

Bronte, Emily Jane

برونته، امیلی جین، ۱۸۱۸-۱۸۴۸.

بلندیهای بادگیر: عشق هرگز نمی میرد «وادرینگ هاتیز» / امیلی برونته:

ترجمه علی اصغر بهرام بیگی. - تهران: جامی: شرکت نشر نو، ۱۳۷۶.

ISBN : 964-5620-06-6

دوازه، ۴۵۸ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

این کتاب در سالهای مختلف تحت عناوین «بلندیهای بادگیر» و «عشق هرگز نمی میرد» توسط ناسران و مترجمان مختلف منتشر شده است.

حاج یازدهم، ۱۳۷۸-۱۷۰۰۰ ریال.

۱ داستانهای انگلیسی - قرن ۱۹. الف. بهرام بیگی، علی اصغر، ۱۳۱۳ - مترجم.

ب. عنوان: ج. عنوان: عشق هرگز نمی میرد. د. عنوان: بلندیهای بادگیر.

ه. عنوان: وادرینگ هاتیز.

۸۲۳/۸

۸ب ۴۸۷ب/۲/۳

ب ۴۹۷ب

الف ۱۳۷۹

الف ۱۳۷۶

۱۰۲۰۲-۷۶م

کتابخانه ملی ایران

وقتی بانوئی در ۲۹ سالگی کتابی نظیر «وادرینگ هاتیز» می نویسد که این سان بدیع و منحصر به فرد از کار درمی آید برای ما بی اختیار این پرسش مطرح می شود که نویسنده چه نوع آدمی بوده و برای نگارش چنین اثری از چه تجربه هائی غریب و نا مألوف الهام گرفته است؟ ولی آنگاه که به سرگذشت امیلی برونته می نگریم درمی یابیم که زندگی کوتاه مدت وی با هیچگونه سانحه و حادثه تکان دهنده و غیرعادی قرین نبوده است. تقریباً سراسر زندگی وی در کشیش خانه بخش «هی ورت»<sup>۱</sup> سپری شده، جایی که بر گورستان مجاور کلیسا مشرف بوده و در پیرامون آن تا چشم کار می کرده خلنگ زارهای ایالت یورکشیر<sup>۲</sup> گسترده بوده است.

خواهران برونته - امیلی و شارلوت و آن - با مهر و عطوفتی عمیق به یک دیگر وابسته و مانوس بوده اند و در عین حال هر کدام به خلوت آن دو تن دیگر احترام می گذارده است. از بین این سه خواهر امیلی اثر او را اختیار کرده بود. بر پهنه گسترده خلنگزارها ساعتها راه می پیمود بی آنکه جز سگش «کیپر» مصاحبی همراهش باشد. حتی آن

1) Haworth

2) Yorkshire



نشر نو با همکاری انتشارات جامی

بلندیهای بادگیر

اثر امیلی جین برونته

ترجمه علی اصغر بهرام بیگی

چاپ: پانزدهم

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ: دیبا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۵۶۲۰-۰۶-۶

ISBN: 964-5620-96-6

۵۸۰۰ تومان

فوق‌العاده داستان است تا بدان پایه که در دنیائی که امیلی برونته می‌آفریند مستغرق و از خود بی‌خود می‌شویم - همان طور که آقای «لاک‌وود» این آدم محترم و معقول هم وقتی در آغاز داستان پا به صحنه می‌گذارد، در خواب دچار کابوس می‌گردد و آن زمان هم که چشم از خواب می‌گشاید در عالم بیداری دستخوش کابوسی نامنتظرتر می‌شود و ناله و استغاثه کاترین لیتتون را که مدتی پیش در گذشته است در کنار پنجره خوابگاهش می‌شنود. البته منظور این نیست که داستان وادرینگ هایتز سراسر جولانگاه اشخاص هراسناک و نامطبوع باشد. در این داستان آدمی لطیف طبع و با اخلاص نظیر ادگار لیتتون و نیز موجودی آرام و بی‌تظاهر و قابل اعتماد مثل «نلی‌دین» نیز هست. اما زندگی چنین اشخاصی در داستان، کاملاً تحت الشعاع هیت کلیف و کاترین قرار می‌گیرد، دو موجودی که به حکم تقدیر محکوم بدان هستند برای هر کس که بیش از اندازه به آنان نزدیک شود رنج و آزار به نصیب آورند. چنین داستانی مشحون از شوریدگی و هیجانات سرکوفته، ظاهراً اثری کاملاً تحمل‌ناپذیر از کار درمی‌آمد هر آینه به صفا و روشنی فرجامین نمی‌انجامید و کسانی از نسل دوم قهرمان داستان به خوشبختی و شادکامی دست نمی‌یافتند، دو نفری که از سیروزی و ناکامیهای بزرگتران خود جان سالم به در بردند. حتی ارواح دستخوش رنج و حرمان هیت کلیف و کاترین در گورهایشان بر حاشیه خلنگ‌زار از نعمت آرامش ابدی برخوردار می‌گردند در حالی که بر فراز گور آنان، «پروانه‌ها در میان بوته خارها و سنبلهای کوهی به اهتزاز سرگرم می‌شوند».

وادرینگ هایتز تنها رمان امیلی برونته است. وی اشعاری بس نغز و لطیف نیز سروده است. برخی از این اشعار با اشعار دو خواهر دیگرش در یک مجموعه به چاپ رسید. در این مجموعه، هر یک از سه خواهر برای خودنامی مستعار برگزیده بود: کورر بل<sup>۲</sup> (شارلوت برونته)، ایس بل<sup>۱</sup> (امیلی برونته) و آکتز بل<sup>۳</sup> (آن برونته) این مجموعه اشعار در آن زمان (۱۸۴۶) که به چاپ رسید توجه چندانی را به خود معطوف نداشت ولی پس از آن بتدریج لطف و غنای آن بر علاقه‌مندان بیش از پیش

زمان که به تدریج سلامتش رو به افول گذارده بود در جستجوی چاره و راهنمائی بر نمی‌آمد و کمک کسی را نمی‌پذیرفت. همچنان به زندگی و سرگرمیهای روزانه خود ادامه می‌داد تا زمانی که آخرین بیماری ناگهانش ساخت دست از تلاش و مبارزه بردارد و این ناگهیری، اندک‌زمانی قبل از درگذشتش بود. سرشت خوددار و متکی به نفس وی از ماجرائی بهتر معلوم می‌شود که خواهرش شارلوت آن را نقل کرده و در زمان خود به نام «شرلی»، به تصویر درآورده است: در یکی از راه‌پیماییهای هر روزی، سگی بازوی امیلی را گاز گرفت. وقتی به خانه بازگشت بدون آنکه از درد و سوزش خود با هیچیک از افراد خانواده سخنی به میان آورد یک سیخ بخاری آتشین را برداشت و زخم ناشی از گزیدگی سگ را با آن داغ کرد!

با همه این احوال، با آنکه روزهای زندگی امیلی برونته در گوشه‌گیری و فارغ از دنیای خارج سپری می‌شد، از نظر روحی و قدرت تصور و تخیل بسیار عمیق و سرشار بود. خلنگ‌زارها، روح تشنه و قدرت تخیل وی را سیراب و بارور می‌ساخت. هر زمان که از خلنگ‌زارها دور می‌شد دستخوش افسردگی و اندوهی برتافتنی می‌گشت. پهنه از هرسو گسترده خلنگ‌زارها که در تابستان‌ها با صفا و دلپذیر بود و در زمستان حالتی بس گرفته و تهدید آلود پیدا می‌کرد همان اندازه بخشی از داستان وادرینگ هایتز را می‌سازد که اشخاص داستان. به راستی هم اشخاصی که بر فراز تپه‌ها می‌زیستند نظیر هیت کلیف و کاترین، نسبت به آنان که زندگی‌شان در پناه مطمئن دره‌های این منطقه می‌گذشت همچون ادگار لیتتون و ایزابلا، جان سخت‌تر و پرطاقت‌تر بودند.

در سراسر داستان وحشی و غریب «وادرینگ هایتز»، که از قدرت و تصور سرشار آمیخته با افسردگی امیلی برونته پدید آمده است چهره قهرمان اصلی، هیت کلیف تسلط دارد. آدمی به گفته شارلوت برونته «موجودی است که شیطان او را به حرکت درمی‌آورد!» اینکه وجود چنین شخصیتی باور کردنی است یا آنکه اصولاً موجودی با این مشخصات می‌تواند به حیات خود ادامه دهد، نکته‌ای نامربوط می‌نماید و به کار ما نمی‌آید. آنچه در آن جای هیچگونه سخن نیست، قدرت و گیرائی

## بلندیهای بادگیر

آشکار گشت و مورد تحسین قرار گرفت. در این اشعار، ما با جنبه دیگری از روح امیلی برونته آشنا می‌شویم و درمی‌یابیم که وی از چه لطافت طبع، از چه تمایلی به عزلت و گوشه‌گیری و از چه احساس مذهبی عمیقی برخوردار بوده است:

اگر زمین و انسان از میان رفته باشند  
و خورشیدها و کائنات از گردیدن بازایستند  
و تو تنها برجای مانی  
باز هرگونه وجودی در ذات تو متجلی می‌گردد.

ماتیو آرنولد، شاعر و منتقد درباره او گفته است: «اشعار امیلی برونته در روانی و بیان شور و هیجان رنج و اندوه، لطف خاصی دارد که از زمان بایرن تا کنون کسی نظیر آن نسروده است.»

\* \* \*

برای نام این داستان در فارسی تا کنون معادل‌هایی چند عرضه گشته است: بلندیهای بادگیر، مرتفعات بادگیر، تپه‌های بادگیر، بلندی‌های بادخیز، تپه‌های بادخیز. همه این معادله‌ها از يك سو ترجمه تحت‌اللفظی عنوان اصلی داستان بوده و از سوی دیگر تا اندازه‌ای گویای محیط و جوی است که داستان در آن می‌گذرد، جایی که پیوسته در معرض بادهای سخت و جانگزای شمال انگلیس، ایالت یورکش، بوده است.

اما نکته مهمی که خواننده عزیز باید بدان توجه کند اینست که «وادرینگ‌هایتر» یکی از دو عمارت محل وقوع قسمت اعظم ماجراهای داستان می‌باشد و در این معنا، اسم خاص به شمار می‌آید و نمی‌توان آنرا به فارسی ترجمه کرد و شاید زیبنده می‌بود که نام داستان امیلی برونته، همچنان وادرینگ‌هایتر باشد و به این نام اصلی شناخته شود.

علی اصغر بهرام بیگی

تهران، ۱۳۶۲

۱

## سال ۱۸۰۱

هم‌اکنون از دیدار صاحبخانه‌ام باز گشتمام - همسایه گوشه‌گیری که مرا دچار دردسر خواهد ساخت. جایی که در آن مأوی گزیده‌ام برآستی روستای زیبایی است. گمان ندارم می‌توانستم جایی از این بهتر در سراسر انگلستان پیدا کنم، مکانی که اینچنین از هیاهوی شهر و مردم بدور باشد. اینجا برای اشخاصی نظیر من، که از مردم گریزانند، واقعاً حکم بهشت را دارد و آقای هیت کلیف<sup>۱</sup> و من چه خوب می‌توانیم در برخورداری از این اثر و سهمیم باشیم. او يك آدم حسابی است! وقتی مرا دید که سوار بر اسب بسویش می‌روم چشمان سیاهش را بوضعی مظنون به صورتم دوخت. در آن لحظه می‌توانست دریابد که از دیدارش چه احساس مهر و صمیمیتی در دلم پدید آمده است و آنگاه که خود را بدو معرفی کردم انگشتانش را با عزمی رشک‌آمیز بیشتر به درون جیب جلیقه فرو برد.

«آقای هیت کلیف؟»

در پاسخ سری فرود آورد.

«من، لاكوود<sup>۲</sup>، مستأجر تازه شما هستم. افتخار دارم که پس از ورودم در اولین فرصت به دیدارتان نائل می‌شوم. امیدوارم با سماجی که در اجاره کردن عمارت تراش کراس گرینج<sup>۳</sup> بخرج داده‌ام شما را دچار محظور نکرده باشم. دیروز شنیدم شما از این بابت....»

با شگفتی صحبت مرا قطع کرد و گفت: «آقا، عمارت تراش کراس گرینج به خود من تعلق دارد و تا جایی که بتوانم به هیچ کس اجازه نخواهم داد اسباب ناراحتی مرا فراهم آورد. حالا بفرمائید تو!» جمله «بفرمائید تو» را با دندانهای فشرده ادا کرد و از لحنش چنین بر می‌آمد که می‌خواهد بگوید «زودتر شرت را کم کن!» حتی در ورودی باغ که او به آن تکیه داده بود حالتی داشت که از خشونت این کلمات نمی‌کاست. گمان می‌کنم همین وضع مرا بر آن داشت تا دعوتش را بپذیرم. در قلب خود نسبت به موجودی که از خودم بمراتب محتاط‌تر و کم‌حرف‌تر بود احساس دل‌بستگی و تمایلی کردم.

وقتی دید که اسبم با سینه‌اش بنرمی در ورودی باغ را کنار می‌دهد، دستش را برداشت تا در را بگشاید و سپس بدون مقدمه در جلو من روی جاده باریک سنگفرش براه افتاد و هنگامی که وارد حیاط می‌شدیم صدا زد:

«جوزف، اسب آقای لاكوود را بگیر و کمی هم شراب بیاور.»

تصور می‌کنم با این دستور دوگانه‌ای که به نوکرش داد در عین حال می‌خواست به من بگوید: «همه این منزل است و همین یک پیشخدمت و بنابراین تعجبی ندارد اگر در شکاف سنگفرشهای حیاط علف سبز شده و کوتاه کردن آنها به عهده گاوها گذاشته شده است.»

جوزف مرد سال‌خورده‌ای بود. شاید خیلی هم پیر بود ولی در عین حال نیرومند و قوی بنیه می‌نمود. وقتی به من کمک می‌کرد تا از اسب پیاده شوم با حالتی عبوس زیر لب گفت: «خدا به داد ما برسد!» و در آن لحظه که نگاهش را به صورت من دوخت قیافه‌اش را محدی دزم و اندوهبار یافتیم که حدس زدم وی با ادای جمله مزبور می‌خواسته است برای

2) Lockwood

3) Thrushcross Grange

تسکین درد و رنجش طلب کمکی کرده باشد و منظورش ابراز نگرانی از ورود بیموقع و نامنتظر من نبوده است.

وادرینگ هایتز<sup>۴</sup> نام عمارت محل سکونت آقای هیت کلیف است. «وادرینگ» در لهجه محلی این ناحیه در وصف جایی گفته می‌شود که به هنگام طوفان در معرض وزش بادهای شدید باشد. واقعاً که ساکنان این عمارت بر فراز این تپه‌ها اغلب اوقات دستخوش طوفانهای سخت و بادهای سرد و جانگزا هستند. از خمیدگی چند درخت کوتاه کاج در انتهای باغ و خارهای بدمنظره که به یک سو کج شده‌اند و گوئی از خورشید طلب احسانی می‌کنند، می‌توان بخوبی دریافت که باد شمال وقتی در این مکان می‌وزد تا چه اندازه فشار و خشونت دارد. خوشبختانه معماری که این عمارت را بنا نهاده پیش‌بینی لازم را کرده و آن را بسیار محکم ساخته است. پنجره‌های باریک عمارت کاملاً درون دیوارها قرار گرفته است و تکه سنگهای بزرگی که اندکی جلو آمده گوشه‌های بنا را در برابر فشار باد محافظت می‌کند.

قبل از اینکه از آستانه در ورودی عمارت بگذرم اندکی درنگ کردم تا گنج‌بریها و کنده‌کاریهای اطراف در مخصوصاً سردر را تماشا کنم. در میان انبوه درهم کنده‌کاریها که بیشتر نقش پسر بچه‌های چاق و برهنه و حیواناتی را با سر شیر و بدن پرندگان مجسم می‌کرد، تاریخ سال «۱۵۰۰» و نام هیرتن ارنشا<sup>۵</sup> توجهم را جلب کرد. دلم می‌خواست لحظه‌ای چند بیشتر توقف کنم و از صاحبخانه ترشو و عبوس خود داستان مختصر بنای عمارت را بپرسم ولی حالت وی در آن موقع چنان بود که گفتمی به من ادر می‌کرد یا فوراً وارد شوم یا آنکه هرچه زودتر آنجا را ترک گویم. من هم بهیچ وجه دلم نمی‌خواست قبل از اینکه داخل عمارت را ببینم کاری کنم که کاسه صبر صاحبخانه‌ام لبریز گردد و مرا جواب گوید.

پس از عبور از در ورودی، بدون اینکه از راهرو یا سرسرای بگذرم بلافاصله وارد اتاق نشیمن شدم. در این ناحیه نظیر چنین اتاقی در سایر

4) Wuthering Heights

5) Hutton Enshaw

عمارتها شامل اتاق پذیرائی و ناهارخوری و آشپزخانه است، ولی تصور می‌کنم در وادربینگ هایتز آشپزخانه به قسمت دیگر عمارت منتقل شده بود، زیرا از درون بنا صدای بیج و بیج و بهم خوردن لوازم آشپزخانه به گوش می‌رسید و نیز هیچگونه اثری از یخت و بز غذا یا سرخ کردن گوشت در اطراف بخاری بزرگ اتاق دیده نمی‌شد. از آن گذشته بر روی دیوارهای اتاق نیز نشانی از ظروف مسین و لوازم آشپزخانه نبود، ولی از یک گوشه اتاق برق و جلای ظروف بزرگ مفرغی و آبخوریها و تنگهای نقره درحالی که در طبقات یک گنجه بزرگ چوب بلوط چیده شده بود جلب توجه می‌کرد.

روی سربخاری چند تنگ قدیمی و یک جفت تپانچه قرار داشت و سه چایدان که بر آنها نقش و نگار پرزرق و برقی نغاتی شده بود زینت آنجا را کامل می‌کرد. کف اتاق از سنگ سفید و هموار پوشیده شده بود. صندلیها با پستی بلند به شکل قدیمی ساخته شده و به رنگ سبز بود. یکی دو صندلی سیاه رنگ سنگین نیز در گوشه‌های باریک اتاق قرار داشت. در طاقنمای زیر گنجه جای ظروف، سگ ماده جگری رنگی خوابیده بود و برگردش گله کوچکی از سگ‌توله‌ها می‌لولیدند و سر و صدا راه انداخته بودند. سگهای دیگری نیز در گوشه‌های دیگر اتاق آرام گرفته بودند.

این اتاق با مبل و اثاث اگر از آن زارعان ساده شمالی با قیافه‌های خشن و ساقهای ورزیده و شلوارهای کوتاه بود هیچگونه غرابتی نداشت. این گونه زارعان که در صندلی راحتی خود می‌لنند و لیوان آبجو کف کرده‌شان را روی میز گردی مقابل خود می‌گذارند در سراسر این نواحی تا شعاع پنج شش میلی دیده می‌شوند به شرط اینکه شما سر موقع یعنی بعد از شام به دیدارشان بروید.

ولی بین محل سکونت و طرز زندگی آقای هیت کلیف تضاد عجیبی به چشم می‌خورد. قیافه وی سبزه تیره رنگ است و بیشتر به کولپها شباهت دارد. از حیث رفتار و طرز لباس پوشیدن نیز بسیار شبیه ملاکان دهات است. با اینکه سر و وضعی تا حدی نامرتب است ولی ایسن

سهل‌انگاری وی را چندان بدنما نمی‌کند، زیرا اندامی ورزیده و قیافه‌ای مطبوع و دوست‌داشتنی دارد و رفتارش آمیخته با وقار و مناعت است. شاید بعضیها در وجود او نشانی از تکبر و تفرعن بیابند و آن را ناشی از عدم اصالت ذاتی وی بدانند ولی ندائی درونی به من می‌گوید که چنین نیست. من به حکم غریزه می‌دانم که حالت خشکی و سردی وی از آنروست که از تظاهر به احساسات یا هیجانهای ناشی از دوستی متقابل بیزار است. وی باطناً می‌تواند کسی را دوست بدارد یا از کسی اظهار تنفر کند ولی بهیچوجه خوش ندارد در برابر، نسبت بدو اظهار دوستی یا اترجار شود. نه، من در این میان، راه اغراق در بیش گرفته‌ام و صفات و خصوصیات روحی خود را بی‌محابا به وی نسبت می‌دهم. آقای هیت کلیف شاید برای طرز رفتار مخصوص خود نسبت به کسانی که احتمال می‌دهد با وی دوست و آشنا شوند دلائلی کاملاً مغایر با حدسیات من داشته باشد. از کجا معلوم که این طرز قضاوت ناشی از سرنوشت خاص خود من نباشد. مادر گرامی‌ام بارها می‌گفت که من هیچگاه صاحب همسر و سر و سامانی نخواهم شد. در همین تابستان گذشته بود که به من ثابت شد آنچه وی پیش‌بینی می‌کرد واقعیت داشته است.

در تعطیلات یک ماهه تابستان هنگامی که در کنار دریا بسر می‌بردم تصادفاً با دختری بسیار زیبا روبرو شدم که در نظرم چون فرشته‌ای جلوه نمود. البته وی در آغاز امر توجهی به من نداشت و من نیز هیچگاه مراتب عشق و علاقه خود را نسبت بدو بر زبان نمی‌آوردم ولی اگر نگاهها زبان داشتند و سخن می‌گفتند ابله‌ترین اشخاص به آسانی درمی‌یافت که من سراپا عاشق دخترک شده‌ام. سرانجام وی نیز متوجه عشق و علاقه من شد و با نظری محبت‌آمیز بسویم نگرست. در آن لحظات شیرین‌ترین و دلپذیرترین نگاههایی که به تصور درآید در دیدگانش هویدا بود ولی در برابر آن نگاههای مشتاقانه من چه کردم؟ با کمال شرمساری باید اعتراف کنم که چون حلزونی افسرده که سر به درون صدف برد خود را کنار کشیدم و در برابر هر نگاه دخترک

خود را سردتر و بی‌اعتنائتر نشان دادم تا سرانجام دخترک معصوم به گمان اینکه بیهوده تصور عشق و علاقه‌ای از جانب من کرده است پریشان خاطر شد و از فرط نگرانی و اندوه ناشی از گمان خود مادرش را وادار کرد تا هرچه زودتر بساطشان را جمع کنند و از کنار دریا بروند. برای همین کمروئی و اخلاق مخصوص همه کس مرا آدمی خشک و دیر آشنا می‌پندارد درحالیکه واقعاً چنین نیستم.

روی صندلی کنار بخاری نشتم و صاحبخانه‌ام نیز بسوی صندلی مقابل رفت و روی آن نشست. بین ما تا چند لحظه سکوتی برقرار شد و من به نوازش ماده سگی پرداختم که در آن موقع توله‌هایش را رها کرده بود و در پشت پای من غرش خفیفی می‌کرد. سگ دهانش را باز کرده بود و دندانهای سپیدش چنان حالتی داشت که گفتمی می‌خواهد در همان لحظه پای مرا گاز بگیرد. نوازش من غرش حیوان را شدیدتر و طولانی‌تر کرد.

«بهبتر است کاری به کار سگ نداشته باشید.»

آقای هیت کلیف پس از گفتن این جمله با پایش نیز اشاره تهدیدآمیزی کرد و با حالتی خشم‌آلود افزود: «این سگ بدینگونه نوازشها عادت ندارد. نمی‌خواهم لو شش کنم.» پس از آن از جایش بلند شد و بطرف دری که به اتاق مجاور بازمی‌شد رفت و باردیگر فریاد کشید: «جوزف!»

از ژرفای زیرزمین صدای جوزف بطرز نامفهومی به گوش رسید ولی چون از خود او خبری نشد ارباب بسوی زیرزمین رفت و مرا با ماده سگ وحشی و دو سگ گلد بشمالو تنها گذاشت. هر سه سگ دور مرا گرفتند و با حالتی قهرآلود همه حرکاتم را می‌پاییدند. چون نمی‌خواستم جائی از بدنم با دندانهای تیز آنها تماس پیدا کند آرام بر جایم نشتم ولی به تصور اینکه سگها از نازهای زیرلبی چیزی سر در نمی‌آورند متأسفانه در چشمک زدن و شکک در آوردن بسوی آنها زیاد دروی کردم و یکی از حرکات قیافه من چنان موجب برانگیختن غیظ ماده‌سگ شد که ناگهان سبانه روی زانوانم پرید.

او را بسویی پرتاب کردم و سرعت از جایم برخاستم تا میز را بین خود و آن حیوان وحشی حائل قرار دهم. این عمل موجب تحریک سگهای دیگر شد و چند لحظه بعد چندین سگ کوچک و بزرگ از گوشه و کنار اتاق وارد معرکه شدند. حس کردم پاشنه‌های پا و دامن قبایم طعمه خوبی برای سگها شده است. پس سیخ بخاری را برداشتم و در همان حال که از هجوم سگهای بزرگتر جلوگیری می‌کردم مجبور شدم فریاد برآورم و کسی را از اهل خانه به کمک بطلبم تا بیاید و آرامش را برقرار سازد.

آقای هیت کلیف و نوکرش در آن لحظه با سستی و خونسردی از پله‌های زیرزمین بالا می‌آمدند. با آنکه در اتاق آنهمه هیاهو و آشوب برپا شده بود، اطمینان دارم آنها حتی ثانیه‌ای در آمدن شتاب نورزیدند. خوشبختانه یکی از ساکنان خانه که در آشپزخانه بود به صدای فریاد من فوری به درون اتاق آمد. وی زنی خوش اندام و قوی‌بنیه بود. آستینهایش بالا زده و گونه‌هایش گل انداخته بود و همچنانکه ماهی‌تاوه‌ای در دست داشت، به کمک آن حربه و چند کلمه‌ای که بر زبان آورد سر و صدا و هیاهو را بطرز معجزه‌آسائی فرونشاند و آرامش را برقرار کرد و خود در حالی که نفس نفس می‌زد در میان اتاق ایستاد و در همین موقع اربابش وارد شد:

«این چه بساط مسخره‌ایست راه انداخته‌اید؟»

در حین گفتن این سخنان با وضعی به من نگاه می‌کرد که بعد از آن رفتار ناهنجاری که با من شده بود برایم تحمل‌پذیر نمی‌نمود:

«واقعاً که بسیار مسخره است! یک گله گراز وحشی از سگهای شما خطرناکتر نیست. آقا با این ترتیب ممکن بود شما بیگانه‌ای را با گروهی بانگ تنها بگذارید.»

«آنها به استخاصی که به چیزی دست نزنند کاری ندارند.»

همانطور که بطری شراب را برابر من می‌گذاشت و میز جابجا شده را سر جایش قرار می‌داد افزود: «سگها حق دارند کاملاً مواظب باشند. حالا یک گیللاس شراب میل بفرمائید.»

«نه، متشکرم.»

«گازتان که نگرفته‌اند؟»

«اگر گاز گرفته بودند خوب خدمتشان می‌رسیدم.»

در وجنات هیت کلیف آثار نیشخندی نمودار شد و با لحن ملایمتری گفت: «خواهش می‌کنم حالا بفرمائید کمی شراب میل کنید. آقای لاک‌وود، می‌دانم که اوقاتتان تلخ شده است. باور کنید میهمان بقدری کم به این خانه می‌آید که من و سگهایم نمی‌دانیم چگونه از آنها پذیرائی کنیم. حالا بنوشیم سلامتی شما!»

من که اندکی آرام شده بودم سری فرود آوردم و گیلای خود را به سلامت بلند کردم. با خود اندیشیدم کار احمقانه‌ایست که برای وحشیگری چند سگ، بیهوده اوقاتم را تلخ کنم. از آن گذشته خوش نداشتم به بهای ناراحتی خود اسباب تفریح خاطر میزبانم را فراهم آورده باشم. او نیز مثل اینکه دور از احتیاط می‌دانست بیش از آن خاطر مستأجر خوبی را رنجانده باشد موضوع صحبت را تغییر داد و به بحث دربارهٔ محسنات و معایب عمارتی که به من اجاره داده بود پرداخت. دریافتم آقای هیت کلیف دربارهٔ موضوعهائی که مورد بحثمان بود بسیار وارد و بصیر است و قبل از اینکه به خانه بازگردم آنقدر خود را نسبت به او علاقه‌مند یافتم که شخصاً پیشنهاد کردم روز بعد بار دیگر به دیدارش بروم. وی از بازدید من آشکارا اظهار بی‌میلی می‌کرد. گوئی نمی‌خواست بار دیگر مزاحمش شوم. باوجود این، فردا باز خواهم رفت. بسیار جای تعجب است که من خود را در مقام مقایسه با او آدمی اجتماعی و اهل معاشرت می‌بایم.

۲

دیروز بعد از ظهر هوا سرد و مه‌آلود بود. با خود فکر می‌کردم بهتر است کنار بخاری اتاق کارم بنشینم و برای رفتن به واندرینگ هایتز

بیهوده خود را گرفتار درس‌رود شدن از میان گل و خار و خاشاک بین راه نکنم. در حالی که دودل بودم از پلکان اتاقم بالا رفتم و در آنجا دخترک خدمتگار را دیدم که مشغول مرتب کردن بخاری است و فضای اتاق را ذرات دود و خاکستر پر کرده است. پس از دیدن این منظره بی‌درنگ برگشتم و تصمیم گرفتم به دیدار صاحبخانه بروم. کلاهم را برداشتم و براه افتادم و پس از چند کیلومتر راه پیمائی به در باغ آقای هیت کلیف رسیدم و درست در همان موقع ریزش برف شروع شد.

در بالای تپه هوا بسیار سرد بود و زمین از یخ تیرمرنگی پوشیده شده بود.

از وزش باد و بوران بسیار سرد همهٔ اعضای بدنم می‌لرزید. چون قادر نبودم چفت و کلون در ورودی باغ را باز کنم از روی نرده بدان سو پریدم و دوان دوان از میان سنگفرش باریکی که دو طرفش را بوته‌های هرزهٔ خارتوت احاطه کرده بود گذشتم و خود را به در ورودی عمارت رساندم. در بسته بود و من آنقدر آن را کوفتم که بندهای انگشتانم به سوزش افتاد و سگهای درون عمارت پارس سر دادند.

با خود گفتم: «بدبختها! حقشان است که کسی سال تا سال به دیدارشان نرود. لااقل من روزها در منزلم را به روی کسی نمی‌بندم. در هر صورت من که از رو نمی‌روم و هرطور باشد وارد خواهم شد!» پس از آن دستگیرهٔ در را گرفتم و بشدت تکان دادم. پس از چند لحظه جوزف با آن قیافهٔ عبوس و منزجرکنندهٔ خود سرش را از پنجرهٔ گرد انبار علوفه بیرون آورد و فریاد زد:

«اینجا اومدین چکار؟ اربابم در حیاط عقب عمارته. اگه می‌خواهین باهاش صحبت کنین باید از اون‌ور برین.»

با صدای بلندی که آمیخته به خواهش بود پرسیدم: «آیا کسی داخل عمارت نیست تا در را باز کند؟»

«هیچکس غیر از خانم نیس. اونم اگه تا شب اینجا وایسین در رو واز نمیکنه.»

«چرا؟ آیا نمی‌توانی به خانم خبر بدهی مهمانی آمده است؟»

«نه! من تو این کارا دخالت نمی‌کنم.»

جوزف پس از گفتن این جمله سرش را به درون برد. در این موقع ریزش برف شدیدتر شده بود. می‌خواستم باز در بزم ولی در همین لحظه مرد جوانی که کت بر تن نداشت و چنگال دوشاخه‌ای را بر دوش گرفته بود از سمت حیاط خلوت عمارت ظاهر گشت و با آن که چند قدمی از من فاصله داشت مرا صدا زد تا به دنبالش بروم. پس از گذشتن از رختشویخانه و محوطه سنگ‌فرشی که شامل انبار زغال، تلمبه آب و کبوترخان بود سرانجام به همان اتاق بزرگ و روشن و گرمی که دفعه قبل نیز در آنجا از من پذیرائی شده بود وارد شدیم. درون بخاری آتش گرمی می‌سوخت و تعله‌های آن فضای اتاق را به وضع جالبی روشن می‌ساخت. نزدیک میزی که روی آن بساط شام مفصلی چیده شده بود چشمم به «خانمی» که جوزف می‌گفت افتاد و از دیدارش بسی شاد شدم. به علامت احترام و ابراز آشنائی سری فرود آوردم و منتظر ماندم به امید آنکه مرا دعوت به نشستن خواهد کرد. ولی وی همانطور که روی صندلی نشسته بود ساکت و بی‌حرکت بر جای ماند. برای این که سکوت را شکسته باشم گفتم:

«چه هوای بدی است! خانم هیت کلیف مثل این است که خدمتگاران شما اصلاً گوششان به در بدهکار نیست. من پس از مدتی در زدن موفق شدم آنها را خبر کنم.»

اصلاً دهانش را باز نکرد. من به صورتش خیره شده بودم و او نیز همانطور خیره مرا می‌نگریست. چشمانش را با نگاهی سرد و بی‌اعتنا و با حالتی که فوق‌العاده ناراحت‌کننده و نامطبوع می‌نمود به رویم دوخته بود.

آنگاه مرد جوان با درشتی و ناهنجاری گفت: «بنشینید. ایشان حالا می‌آیند.»

اطاعت کردم و روی صندلی نشتم. سیندام را صاف کردم و «جونو» همان سگ ماده‌ای را که بار اول دیده بودم و این بار به علامت آشنائی

دمش را تکان می‌داد صدا زدم. چون بطرفم آمد گفتم:

«چه حیوان قسنگی! خانم، آیا بچه‌هایش را بیژ نگه خواهید داشت؟»  
«اینها مال من نیستند.»

میزبان نامهربان من این کلمات را بلحظی گفت که حتی خود آقای هیت کلیف نیز بدان زندگی جواب نمی‌داد.

سیس به یکی از صندلیها که رویش حیواناتی شبیه بچه گربه دیده می‌شد اشاره کردم و پرسیدم:

«آه! پس شما به آن حیوانات علاقه‌مندید. اینطور نیست؟»

با لحن تحقیرآمیزی جواب داد: «واقعاً که باید به آنها علاقه‌مند هم بود!»

وقتی بار دیگر متوجه صندلی شدم دریافتم که متأسفانه آنچه خیال می‌کردم بچه‌گربه باشد چند خرگوش مرده بیش نیست. برای اینکه خودم را از نك و تا نینداخته باشم سینهام را صاف کردم و صندلی را جلوتر کشیدم تا به بخاری نزدیکتر باشم و در همان حال بار دیگر درباره بدی هوای بیرون اظهار نظر کردم.  
«سما نمی‌باید در چنین هوایی بیرون آمده باشید.»

میزبانم در میان گفتارش از جا بلند شد و دستش را بطرف سربخاری دراز کرد تا یکی از قوطیهای در نقش و نگار جای را بردارد.

قبل از اینکه از جایش بلند شود، می‌توانستم ترکیب قیافه و اندامش را بخوبی تشخیص دهم ولی آنگاه که او برخاست توانستم صورتش را ببینم: زنی میان‌باریک و ظریف بود و بخوبی پیدا بود اندک زمانی پیش نیست که دوران دختر بچگی را پشت سر گذارده است. اندامی عالی و خوش‌ریخت داشت و صورتش بسیار زیبا و جذاب می‌نمود. حلقه‌های موی بور مابل به پلائی روی شاندهای ظریفش آویزان بود. چشمانش— اگر نگاه این جسمان اندکی مهربانتر و دوستانه‌تر بود، برآستی به‌چاره‌کننده می‌شد و کسی تااب نگرستن در آنها را نمی‌آورد. خوشبختانه برای دل عاشق‌دیده و حساس من در آن نگاهها جز حالتی آمیخته به تحقیر و ترحم چیزی خوانده نمی‌شد ولی حنان نگاههایی



از آن دیدگان زیبا بعید می نمود.

چایدان از دسترس او دور بود لذا حرکتی کردم تا در برداشتن آن کمکش کنم. ولی او رویش را بطرف من برگرداند. حالت پرخاش و عتابش در آن لحظه شبیه گدائی بود که کسی خواسته باشد وی را در شمردن سکه های طلایش کمک کند.

«به کمک شما احتیاجی نیست. خودم می توانم بردارم.»

با دستپاچگی جواب دادم: «خانم ببخشید، خیلی معذرت می خواهم!» سپس پیش بندی روی لباس تمیز و مشکی خود بست و همچنانکه قاشق چایخوری را پر از جای کرده و بالای قوری نگهداشته بود از من پرسید: «آیا شما را برای صرف چای دعوت کرده اند؟»

«با کمال میل یک فنجان چای صرف خواهم کرد.»

«پرسیدم آیا شما را برای صرف چای دعوت کرده اند؟»

در حالی که تبسم خفیفی بر لب داشتم جواب دادم: «نه، مگر اینکه خود شما اظهار لطفی بفرمائید.»

قاشق چای را درون چایدان خالی کرد، در آن را بست و چایدان را سر جایش گذاشت و خود با حالتی که رنجیدگی خاطرش را نشان می داد دوباره روی صندلی نشست. بر پیشانی زیبایش چینهای ظاهر گشت و لبان گلگونش جمع شد. در آن حال شبیه کودکی بود که بخواهد گریه سر دهد.

در این اثنا مردك جوان بالاپوش ژنده ای روی دوش خود انداخت و در گوشه ای نزدیک بخاری نشست ولی در همان حال از گوشه چشم مرا زیر نظر داشت. در نگاهش چنان حالتی خوانده می شد که گفتم با من پدر کشتگی دارد. من در این اندیشه بودم که آیا وی یکی از خدمتکاران یا یکی از افراد خانواده است. سر و وضع و طرز صحبت کردنش خشن و ناهنجار بود و هیچیک از آثار برجستگی و تمایزی که در آقا و خانم هیت کلیف دیده می شد در وی مشهود نبود. حلقه های موی سرش خشن و نامرتب بود و موهای زبر و ژولیده صورتش مخصوصاً در قسمت گونه ها از بی دقتی و سهل انگاری حکایت می کرد.

دستهای تیره رنگ و زمختش شبیه دستهای يك کارگر معمولی بود. با وجود این در رفتارش وارستگی و مناعت طبعی دیده می شد و نسبت به خانم خانه که در آن لحظه در اتاق بود هیچگونه حالت احترام و فروتنی که معمولاً خدمتگاران در این گونه موارد نشان می دهند از خود ظاهر نمی ساخت. چون نمی توانستم وضع واقعی وی را تشخیص دهم بهتر آن دیدم از دقت در رفتار و حرکاتش خودداری کنم و بیهوده خود را دچار شك و تردید نسازم. پنج دقیقه بعد با ورود هیت کلیف تا حدی از آن وضع بلا تکلیفی ناراحت کننده نجات پیدا کردم. آنگاه با صدای بلندی که تا حدی گواه شوق و علاقه ام بود گفتم: «می بینید آقا، همانطوریکه قول داده بودم آمدم و گمان می کنم اقلاتاً تا نیم ساعت دیگر بعلت بدی هوا نتوانم از اینجا بروم و البته این در صورتی است که اسباب زحمت شما نباشم.»

در حالیکه دانه های برف را از روی لباس می تکاند گفتم: «نیم ساعت؟ گمان می کنم میل دارید در میان این برف و بوران تند هوا خوری کنید! هیچ می دانید که ممکن است در بین راه گم شوید و در یکی از باتلاقیهای این ناحیه فرو روید؟ اهالی این قسمت که به جاده آشنا هستند باز هم غالباً در چنین هوائی راه خود را گم می کنند. این را هم بدانید که به این زودیها هوا بهتر نخواهد شد.»

«شاید میسر باشد یکی از خدمتگاران شما به عنوان راهنما همراه من بیاید و شب را هم در گرینچ بماند. آیا می توانید کسی را همراه من بفرستید؟»

«نه، من چنین کسی را ندارم!»

«واقعاً کسی را ندارید؟ پس لازم است من به خودم اتکاء داشته باشم!»  
«عجب!»

هیت کلیف سپس رویش را از من برگرداند و متوجه زن جوان شد و در همان ضمن از جوانك ژنده پوش پرسید: «تو چای درست می کنی؟»  
زن جوان پرسید: «آیا این آقا هم به چای دعوت دارد؟»

هیت کلیف در پاسخ با لحنی بسیار خشن و زنده گفت: «زودتر چای

را حاضر کن!» لحنی که جمله مزبور با آن ادا شد سرشت خبیث گوینده آن را نشان می‌داد. من دیگر در خود تمایلی نمی‌دیدم هیت کلیف را شخصی ممتاز و حسابی بخوانم. وقتی چای حاضر شد وی مرا با این جمله به سر میز دعوت کرد: «آقا، حالا صندلیتان را جلو بیاورید.» سپس همگی و از جمله آن جوانک گرد میز نشستیم. هنگامی که سرگرم صرف غذا بودیم سکوت سنگین و ناراحت‌کننده‌ای در اتاق حکمفرما بود. با خود می‌اندیشیدم که اگر موجب پدید آمدن آن وضع ناراحت‌کننده شده باشم لازم است کوششی بخرج دهم تا وضع تغییر کند و بهتر شود. مطمئناً آنها نمی‌توانستند هر روز آنچنان ساکت و معموماً گرد میز غذا بنشینند. آنها هر قدر هم بد اخلاق و دیرجوش بودند غیرممکن بود آن حالت عبوس و گرفتگی، حالت هر روزه ایشان باشد.

در فاصله تمام کردن یک فنجان چای و دریافت فنجان چای دیگری بصحبت پرداختم:

«واقعاً عجیب است که عادت چگونه موجب بیدایش سلیقه‌ها و اندیشه‌های ما می‌شود. آقای هیت کلیف، باور کنید بسیاری از مردم نمی‌توانند تصور کنند در چنین زندگی گوشه‌نمایی که شما برای خود برگزیده‌اید اصلاً از شادی و خوشبختی اثری باشد. باوجود این من بجرأت می‌گویم که شما در اینجا در میان افراد خانواده‌تان، و مخصوصاً با خانم مهربان و دوست داشتنی خود که چون فرشته‌ای بر خانه و قلب شما...»

«خانم مهربان و دوست داشتنی من؟» با این جمله سخن مرا قطع کرد و در حالی که بر چهره‌اش آثار تمسخر شیطنت‌باری ظاهر بود اضافه کرد: «او کجاست؟» کجاست خانم مهربان و دوست داشتنی من؟»

«غرض خانم هیت کلیف همسر شما است.»

«عجب! گمان می‌کنم مقعودتان این اس که روح وی سر از مرگ به صورت فرشته‌ای درآمده است و از وادرینگ‌هایتر محافظت می‌کند. اینطور نیست؟»

من که به اشتباه خود بی‌برده بودم کوشیدم حرفم را اصلاح کنم.

می‌بایستی زودتر از آن به اختلاف بین سن آن دو پی برده و متوجه شده باشم که آنها نمی‌توانستند با آن اختلاف سنی زن و شوهر باشند. یکی در حدود چهل داشت و دیگری بزحمت هفده ساله می‌نمود.

ناگهان فکری به خاطر خطور کرد: نکند این مردك جوان که در کاسه چای می‌نوشد و با دستهای نشست‌اش غذا می‌خورد شوهر دخترک باشد. حتماً همینطور است و در اینصورت وی باید بسر هیت کلیف باشد. در این وضعی که دخترک دور از مردم زندگی می‌کند و در واقع خودش را زنده بگور کرده است غیر از این نمی‌توانست پیش بیاید. لابد دخترک بتصور اینکه شوهری مناسب‌تر گیرش نمی‌آید با چنین موجود خشن و نامناسبی ازدواج کرده است. واقعاً حیف از چنین دختر جوان و میحی! بهتر است من تأسف خود را از این بابت ابراز دارم. ممکن است تصور شود احساسات من ناشی از خودبینی و غرور است ولی چنین نیست. زیرا مردك جوان برآستی موجود نفرت‌آوری بود و من به خود حق می‌دادم از تصور اینکه وی شوهر چنان دختر زیبایی باشد احساس تأثر و تأسف کنم.

«خانم هیت کلیف عروس من است.»

آقای هیت کلیف با این جمله حدس مرا تأیید کرد و پس از ادای آن رویش را بطرف دخترک برگرداند و با نگاهی حاکی از نفرت او را نگریست. شاید خطوط قیافه‌اش در آن لحظه واقعاً مافی‌الضمیرش را آشکار نمی‌ساخت ولی در هر حال در آن نگاه جز نفرت چیزی نمی‌خواندم.

رویم را بار دیگر بطرف مردك جوان برگردانده گفتم: «حالا متوجه موضوع شدم. پس شما آن موجود خوشبختی هستید که صاحب این فرشته زیبا هستید!»

ولی این سخنان وضع را بدتر کرد. مردك جوان رنگش سرخ شد و مشت‌هایش را به حال تهدید و حمله گره کرد ولی فوراً خشم خود را فرو خورد و آرام به جایش سسب. فقط زیر لب ناززائی نارم کرد که بدان وقتی نگذاشتم.

میزبانم بار دیگر چنین گفت: «این بار هم حدستان بخطا رفت. هیچیک از ما آن موجود خوشبختی نیستیم که افتخار نصاحب فرشته زیبای شما را داشته باشیم. شوهر او مرده است. من به شما گفتم او عروس من است. پس باید قاعدتاً با پسر از دواج کرده باشد.»

«و این مرد جوان پسر شما...»

«مطمئن باشید وی پسر من نیست.»

هیت کلیف بار دیگر پوزخندی زد چنانکه گفتمی تصور اینکه وی را پدر چنان موجود خشن و زمختی بدانند برایش غیرقابل تحمل است. در این موقع مردك جوان لب به سخن گشود و گفت: «نام من هیرتن ارتشا است و از شما انتظار دارم رعایت احترام مرا بکنید.»

«من هیچگونه بی‌احترامی نسبت بشما نکردم.»

در حینی که پاسخ او را می‌دادم می‌کوشیدم جلوی خنده‌ام را بگیرم، زیرا از طرزی که او خود را معرفی کرده بود بی‌اختیار خنده‌ام گرفته بود.

نگاهش را همچنان به صورتم دوخته بود، ولی من توجهی به او نداشتم زیرا ممکن بود از طرز نگاهش خشمگین شوم و بر رویش سیلی بزنم یا آنکه نتوانم از خندیدن بصدای بلند خودداری کنم. در آن لحظه احساس کردم که در آن جمع زیادی هستم و باید هرچه زودتر از آنجا خارج شوم.

وقتی صرف غذا به آخر رسید و هیچیک از آنان حاضر نشد موضوعی را به میان آورد و سکوت را بشکند از جایم بلند شدم و بطرف یکی از پنجره‌های اتاق رفتم تا وضع هوا را ببینم. منظره اسف‌انگیزی در خارج بچشم می‌خورد: هوا زودتر از موقع تاریک شده و آسمان و سراسر صحرا را بوران و برف فرا گرفته بود و باد شدیدی می‌وزید.

با صدای بلندی که آمیخته به ناله و شکایت بود گفتم: «گمان نمی‌کنم در این هوا بدون راهنما برایم میسر باشد به منزل برسم. سراسر جاده را برف پوشانده است و من بزحمت می‌توانم راهم را بسوی منزل بیابم.» هیت کلیف رویش را بطرف هیرتن برگرداند و گفت:

«آن گوسفندها را به داخل آغل ببر. اگر امشب بیرون بمانند زیر برف خفه می‌شوند. يك تخته هم جلوی در آغل بگذار.»

با حالتی نگران و خاطری آزرده گفتم: «پس من چه باید بکنم؟» هیچکس به این پرسش پاسخی نداد. به دور و بر خود نگاهی کردم و جوزف را دیدم که ظرف غذای سگها را آورده بود. خانم هیت کلیف هم خودش را سرگرم آتش زدن دانه‌های چوب کبریتی کرده بود که در موقع جابجا کردن چایدانه‌های سربخاری از قوطی کبریت بیرون ریخته بود. جوزف پس از اینکه غذای سگها را جلوی آنها گذاشت نظری به اطراف اتاق انداخت و با همان لهجه شکسته بسته خود گفت:

«من تعجب می‌کنم شما چطور میتونین هنوز اینجا وایسین حالا که همه بیرون رفته‌ان. اما حرف زدن من چه فایده‌ای داره شما اصلاً نمیخواهین چیزی بفهمین. به جهنم هم که بلائی سرتون بیادش!...» متوجه شدم که روی سخن جوزف با من است و چون شدت عصبانی شده بودم قدمی بسوی او برداشتم تا بالگد از اتاق بیرونش کنم ولی خانم هیت کلیف بموقع جواب جوزف را داد و مانع از اقدام من شد.

«ای پیر ریاکار رذل! وقتی اسم جهنم را می‌بری از آن نمی‌ترسی که خودت هم سرانجام به آنجا بیفتی؟ به تو تذکر می‌دهم که دیگر مرا عصبانی نکنی و گرنه بلائی بر سرت خواهم آورد که خودت حظ کنی!» در اینجا خانم هیت کلیف کتاب تیره‌رنگی را از قفسه جای کتاب بیرون آورد، دوباره رو به جوزف کرد و چنین ادامه داد: «جوزف متوجه باش که من بتازگی در جادوگری خیلی پیشرفت کرده‌ام و بزودی قادر خواهم بود هر کاری بخواهم انجام دهم. آن گاو قرمز رنگ بطور اتفاقی نمرد و رماتیسم تو نیز علت دیگری دارد و تو بیهوده آن را به بای تقدیر می‌گذاری!»

«اوه! ای موجود خبیث!» پیرمرد نفس زنان ادامه داد: «خدا ما رو از شر شیطون مصون بداره!»

«برو پیرمرد گمراه لعنتی، زود گورت را گم کن و گرنه تو را به عذاب سختی دچار خواهم ساخت و هر کس هم بخواهد دخالتی بکند

سزایس را خواهد دید. زودباش از بیش جنم دور شو!»  
در آن لحظه جادوگر کوحک به حالی شیطنت‌ناز نسیم کرد و در  
حلمان زیبایس آثار نیشخند و استهزائی بدیدار شد. جوزف نیز نرمان  
و لرزان. درحالیکه زیر لب می‌گفت: «ای موجود ملعون خبیث!» از در  
حرح سد. به خاطر م جنین خطور کرد که رفتار دخترک با ببرمرد  
سوخی هراساکی بود و وقتی با وی در اتاق تنها ماندم کوشیدم تا توحه  
او را نسیم به وضع رفتار خود جلب کنم. مانده‌مانده گفتم:

«خام هیت کلیف، از اینکه مزاحم نسیم می‌شوم معذرت می‌خواهم.  
می‌دانم با وضعی که در این خانه حکم‌ر است حوصله خوش‌خالی و  
مالایست برای سما نمی‌ماند. ولی اطمینان دارم آدم مهربان و خوش‌فایبی  
هستید. لطفاً حمد سنائی کوحک از وضع جاده به من بدهید تا بتوانم  
به خاندام بازگردم. من الان هیچ یادم نیست چگونه باید راهم را پیدا  
کنم.»

«از همان راهی که آمده‌اید باز گردید.»

خام هیت کلیف پس از بیان این سخنان روی صدلی نسیم و کتابی  
را روی زانویش باز کرد و سپس در دسال صحبت خود افزود: «البته  
این بصیحت محترم نسیم ولی غیر از این نمی‌توانم به سما راه‌مانی  
دیگری بکنم.»

«در این صورت اگر بسنویید جد من در یکی از گودالهای در از  
رف و نالافهای بین راه پیدا شده است آیا وجدانان سما را سرزنس  
نخواهد کرد از اینکه در این میان شما هم تا حدی مقصر بوده‌اید؟»  
«چه انتظاری از من دارید؟ من که نمی‌توانم همراه شما بیایم. در  
اینجا نمی‌گذارند تا نزدیک دیوار باغ هم بروم.»

«سما؟ نه، بهیچوجه حاضر نخواهم شد در چنین هوایی بخاطر من  
حتی نایبان را از آستانه این اتاق بیرون بگذارند. فقط از سما خواهی  
می‌کنم بگویند از چه راهی باید به منزل بروم نه اینکه آن را نسیم  
بدهید. با اینکه آقای هیت کلیف را وادار کنید کسی را به عنوان راهما  
همراه من نفرستند.»

«چه کسی را نفرستند؟ در اینجا بجز خودش و من، جوزف و ارنسا  
و زیلا نیز هستند. کدام یک را می‌گوئید به عنوان راهنما همراه شما  
روانده کنند؟»

«آیا از کارکنان مزرعه کسی اینجا نیست؟»

«نه. فقط همینها که اسم بردم در این خانه هستند.»

«پس از اینقرار من مجبورم امشب را اینجا بمانم.»

«در این باره باید با میزبانان صحبت کنید، به من هیچگونه ربطی  
ندارد.»

در این اننا صدای بلند و خشن هیت کلیف از مدخل آشپزخانه به گوشم  
رسید که خطاب به من می‌گفت:

«امیدوارم این موضوع برای شما درس عبرتی باشد که دیگر در  
چنین جای دور افتاده‌ای قصد هواخوری نکنید و اما راجع به اینکه  
می‌خواهید امشب را در اینجا بمانید باید بدانید که من اتاق و رختخواب  
برای مهمانانی که بدینجا می‌آیند ندارم. اگر مایل باشید می‌توانید  
با هیرن یا جوزف در یک جا بخواهید.»

در پاسخ گفتم: «من می‌توانم روی یکی از صندلیهای این اتاق  
بخواهم.»

«نه! نه! هر چه باشد غریبه غریبه است، خواه فقیر باشد و خواه دارا.  
من اجازه نمی‌دهم وقتی خودم در اینجا با اسم کسی در این اتاق بخواهم.»  
با این توهمن هیت کلیف، کاسه صبرم لبریز شد و با حالتی که حاکی  
از انزجار و نفرت بود از جلوی او رده بطرف حیاط رفتن و در بن  
راه از فرط عجزه متوجه جلوی او رده بطرف حیاط رفتن و در بن  
ناریک شده بود که نمی‌توانستم راه خروج را تشخیص دهم و در همان  
حال که در جستجوی در بودم محبسان را از درون اتاق شنیدم و  
متوجه نمونه دیگری از طرز رفتار آنان با یکدیگر شدم. بخش درک  
حواس که نسیم به من دلسوزی پیدا کرده بود گفت: «من نا تردست  
جاده دم باغ او را راهنمایی می‌کنم.»

هیت کلیف که همی دانم اربابش بود یا با وی نسبتی دیگر داشت در جواب بانگ برآورد و گفت:

«تو بهمراه او تا جهنم برو! اگر تو بروی پس چه کسی مواظب اسبها خواهد بود؟»

در اینموقع خانم هیت کلیف با لحن مهربان و آمیخته با دلسوزی که بین از حد انتظار من بود گفت:

«جان يك آدم اهمیتش بیشتر از آنست که يك شب از مواظبت اسبها غفلت شود. بالاخره يك نفر باید بهمراهش برود و او را راهنمایی کند.»

هیرتن با خشونت گفت: «به تو مربوط نیست. بهتر است ساکت شوی!»

«حالا که اینطور است امیدوارم روح او پس از مرگ تو را آرام نگذارد و آقای هیت کلیف مستأجر دیگری برای گرینچ نیابد تا آنجا کاملا ویران شود!»

در این موقع جوزف که در چندقدمی نشسته بود و در نور فانوس گاوها را می دوشید آهسته گفت: «اوه! این دختره داره اونارو نفرین میکنه!»

بدون اینکه بیش از آن به کسی اعتنا کنم فانوس را برداشتم و در حالی که سرعت بطرف نزدیکترین در راهرو می رفتم گفتم که فردا آن را پس خواهم فرستاد.

مستخدم پیر وقتی رفتار مرا دید فریاد برآورد: «آی ارباب! ارباب! اون فانوس رو دزدید! اوه! سگها بگیریدش. تزارید در بره!»

بمحض اینکه در کوچک را باز کردم دوسگ وحشی پشمالو بسویم بریدند و مرا بر زمین انداختند. فانوس بسویی افتاد و خاموش شد.

در این موقع صدای قاقاه هیت کلیف و هیرتن احساس حقارت و ختم و کینه مرا به انتها درجه رساند. خوشبختانه سگها خوش داشتند بیشتر

واقواق کنند و مرا بتراسانند و قصد باره کردنم را نداشتند. من هم همانطور بیحرکت روی زمین و زیر دست و پشای آنها دراز کشیده

منتظر بودم تا صاحب بدجنس و خبیث آنها سر میل بیاید و مرا از چنگشان نجات دهد. پس از آن، ترسان و لرزان، و درحالی که کلاه

از سرم افتاده بود به میزبانان بیشرم خود دستور دادم بگذارند بروم زیرا نمی خواستم حتی يك دقیقه هم در آنجا بمانم.

پراثر خشم و عصبانیت و برخورد با سگها دماغم خون افتاده بود. صدای خنده هیت کلیف بلندتر شد و از شنیدن آن کفرم بالا آمد.

و او را بیشتر سرزنش کردم. نمی دانم اگر در آن هنگام کسی به داد من نمی رسید پایان ماجرا به کجا می انجامید، ولی خوشبختانه در همان

موقع يك نفر دیگر از ساکنین خانه که از من عاقلتر و از میزبانم مهربانتر بود به یازیم شتافت. این شخص زیلا، خدمتگار تنومند منزل

بود که وقتی نزدیک شد بیند چه خبر است مرا در آن حالت دیده و به خیال آنکه کسی مرا کنگ زده است چون جرأت نمی کرد با اربابش

پرخاش کند رو بسوی مردك جوان کرد و با خشونت و سرزنش فراوان گفت:

«بارك الله آقای ارش! چشم روشن! دیگر چه کارا که نمیخواهین توی این خونه بکنین. راستی خیال دارین توی این خونه آدم بکشین؟

من از اول هم میدونستم این خونه جای من نیس. اوه! تو را به خدا بین بیچاره رو چه جوری اذیتش کردن. بیاین برویم. شما نباید

اینجوری از اینجا خارج بشین. حالا سرتون را بالا بگیرین که خون بند بیاد تا من به فکری به حالتون بکنم.»

پس از گفتن این کلمات ناگهان لیوانی آب سرد به صورتم پاشید. آب بسیار سرد بود و از یقه لباس به درون پیراهنم رفت و مرا به لرزه

انداخت. سپس مرا به درون آشپزخانه راند. در همان حال آقای هیت کلیف نیز به دنبال ما وارد آشپزخانه شد.

دیگر از خنده و مسرت موقتی در چهره اش اثری دیده نمی شد زیرا دوباره همان حالت خشونت و خشکی عادی خود را باز یافته بود.

فوق العاده ناراحت و کسل شده بودم و سراپایم از سرما و عصبانیت می لرزید. بدینجهت ناگریز شدم آن شب را به هر ترتیبی که بود در آن

منزل بسر برم. آقای هیت کلیف سپس به زیلا دستور داد لیوانی براندی برایم بیاورد

و خودش از آشپزخانه بیرون رفت.  
زیلا در حالیکه از وضع ناگوار و تأثرآور من اظهار نگرانی می‌کرد  
و مرا دلداری می‌داد لیوانی براندی برایم آورد که پس از نوشیدن آن  
حالم خیلی بهتر شد. لحظه‌ای بعد مرا به استراحتگاه راهنمایی کرد.

## ۳

هنگامی که به راهنمایی زیلا از مکان بالا می‌رفتم سفارش کرد سمع را  
پنهان کنم و کوچکترین صدائی بر نیآورم زیرا اربابش دربارهٔ اتاقی  
که من می‌بایستی آن شب را در آن بخوابم نظر خاصی داشت و هیچگاه  
از روی میل اجازه نمی‌داد کسی به آن اتاق وارد شود و ساعتی را در  
آنجا بگذرانند. دلیل آن مطلب را از او پرسیدم ولی وی چیزی  
نمی‌دانست و در جوابم گفت بیش از یکی دو سال نیست که در آنجا  
مشغول خدمت است و آنقدر جریانهای عجیب و غیرعادی در اطراف  
خود می‌بیند که حوصله کنجکاوی ندارد.

خود من نیز از بس گیج و خسته بودم میلی به کنجکاوی بیشتر  
نداشتم. پس در اتاق را به روی خود بستم و به اطراف نگریستم تا  
تختخواب را بیابم. همهٔ اثنان اتاق عبارت بود از يك مندلی، يك گنجهٔ  
جالبسی و جعبهٔ بسیار بزرگی از چوب بلوط که در قسمت بالای آن  
دریچه‌های چهارگوشی شبیه پنجره‌های کالسکد تعبیه شده بود. چون  
به جعبهٔ مزبور نزدیک شدم و درون آن را نگاه کردم متوجه شدم که  
يك نوع تختخواب قدیمی است و طوری ترتیب داده شده است که هر کس  
درون آن قرار گیرد خود را مستقل و فارغ از مزاحمت سایرین نباید  
و احتیاجی نباشد که هر يك از افراد خانواده برای خود اتاقی جداگانه  
داشته باشد. داخل جعبهٔ مزبور در حقیقت شبیه اتاقکی بود و درگاه  
پنجره‌ای که از يك طرف آن را محصور می‌ساخت به صورت میزی  
مورد استفاده قرار می‌گرفت. دریچه‌های ورودی تختخواب را کنار

زدم و با شمعی که در دست داشتم وارد آن شدم و دوباره دریچه‌ها را  
بستم. در آن موقع خود را از مزاحمت هیت کلیف و دیگران در امان  
می‌دیدم.

در طاقچه‌ای که سمع را به روی آن نهادم تعدادی کتاب با جلدهای  
کلیک‌زده قرار داشت و سراسر طاقچه پوشیده از خطوطی بود که در  
نتیجهٔ خراش دادن رنگ چوب ندید آمده بود. خطوط مزبور به اشکال  
کوحاک و بزرگ يك نام را نشان می‌داد، در يك گوشه کاترین ارشاه  
و در گوشهٔ دیگر کانرین هیت کلیف و کمی آنطرف‌تر همان نام  
به کاترین لیتتون تغییر یافته بود.

در حالی که بسیار سست و کوفته بودم سرم را به پنجره نکیه داده  
به هجی کردن کلمات کانرین ارشاه، هیت کلیف، لیتتون پرداختم و  
بندریج پاکتهای جسمانم بروی هم آمد. ولی هنوز چند دقیقه‌ای آرام  
نگرفته بودم که ناگهان حروف سفیدرنگی در تاریکی درخشید و در  
نظارم بروسنی طیف بوری جلوه کرد. نام کاترین در فضای انافک موج  
می‌زد و من در حالی که گوشش می‌کردم یاد آن نام مزاحم را از سرم  
بیرون کنم موجود ندیدم که سعلهٔ سمع به جلد یکی از کتابهای قدیمی  
روی طاقچه گرفته و بوی نامطبوع سوختن چرم گوسالهٔ جلد کتاب  
از آن منصاعد گردیده است.

بلافاصله سمع را عقب کشیدم و قسمتی از جلد کتاب را که سوخته بود  
تمیز کردم و آنگاه در حالی که از شدت سرما و رایحهٔ نامطبوع  
سوختگی کتاب آزرده شده بوده کتاب مزبور را روی زانوانم نهادم  
و آن را باز کردم. اینجیلی بود که قطع کوچکی داشت و بوی کهنگی  
و کلیک‌زدگی آن سامه‌دام را می‌آزرد. در روی برگ سفید اول کتاب  
این کلمات نوشته شده بود: «کتاب اینجیل منعقد به کاترین ارشاه و  
در زیر کلمات مزبور تاریخ سالی یادداشت شده بود که در حدود ربع  
قرن بیس را نشان می‌داد.

کتاب را بهم نهادند و سر جایش گذاشتم و سپس سایر کتابها را یکی

پس از دیگری معاینه کردم تا همه کتابهای روی طاقچه تمام شد. کتابخانه کاترین ارنسا گاجینی از کتابهای خوب بود و وضع فرسوده جلدها و اوراق نشان می داد که صاحبش آنها را کاملاً مطالعه کرده و مورد استفاده قرار داده است.<sup>۴</sup>

البته آن طرز مطالعه کتاب عجیب و غیر عادی می نمود. زیرا هیچیک از کتابها نبود که در حواشی و در میان خطوط آن مطالب و ملاحظاتی نوشته نشده باشد و در بعضی از آنها حتی یک جای سفید دیده نمی شد زیرا سراسر آن پوشیده از نوشته‌هایی با مداد یا مرکب بود. قسمتی از نوشته‌های مزبور به صورت جملاتی جدا جدا بود و قسمت دیگر صورت یادداشت منظم وقایع روزاندای را داشت که با خط ناخوانای بیگانه نوشته شده بود. در بالای یکی از صفحات بدون نوشته یکی از کتابها چشمم به کاریکاتور رفیقم «بیوزف» افتاد. کاریکاتوری که بسیار ماهرانه و جالب کشیده شده بود.

در آن موقع علاقه و محبت مخصوصی نسبت به کاترین ناشناس در دلم ایجاد شده بود و بی‌درنگ به خواندن یادداشتهای لابلای سطور و حواشی کتاب پرداختم.

«چه یکشنبه و حشنتناک و بدی بود!» اولین جمله نوشته بدین ترتیب شروع شده بود و در دنبال آن جمله‌های زیر خوانده می شد:

«کاش پدرم دوباره بازمی گشت! هیندلی<sup>۳</sup> جانشین نفرت آور و غیرقابل تحملی است و رفتارش نسبت به هیت کلیف بسیار بیرحمانه است. هیت کلیف و من، تصمیم داریم علیه رفتار وی عکس‌العملی نشان دهیم و ایستادگی کنیم. امشب قدم اول را برای این منظور برداشتیم.

«سراسر روز شدت باران می بارید و ما نتوانستیم به کلیسا برویم. بنابراین جوزف ما را مجبور کرد در اتاق زیر شیروانی جمع شویم و مراسم مذهبی را بجای آوریم. در حالی که هیندلی و زنش جلوی آتش دلایم و مطبوع بخاری نشسته بودند و همه کاری می کردند جز آنکه کتاب انجیلشان را بخوانند - قسم می خورم که در اینباره دروغ

3) Hindley

نمی گویم - من و هیت کلیف و پسرک بیچاره‌ای که در مزرعه کار می کند مجبور شدیم به دستور جوزف کتابهای دعايمان را برداریم و به اتاق زیر شیروانی برویم. ما سه نفر روی کیسه‌های گندم در یک ردیف نشستیم. در حالی که از شدت سرما دندانهایمان بهم می خورد و می لرزیدیم، از خدا می خواستیم جوزف هم سردش شود و بلرزد تا شاید مجبور شود مراسم دعا را زودتر پایان برساند و به موعظه مختصری اکتفاء کند. ولی چه آرزوی بیجائی! مراسم دعا و موعظه درست سه ساعت طول کشید و باوجود این وقتی که از پلکان پائین می آمدم برادرم قیافه اش درهم رفت و مثل این بود که می خواست فریاد بکشد «به همین زودی تمام شد؟!»

«شبهای یکشنبه ما اجازه داشتیم با همدیگر بازی کنیم ولی در آن موقع کوچکترین خنده و سر و صدای ما موجب می شد که برادرم مانع بازی گردنمان شود و هر یک از ما را به گوشه‌ای بفرستد!

«فراغوش نکنید که شما اربابی دارید» برادر بیرحم و نامهربانم به دنبال جمله مزبور افزود: «هریک از شما اوقات مرا تلخ کند بشدت تنبیه خواهد شد، من میل ندارم کوچکترین سر و صدا و همه‌های در این خانه بلند شود، اوه! پسر، تو بودی؟ فرانسس عزیزم، وقتی از آنجا رد می شوی موی آن پسرک را بکش، من شنیدم او بشکن زد.» فرانسس زن هیندلی نیز دستور شوهرش را اجرا کرد و وقتی از یهلوی پسرک دهقان رد می شد موهایش را بشدت کشید و سپس خود بطرف شوهرش رفت و روی زانوان وی نشست. بعد از آن دونفری سرگرم بوسیدن یکدیگر و وراجی شدند و ساعتی به بیهوده‌گویی گذراندند بدون اینکه از حضور ما خجالت بکشند. هم‌اشار حرفهای یاوه و بی‌معنی می زدند که موجب حیرت ما می شد. ما تا می توانستیم خودمان را جمع و جور کردیم و آرام و بی سر و صدا در گوشه‌ای مشغول بازی شدیم. من پیشبندهای خودمان را بهم گره زده و به صورت پرده‌ای جلوی آن گوشه اتاق کشیده بودم. در این موقع جوزف که برای انجام

4) Francis

کاری وارد اتاق شده بود آن وضع را دید و با عصبانیت برده کار دستی مرا کناری انداخت و سیلی سختی نیز به صورتم نواخت و آنگاه با همان لهجه مخصوص خود که شبیه غارغار کلاغ بود گفت:

«ارباب تازه مرده و هنوز عزاداری تمام نشده. شماها دارین میخندین و بازی میکنین. راستی خجالت نمیکشین؟! زود باسین آروم بگرین. این همه کتابهای خوب هست، بردارین بخوین. ید خورده هم به روحتون فکر کنین!»

«پس از آن ما را مجبور کرد طوری بشینیم که نور ضعیف آتش بخاری به ما برسد و بتوانیم کتابهایی را که بسویمان برتاب کرده بود بخوانیم. من همی توانستم تحمل اجرای دستوراتش را بکنم لذا کتاب را به خارج راهرو نزدیک لانه سگ برتاب کردم. هیت کلیف نیز کتابش را با لگد به همان سو انداخت و در اثر این رفتار ما غوغائی برپا شد.

«جوزف فریادی کنید و هیندلی را صدا کرد: «ارباب بلند شین بیاین تماشا کنین این بچه‌های بد ذات چه بازی در آوردن. کتابهای دعائی که به اونا داده بیرون انداختن. راستی تعجب آورده شما اجازه میدین ابنا ایطاور به کنایهای مقدس بی احترامی کنن. افسوس که اون مرحوم الان اینجا نبس ببینه عزیز دوردونهاش چه رفتاری میکنن!»

«هیندلی از جای گرم و نرمش در کنار بخاری بلند شد و بطرف ما آمد. وقتی نزدیک سد گریبان هیت کلیف و بازوی مرا گرفت و هر دویمان را بسندت بطرف در آشپزخانه هل داد تا بعداً بد گفته جوزف کاهلخانه‌ان را کف دستمان بگذارد. در آشپزخانه هربک از ما به گوشه‌های خزیدیم و در انتظار بیساده‌های بعدی آرام ماندیم. در اینجا من فرصتی بافتم و این کتاب را با قلم و دوات از روی طاقچه برداشتم تا چیزهایی بنویسم. در حدود بیست دقیقه مشغول نوشتن بودم و لسی دوست من حوصله‌اش سر رفته است و بی تابی می‌کند. بنا به پیشنهاد وی بهتر است بالادوش یکی از خدمتگاران را برداریم و در ناه آن بسوی خلنگ‌زار اطراف عمارت بگرئیم. چه پیشنهاد خوبی است. وقتی بیرورد

ترشرو به آشپزخانه بیاید از نیافتن ما چقدر یکه خواهد خورد! هر چه باشد در آنجا ما از سرما و باران، بیش از وضع فعلی خود در زحمت نخواهیم بود.»

\*\*\*

تصور می‌کنم کاترین نقشه خود را عملی کرده بود زیرا جملات بعدی یادداشت روزانه از موضوع دیگری حکایت می‌کرد و اندوه و ناراحتی شدید نویسنده آن را بیان می‌داشت:

«چگونه می‌توانستم باور کنم هیندلی با این بیرحمی و سنگدلی مرا عذاب می‌دهد و بد گریه وامی‌دارد. سرم آنقدر درد می‌کند که نمی‌توانم آن را روی بالش آرام نگهدارم. هر کاری می‌کنم نمی‌توانم از چنگ ناراحتی خیال خلاصی یابم.

«بیچاره هیت کلیف! هیندلی او را به نام موجود در بدر و آواره خطاب می‌کند و بیش از این به وی اجازه نمی‌دهد داخل اتاق بیاید و با ما غذا بخورد. به من دستور داده است دیگر با وی بسازی نکنم و مخصوصاً تهدید کرده است که اگر هیت کلیف از دستوراتش سرپیچی کند او را از خانه بیرون خواهد راند. هیندلی، بدرمان را بخاطر رفتار خوب و مهر آمیزی که با هیت کلیف داشته است سرزنش می‌کند (راستی چگونه جرئت می‌کند از بدرمان بدین لحن یاد کند؟) وی قسم خورده است کاری بکند که هیت کلیف را سر جایش بنشاند تا پیش از آن نایش را از گلیم خود بیرون بگذارد.»

\*\*\*

در این موقع جرتم گرفت و سرم روی کتاب خم شد. پس از چند لحظه خواب مرا در ربود و در عالم رؤیا دیدم که صبح شده است و من با جوزف که به عنوان راهبها همراه منده بود بسوی خانه‌ام بزمی کردم. سراسر جاده را برف انبوهی پوشانده بود بطوری که تا زانو در آن فرو می‌رفتم.

در بین راه با مناظر وحشتناک و مخوفی روبرو شدم و از شدت ترس و ناراحتی ناگهان از خواب بیدم. سپس به خاطر آمد که در آن



تختخواب چوب بلوط خوابیده‌ام. صدای وزش باد و بوران برف بوضوح به گوشم می‌رسید. در اثر وزش باد شاخه درخت کاج مجاور پنجره مرتباً به شیشه می‌خورد و صدای ناراحت‌کننده‌ای بلند می‌کرد. تصمیم گرفتم از جای برخیزم و اگر بتوانم شاخه مزاحم را قطع کنم. بدین قصد کوشیدم تا پنجره را بازکنم ولی چفت و بت آن بسیار محکم بود و باز نمی‌شد. با خود گفتم: «هرطور شده باید این سر و صدا را بخوابانم.»

لذا دستم را از قسمتی از پنجره که شیشه آن شکسته بود بیرون بردم تا آن شاخه را بگیرم ولی به جای آنکه دستم با شاخه درخت تماس پیدا کند انگشتانم در میان انگشتان سرد و یخ‌زده دست کوچکی گرفتار شد! ترس و وحشت بی‌اندازه کابوسی مرا فراگرفت. کوشیدم دستم را عقب بکشم ولی آن دست مرموز انگشتانم را محکم چسبیده بود و رها نمی‌کرد و در همان حال صدای التماس‌آمیز رعشه‌آوری به گوشم رسید: «بگذار داخل شوم، بگذار داخل شوم!»

در حالی که می‌کوشیدم دستم را از چنگ وی خلاص کنم پرسیدم: «تو کیستی؟»

با لحنی لرزان و نالان جواب داد: «کاترین لیتتون.» (راستی چرا فقط به فکر کاترین لیتتون افتادم؟ من در برابر هر بار نام کاترین لیتتون بیست بار نام کاترین ارنشا را خوانده بودم!)

وی دوباره به سخن درآمد و گفت: «من به خانه بازآمده‌ام. در خلنگ‌زارهای بین راه گم شده بودم.»

در همان حال که موجود ناشناس صحبت می‌کرد از پشت پنجره بطور مبهمی قیافه‌اش را می‌دیدم. صورت ظریف و بچگانه‌ای داشت. ترس و وحشت مرا بیرحم و سنگدل ساخته بود و چون متوجه شدم نمی‌توانم وی را بعقب بزنم و دستم را از چنگش خلاص کنم، دست وی را کمی به طرف خود کشیدم و در حالی که مچش به لبه شیشه شکسته می‌خورد آن را چندین بار به عقب و جلو بردم بطوریکه در نتیجه تماس مچ دست وی با بریدگی شیشه پنجره خون جاری شد و ملافه تختخواب را

رنگین ساخت.

ولی وی دست مرا رها نمی‌کرد و همچنان ناله کنان می‌گفت: «بگذار داخل شوم!» و انگشتانش دست مرا می‌فشرد بطوریکه نزدیک بود از شدت ترس دیوانه شوم. سرانجام گفتم: «چگونه می‌توانم بگذارم تو به داخل بیایی؟ اگر می‌خواهی به درون بیایی اول باید دست مرا رها کنی.»

گره انگشتان برگرد دستم بتدریج گشوده شد و من توانستم آن را از چنگ وی رها سازم. پس از آن سرعت دستم را به درون آوردم و کتابهای روی طاقچه را جلوی شیشه شکسته پنجره انبوه کردم تا وی نتواند بار دیگر دستش را داخل کند. گوشه‌هایم را نیز گرفتم تا تضرع و ناله وی را نشنوم.

به نظرم رسید که بیش از ربع ساعت گوشه‌هایم را گرفتارم و چیزی نشنیده‌ام ولی بمحض آنکه دستهایم را برداشتم باز صدای ناله را شنیدم. «برو گمشو! اگر بیست سال هم پشت پنجره بایستی نمی‌گذارم به درون آئی.»

در جوابم ناله کنان گفت: «بیست سال است - بیست سال است که منتظر مانده‌ام - بیست سال است که در حال دربردی بسر می‌برم!» سپس از بیرون صدای خش‌خش خفیفی به گوشم رسید و بعد توده کتابهای جلوی پنجره تکان خورد و مثل این بود که کسی از پشت آن را فشار می‌داد تا فرو ریزد. کوشش کردم از جایم برخیزم ولی از شدت وحشت نمی‌توانستم دست و پایم را تکان دهم. لحظه‌ای بعد ترس و وحشتم به نهایت رسید و فریاد بلندی برآوردم. آنگاه متوجه شدم کار بجائی نکرده‌ام. در روی پلکانهای بیرون اتاق صدای پاهائی به گوش می‌رسید که سرعت بالا می‌آمدند. سپس در اتاق شدت باز شد و نور شمعی از دریچه‌های کوچک بالای تختخواب به درون افتاد. هنوز می‌لرزیدم و قطرات عرق سرد را از روی پیشانی‌ام پاک می‌کردم.

شخصی که وارد اتاق شده بود نخست به حالت تردید ایستاد و با خود زمزمه‌های کرد و سپس آهسته و نجوا مانند، مثل آنکه انتظار شنیدن

جوابی ندانست پرسید:

«کسی آنجاست؟»

صدای هیت کلیف را شناختم و ملاح در آن دادم که حضور خود را در آنجا اعلام کنم زیرا ممکن بود در صورت ادامه سکوت، وی خود به جستجو برآید. بدین قصد از جایم برخاستم و دریچه تختخواب را باز کردم. هیچگاه نمی‌توانم فراموش کنم این عمل من چه تأثیری در وی به جا گذاشت.

هیت کلبه با لباس خواب سردی در اتاق ایستاده بود و سعی در دست داشت که قطرات اسک آن روی دستش می‌ریخت. رنگ چهره‌اش همانند رنگ دیوار اتاق سفید شده بود. بدحض اینکه دریچه خوابگاه را باز کردم از صدای آن رعبدای بر اندام هیت کلیف افتاد. چنان می‌نمود که گفتمی جریان برقی از تنش عبور کرده باشد. سمع از دستش فرو افتاد و وی آنقدر دچار اضطراب و وحشت شده بود که بزحمت می‌توانست خم شود و آن را از روی زمین بردارد.

برای اینکه او را از وضع تأسف آور و رقت‌باری که ناشی از اضطراب و وحشتش بود نجات دهم بی‌درنگ گفتم:

«آقا، کسی نیست. منم، مهمان شما. بدبختانه در خواب دچار کابوس وحشاکه شدم و جیغ کشیدم. خیالی مناسفم که اسباب مزاحمت و بیحواسی شما را فراهم آوردم.»

«اوه، آفای لاکوود خدا شما را لعنت کند! ای کاش شما...»

میزبانم از سدت جسم و ناراحتی صحبتش را ناتمام گذارد و سمع را که از روی زمین بلند کرده بود روی یک صندلی قرار داد، چون می‌لرزید و نمی‌توانست بیش از آن. آن را در دستش نگهدارد.

سپس گفت: «چه کسی این اتاق را به شما نشان داد؟ باید بگوئید.

می‌خواهم همین الان او را از این خانه بیرون کنم.»

«خده‌تکار شما، ریلا مرا بدین اتاق آورد.»

در حالی که این سخنان را می‌گفتم از نوحه‌واب دامن بردم و

به پوشیدن لباسهایم معمول کردم:

«اگر او را از خانه بیرون کنید من هم ممنون می‌شوم زیرا حفص را کف دستش می‌گذارید. تصور می‌کنم با این بلائی که به سرم آورد می‌خواست دلیل دیگری داشته باشد تا به شما ثابت کند این اتفاق محل تردد ارواح است. وافعا هم همینطور است. شما حق داشتید ده در این اتاق را همیشه ببندید. بر از ارواح و اجنه است. من از این بابت اطمینان دارم. هیچکس برای غنودن در چنین کنج وحشتناکی از شما ممنون نخواهد شد.»

«این چه حرفیست می‌زنید؟ چرا لباسهایتان را می‌پوشید؟ بروید سر جایتان بخوابید و امشب را به هر ترتیبی هست صبح کنید. اما شما را به خدا بار دیگر چنان فریاد وحشتناکی نکشید. حلقومی که چنین صداها از آن خارج گردد باید بریده شود!»

در پاسخ گفتم:

«اگر آن شیطانک پلید از پنجره وارد می‌شد محققاً مرا خفه می‌کرد. نه، دیگر بهیچوجه حاضر نخواهم شد زجر و آزار اجداد مهمان‌نواز شما را تحمل کنم. آن دخترک گستاخ که اسمش کاترین لیتون یا ارنسا یا هر چیز دیگری است حتماً دارای روح خبیث و شریری بوده است. او به من می‌گفت بیست سال است که روی زمین سرگردان و در بدر است. بدون شک وی بخاطر گستاخی و شرارت خود مستحق چنین مجازات شایسته‌ای است.»

هنوز این سخنان را تمام نکرده بودم که به یادم آمد نام کاترین در کتابها و یادداشت‌هایش چندین جا همراه نام هیت کلیف ذکر شده بود و من این مطالب را نکلی فراموش کرده‌بودم تا آن لحظه که ناگهان به یادم آمد. از بی‌ملاحظگی خود دچار خجلت شدم ولی بدون اینکه خودم را به آن راه بزنم با عجله به دنبال سخنان پیشین خود افتادم:

«راستی را بخوانید من قبل از خوابیدن مدتی از وقتم را...»

در اینجا دوباره سکوت کردم. می‌خواستم بگویم «مدتی از وقتم را صرف خواندن و مطالعه کتابهای داخل خوابگاه کردم» ولی یادم آمد که در آن صورت معلوم می‌شد من مطالب و دوسنه‌های لابلای سطور

کتابها را نیز خوانده‌ام لذا از گفتن مطلب مزبور خودداری کردم و صحبت‌م را بدین ترتیب ادامه دادم:

«مدتی از وقتم را صرف کلماتی که روی چوبهای داخلی خوابگاه حک شده بود کردم. این کار یکنواختی بود و قصدم این بود که خوابم ببرد، مثل اینکه شخص اعدادی را پشت سر هم بشمارد یا اینکه...»

در اینجا هیت کلیف ناگهان باتندی و خشم غرشی کرد و گفت:  
«مقصودتان چیست که اینگونه صحبت می‌کنید؟ چگونه جرئت می‌بایید در خانه من این حرفها را بزنید؟ خدایا! مگر این شخص دیوانه شده است که چنین حرفهایی می‌زند!»

در اینجا هیت کلیف از شدت خشم با مشت محکم به پیشانی خود کوفت. نمی‌دانستم از صحبت‌های میزبانم ابراز اترجار کنم یا آنکه به توضیحات خود ادامه دهم ولی چون به نظر می‌رسید وی از سخنانم بسیار متأثر و آزرده خاطر شده است به حالش رقت آوردم و ماجرای رؤیای خود را برایش باز گفتم و در ضمن تأکید کردم که تا آن موقع هرگز نام «کاترین لینتون» را نشنیده بوده‌ام ولی چون چندین بار آن نام را پی‌درپی خواندم در مغزم اثری به جای گذاشت و در نتیجه آنگاه که نمی‌توانستم بیش از آن نیروی تصور خود را تحت فرمان داشته باشم، در نظرم به صورت موجودی جلوه گر شد.

در حالی که صحبت می‌کردم هیت کلیف بتدریج روی تخت‌خواب افتاد و بالاخره در پشت آن از نظرم ناپدید شد. معذک از نفسهای غیرمنظم و بریده بریده‌اش حدس می‌زدم که تقلا می‌کند بر هیجان‌ات شدید خود فائق آید. چون میل نداشتم به او نشان دهم که متوجه آن حالش شده‌ام به لباس پوشیدم ادامه دادم. سپس به ساعت نگاه کردم و مثل آنکه با خودم حرف بزنم راجع به درازای شب اظهار نظر کردم:  
«هنوز ساعت سه نشده است! فکر می‌کردم حالا ساعت شش است. در اینجا وقت چقدر دیر می‌گذرد. شکی نیست که من باید ساعت هشت به بستر رفته باشم.»

میزبانم که می‌کوشید بغض گلویش را فرو نشاند گفت: «همیشه

زمستانها ساعت نه به بستر می‌روم و ساعت چهار برمی‌خیزم.»  
و سپس در آن حال که از حرکت سایه دستش معلوم می‌شد اشک چشمانش را پاک می‌کند اضافه کرد:

«آقای لاگوود، شما می‌توانید به اتاق من بروید و در آنجا استراحت کنید. فریاد احمقانه شما خواب را از سر من به در کرده است.»

در پاسخ گفتم: «خواب از سر من هم پریده است. من به حیاط می‌روم و تا صبح قدم می‌زنم. وقتی هوا روشن شود از اینجا خواهیم رفت و مطمئن باشید دیگر بهیچوجه مزاحمتان نخواهم شد. اکنون من از این بیماری که لذتی در مصاحبت دیگران جستجو کنم کاملاً شفا یافته‌ام، خواه این مصاحبت در شهر و خواه در ده باشد. آدم عاقل باید در وجود خودش مصاحب مناسبی بجوید.»

«چه مصاحب مطبوعی! شمع را بردارید و هر جا دلتان می‌خواهد بروید. من بلافاصله به شما ملحق خواهم شد. ولی در حیاط قدم نزنید زیرا سگها باز هستند. درون عمارت نیز «جونو» به نگرهبانی مشغول است. نه، بهتر است شما در اطراف راهرو و بلکان قدم بزنید. زود باشید از اینجا بیرون بروید، من تا دو دقیقه دیگر خواهم آمدم!»

اطاعت کردم و از در اتاق بیرون رفتم ولی چون نمی‌دانستم راهرو باریک جلوی اتاق به کجا منتهی می‌شود همانجا ایستادم و بدون اینکه مایل باشم شاهد صحنه‌ای شدم که خرافات پرستی میزبانم را بطریق نامنتظری نشان می‌داد.

وی از تخت‌خواب بالا رفت و پنجره مشیک را باز کرد و در حالی که دچار گریه شدیدی شده بود هق‌هق کنان گفت:

«بیا! بیا! کاتی ترا به خدا بیا، یکبار دیگر هم شده بیا! آه عزیز بهتر از جانم، کاترین محبوبم صدای مرا می‌شنوی؟ یکبار دیگر بیا.»

ولی مثل این بود که آن روح بلهوس و سرگردان دلش نمی‌خواست دوباره باز گردد و هیچ نشانی از آن پدیدار نشد. باد شدیدی همراه دانه‌های برف به داخل اتاق وزید و شعله شمعی را که در دست داشتم خاموش ساخت.

هذیان گوئی میزبانم با چنان غم و اندوهی توأم بود که مرا به رقت آورد و دیوانگی وی را نادیده گرفتم. از جهتی خشمگین بودم که چرا به محبتهای وی گوش داده‌ام و از طرفی خود را سرزنش می‌کردم که چرا ماجرای کابوس خود را برایش بیان کرده و وی را دچار چنان پریشانی خاطر می‌ساختم. با اینکه علت آن اندوه و نگرانی بر من مجهول بود.

پس با احتیاط از نلکان نائین آمدم و سه آشنوخانه‌ای که در طبقه نائین قرار داشت داخل ساختم. چند ساعت بعد دعوت برای صرف صبحانه را پذیرفتم و بی‌درنگ از عمارت خارج شدم. میزبانم حاضر شد بهر ارم بیایید و فستق از راه را نسازم دهد. راهنمایی وی بسیار بجا و سودمند بود زیرا - راسر دست و هادون بین راه تبدیل به اقیانوسی از برف شده و هیچ سانی از جاده بر جای نمانده بود. تمام بستی و باندیهای کنار جاده از خامگزار و آنچه از حدود جاده هنگام راه‌پیمایی دیروز در خاطر داشتم از برف پوشیده شده بود و بسیاری از گودالهای بین راه نیز با رسیدن از برف از نظر ناپدید گردیده بود.

روز پیش هنگام عبور از این جاده متوجه شده بودم که فاصله هر چند قدم، نکه سنگی به صورت ستون در کنار جاده قرار دارد. این سنگها که بر روی آن با آهک علامت گذاشته شده بود به منظور راهنمایی عابرین از جاده به هنگام تاریکی شب کار می‌رفت و در مواقعی که نظیر آن روز سراسر دست و بیابان در زیر برف پوشیده می‌شد حد فاصل زمین محکم و صاف را با سایر قسمت‌های بیابان نشان می‌داد ولی در آن موقع بجز چند لکه سیاه رنگ از آن سنگها اثری بر جای نمانده بود زیرا تمام آنها زیر برف سنگین نهان گردیده بود.

راهنمای من مجبور شد مرا از محرف شدن و بیراهه رفتن باز دارد و این در مواقعی بود که من به خیال خود در مسیر جاده اصلی پیش می‌رفتم.

در بین راه پیش از چند کلمه بین ما رد و بدل نگردید و وقتی به نزدیک فرانس گریج رسیدیم، راهنمایم گفت که آمدنش بیش

از آن ضرورت ندارد زیرا دیگر احتمال نمی‌رود من راهم را گم کنم. خدا حافظی ما منحصر به سرفروندآوری مختصری بود و من بلافاصله براه افتادم تا با اتکاء به توانائی و حافظه خود بقیه راه را بییمایم.

همه خدمتگاران خانه بینابانه در انتظار بازگشت من بودند و وقتی از دور مرا دیدند به استقبال متافتند.

آنها فکر می‌کردند که بدون شک در گودالهای بین راه سرنگون شده‌ام و دیگر امیدی به زنده ماندنم باقی نمانده است و در این اندیشه بودند که در صورت باز نیامدن من چگونه به جستجوی جسم بشتابند. به آنها گفتم آرام باشند و حال که بازگشتام دست از بینایی و بیقراری بردارند و خودم که سرانا بشدت کوفتد و خسته بودم از نلکان بالا رفتم. وقتی به اتاق رسیدم لباسهایم را عوض کردم و نیمساعتی طول و عرض اتاق را پیموادم تا حرارت طبیعی بدنم بجا آید.

اکنون در اتاق کارم نشستام و آنقدر خسته و بیحال شده‌ام که حتی آتش مطبوع و بر سعله بخاری و قهوه گرم و خوشمزهای که خدمتگارم آورده است نمی‌تواند برایم لذتی داشته باشد.

## ۴

واقعا که موجودات دمدمی مزاج و بلهوسی هستیم! من که تصمیم گرفتم بودم از هر گونه برخورد و معاشرت اجتناب ورزم و از همه کس کناره‌گیری کنم، من که از بخت خویش امتنان داشتم زیرا سرانجام موفق شده بودم برای اقامت خود جایی را گیر آورم که یکی از غوغای شهر و مردم آن بدور نامم، آری من ضعیف و درمانده پس از آنکه تا هنگام غروب تا دودلی و بی‌ارادگی خود در مبارزه بوده سرانجام مجبور شدم عذر و بهانه‌های بفراسم و لذا به عنوان اینکه می‌خواهم در باره لوازم و نیازمندیهای محل اقامتم اطلاعی بدست آورم، وقتی الین دین

خدمتگذار منزل نامم را به دورن اتاق آورد از او خواستم که بنشیند تا در امایی که غذایم را صرف می‌کردم از او سؤالاتی بکنم. پیش خود اظهار امیدواری می‌کردم که وی یکی از آن زنان پرحرف و برجانه باشد تا بدون اینکه لازم نبود برسهای فراوانی از او بشود خودش هر چه لازم باشد بگوید و بدین ترتیب حس کنجکاوی مرا به دانستن و شنیدن مطالب بیشتری برانگیزد یا آنکه در نتیجه پرحرفی وی بدریج بحواب روم.

بدین منظور سر صحبت را باز کردم و از وی پرسیدم:

«نما مدت زیادی است که در این عمارت اقامت دارید، اینطور نیست؟ مثل اینکه می‌گفتید شانزده سال است اینجا هستید.»

«هیجده سال آقا، موقعی که خانم عروسی کرد با وی به اینجا آمدم تا خدمتش را بکنم. وقتی هم که وی مرد، آقا مرا نگاهداشت تا سرپرست امور خانه باشم.»

«عجب! پس اینطور است.»

بس از این مکالمه کوتاه، لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد. با نگرانی متوجه شدم وی آنطور که دلم می‌خواست پرحرف و وراج باشد، نیست و لاف‌اقل اگر هم صحبتی بکند فقط درباره کارهای مربوط به خودش است و چنان صحبت‌هایی هم که اصلاً نمی‌توانست مورد علاقه‌ام باشد.

مع‌ذک وی پس از اینکه لحظه‌ای چند مرا برانداز کرد، در حالی که دستهایش را روی زانوان قرار داده و قیافه‌اش را غباری از خاطرات گذشته فرا گرفته بود باردیگر به صحبت درآمد و به دنبال آهی که از سینه برآورد گفت: «آه که زمانه چقدر تغییر کرده است!»

«همینطور است، و به نظر می‌رسد که شما شاهد تغییرات و تحولات فراوانی بوده‌اید.»

«بلی، تغییرات فراوان و مصیبت‌های فراموش‌نشده‌ی.»

با خود گفتم حالا موقع خوبی است که موضوع صحبت را به زندگی صاحبخانه‌ام بکنانم. راستی برای شروع به صحبت موضوع مناسبی است، بدین ترتیب می‌توانم راجع به سرگذشت آن بیوه‌زن زیبائی که در منزل

صاحبخانه‌ام دیده‌ام اطلاعاتی بدست آورم. خواه بیوه‌زن مزبور از اهالی همان حدود باشد یا آنکه از ناحیه دیگری بدان خانه داخل شده و بدان سبب صاحبخانه عیوس و ترشروی من نخواستہ باشد او را به عنوان قوم و خویش خود بشناسد.

پس از این اندیشه‌ها درصدد برآمدم از الن دین پرسم چرا هیت کلیف عمارت تراش کراس گرینچ را اجاره داده و خودش در جائی که بسیار محقرتر و ناراحت‌تر است سکنی گزیده است.

«راستی الن دین، به من بگوئید آیا آقای هیت کلیف آنقدر توانائی و ثروت ندارد که بتواند این عمارت و املاک دیگر خود را بخوبی اداره نماید؟»

«آقا، راجع به ثروت او می‌پرسید؟ وی آنقدر پول دارد که هیچ کس نمی‌تواند تصورش را هم بکند و هر سال دارائیش بیشتر می‌شود. او آنقدر ثروتمند است که می‌تواند در عمارتی خیلی بهتر از اینجا هم زندگی کند ولی بی‌اندازه خسیس و پولدوست است. اگر هم فرضاً می‌خواست در اینجا اقامت کند بمحض اینکه می‌فهمید مشتری مناسبی برای اجاره کردن عمارت آمده است بخاطر چند صد لیره بیشتر یک لحظه هم در اجاره دادن آن درنگ نمی‌کرد. راستی تعجب می‌کنم آدمی که در دنیا هیچکس را ندارد و یکه و تنها زندگی می‌کند چرا باید تا این اندازه طماع و پولدوست باشد؟»

«گمان می‌کنم وی یک پسر داشته است. اینطور نیست؟»

«بلی، او یک پسر داشته که مدتی پیش مرده است.»

«و آن بیوه‌زن جوان همسر آن پسر بوده است؟»

«بلی.»

«وی اهل کجاست؟ از کجا به این ناحیه آمده است؟»

«آقا، راستی نمی‌دانید؟ او دختر ارباب مرحوم من است. قبل از اینکه ازدواج کند نامش کاترین لیتتون بود. طفلک معصوم! من از کوچکی او را بزرگ کردم. خیالی دلم می‌خواست آقای هیت کلیف به اینجا نقل مکان می‌کرد تا ما دوباره بتوانیم با یکدیگر باشیم.»

«چه گفتید؟ کاترین لیتتون؟»

این کلمات را با صدای بلندی که ناشی از تعجب و حیرت فراوانم بود ادا کردم ولی پس از لحظه‌ای تفکر متوجه شدم که وی غیر از آن زنی است که شب‌خس را دیده بودم.

بار دیگر از وی پرسیدم: «بنابراین، کسی که قبل از من در این عمارت اقامت داشته نامش لیتتون بوده است. اینطور نیست؟»

«چرا، همینطور است که می‌فرمائید.»

«بس آن جوانکی که نامش هیرتن ارناش است و با آقای هیت کلیف در یک جا زندگی می‌کند کیست؟ آیا باهم نسبتی دارند؟»

«نه، او برادرزادهٔ مرحوم خانم لیتتون است.»

«بنابراین سردائی آن بیوه‌زن جوان نیز هست.»

«آری، و شوهر دخترک هم پسر عمده‌اش بوده است. برای اینکه درست منتفت مطلب شوید باید بدانید که هیت کلیف با خواهر لیتتون ازدواج کرده است.»

این دو بار که به وادرینگ هایتز رفتم نام ارناش را که در بالای در ورودی حاک شده بود دیدم. راستی اینها یک خانوادهٔ قدیمی نیستند؟ «چرا آقا، خیلی قدیمی هستند. هیرتن آخرین فرد باقیماندهٔ این خانواده است. همانطور که میس کاترین؟ آخرین نفر از خانوادهٔ ماست. غرضم خانوادهٔ لیتتون است. آیا به وادرینگ هایتز رفته بودید؟ خیلی معذرت می‌خواهم چنین سؤالی می‌کنم، ولی می‌خواستم بدانم حال کاترین چگونه است؟»

«منظورتان خانم هیت کلیف است؟ وی ظاهرأ خیلی سرحال و سالم و جذاب به نظر می‌رسید ولی تصور نمی‌کنم واقعاً خوشبخت باشد.»

«اوه! طفلک معصوم. تعجبی هم ندارد. راستی، ارباب به نظر شما چگونه آدمی آمد؟»

«آدم خیلی خشنی است. راستی الن‌دین، او همیشه این رفتار و قیافه را دارد.»

«ای آقا! از خشونت و بدخلفی او هرچه بگوئید کم گفته‌اید. هرچه کمتر با وی معاشرت کنید بهتر است.»

«حتماً در زندگی وی نشیب و فرازهایی وجود داشته و بلاهائی بر سرش آمده که اینقدر بداخلاق و غیرقابل معاشرت شده است. راستی شما چیزی دربارهٔ زندگی وی می‌دانید؟»

«از سرگذشت وی کاملاً بااطلاعم، فقط نمی‌دانم از کجا آمده است و پدر و مادرش کیستند و همچنین خبر ندارم برای اولین بار ثروتش را از کجا به چنگ آورده است. هیرتن بیچاره هم که اکنون هیچکس را ندارد تا از وی سرپرستی کند. طفلک بدبخت هیچ خبر ندارد چه به روزگارش آمده و چه کلاهی بر سرش گذارده‌اند.»

«خیلی خوب‌الن‌دین، حالا که صحبت بدینجا کشید خواهش می‌کنم نکات بیشتری دربارهٔ سرگذشت ساکنان آن عمارت برایم تعریف کنید. احساس می‌کنم با این ترتیب امشب خوابم نخواهد برد. لطفاً همانجا که هستید راحت بنشینید و ساعتی برایم صحبت کنید.»

«خیلی خوب‌آقا، همین الان می‌روم و یک خرده اسباب دوخت و دوزم را باخود می‌آورم و آن وقت هر قدر دلتان بخواهد اینجا می‌نشینم. ولی شما سرما خورده‌اید، ساعتی بیش دیدم که لرزتان گرفته بود، بهتر است برایتان کمی برش بیاورم تا حالتان بهتر شود.»

زن مهربان از اتاق بیرون رفت و من اندکی به بخاری نزدیکتر شدم. سرم داغ شده بود ولی همچنان می‌لرزیدم. این لرزش بیشتر ناشی از هیجانی بود که برای شنیدن داستان همسایگان عارضم گشته بود. می‌ترسیدم مبادا ماجراهای آن دو روز برایم سرانجام نامنتظر و ناگواری بیش آورد.

پس از چند لحظه الن‌دین بازگشت و ظرفی برش رقیق و داغ و زنیبل کوچکی محتوی اسباب دوخت و دوزش را با خود آورد و بس از آنکه ظرف برش را روی میز کوچکی کنار دستم گذاشت خودش بازدیگر روی صندلی نشست و با قیافه‌ای که معلوم بود از اظهار لطف و مصاحبت من بسیار بناد و مسرور شده است به نقل داستان پرداخت:

قبل از اینکه به اینجا بیایم و در این عمارت سکنی گزینم تقریباً همیشه در وادرینگ هایتز بسر می‌بردم. مادرم دایه آقای هیندلی ارثا یعنی پدر همین هیرتن که دیدید بود و من از کوچکی در آن خانه بزرگ شدم و همبازی بچه‌ها بودم. در ضمن کارهای ساده و مختصری هم انجام می‌دادم. در خشک کردن علوفه و سایر کارهای مزرعه هر که‌کی از دستم بر می‌آمد کوتاهی نمی‌کردم.

صبح یکی از روزهای تابستان - درست یادم می‌آید موقع برداشت محصول بود - آقای ارثا، ارباب قدیمی من در حالی که لباس سفر پوشیده بود از پلکان عمارت پائین آمد و پس از اینکه دستوراتی درباره کارهای منزل به جوزف داد رو به پسر و دخترش و من کرد - من معمولاً غذایم را با بچه‌های اربابم می‌خوردم و آن روز صبح هم سه نفری سرگرم خوردن صبحانه‌مان بودیم - بعد پسرش را مخاطب ساخت و گفت:

«پسر عزیزم، من امروز به لیورپول<sup>۳</sup> می‌روم. چه چیزی دلت می‌خواهد برایت بیاورم؟ هرچه دلت می‌خواهد بگو ولی فقط در نظر داشته باش چیز بزرگ و سنگینی نباشد زیرا من از اینجا تا لیورپول پیاده می‌روم و بر می‌گردم و هرچه بارم سبکتر باشد بهتر است. راه تا آنجا خیلی دور است و این همه پیاده روی شوخی نیست!»

هیندلی خواهش کرد پدرش برای او یک ویان کوچک بیاورد. پس از آن ارباب رو به میس کاتی کرد و از دلخواه او جو یا شد.

دخترک در آن هنگام بیش از شش سال نداشت ولی می‌توانست سوار هر اسبی که در اصطبل بود بشود. کاتی از پدرش خواهش کرد یک شلاق اسب‌سواری برایش بیاورد. ارباب مرا هم فراموش نکرد زیرا آدم مهربان و رحیمی بود، گوا اینکه گاهی سخنگیر و عبوس می‌شد. وی قول داد برایم یک دستمال بر از سیب و گلابی بیاورد. سپس بچه‌هایش را بوسید و از همگی خداحافظی کرد و براه افتاد.

غیبت سه روزه او در نظر ما بسیار طولانی جلوه کرد. میس کاتی

3) Liverpool

چندین بار سراغ پدرش را گرف و هر بار می‌رسید کی بر خواهد گشت. خانم ارثا منتظر بود شوهرش غروب روز سوم به خانه باز گردد و شام را در آنجا صرف کند. بنابراین تا چند ساعت صرف شام را بتعویق انداخت.

آهسته آهسته هوا تاریک شد و بچه‌ها از دویدن بی‌درپی بطرف در باغ خسته شدند. مادرشان می‌خواست شام آنها را بدهد و وادارشان کند که بخوابند ولی آنها با خواهش و التماس از مادرشان اجازه گرفتند ساعتی بیشتر در انتظار بازگشت پدر بیدار بمانند.

تزدیک ساعت یازده شب بود که کلون در صدا کرد و ارباب یس از لحظه‌ای وارد شد. به محض اینکه به درون اتاق آمد خودش را روی یک صندلی راحتی انداخت و در حالی که هم خوتحال بود و هم اظهار خستگی می‌کرد از اهل خانه تقاضا کرد دور او جمع نشوند و آسوده‌اش بگذارند.

راه پیمائی زیاد، کوفته‌اش کرده بود و در ضمن صحبت می‌گفت اگر پادشاهی سه مملکت را هم به او بدهند، ابدأ حاضر نخواهد شد باردیگر آنهمه راه را پیاده بپیماید.

«راستی که این راه پیمائی پدر مرا در آورد و نزدیک است از خستگی هلاک شوم.»

ارباب پس از گفتن این سخنان پالتویش را که روی دستش نگه داشته بود باز کرد و گفت:

«همسر عزیزم، اینجا را نگاه کن، تاکنون اینطور دلم نسوخته بود ولی تو مبدا از این سوغاتی که برایت آورده‌ام ناراحت و مکدر شوی. فکر کن خدا او را فرستاده است اگر چه این موجود آنقدر سیاه و کثیف است که گوئی از جانب شیطان آمده است.»

همگی دور وی جمع شدیم و من از بالای سر میس کاتی چشمم به کودک کثیف و ژنده‌پوش سیاه‌موئی افتاد.

وی آنقدر بزرگ بود که بتواند راه برود و حرف بزند. در واقع از قیافه‌اش چنین معلوم می‌شد که از کاترین بزرگتر است. با وجود این،

وقتی ارباب او را روی زمین گذاشت تا - با بایستند، وی نگاهی  
 حاج و واج به اطراف انداخت و سپس چندین بار بیایی کلماتی از  
 حلقه‌ش خارج شد که ما هیچکدام معنی آن را نفهمیدیم.

من کمی ترسیدم و خام ارنسا می‌خواست موجود بیچاره را همان  
 لحظه از خانه بیرون اندازد. از سوغاتی شوهرش عصبانی شده بود و  
 او را سرزنش می‌کرد. می‌گفت آن چه تحفه‌ایست برایش آورده است  
 در حالی که خودشان چند تا بچه و نانخور در منزل دارند و باید به غذا  
 و لباس آنان رسیدگی شود. می‌پرسید راستی آیا شوهرش دیوانه شده  
 است؟ مقصودش از آوردن آن موجود زنده‌نوش چه بوده است؟

ارباب کوسید همسرش را آرام سازد و جریان را برایش تعریف کند،  
 ولی از بس خسته و کوفته بود حوصله حرف زدن نداشت. آنچه از میان  
 کلمات بریده بریده وی و سرزنشهای همسرش دریافتیم این بود که  
 موجود بدبخت و گرسنه و بی‌خانمان در گوئنه یکی از خیابانهای  
 لیورپول افتاده بود. اربابم او را از روی زمین برداشته و به جستجوی  
 کسانی برخاسته بود. هیچکس نمی‌دانست صاحب آن موجود بدبخت  
 کبست و خانه و کاشانه‌اش کجاست. آنگاه اربابم توضیح داد که چون  
 بولش تمام شده بود و دیگر فرصت ماندن در لیورپول را نداشت تصمیم  
 گرفت به جای آنکه بپرده به جستجوی کسان آن موجود بدبخت برآید  
 وی را با خودش به منزل بیاورد زیرا جداً محسوس شده بود فکری به حال  
 درماندگی و بی‌خانمانی وی بکند و بدان حال رهایش نسازد.

سرانجام خام ارنسا دست از گله‌گراری و سرزنش شوهرش برداشت  
 و آنگاه ارباب به من دستور داد طفلک بدبخت را تبدیل کنم و لباس  
 نظیفی برتنش ببوشام و موقع خواب بزرگ او را در اتاق بچه‌ها بخوابانم.  
 هیندلی و کاتی در تمام این مدت ساکت بودند تا گفتگوی پدر و  
 مادرشان درباره طفلک بی‌سرپرست تمام شود و سر و صداها بخوابد.  
 پس از آن هر دو بطرف حیثهای مدرسان روی آوردند تا سوغاتیهای  
 خود را بدها کنند.

هیندلی در آن موقع ساری چهارده‌ساله بود ولی وقتی ویان کوچک

خود را از جیب پالتوی پدرش بیرون آورد و دید که خرد و تکه تکه  
 شده است به گریه افتاد و مانند بچه‌های کوچک آنقدر گریست تا صورتش  
 منورم شد.

کاتی هم وقتی فهمید پدرش در موقع رسیدگی به حال طفلک  
 بی‌سرپرست شلاق سفارشی او را هم گم کرده است دق دلی خود را بر سر  
 موجود بدبخت درآورد و به رویش تف انداخت و او را مسخره کرد.  
 در عوض پدرش هم او را بی‌نصیب نگذاشت و سیلی محکمی به گوشش  
 نواخت تا مواظب باشد و از آن بس چنان حرکت زشت و بی‌ادبانه‌ای  
 از وی سرزنند. هردوی بچه‌ها از اینکه طفلک را در اتاق خودشان جای  
 دهد امتناع کردند و من هم که شعور و فهمم بچگاندام مجال نمی‌داد  
 در آن باره تصمیم مناسبی بگیرم وی را به همان حال روی بلکان عمارت  
 قرار دادم بدین امید که تا فردا خودش از آنجا برود.

اتفاقاً طفلک بینوا که صدای ارباب را از داخل اتاق شنیده بود بسوی  
 آنجا خزیده بود و اربابم هنگام بیرون آمدن از اتاق وی را به حال  
 چمباتمه پشت در اتاق یافته بود. من مجبور شدم اعتراف کنم که وی را  
 بدان حال رها کرده‌ام و به خاطر بیشعوری و رفتار ظالمانه‌ام ارباب مرا  
 از خانه بیرون کرد.

بدین ترتیب بود که هیت کلیف برای اولین بار بدان خانه وارد شد.  
 چند روز بعد که دوباره بازگشتم (زیرا می‌دانستم برای همیشه از خانه  
 بیروم نکرده‌اند) متوجه شدم که بسرك را هیت کلیف نام نهاده‌اند.

این نام بسرك کوچک اربابم بود که در کودکی در گذشته بود و از آن  
 بس به‌عنوان نام و نام‌خاوادگی بسرك روی او باقی ماند. می‌باید می‌دانست  
 و هیت کلیف خیلی گرم و صمیمی شده بود، ولی هیندلی از وی نفرت  
 داشت و اگر حقیقتش را بخواهید من هم از بسرك بدم می‌آمد و ما دو تا  
 هر چه از دستمان برمی‌آمد از اذیت و آزار وی کوتاهی نمی‌کردیم،  
 زیرا در آن موقع من نمی‌توانستم متوجه زستی رفتار غیرعادله خود  
 بشوم و خام ارنسا نیز هیچگاه ما را بخاطر رفتاری که با بسرك داشتیم  
 سررزش و تنبیه نمی‌کرد.



هیت کلیف پسر خشن و صبوری بود و در برابر رفتار ناهنجار و آزاردهنده ما با کمال آرامی و بردباری مقاومت می کرد و عکس العملی نشان نمی داد. وی با خونسردی ضربات مست و لگد هیندلی را تحمل می کرد و خم به ابرو نمی آورد و کوچکترین قطره اشکی هم در چشمانش ظاهر نمی شد.

نیشگونهای من نیز تنها اثری که در وی داشت آن بود که نفسش را فرو می برد و چشمانش را اندکی باز می کرد بطوریکه شخص تصور می کرد وی بر حسب اتفاق به خودش گزند می وارد آورده است و کسی را مقصر و مستوجب سرزنش نمی داند.

ارباب وقتی متوجه شد پسرش چگونه آن طفلک یتیم و بیچاره را آزار می دهد و کتک می زند بسیار خشمگین و دلشنگ گردید.

اربابم بطرز غریبی به پسرک علاقه مند بود و هر چه وی می گفت باور می کرد (هیت کلیف نیز کمتر گله و شکایت می کرد ولی اگر هم بندرت سخنی می گفت مطابق واقعیت بود و برخلاف واقع سخنی بر زبان نمی راند). کار این علاقه مندی بدانجا کشیده بود که اربابم پسرک را از دخترش عزیزتر می داشت زیرا میس کاتی با بدجنسیها و شیطنتهای خود چندان مورد توجه و علاقه پدرش نبود.

بدین ترتیب هیت کلیف از همان آغاز احساسات نامطبوعی در میان افراد خانه بوجود آورد و پس از مرگ خانم ارنشا که دو سال بعد از آن تاریخ اتفاق افتاد هیندلی دیگر به پدرش به عنوان دوست و غمخوار نگاه نمی کرد بلکه نسبت به او احساساتی آمیخته با کینه و نامهربانی ابراز می داشت زیرا که پدرش خاطر پسرک بی سروپا را بیشتر از خاطر پسر خود گرامی می داشت و به همین منوال هیت کلیف را نیز چون شخص بیگانه و غاصبی که مهر و محبت پدر و مادر و امتیازات وی را ربوده بود می نگریست.

این افکار بتدریج در مغز هیندلی توسعه پیدا کرده و او را موجودی سنگدل و کینه جو بار آورده بود.

من نیز تا مدتی با هیندلی همدردی و نظراتش را تأیید می کردم، ولی

موقعی که بچهها هر سه در نتیجه بیماری سرخک به بستر افتادند و من ناگیر شدم چون زن بزرگی مواظبت و پرستاری آنها را به عهده بگیرم در عقیده خود نسبت به هیت کلیف تجدیدنظر کردم و بیش از آن حاضر نشدم با نظرات هیندلی موافقت کنم.

هیت کلیف بوضع خطرناکی ناخوش شده بود و در روزهای بحرانی مرض، یعنی هنگامی که حالش خیلی وخیم بود، دائماً از من می خواست که کنار بسترش بنشینم و او را ترك نکنم. به گمانم او تصور می کرد در حق وی خدمت زیادی کرده ام و بهیچوجه به خاطرش خطور نمی کرد از روی اجبار و ترس از ارباب پرستاری وی را به عهده گرفته ام. باوجود این باید این نکته را تذکر دهم که وی کودک بسیار ساکت و آرامی بود و هیچگاه بی تابی و آه و ناله نمی کرد. با مشاهده تفاوت بین طرز رفتار کاتی و برادرش با وی، خواه و ناخواه مجبور شدم عقیده ام را نسبت به وی تغییر دهم و نرمی و مهربانی بیشتری ابراز دارم. درحالیکه کاتی و برادرش از شدت بی تابی و بدعنتی مرا بیچاره کرده بودند هیت کلیف مانند بره معصومی در بسترش افتاده بود و با آنکه از شدت تب و ناراحتی می سوخت صدایش در نمی آمد. البته این موضوع بدان جهت بود که وی به سختی و درد خو گرفته بود نه آنکه ذاتاً بچه آرام و بی درگیری بود.

سرانجام هیت کلیف بهبود یافت و دکتر اظهار کرد خوب شدن حال پسرک بیشتر در اثر مواظبت و پرستاری دلسوزانه من بوده است و از این رو مهربانی و خوش قلبی مرا بسیار ستود. البته تمجید و تحسین دکتر بی نتیجه نبود و من بخاطر دلگرمی و تشویقی که از سخنانش نصیب شده بود از آن پس نسبت به هیت کلیف صمیمی تر شدم و بدین ترتیب هیندلی آخرین طرفدار خود را از دست داد. البته من با هیت کلیف کاملاً صمیمی نشده بودم و هنوز هم نمی توانستم مهرش را به دل بگیرم و اغلب اوقات از اینکه می دیدم اربابم نسبت به وی آنچنان اظهار مهربانی و علاقه می کند دچار تعجب می شدم زیرا هیت کلیف با آن قیافه عبوس هیچگاه در برابر مهربانیها و صمیمیتهای ارباب کوچکترین اظهار قدردانی و

امتنانی نمی‌کرد. البته وی نسبت به بجات‌دهنده خود هیچگونه گستاخی و بی‌احترامی ابراز نمی‌داشت ولی در عین حال کاملاً بی‌تفاوت و بی‌اعتنا بود. درحالیکه می‌دانست در قلب پیرمرد چه جایی برای خود باز کرده است و کاملاً متوجه این نکته بود که کافی است لب تر کند تا همه اهل خانه و ادار به انجام تقاضا و دلخواه وی بشوند.

يك مورد بخوبی در خاطر من مانده است. یادم می‌آید روزی ارباب دورأس کره اسب از بازار دهکده خریداری کرد و به هر يك از پرها یکی داد. هیت کلیف کره اسب قننگتر را برداشت ولی چند روز بعد که پای حیوان در اثر حادثه‌ای چلاق شد رو به هیندلی کرد و گفت:

«تو باید اسبت را با مال من عوض کنی. من مال خودم را دوست ندارم. اگر حاضر نشوی من هم از دست تو به بدرت شکایت خواهم کرد و به او خواهم گفت که تو در هفته گذشته سه بار مرا کتک زده‌ای و بازوهایم را که در اثر مشت‌های تو تا نزدیک شانه سیاه شده است نشادش خواهم داد.»

هیندلی زبانش را به علامت تمسخر بیرون آورد و در ضمن يك سیلی به گوش هیت کلیف نواخت.

هیت کلیف نیز از اصطبل بیرون آمد و در حالی که بطرف عمارت می‌دوید گفت:

«بهتر است آنچه را گفتم هر چه زودتر عمای کنی. تو مجبوری حرف مرا بشنوی. اگر به بدرت راجع به کتک‌هایی که سه من زده‌ای صحبت کنم وی حق ترا حسابی کف دستت خواهد گذاشت.»

هیندلی در پاسخ گفت: «برو گمشو، سگ بی‌حتم ورو!»  
و در همان حال وزنه آهنی را که برای توزین کاه و سیب زمینی بکار می‌رفت از زمین برداشت تا بطرف وی بیندازد.

هیت کلیف در حای خود ایستاد و گفت:

«وزنه را زمین بینداز و گریه به بدرت خواهم گفت که تو علاوه بر کتک زدن من چندین بار نیز تهدیدم کرده‌ای که بمحض مردن وی از خانه بیرونم خواهی کرد. بلی، من اینها را خواهم گفت تا ببینی

بلافاصله ترا از خانه بیرون می‌کند یا نه.»

هیندلی وزنه آهنی را بطرف وی برتاب کرد. وزنه به سینه هیت کلیف خورد و او را به زمین انداخت ولی او درحالی که رنگش پریده و نفس بند آمده بود تلوتلو خوردن از روی زمین بلند شد و اگر من مانعش نشده بودم بلافاصله نزد ارباب می‌رفت و ماجرا را شرح می‌داد و انتقام خود را می‌گرفت. حال هیت کلیف برآستی ناگوار بود و ارباب مطمئناً سرش را گوسمالی سختی می‌داد.

س از آن هیندلی که متوجه وخامت قضیه شده بود گفت: «خیلی خوب، کره اسب مرا بردار. دعا می‌کنم چنان زمینت بزند که گردنت خرد شود! کره اسب را بردار. پسرۀ بدجنس برمدعا، یواش یواش هر چه از دارائی پدرم هت با همین مسخره بازبیا از جنگش در بیاور. بعداً هم ذات خودت را نشان بده. میمون بدترکیب! برو کره اسب مرا بردار. امیدوارم با لگد مغزت را متلاشی کنی.»

در این اثنا هیت کلیف که داخل اصطبل شده بود دهنه اسب را باز کرد و حیوان را به آخور دیگر برد. هیندلی پس از آنکه همه فحشها و نفرینهایش را نثار وی کرد، لگد محکمی هم به پای سرك زد و سپس بدون اینکه منتظر شود تا ببیند آیا دعایش مستجاب خواهد شد یا نه بسرعت از اصطبل بیرون دوید. آنگاه با کمال شگفتی متوجه ندیدم که هیت کلیف با خونسردی هر چه تمامتر دوباره از روی زمین بلند شد و زمین کره اسبها و سایر لوازم متعاقباً بدانها را عوض کرد و س از آن لحظه‌ای چند روی يك بسته عاوفۀ خشک نشست تا پشت بانش را که در اثر لگد هیندلی کمود شده بود مالش دهد. وقتی حالش اندکی بهتر شد از حایش برخاست و بطرف عمارت روان گردید. من او را وادار کردم که اگر کسی علت کمبود شدن بایش را بپرسد بگذارد من تفصیر را به گردن اسب بنمایم ولی وی دیگر در این باره فکر نمی‌کرد و اهمیت نمی‌داد که از هیندلی شکایت بکند یا نه، زیرا آنچه را وی خواست بجنگ آورده بود. او واقعاً خیلی بدبخت از چنین حربه‌هایی شکایت می‌کرد تا آنجا که من فکر می‌کردم اصلاً دعای انتقام و کینه‌توزی را نمی‌داند.

ولی بطوری که بعداً شرح خواهیم داد در این باره کاملاً اشتباه کرده و فریب ظاهر آرام و باگذشت او را خورده بودم.

## ۵

با گذشت زمان نیرو و بنیه آقای ارشا رو به تحلیل نهاد. وی شخص فعال و تندرستی بود ولی نیرو و نشاطش ناگهان کاهش پذیرفت و وقتی مجبور شد در صندلی کنار بخاری بنشیند و دست از فعالیت و جنب و جوش بردارد به وضع اندوهباری نگران و پریشان احوال گردید. کوچکترین سر و صدا و شیطنت بچه‌ها یا عمل خلاف بزرگترها زی را ناراحت می‌کرد. فکر اینکه از آن پس اقتدار و توانایی وی بر اداره منزل و خانواده‌اش روز بروز کمتر خواهد شد دچار حالتی سبید به حمله و سکته‌اش می‌کرد. در مورد هیت کلیف این نکته بیشتر مودار می‌شد. هر گاه کسی پسرک را می‌آزرد و یا علیه او حرفی می‌زد، حال ارباب دگرگون می‌شد. بهیچوجه حاضر نبود ببیند کسی موجب ذیت پسرک شده باشد. به خاطر وی اینطور خطور کرده بود که چون دودش هیت کلیف را آنقدر دوست دارد دیگران مخصوصاً به قصد نجانیدن وی پسرک را آزار می‌دهند. در این میان هیت کلیف بدون نکه تعمدی داشته باشد سوء استفاده می‌کرد؛ بدین ترتیب که چون بچیک از ما نمی‌خواستیم رفتاری بکنیم که اسباب کوچکترین آزرده‌گی اطر ارباب را فراهم آوریم طرفداربهای بجسا و نابجای وی را از بت کلیف نادیده می‌گرفتیم و همین موضوع موجب می‌گردید که بت کلیف هر روز خودخواه‌تر و مغرورتر شود ولی در همان اوقات هیندلی با علم بر احوال پدرش دست از اذیت ورنجانیدن هیت کلیف نمی‌داشت و چند بار اتفاق افتاد که آزار و سرزنش هیت کلیف موجب بنایت شدید ارباب از دست پسرش گردید. بیچاره پیرمرد چوب را ی‌داست تا پسرش را تنبیه کند ولی چون آنقدر ناتوان شده بود که

نمی‌توانست از جای خود برخیزد تنها کاری که می‌توانست بکند آن بود که از شدت خشم بر خود بیچید و ناسزائی نثار وی کند.

یک روز معلم سرخانه ما (ما معلم سرخانه‌ای داشتیم که معاشش از تدریس بچه‌های خانواده ارشا و لیتون و همچنین کاشتن زمین کوچکش تأمین می‌شد) به ارباب اطلاع داد که هیندلی باید به کالج فرستاده شود.

آقای ارشا با این پیشنهاد موافقت کرد ولی باطناً و قلباً راضی نبود و می‌گفت:

«هیندلی پسر هیچکاره و بی‌خاصیتی است. فرزندناخلفی از آب درآمده است و هیچگاه سرانجامی نخواهد یافت.»

من بسیار خوشحال و امیدوار شدم که از آن پس آرامش و صلح و صفا بر محیط خانه حکمفرما خواهد گردید. از اینکه می‌دیدم اختلاف بین هیت کلیف و هیندلی موجب ناراحتی و آزرده‌گی خاطر ارباب می‌گردد بسیار افسرده و اندوهگین می‌شدم. وی در آن زمان به سن کهولت رسیده و ضعف بنیه و ناراحتی خانوادگی بسیار زودرنج و سریع‌التأثرش ساخته بود. شاید اگر میس کاتی و جوزف نوکر پیر خانه اسباب دردر نبودند از آن پس می‌توانستیم روزهای خوش و آرامی داشته باشیم و ارباب هم اندکی آسودگی خاطر بیابد ولی آن نوکر بدذات و نفهم که گمان می‌کنم شما هم او را در آنجا دیده باشید از آن خشکه‌مقدسه‌های بسیار پست‌طینت بود. همه را کافر و ملعون می‌دانست و خودش را در شمار آمرزیدگان و مقربان محسوب می‌داشت. بسا موعظه‌های توخالی و فریبنده‌اش و با تظاهر به دینداری توانسته بود در دل ارباب بوضعی باورنکردنی جای گیرد و خود را محبوب وی قرار دهد. حرفهایش تأثیر عجیبی در ارباب داشت. هرچه آقای ارشا ناتوانتر می‌شد تأثیر و نفوذ جوزف شدت می‌یافت. مرتباً ارباب را از آن دنیا می‌ترسانید و وادار می‌ساخت که بیشتر متوجه آمرزش روحش باشد و بجدها را نیز متدین و خداترس بار بیاورد. ارباب را وادار می‌کرد هیندلی را پسر ناخلف خود بداند و مذمتش کند و هر شب یک ساعت تمام

از میس کاتی و هیت کلیف بدگوتی می کرد و ببر مرد بیچاره را بخاطر مایمت و نرمی رفتار س با بچه ها به باد سرزنش می گرفت، مخصوصاً اصرار داشت هر چند بیشتر از رفتار و حرکات کاترین بدگوتی و عیبجویی کند و در نتیجه نظر ارباب را نسبت به وی بیش از بیس برگرداند.

در واقع کاترین هم دخترک بسیار سیطان و حیندگری بود و برای اذیت کردن و سر بسر گذاشتن اهل خانه هزار راه می دانست. هر روز بیس از صد بار حوصله ما را سر می آورد و طاقتمان را طاق می کرد. از صبح که از اتاق خوابش باین می آمد تا آخر شب که دوباره به رختخواب می رفت از دستش يك دقیقه آسودگی نداشتیم. روح بسیار حساس و سر کسی داشت و اصلاً نمی توانست يك دقیقه روی باین بند شود. زبانتس هم دائماً بکار بود. می خندید، صحبت می کرد، مثلک می گفت، آواز می خواند و هر کس را که از کارهای سر خرده می گرفت مسخره می کرد و دست می انداخت. خلاصه در درونان بدهم يك سیطان درست و حسابی بود ولی در عوض زیباترین جسمان و سیرین ترین لبخندها و ظریفترین حرکات را داشت. از آن گذشته سیطنتها و اذیتهایش نیز بهیچوجه از روی عمد و بدجنسی نبود. او ممکن نبود پس از اینکه با سیطنتهایش کسی را به گریه می انداخت آرام بنسیند بلکه می کوشید بهر ترتیب تنده دل آن شخص را بدست آورد و دوباره با خود بر سر مهرش آورد. کاترین بیش از اندازه به هیت کلیف علاقه مند بود. بزرگترین تنبیهی که ممکن بود در مورد وی بکار بریم آن بود که وی را از هیت کلیف جدا سازیم و مانع شویم با هم بازی کنند. با وجود این هیت کلیف وی را بیشتر از همه ما سرزنش می کرد. در موقع بازی کاترین خیلی دیل دست نقش خانم خانه را بازی کند و به اطرافبانتس فرمان بدهد و آنها را تنبیه کند. می خواست با من هم به همان ترتیب رفتار کند ولی من که نمی توانستم رفتارش را تحمل کنم یکبار بدو حالی کردم که باید دست از حرکاتش بردارد.

از طرفی آفای ارسا جندان اهل شوخی و مزاح نبود. مخصوصاً

دوست بداست فرزندانش آلوده و مسخره بار بیاید و از ایرو همینه با آنان بطور جدی و موقرانه رفتار می کرد. کاترین هم نمی توانست این مطالب را درک کند که پدرش بمناسبت کتول و بیماری دیگر دل و دماغ ایام جوانی را ندارد و نمی تواند مثل سابق بانساط و در حوصله باشد، بدینجهت سرزنشهای پدر در کاترین تأثیر معکوسی می بخشید و از برانگیختن و بخشم آوردن پدرش لذتی بجگانه احساس می کرد.

بهترین لحظات زندگی وی موقعی بود که ما همگی بطور دسندجمعی سرزنش می کردیم و او نیز در مقابل با نگاههای گستاخ و جوابهای دیدان شکن از خود دفاع می کرد. در اینگونه مواقع نفرینها و طعن و لعنهای جوزف را برینخند می گرفت و از روی لجبازی مرا بستوه می آورد و مخصوصاً حرکاتی می کرد که پدرش را بیش از پیش عصبانی کند. يك حرکت کاترین بیشتر از همه موجب بیزاری و ختم پدرش می شد و آن این بود که وانمود می کرد گستاخی ظاهری وی بیش از مهربانها و دلجوئیهای پدرش در هیت کلیف تأثیر دارد. بدین ترتیب که بسرك بی چون و چرا تمام خواهنهای کاترین را برمی آورد و دستوراتش را اجرا می کرد ولی فقط آن قسمت از دستورات ارباب را انجام می داد که مطابق میل خودش بود. کاترین بس از اینکه تمام روز را به شیطن و آزار دادن اهل خانه مشغول بود شب می آمد و پیش پدرش می نشست و از او خواهش می کرد تا خطاهایش را ببخشد و دوباره به رویش ببخشد. پدر بی درحنین موقعی به دخترش می گفت: «ند کاتی، من نمی توانم ترا دوست داشته باشم. تو خینی از برادرت بدتر و بداخلاق تری. برو دعایت را بخوان و از خدا بخواه ترا ببخشد. خیلی متناسفم که فرزند ناخلفی چون تو دارم. اطمینان دارم روح مادرت سر از این بدرفتاریهای تو در عذاب است.» سخنان پدر نخست کاترین را به گریه می انداخت ولی بس از جد لحظه آرام می شد و آثار سماجت و لجاحت در فیافهاس نمودار می گردید و اگر در آن لحظات به وی می گفتیم از پدرش معذرت بخواهد و قول بدهد از آن بس خوب و مؤدب باشد خنده ای بند سر می داد و مرا به باد مسخره می گرفت.

جوزف که فصلی از انجیلش را تمام کرده بود از جای برخاست و گفت که باید ارباب را از خواب بیدار کند تا دعای آخر شبش را بخواند و سپس به بستر رود. بدین منظور نزدیک ارباب شد و او را صدا کرد و ناله‌اش را تکان داد ولی چون ارباب کوچکترین حرکتی نکرد، جوزف سمعدان را برداشت و به صورتش نگاهی کرد. حدس زد که باید اتفاقی افتاده باشد زیرا وی سمعدان را زمین گذاشت و سپس دست بچه‌ها را گرفت و بدایتها گفت که بدون سر و صدا به اتاقشان بروند و خودشان دعای آخر شبشان را بخوانند زیرا کاری دارد که نمی‌تواند همراهشان بالا برود.

«من اول به پدرم سب بخیر می‌گویم.» کاترین این سخنان را گفت و قبل از اینکه بتوانیم جاویش را بگیریم بازوانش را دور گردن پدر انداخت. طفلک معصوم فوراً متوجه شد که پدرش را از دست داده است زیرا بلافاصله جیغی کشید و گفت: «او مرده! هیت کلیف، پدرم مرده!» سپس هر دو کودک گریه و زاری دلخراشی سردادند.

من هم در گریه و ناله آنها شریک شدم و هر سه با صدای بلند ی فغان و رازی سر دادیم ولی جوزف ما را تسلی داد و گفت که روح ارباب هم اکنون در آسمانهاست و شایسته نیست ما بدان وضع بالای سر مرده شیون و زاری کنیم. سپس جوزف به من دستور داد که لباس پیوشم و به دنبال دکتر و کشیش به جیمزتن بروم. در آن موقع فکر می‌کردم دیگر از دست دکتر و کشیش کاری بر نخواهد آمد، با وجود این بلافاصله لباسم را در بر کردم و در میان باد و باران براه افتادم. دکتر را ناخودم آوردم ولی کشیش گفت که فردا صبح خواهد آمد. پس از ورود به خانه، دکتر را با جوزف تنها گذاشتم تا جوزف جریان را شرح بدهد و خود به طبقه بالا نزد بچه‌ها رفتم. در اتاق آنها باز بود. با اینکه پاسی از نیمه شب می‌گذشت اصلاً چشمهایشان را برهم ننهاده بودند. آنها در آن موقع اندکی آرامتر بودند و احتیاجی به دلداری و تسلی من نداشتند. طفلکها با آن روح معصومان نزد یکدیگر نشستند و

سرانجام ساعتی که برای همیشه بدرنجها و دردهای آقای ارناشا خاتمه می‌داد فرا رسید: در یکی از شبهای ماه اکتبر که وی به عادت معهود روی صندلی راحتی کنار بخاری نشسته بود برای همیشه دیده از جهان فرو بست. مرگش بسیار آرام و بی‌تشنج بود. در بیرون باد بسیار سدید می‌وزید و صدای وزش آن در راهروهای خانه غرش مخوفی ایجاد می‌کرد. چنان می‌نمود که طوفان سهمگینی برخاسته باشد ولی هوا چندان سرد نبود. ما همگی در اتاق نشیمن گرد هم نشسته بودیم. من کمی دور از بخاری در گوندای از اتاق آرام گرفته بودم و چیزی می‌دوختم. جوزف نیز در گوشه دیگر نشسته بود و انجیلش را مطالعه می‌کرد (مدتی بود که خدمتگاران خانه پس از پایان کارهای روزانه در اتاق نزد ارباب می‌نشستند) میس کانی حالتش خوب نبود و بهمین علت کمتر سر و صدا می‌کرد. سرش را به زانوان پدر تکیه داده بود و کنار صندلی راحتی وی نشسته بود. هیت کلیف نیز در گوشه‌ای از اتاق دراز کشیده و دستهایش را زیر سر نهاده بود. خوب به خاطر دارم در آن لحظات ارباب موهای زیبای دخترش را به آرامی نوازش می‌کرد. در ساعاتی که کاترین آرام و بی‌سر و صدا کنارش می‌نشست وی را خیلی دوست می‌داشت و از رفتارش اظهار رضایت می‌کرد. در آن شب، در همان حالی که موهای او را نوازش می‌کرد گفت: «دخترم، چرا نمی‌توانی همیشه دختر خوبی باشی؟» کاترین نیز به پدرش نگاهی کرد و خندید و در جوابش گفت: «تو چرا نمی‌توانی پدر خوبی باشی؟» ولی چون موجه‌سد با این حرف بار دیگر خاطر پدرش را رنجانده است دهنش را بوسید و گفت برای او آواز خواهد خواند تا خوابش برود. پس از آن با هسنگی به روزه در آمد و با صدائی آهسته آواز سر می‌خواند تا بندریج انگسنان پدرش شل گردید و دست وی را رها کرد و سرش بر سوی سینه خم شد. آنگاه به کاترین گفتم آوازش را قطع کند و ساکت بماند زیرا ممکن بود پدرش از خواب بیدار شود. پس از آن همگی ما برای مدتی در حدود نیم ساعت ساکت و آرام نشستیم. سکوت ما ممکن بود بیشتر از آن نیز بطول انجامد ولی در این موقع

آرام آرام یکدیگر را دلداری می‌دادند. طرز صحبت کردنشان و کلماتی که برای دلداری و آرام ساختن یکدیگر بکار می‌بردند بقدری معموماًند و رفت‌انگیز بود که تصورش را نیز نمی‌توانستم بکنم. آندو در آن موقع حالتی ملکوتی داشتند. هیچ کسینی نمی‌توانست منظره بهشت را بدان زیبایی و صفائی که آندو برای همدیگر وصف می‌کردند، مجسم کند. در آن حال که هق‌وهق گریه می‌کردم و به سخنان آن دو کودک معصوم گوش می‌دادم، آرزو می‌کردم می‌توانستیم همیشه با هم بانیم و آرامش و صاف و صفای خانه هبجگاه برهم نخورد.

## ۶

آقای هبندلی برای شرکت در تشییع جنازه پدرش به خانه بازگشت و به‌همراه خود کسی را آورد که مرا به تعجب انداخت و موجب بیج و بیج و صحبت همسایگان در آن ناحیه گردید. وی همسری اختیار کرده و به‌همراه آورده بود. اصلاً به ما نگفت زنس از چه خانواده‌ای بوده و از کجا آمده است. معلوماً زنس نه تروتی داشت و نه از خانواده‌ی سرشناسی بود. زیرا اگر غیر از این می‌بود آقای هبندلی خمر از دواج خود را از پدرش پنهان نگاه نمی‌داشت.

همسر آقای هبندلی کسی نبود که زیاده‌وجب در دسر اهل خانه شود و یا در وضع انانها و اسباب و اناث خانه تغییری بدهد. از همان لحظه اول که نایش را از آسانه‌ی خانه به درون گذارد هر يك از لوازم و اناث خانه و هر جریان که در آنجا اتفاق می‌افتاد در وی سگفتی و سادی بچکانه‌ای بدید می‌آورد. فقط از اینکه مجبور شده بود در مراسم تشییع جنازه و عزاداری بدر سوهش سرک کند ناراضی به نظر می‌رسید. از طرز رفتار و حرکات وی در جریان مراسم عزاداری این توهم برای من پیش آمد که مسادا با نحس نیمه‌دیوانه و احدقی سر و کار داشته باشم. وی به انافش رفت و مرا نیز با آنکه مجبور بودم لباس بچه‌ها را بر تنان

بپوشانم و مواظبتان باسم، صدا کرد تا بنزدش بروم. وقتی به اتافش رفتم دیدم روی تختخواب نشست است و می‌لرزد. چون چشمش به من افتاد با حالتی سراسیمه و هراسان پرسید: «تمام نشد؟ آنها چه موقع می‌روند؟ حد وقت این مراسم تمام می‌شود؟»

بس از آن با حالتی حزن‌آمیز برایم سرخ داد که چگونه رنگ سیاه و لباس سیاه در وی تأثیر بدی دارد و درحالیکه این سخنان را می‌گفت دوباره لرزیدن گرفت و رنگش برید و سرانجام به گریه افتاد. وقتی غلب اضطراب و یریسانی خاطرش را پرسیدم جواب داد که خودش نیز عاتی برای آن حالت غیرعادی و ترس و وحشت بیجایش نمی‌شناسد ولی از درد خیلی می‌ترسد! با خود گفتم با چه موجود ترسو و نازک‌بارنجی روبرو شده‌ام!

همسر آقای هبندلی زنی لاغر اندام بود ولی بسیار جوان می‌نمود. پوست بدن و مورنش با طراوت و گنگون بود و چشمانش مانند دو قطعه الماس برق می‌زد و تلالو خاصی داشت. بعداً من بارها متوجه شدم که وی وقتی از چند صد بالا می‌آمد فلبس به تپش می‌افتاد و نفسش تنگ می‌شد. کوچکترین صدای غیرعادی در وی حالت تشنج و لرزی تولید می‌کرد و بعضی اوقات بطرز ناراحت‌کننده‌ای دچار سرفه‌های بیانی می‌گشت ولی هیچ نمی‌دانستم آن علامات و احوال غیرعادی نشان چه مرضی است. هبجگاه هم در خود میلی به همدردی با وی احساس نمی‌کردم. اصولاً در این ناحیه ما عادت به آمیزش و دوستی با اشخاص بیگانه نداریم مگر آنکه آنها خودشان در این کار بيشتمند شوند و مال و زغمی به معار نشان در ما ایجاد کنند.

آقای ارسای جوان طی سه سال غیبت خود بطرز فاحشی تغییر کرده بود. فلبس بلند شده بود و از دوران کودکی در قبا‌فانش سانی دیده نمی‌شد. در طرز لباس نیز تغییرات زیادی داده بود. از همان روز اول که وارد سد به من و جوزف دستور داد رخنخوابها و اسماپایمان را به اتاق آسبزخانه واقع در حیاط خوت منزل ببریم و خانه را برای او و همسرش بگذاریم. در واقع از روز اول تصمیم گرفته بود که اتاق

پذیرائی دیگری در خانه ترتیب دهد که مخصوص خود و همسرش باشد ولی همسرش از همان دقیقه اول بقدری از وسعت اتاق نشیمن و گرمای بخاری آن و ترتیب تزئین اثاث آنجا خوشش آمد و تعریف کرد که وی از تصمیم خود منصرف گردید زیرا دلش میخواست کاملاً طبق میل همسرش رفتار کرده باشد.

همسر آقای هیندلی مخصوصاً از اینکه در میان آشنایان تازه‌اش همصحبتی پیدا کرده بود خیلی اظهار وجد و مسرت می‌کرد. وی از همان ابتدا با کاترین گرم گرفت و او را بوسید و بهمراهش برای گردش و بازی به اطراف باغ رفت و مقدار زیادی هدیه و اسباب‌بازی برای جاب دوستی و اطمینانش به او داد. ولی نشاط و خوشحالی و اظهار محبت‌های وی بزودی به کج خلقی و ترش‌روئی بدل شد و به دنبال این تغییر احوال، آقای هیندلی نیز روشی بیرحمانه و آمیخته با قهر و سنگدلی در پیش گرفت. هرگاه زنش کوچکترین ابراز عدم رضایت از طرز رفتار هیت کلیف می‌کرد موجب می‌شد که وی تمام کینه و عداوت دوران کودکی را به یاد آورد و با شدت هر چه تمامتر بسرك را بکوبد. قدغن کرده بود هیت کلیف دیگر داخل اتاق نیاید و با آنان نشست و برخاست نکند و همچنین به او گفته بود که دیگر حق ندارد نزد معلم در خانه درس بخواند بلکه باید تمام روز را در مزرعه کار کند و مخصوصاً مراقبت می‌کرد هرچه ممکن است از بسرك بیشتر کار کشیده شود.

در آغاز هیت کلیف این تحمبات و محرومیتها را بدون اعتراض و دلتنگی تحمل می‌کرد زیرا کاترین هر چه را از معلم خانه یاد می‌گرفت به وی نیز می‌آموخت و بیشتر اوقات را نیز در مزرعه و خارج از خانه با هم به بازی می‌گذراندند و حتی کاترین نیز پایپای وی کار می‌کرد تا او را تنها نگذارد. آن دو بدون اینکه کسی از ایسان کوچکترین مراقبتی بعمل آورد و حرکات و رفتارشان را سرپرستی کند مانند دو درخت وحشی و خودرو بزرگ می‌شدند. ارباب جوان من نیز کاملاً سرش به کار خودش گرم بود و کوچکترین دخالتی در کار آنان

داشت. کاترین و هیت کلیف نیز می‌کوسیدند تا آنجا که ممکن است کمتر با وی تماس داشتند. یکی از سرگرمیهای آنها این بود که صبح از خانه خارج شوند و تمام روز را در خننگ‌زارهای اطراف عمارت بسر برند. هر قدر هم برای جنان غیبت طولانی تنبیه می‌شدند فایده‌ای نداشت و آنها پس از تنبیه بلافاصله خنده سر می‌دادند و نصیهم می‌گرفتند بار دیگر عمارت را تکرار کنند.

یکشنبه روزی هنگام غروب، نمی‌دانم چه تقصیری مرتکب شده بودند که ارباب آن دو را از اتاق بیرون کرد و دستور داد تا موقع شام به اتاق باز نگردند. وقتی موقع صرف شام فرا رسید سراغشان رفتم تا برای غذا خوردن صدایشان کنم ولی نتوانستم در هیچ گوشه‌ای از منزل از آنان نشانی بیابم. آنگاه همگی به جستجوی آنها برخاستیم و سراسر عمارت و داخل باغ و درون اصطبل و انبار گاه را گشتیم ولی در هیچ‌جا از آنان نشانی نیافتیم. سرانجام هیندلی که از این بیامد بسیار عصبانی شده بود دستور داد کلون درها را ببندارند و قسم یاد کرد که آن شب آنها را به درون خانه راه ندهد. پس از ساعتی تمام اهل منزل به خواب رفتند ولی من که حواسم را نمی‌فهمیدم و خواب به چشمانم نمی‌آمد، بجز آناتافم را باز گذاشتم و در انتظار نشستم. تصمیم گرفته بودم علی‌رغم دستور ارباب، در صورتی که آن دو باز گردند، در را به رویشان باز کنم. دقایقی چند سپری شد و سپس صدای پائی که در جاده بطرف خانه نزدیک می‌شد به گوشم رسید و در بی آن نور فابوسی در ورودی باغ را روشن ساخت. فوراً سالی به سر کردم و بطرف باغ دویدم تا مانع شوم که آنها با کوبیدن در موجب بیدار شدن آقای ارشانا شوند. در پشت باغ فقط هیت کلیف ایستاده بود و از اینکه او را در آن موقع تنها دیدم بر خود لرزیدم. از روی سراسیمگی داد زدم: «میس کاتی کجاست؟ اتفاق بدی که برایش نیفتاده؟»

هیت کلیف جواب داد: «کاترین در تراش کراس گرینج است من هم بایستی در آنجا می‌ماندم ولی آنها آنقدر آداب‌دان نبودند که مرا هم نگاهدارند.»

«خیلی خوب تو سزای ابن کار را خواهی دید. آنقدر بکن تا ار خانه بیرون رفت کنند. آخر حد حیزی سما را وادار کرد که آن همه ولگردی کنی تا از تراش کراس گریچ سر در بیاورد؟»  
 «نلی، بگذار لباسهای خشم را در بیاورم و آن وقت تمام جریاں را برایت سرخ خواهم داد.»

به او گفتم بی سر و صدا وارد شود و کاری نکند که از باب از خواب بیدار شود و سپس در حالیکه منظر بودم تا لباسهایش را عوض کند و سمع را خاموش کنم به صحبتهایش گوش دادم.

«من و کاتی از در حباط خلوت بیرون رفتیم تا آزادانه گشتی بزیم. همانطور که قدم می‌زدیم یکدفعه از دور جسممان به چراغهای عمارت تراش کراس گریچ افتاد و با خود گفتیم چطور است سری به آنجا بزیم و ببینیم آیا بچه‌های خانواده لیتتون نیز روزهای یکشنبه با ترس و لرز بیرون اتاق می‌ایستند، در حالی که پدر و مادرشان در داخل اتاق جلوی بخاری مشغول خوردن و نوشیدن و آواز خواندن و خندیدن باشند؟»

«وقتی این تصمیم را گرفتیم از تپه سرازیر شدیم و به حال دو بطرف عمارت تراش کراس گریچ روان گستم. کمترین خیلی خسته شد چون نابرهنه بود و بن راه خیلی ناپسندید شد. کفهایش موقع دویدن از ناپسندید در آمد و تو باید فردا بروی و آنها را بیدار کنی. وقتی به نزدیک عمارت رسیدیم از قسمتی از حصار باغ که خراب شده بود وارد شدیم و پس از صدا کردن جاده‌ای که بطرف در ورودی عمارت می‌رفت خودمان را تا زیر بنجره اتاق پذیرائی رساندیم و در آنجا پشت بناخدهای یک گامان بزرگ بهمان سدم. از بنجره اتاق پذیرائی نوری بیرون می‌آمد زیرا که کزیده حویلی بنجره‌ها را نبسته بودند و از طرف داخل نیز قسمتی از برده‌ها کنار رفته بود. ما هر دو به لطف درگاه بنجره آویزان شدیم و از آنجا داخل اتاق را نماسا کردیم. آه! واقعا که چقدر فسنک بود! سالن حبابی بزرگی بود که کف آن را فالی فرورنگی پوشانده بود و مبلهایی به همان رنگ نیز در گوشه و کنار آن قرار داشت. سقف سالن سفید و براق بود و در حاشیه‌های آن گچ‌برهای طلائی رنگ دیده

می‌شد. از وسط سقف چلچراغ بسیار محلمی آویزان بود و سماعهای آن با وضع زیبائی باورهای خوش‌تراس را روشن و براق ساخته بود. از آفا و حاتم لیسنون نسائی دیده نمی‌شد و ادگار و خواهرش در آن سالن بزرگ تنها بودند. حالا دلم می‌خواهد حدس بزنی آن دو تا بچه عزیزدردانه و لوس چه می‌کردند. ایزابلا که گمان می‌کنم یازده سال دارد و یک سال از کاترین کوچکتر است در گوشه‌ای از سالن مشغول گریه زاری و جیغ کشیدن بود و حرکتی از خود نشان می‌داد که گفتی حادثه‌گران بهر سوره‌های داغ سرخ شده در تنش فرو می‌بردند! ادگار هم نزدیک بخاری ایستاده بود و آهسته آهسته گریه می‌کرد. روی میز وسط اتاق هم سگ کوچکی ایستاده بود و واقف می‌کرد. از صحبتهای آنها فته‌بده که سر موضوع کوچکی با هم دعوا و کتاک کاری کرده‌اند. احمدقا! واقعا حق داریم در آن موقع بدانها بخندیم. ما از هر دو نشان بدمان آمده بود و آنها را تحقیر می‌کردیم! راستی تو یک بار هم دیدی من حیزی را که کاترین خواسته باشد بزور از دهنش در آورده باشم؟ با اصلا هیچوقت اتفاق افتاده که وقتی ما تنها هستیم با یکدیگر کتاک کاری کنیم و بعداً هر کدام یک گوسه اتاق بنشینیم و گریه‌زاری براد بیداریم؟ من به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شوم جای خود را با ادگار، با وجود آن عمارت محال و دم و دستگاهی که دارد عوض کنم - حتی اگر بتوانم این جوزف بهر سگ را از بالای عمارت ناپسندیدم و با اسکه با خون همدلی حاوی در خانه را رنگین سازم!؟»

«هیس! آهسته‌تر صحبت کن. تو هنوز برای من تعریف نکرده‌ای چرا کاترین آحا ماند.»

«برای تعریف کردم که چگونه از بدن آن بچه‌های لوس و نتر خنده‌مان گرفت. ما صدای خنده ما را سیدند و یکدفعه هر دو مثل نوری که از کمان رها شود بطرف در سالن دویدند و چون کسی را در آنجا نیافتند مردود با صدای بلند پدر و مادرشان را صدا زدند: اوه! اما، اما، اوه! بابا، بابا رود بیاید اینجا. آنها با سر و صدایشان



دادند که خیلی ترسیده‌اند و ما نیز برای اینکه بیشتر اذیتشان کنیم از خودمان صداهای مخوفی درمی‌آوردیم و چون متوجه شدیم کسی وارد سالن گردید و بطرف پنجره آمد دستهایمان را از لب پنجره رها کردیم و تصمیم گرفتیم فرار کنیم. من دست کاتی را گرفتم و او را تشویق کردم هرچه تندتر می‌تواند بدود تا از باغ خارج شویم، ولی در همین موقع بایش به میزی خورد و به زمین افتاد و در همان حال با صدای آهسته گفت: - فرار کن، هیت کلیف فرار کن، سگ را باز کرده‌اند. آه! بایم را گرفت. - نلی، آن سگ وحشی قوزک پای کاترین را بشدت گاز گرفته بود. من سنگ بزرگی از روی زمین برداشتم و به دهان سگ بردم و با تمام نیروی خود آن را فشار دادم تا بیخ گلوی سگ را بگیرد. بس از چند دقیقه مستخدمی مثل یک حیوان وحشی با فابوسی ظاهر شد و با کمال وقاحت فریاد کرد: - اسکالکر محکمتر گاز بگیر! ولس نکن! - وقتی متوجه شد حیوان چه کسی را گاز گرفته است تغییر عقیده داد زیرا بلافاصله خم شد و کاترین را از روی زمین بلند کرد. کاتی حیوانکی حالش خیلی بد بود. البته او ترسیده بود، از این قسمت اطمینان دارم، ولی معلوم بود که خیلی درد می‌کشد. مستخدم کاترین را به درون عمارت برد و من هم در حالی که غرغر می‌کردم و دم از تلافی کردن و انتقام می‌زدم بهمراهش روان شدم. آقای لیتتون از داخل عمارت صدا زد: - رابرت، اسکالکر دزد گرفته؟ - مستخدم در پاسخ گفت: - آقا، اسکالکر دختر کوچکی را گاز گرفته است، بسرك بدقواره‌ای هم که قیافه‌ی منظونی دارد همراه دخترک هست. - بس از این سخنان با حالت تهدیدآمیز نگاهی بسوی من افکند. بار دیگر صدای آقای لیتتون از درون عمارت به گوشم رسید. این بار می‌گفت: - این اراندل و او باش فهمیده‌اند دیروز من اجاره‌املاکم را جمع‌آوری کرده‌ام و به خبال خودشان خوب موقعی سر رسیده‌اند. رابرت، آنها را داخل بیاور تا خوب حقشان را کف دستشان بگذارم! جنی، تو هم کمی آب به اسکالکر بده. حیوان زبان بسته امشب وظیفه‌اش را خیلی خوب انجام داده است. راستی وقاحت هم حدی دارد. می‌خواهند منزل قاضی را نیز

غارت کنند. آنهم روز یکشنبه! اوه! ماری عزیز، اینجا را نگاه کن، سرپجه‌های بیشتر نیست. نترس بیا جلو نگاهش کن. ولی، راستی عجب قیافه‌ی خطرناک و بلیدی دارد. آیا این خدمتی به مردم و ممالک نخواهد بود اگر دولت فوراً و قبل از اینکه بسرك ذات خود را چنانکه از قیافه‌اش مشهود است در عمل هم نشان دهد، بدارش بیاویزد؟» - بس از این سخنان مرا به درون اتاق کشید و زیر چلچراغ نگهداشت. خانم لیتتون نیز جلوتر آمد، عینکش را به چشمش گذاشت و بس از آنکه سراپای مرا برانداز نمود دستهایش را به علامت ترس و وحشت بلند کرد. آن بچه‌های نتر و ترسو هم تردید کمتر خزیدند و ایزابلا ترسان و لرزان گفت: - عجب قیافه‌ی وحشتناکی دارد! بایا، او را در زیرزمین حبس کن، عیناً مثل سر همان فالگیر کولی است که قرقاول دست‌آموز مرا دزدید. اینطور نیست ادگار؟»

«در اثنائی که آنها مرا برانداز می‌کردند مستخدم نیز کاتی را به داخل اتاق آورد. کاتی آخرین سخنان ایزابلا را شنید و خنده‌اش گرفت. ادگار لیتتون پس از آنکه نگاه دقیقی به سراپای کاترین انداخت او را شناخت. نلی، تو می‌دانی با اینکه ما با آنها رفت و آمد نمی‌کنیم ولی آنها ما را در کلیسا می‌بینند. ادگار نجواکنان به مادرش گفت: - این میس ارنشا است! ببین اسکالکر چگونه پای او را گزیده و از جای دنداناش خون جاریست! - مادرش از روی تعجب فریادی برآورد و گفت: - میس ارنشا! چرا مزخرف می‌گوئی، میس ارنشا در این موقع شب همراه یک سر کولی و بی‌سر و پا در اینجا چکار می‌کند؟ ولی راستی طفلک حالش خیلی خراب است. بایش بدجوری مجروح شده و احتمال دارد برای همیشه لنگ شود.

«آقای لیتتون که رویش را از من برگردانده و متوجه کاترین شده بود با لحن خشم‌آلودی گفت: - عجب برادر بیحالی دارد. اصلاً به حال خواهرش توجهی نمی‌کند. من از شیلدرز (غرضش معلم سرخانه‌ی ما بود) شنیدم که می‌گفت آقای ارنشا ابداً درباره‌ی تربیت خواهرش

دلسوزی نمی کند و در نتیجه عدم توجه وی دخترک به دستورات مذهبی کاملاً بی اعتناست. راستی این پرسک کیست؟ او از کجا چنین همبازی و مصاحبی پیدا کرده است؟ او! یادم آمد. این همان تحفه ایست که همسایه خدایامرز من وقتی از لیورپول برمی گشت با خودش آورد. معلوم نیست پدر و مادرش کیست و از کجا آمده است.

« من از شنیدن این حرفها نتوانستم بیش از آن طاقت بیاورم و فحش را به جانسان کشیدم. نلی، مبدا از این عمل من عصبانی شوی. من حق داشتم نگذارم هرچه دلشان می خواهد به من بگویند. آقای لیتنون به رابرت مستخدمش دستور داد مرا از خانه بیرون کند ولی من حاضر نمی شدم کاتی را آنجا بگذارم و تنها بازگردم. اما مستخدم مرا از اتاق بیرون کشید و وقتی به باغ رسیدم فانوس را به دستم داد و گفت: « مطمئن باش دستت گای که به آب داده ای به اطلاع ارباب خواهد رسید. پس از آن مرا از باغ بیرون کرد و در را به رویم بست. پرده های اتاق پذیرائی هنوز در قسمتی از پنجره کنار رفته بود. لذا بار دیگر خود را به دست آنجا رساندم تا بینم درون سالن چه می گذرد. تصمیم گرفتم بودم اگر کاترین نخواهد در آنجا بماند شیشه های بزرگ پنجره را با سنگ خرد کنم و آنقدر ایستادگی نمایم تا وی را با خود بازگردانم. از ست پنجره دیدم که کاترین ساکت و آرام روی مبله نشست است. آنگاه خانم لیتنون لباس خشن و خاکستری رنگی را که کاترین در موقع بیرون آمدن از خانه از یکی از خدمتگاران بهاریت گرفته پوشیده بود از تنس درآورد و در همان حال به سرزنش وی برداخت، ولی لحن عتابش بسیار آرام و دوستانه بود. البته درست متوجه حرفهایش نمی شدم ولی از طرز تکان دادن دستها و حرکات سرش حدس می زدم که کاترین را بخاطر عمل خطایش سرزنش می کند. غیر از این هم نمی توانست باشد زیرا بهر حال کاترین برای خود خانمی بود و آنها خواه ناخواه با وی بطرز غریبانه با من برخورد کردند رفتار می کردند. پس از آن خدمتگاری یک لگن بر از آب گرم آورد و ناھای کاترین را نست. آقای لیتنون یک لیوان سربت آبلهه درست کرد و به وی نوشاند.

ایزابلا هم برای اینکه در آن پذیرائی بی سهم نباشد ششام بزرگی بر از شیرینی در دامن کاترین خالی کرد. ادگار نیز گوسدای ایستاده بود و با چشمانی باز و متعجب بدانچه می گذشت نگاه می کرد. آنگاه موهای قشنگ کاترین را خشک کردند و سانه زدند، لباس گرمی بر تنش بوساندند و یک جفت سرنایی بزرگ هم به بایش کردند و همانطور که روی مبل تنسته بود وی را نزدیک بخاری بردند. کاترین در آن موقع حالس کاملاً بجا آمده بود و از شیرینیهای درون دامنش به سنگ کوچک و اسکالکر. همان سنگ وحشی که گازش گرفته بود، می داد و وی را نوازش می کرد. حضور وی در آنجا برق سونق و زندگی در حشمان آبی و بیحالت بجهای لیتنون ندید آورده بود چنانکه گفتی نساط و خوشدلی وی در قیافه آنان منعکس شده است. بجهها از دیدن وی چنان به سونق آمده بودند که چون روانه به دورش می گشتند. براسنی کاترین در عالمی مافوق آنها فرار دارد. وی اصلاً با آن بجهای لسوس و عزیزدانه قابل مقایسه نیست. او برتر از همه موجودات این دنیا است. اصلاً موجود فوق العاده ایست. بلی راستش را بگو، آیا همینطور نیست؟»  
 من روی او را بوساندم و شمع را خاموش کرده و در جواب وی گفتم: « این جریان به همین سادگی که خیال می کنی تمام نخواهد شد. اصلاً تو نمی خواهی هیچوقت عاقل بنوی و دست از این کارها برداری. آقای هیندلی این بار مطمئناً با تو مدارا نخواهد کرد و حقت را کف دستت خواهد گذاشت. حالا مبر کن تا فردا خودت متوجه سوی آنچه می گویم حقیقت دارد.»

من بهیچوجه مایل نودم حرفهایی که به هیت کایف زده بوده تا آن اندازه واقعیت پیدا کند. زیرا جریان آن شب آقای ارنشا را بسیار خشمگین ساخت. روز بعد آقای لیتنون شخصاً به دیدار اربابم آمد تا قضایا را شرح دهد و وی را از حال خواهرش باخبر سازد. ساعتی نزد آقای ارنشا نشست و آنقدر راجع به طرز تربیت کاترین و رسیدگی به امور خانوادگی در گوش وی خواند که پس از رفتن اربابم جدا تصمیم سد در رویه سابق خود تجدید نظری بکند. اولین نتیجه این تجدید نظر آن

بود که هیت کلیف بکلی از حرف زدن و بازی کردن با کاترین محروم شد. اربابم وی را تنبیه نکرد ولی فقط به او تذکر داد که اگر بار دیگر با کاترین هم صحبت سود هر چه ببیند از چشم خودش دیده است. خانم ارنسا، همسر اربابم نیز تعهد کرد پس از بازگشت کاترین، وی را گاه‌لا تحت نظر و مراقبت قرار دهد. وی گفت که البته برای چنان منظوری با تدبیر و مهربانی عمل خواهد کرد زیرا اطمینان دارد که با قهر و فشار کاری از پیش نخواهد برد.

## ۷

کاتی تا پنج هفته پس از آن شب، یعنی تا فرارسیدن عید میلاد در تراش کراس گرینچ ماند. در طی آن مدت جراحت قوزک بایش گاه‌لا التیام یافته و در طرز رفتار و گفتارش نیز دگرگونی مطلوبی ایجاد شده بود. همسر اربابم چندین بار به دیدار وی رفت و بمنظور اجرای نقشه‌ای که برای اصلاح و مراقبت وی طرح کرده بود هر بار بایش لباسهای زیبا و هدایای جالب می‌برد و با کلمات فریبنده و دلنشین می‌کوشید دخترک را به طرز نوین زندگانی آسنا سازد و رسته‌علاقه‌ی وی را با ماجراها و خاطرات گذشته قطع کند. کاترین هم هدایای زن برادرش را می‌پذیرفت و از شنیدن تعریفها و تمجیدهای وی اظهار مسرت می‌کرد. خلاصه نتیجه آن تدابیر و پنج هفته اقامت کاترین در خارج از منزل آن بود که به جای آن دخترک وحشی و بی‌کفش و کلاهی که یک دقیقه آرام نمی‌گرفت و بی‌وسته با سیطنتها و آزارهای خود ما را بستوه می‌آورد، دختری بسیار آراسته و موفر، سوار بر اسب سیاهرنگ زیبائی در آسانند در باغ نمودار شد. حلقه‌های گیسوان خرمائیش از زیر کلاه آبی‌رنگ نمودار بود و وقتی با لطف و ملاحظه هر چه تمامتر از اسب بزیر آمد، دامن بلند لباسش را با هر دو دست نگهداشت تا بتواند به آسانی قدم بردارد. هیندلی وقتی چشمش بدو افتاد با خوشحالی زائد الوصفی گفت:

«اوه، کاتی نو چقدر قشنگ شده‌ای! من اول نتوانستم ترا بشناسم. تو حالا براستی مثل یک خانم زیبا و آراسته هستی.»  
همسر هیندلی به دنبال صحبتهای شوهر افزود: «او ذاتاً دختر آراسته و برازنده‌ای است ولی حالا باید دقت کند دوباره همان خوی و روش سابق را از سر نگیرد.» سپس به من دستور داد که لوازم و امانیه کاترین را به درون عمارت ببرم و خودش رو به کاترین کرد و گفت: «عزیزم تو دست زن، حلقه‌های زلفت را در هم می‌ریزی، نگذار خودم کلاهت را بردارم.»

وقتی به درون عمارت رسیدیم کمک کردم تا کاترین مانتوی بلندس را در آورد و متوجه شدم که در زیر آن بلوز ابریشمی چهارخانه بسیار زیبائی پوشیده است و سلوار سفید و کفنه‌های متکی براق بپا دارد. در آن موقع چشمان زیبای کاترین از شادی برق می‌زد و وقتی سگهای خانه گردش جمع شدند و به علامت استقبال و ابراز خوشحالی نارس کردند و دم تکان دادند وی به هیچکدام از آنها دست نزد از ترس آنکه مبادا به لباسش در آویزند و آن را کنیف کنند. در این موقع کاترین مرا به آرامی و ملاحظه بوسید و سپس به اطراف خود نگرینست و سراغ هیت کلیف را گرفت.

ولی هیت کلیف در آن موقع پیدایش نبود. اگر تا قبل از غیب طولانی کاترین وی بسرکی سهل‌انگار و بی‌اعتنا بود و هیچکس به وی توجهی نمی‌کرد، در مدت غیب کاترین آن عدم توجه و بی‌مبایستی چندین برابر شده بود. از اهالی خانه هیچیک به فکر وی نبود و حتی خود من نیز کمتر رغبت می‌کردم او را صدا بزنم و وادارش کنم لاف‌افسار همتی‌ای یک بار دست و روپس را تمیز کند، و بچه‌ها نیز در چنان سنی ضعباً به آب و صابون علاقه و رغبت کمتری نشان می‌دهند. بدون سب اگر چشم هیت کلیف در آن لحظه به کاترین می‌افتاد و متوجه می‌شد که به جای همبازی ختن و سروپا برهنه سابقش چنان دوسیزه زیبا و آراسته‌ای به خانه بازگشته است. از خجالت در س دیوار بنیان می‌شد و از همانجا به نگاه کردن قناع می‌ورزید.

کاترین بس از آنکه نظری به اطراف انداخت و همبازیش را ندید از من پرسید هیت کلبف در خانه نیست؟ و در همان حال دستکش را از دست درآورد و انگشتان را که در اثر کار نکردن و مدتی تیز ماندن بطرز جالبی سفید شده بود نمایان ساخت.

هیندلی که از وضع آشفته و ناگوار هیت کلبف آگاه بود و از اینکه بسرك را با آن ظاهر مشمژکننده به کاترین نشان دهد در دلس و وجد و سخی احساس می کرد بانگ زد: «هیت کلبف، بیا جاو، بیا تو هم مل ساپر خدمتگاران به میس کاترین خیر مقدم بگو.»

هیت کلبف که همان تردیکینها در بس دیواری بنهار شده بود فدمی جلو گذارد. بمحض اینکه چشم کاترین به رفیق و همبازیش افتاد بسویش دوید و او را در آغوس گرفت و در یک حشم بوم زدن سر و محورتش را غرق بوسه ساخت. بس از آن وی را رها کرد و فدمی به غضب برداست و در حالی که نمی توانست از خنده خودداری کند با نهایت تعجب گفت: «وای تو جعدر سیاه و خشن هستی! چرا قیافهات اینطور گرفته و عبوس است؟ اماند، این فکر من برای آنست که مدتی با ادگار و ایزابلا لینتون بسر برده ام و به آنها عادت کرده ام. حالا راستش را بگو، مرا فراموش کرده ای؟»

کاترین حرف دست همان سؤالی از هیت کلبف بکند روبرا نرمساری و غرور و تکبر در قیافه بسرك از عجیبی بجا گذارده بود و وی که کوچکترین حرکتی نمی کرد چنین به نظر می آمد دخترک را نساختند و بجا نیاورده است.

در این موقع آقای ارنسا به هیت کلبف گفت: «بیا میس کاترین دست بده. این یک دفعه را هم اجازه می دهیم، اشکالی ندارد.»

هیت کلبف که در آن لحظه زبانش باز شده بود در جواب با صدای گرفته و خشم آلودی گفت: «نه، من با وی دست نخوراهم داد. من اجازه نمی دهیم کسی به من بخندد. می نمی توانم تحفیر و نهسخر سما را بچمال کنم.» و بس از این سخنان خواست از آنجا دور شود ولی کاترین دوباره دستش را گرفت و گفت: «من هیچ منظوری از خندیدن نداشتم.

باور کن بی هیچ وجه قصد توهین نداشتم ولی وقتی حشم به تو افتاد نتوانستم جاوی خنده ام را بگیرم. هیت کلبف بیا لبجازی را کنار بگذار و اولاً با من دست بده. آخر تقصیر خود تست کند چنین قیافه ای پیدا کرده ای. اگر دست و رویت را بشوئی و سرت را شانه بزنی همه چیز درست خواهد شد. ولی با این وضع کلبف راستی صاف ناخوشامد است بیا کرده ای!»

هیت کلبف چند لحظه به چنمان کاترین نگرست و سپس گفت: «هیچ لازم نیست تو به من دست بزنی! من دلم می خواهد همینطور کلبف باشم. بلی، من قیافه کلبفی دارم، اصلاً خودم مایلم همه بطور باشم و از این به بعد هم کلبف خواهم ماند!»

هیت کلبف بس از گفتن این سخنان سرش را بائین انداخت و از اتاق بیرون رفت درحالی که اربابم وهمسرش نشت سر وی شاه فاه می خمدیدند و کاترین از وضع نامطلوبی که پیش آمده بود بسیار متحیر و ناراحت بنظر می رسید. وی نمی توانست باور کند که اظهاراتش چنان عکس العدالی تولید کند و موجب رنجش و بدخلقی هیت کلبف شود.

بس از آنکه اتاق کاترین را منظم کردم و شیرینیهای عید میلاد را درون فر آسپزخانه قرار دادم و با انباشتن هیزم در بخاریها درون خانه را آنچنانکه سزاوار سب عید بود گرم و فرح افزا ساختم آنسوفت در گوشه ای آرام گرفتم و به زمزمه سرودهای مذهبی عید میلاد پرداختم. جوزف نظرش این بود که زمزمه من شبیه به آواز است و خلاف این خواندن سرودهای مقدس مذهبی است ولی بد نظر وی اعتنائی نمی کردم. در آن موقع جوزف در اتاق خودش نشست و سر درم مطالعه انجیل بود. آفا و حانم ارنسا در اتاق نشیمن مسغول صحبت با کاترین بودند و هدایا و اسباب بازیهای را که خریده بودند تا کاترین به بچه های آقای لینتون بدهد به وی نشان می دادند. از ادگار و ایزابلا دعوت شده بود که فردای آن شب به وادرینگ هایتز بیایند و مهمان کاترین باشند. حانم لینتون دعوت مزبور را بذرفند بود ولی به سرطی که عزیزانس از «بسرك بی سروبای هرزه» گاهلا دور نگه داشته بودند.

در چنین احوالی بود که من ساکت و تنها در گوشه آشپزخانه نشستم بودم. متاسفانه از رایحه مطبوع شیربنیانی که درون فر می‌بخت محظوظ می‌گشت و از تماسی ظریف براق آشپزخانه و ساعت دیواری که بر گرد آن ساخته‌های درخت مخصوص سب عید میلاد آویزان شده بود لذت می‌بردم. در آن حالت به جزء جزء لوازم و قسمتهای آشپزخانه دقیق می‌سدم و از جلا و نظافت آنها احساس آرامش و رضایت خاطر می‌کردم و در همین حال بتدریج خاطرات گذشته در ذهنم بیدار شد. بیاد آوردم که ارباب مرحومم با چه خوشحالی و ذوق و سوقی شب عید وارد آشپزخانه می‌شد و پس از آنکه همه‌ها را نظیف و آراسته می‌بافت مرا نوازش می‌کرد و سکه‌های یک شیلینگی به عنوان عیدی در کفم می‌گذاشت و باز به خاطر آمد که مرحوم اربابم تا چه اندازه به هیت کلبف علاقه داشت و همیشه خیالش ناراحت بود که دیادا بس از مرگش در مواطبت بسرك کوتاهی شود. این خاطر مرا به یاد موقعیت هیت کلبف انداخت و از فکر اینکه با بسرك بیچاره در خانه چه رفتار خشن و بیرحم‌اندای می‌شد به گریه افتادم. ولی بس از چند لحظه متوجه سدم که اسك ریختن سودی ندارد و بهتر است کوشش کنم تا شاید بعضی از خطاهای بسرك جبران گردد و سر و وضع وی را تمیزتر و مرتب‌تر کنم. بدین منظور از جای برخاستم و به درون حیاط رفتم تا وی را بیابم. او به جای دوری نرفته بود، در اصطبل مشغول ناك كردن پوست براق کرده‌سب تازه و علوفه دادن به اسبهای دیگر بود. وقتی چشمم بدو افتاد گفتم:

«هیت کلبف، زودباش بیا، آشپزخانه گرم و مرتب است و جوزف هم به اتاق خودش رفته. زودباش بیا من لباسهای تازه‌ات را تنت کنم و سرت را سانه بزوم تا قبل از اینکه میس کاتی از بالا بیاید تو تمیز و مرتب باشی. آنوقت شما دو نفر می‌توانید بهلوی من نشینید و تا موقع خواب هرچه دل‌تان می‌خواهد با هم صحبت کنید.»

هیت کلبف اصلا به گفته‌های من اعتنا نکرد و همچنان به کار خود ادامه داد.

بار دیگر گفتم: «زودباش بیا، می‌آیی یا نه؟ من برای هر يك از شما دو نفر يك تکه كيك خوشمزه کنار گذاشته‌ام. بیا تا وقت نگذشته است سر و وضعت را درست کنم.»

بس از این سخنان، چند دقیقه‌ای صبر کردم ولی چون هیت کلبف جوانی نداد وی را به حال خود گذاشتم. کاترین نام را با برادر و زن برادرش صرف کرد. جوزف و من هم با یکدیگر غذایمان را خوردیم ولی البته نشستن و شام خوردن با وی برای من هیچ لطفی نداشت زیرا بمررد عبوس حاضر نبود يك دقیقه اخمهایش را از هم باز کند. كيك و شام هیت کلبف همانطور دست‌نخورده روی میز آشپزخانه باقی ماند. وی تا ساعت نه شب در اصطبل به کار خود ادامه داد و سپس خسته و کوفته یکسر به اتاقش رفت. روز بعد صبح زود از خواب برخاست و چون روز تعطیل بود به خلنگ‌زارهای اطراف عمارت رفت و تا موقعی که اهل منزل برای رفتن به کلیسا خارج نشدند بازنگشت. به نظر می‌رسید که یکی دو وعده غذا نخوردن و فکر كردن درباره وقایع روز سببه گذشته اندکی وی را سر حال آورده و روحیه‌اش را بهتر کرده است. بس از اینکه به خانه بازگشت به آشپزخانه تردد من آمد. در آنجا چند لحظه به حال دو دایه منتظر ماند و سپس در حالی که معلوم نبود بیش از آن طاقت تحمل ندارد با صدایی بلند و آمیخته به خشونت گفت:

«نلی، سر و وضع مرا تمیز و مرتب کن. تصمیم دارم از این بس سر خوبی باشم.»

«بارك‌الله هیت کلبف حالا بسر عافیه سدی، تو کاترین را خیلی آزرده خاطر ساختی. او از اینکه به خانه برگشته سیمان است.»

هیت کلبف با لحنی بسیار جدی پرسید: «راستی او خیلی آزرده خاطر شده است؟»

«وقتی به او گفتم که تو امروز صبح رود باز خانه را ترك کرده‌ای گریه‌اش گرفت.»

«من هم دیسب گریه کردم. من که بیستراز او حق دانستم گریه کنم.»  
«آری تو باشکم گرسنه و سر برغرورت حق دانستی دیسب گریه کنی.»

آدمه‌های مغرور برای خودشان غم و غصه درست می‌کنند. اما اگر نو براستی از این زودرنجی خود خجل هستی باید از کاترین معدرت بخواهی. می‌فهمی؟ وقتی او برگشت باید بروی و از او معدرت بخواهی، باید زودش بروی و نفاصا کمی که او را بموسی و هرطور خودت می‌دانی آزرده‌گی خاطرش را برطرف سازی. ولی دقت کن سخنان از روی صمیمیت باشد نه اینکه هنوز هم خبال کمی او با آن لباسهای مجال و برزرق و برقش عوض شده است و دیگر آن کاترین اولی نیست. حالا با اینکه من باید ناهار را حاضر کنم قبل‌اسر و وضع تو را تمیز و آراسته می‌کنم بطوریکه ادگار لیتتون در مقابل تو مثل عروسک بازیج‌های حلوه کند. در واقع او سبت به تو عروسکی هم پیش نیست. تو از او جواتر ولی هم قدبلندتری و هم اندام و سرو سبندت ورزیده‌تر و بهتر است. در یک چشم بهم زدن می‌توانی او را نقش بر زمین سازی. راستی خودت چنین احساسی نمی‌کنی؟» در قیافه هیت کایف برای لحظه‌ای از سخنان من برق سادی نمودار شد ولی دوباره احمطایش در هم رفت و آهی کشید و گفت:

«اما نلی فایده این کار چیست؟ اگر بیست دفعه هم او را بزمن برنم در حسن قیافه وی تعبیری پیدا نمی‌شود و قیافه خودم از این که هست بهتر نمی‌شود. خیالی دلم می‌خواست مثل او موهای خوش‌رنگ و پوست بدن سفید دارم و لباسها و سر و وضعم نیز همیشه مرتب و آراسته بود. از همه مهمتر خیلی مایل بودم همانطوری که وی وقتی بزرگ می‌شود دارائی و ثروتی تعیین می‌گردد من هم دارای بول و دم دستگاهی می‌شدم!»

«و مثل او هر دقیقه خودت را برای مامات لوس می‌کردی و بهانه می‌گرفی و نا یک سر دهانی مستش را بطرف تو گره می‌کردی به گریه می‌افتادی و از ترس باران تمام روز را در خانه می‌ماندی و بیرون نمی‌آمدی. اوه، هیت کایف، تو با این ترتیب روحیه‌ی خیالی ضعیف و قابل سرزنشی از خود نشان می‌دهی!»

«بس بدن ترتیب من همبسه باید آرزوی داستان جسمان آبی و سانی

صاف و بلند مثل حشمان و بیشانی ادگار لیتتون را در دل پیروانم. آری، با اینکه خودم می‌دانم این آرزویی بسوچ و ناممکن است ولی می‌توانم از آن دست بردارم.»

«پسرك من، یادن باشد كه اگر قلب يك و مهربانی دانسته باشی خیالی بهتر از چشمان آبی و پیشانی برجسته است و زودتر می‌توانی مورد محبت مردم واقع شوی. خیلی خوب، حالا که دست و رویت را شسته‌ای و سرت را شانه زده‌ای و لباسهای نو پوشیده‌ای، راستش را بگو خودت فکر نمی‌کنی خوش قیافه و برازنده هستی؟ اگر از من پرسی در جواب به تو اطمینان می‌دهم که براستی خوش قیافه هستی. تو درست مثل شاهزاده‌ای هستی که به لباس دیگری درآمده باشد. از کجا که پدرت امپراتور چین و مادرت یکی از شاهزاددخامهای هندی نبوده باشند. پدر و مادری که آنقدر دارائی داشتند که می‌توانستند با درآمد يك هفته خود تمام عمارت وادیرنگ هایتز و تراس کراس گرینچ را خریداری کنند. از کجا که دزدان دریائی ترا در کودکی از قصر بدرت ندزدیده و به انگلستان نیاورده باشند؟ من اگر جای تو بودم درباره پدر و مادرم و دوران کودکی خود، غیر از اینها فکر نمی‌کردم و همین افکار موجب می‌شد که ماعت و عزت نفس در من بدید آید و حفارتهای و رفتار ناشایسته‌ی يك دهاتی بی سر و پا مثل هیندلی را با چیز بنامم و خاطر خود را بیچوده آزرده سازم.»

بدین ترتیب، با سخنان خود خاطر هیت کایف را ساد کردم و او بار دیگر قیافه‌اش باز شد و نور سرور و امیدواری در چهره‌اش نمودار گردید. ولی در همین موقع صحبت ما ناتمام ماند زیرا صدای جرخهای کالسکه‌ای که از در باغ وارد می‌شد به گوشمان رسید. هیت کایف به‌شرف بجره دوید و من از آسبزه‌ها بیرون رفتم و درست در همان موقع کالسکه‌ای حاوی در بوقف کرد و ادگار و ایزابلا لیتتون از آن باین آمدند. بس‌سر آدوا سر اربابم با همسرش و کاترین از اسپه‌ایسان پیاده شدند. در زمستان آنها غالباً فاصله بین منزل و کلیسا را با اسب می‌پیمودند. کاترین دست م‌مانانسی را گرفت و آنها را به درون اتاق

پذیرائی برد و جلوی بخاری نشاند. پس از چند لحظه حرارت آتش بخاری قیافت بچدها را که از شدت سرما سفید و رنگ بریده شده بود گلگون کرد. آنگاه به هیت کلیف گفتم که به درون اتاق نزد کاترین و هم‌انانش برود و با خون‌روئی و خوش خلقی با آنها ملاقات کند. وی نیز حرف مرا بدون چون و چرا پذیرفت ولی از بدسالی، تا در آشپزخانه را باز کرد که به اتاق پذیرائی برود هیندلی را مقابل خود یافت. هیندلی که معلوم نبود چه کاری در آشپزخانه دارد به حض اینکه چشمش به هیت کلف افتاد نفهمیدم آبا از دیدن دست و روی تمیز و شسته و ظاهر آراسته وی ناراحت شد یا اینکه چون به خانم لیتتون قول داده بود نگذارد بچه‌هایش با «پسرك» روبرو شوند. وی را به عقب راند و با لحنی غضب‌آلود به جوزف گفت: «مواظب باش این پسرك وارد اتاق نشود. او را به اتاق زیر شیروانی بفرست تا شام تمام شود. اگر يك دقیقه در اتاق پذیرائی تنهايش بگذارند دستش را توی ظرف سیرینی فرو خواهد کرد و مچوه‌ها را خواهد دزدید.»

من نتوانستم طاقت بیاورم و در جواب اربابم گفتم: «نه آقا، او ایمنتر بی‌تریب نیست که به چیزی دست بزند و از آن گذشته گمان می‌کنم او هم حق داشته باشد در جشن و سرور شب عید سهمی داشته باشد.»

هیندلی با صدائی خشن گفت: «او سهم خود را از کنکهای من دریافت خواهد کرد. وای به حالش اگر تا بعد از شام در طبقه پائین گیرش بیاورم.» پس از آن رو بطرف هیت کلیف گرداند و گفت: «برو گمشو! بسره بی سر و پا. ببین چطور خودش را درست کرده! بگذار آن زلف و کاکات به دستم بیفتد تا آنها را آنقدر بکنم که از آنچه هست بلندتر شود!»

ادگار لیتتون که در این موقع نزدیک آمده بود و دزد کسی درون آشپزخانه را نگاه می‌کرد گفت:

«همین حالا هم خیلی بلند شده است. تعجب می‌کنم، این موهای بدین بلندی سر او را درد نمی‌آورد؟ درس میل بال کرده است!» البته ادگار این سخنان را بدون قصد و غرضی گفته بود و قصد

تحقیر و ناسزاگویی نداست ولی طبع حساس و آتین هیت کلیف تاب تحمل حنان گسناخی را از جانب کسی که از همان موقع در نظرش خون رقیبی جاوه می‌کرد و نفرزش را برمی‌انگیخت ندانست و لذا يك طرف سو بخوری در از سس سیب داغ را که نزدیک دستش بود از روی مبز آسبزخانه برداشت و بجانب صورت و گردن ادگار برتاب نمود. بلافاصله فریاد گریه و ناله ادگار برخاست و ایزابلا و کاترین بستان از اتاق بیرون آمدند تا علت گریه و فغان ادگار را دریابند. آقای ارنست یقه لباس هیت کلیف را چسبید و وی را به طبقه بالا برد و در آنجا بدون شك بیرحمانه کنکش زد زیرا وقتی از آنجا برگشت صورتش قرمز شده بود و نفس نفس می‌زد. من کهنه ظرف خنک کنی را برداشتم و با غبط و اوقات تلخی صورت و گردن ادگار را ناک کردم و مخصوصاً دماغش را خوب فشار دادم و با خود گفتم حقتش بود که چنین بلائی سرش آمد برای اینکه فضولی بیجائی کرده بود. ایزابلا گریه‌اش گرفته بود و می‌خواست همان موقع به خانه بازگردد. کاترین هم که از خجالت گلگون شده بود در گوشه‌ای ایستاده بود و مات و نگران بدان منظره می‌نگریست. پس از چند لحظه با لحن عتاب‌آلودی به ادگار گفت:

«تو نبایستی با او حرف زده باشی. او اوقاتش تلخ بود و تو با این کارت هم مهمانی خود را ضایع کردی و هم موجب شدی که او شلاق بخورد. من خیلی ناراحت می‌شوم اگر او شلاق بخورد. اصلاً شام هم نمی‌توانم بخورم. ادگار، چرا با او حرف زدی؟»

ادگار هق و هق کنان جواب داد: «من با او حرف نزدیم، سپس در حالی که خودش را از زیر دست من بیرون می‌کشید و باقی سس را با دستمال تمیز و لطیف خودش از سر و صورت یاک می‌کرد به دنبال گفته‌اش افزود: «من به مامانم قول دادم يك كلمه هم با او صحبت نکنم و هیچ حرفی هم به او نزنم.»

کاترین با لحن تحقیر آمیزی گفت: «خیلی خوب، حالا دیگر گریه نکن. طوری نشده! آرام باش! برادرم دارد می‌آید. هیس! ناله و زاری

را کنار بگذار. ایزابلا تو هم ساکت باش! مگر کسی به تو اذیتی کرده است؟»

هیندلی وقتی وارد آشپزخانه شد با صدای بلند گفت: «زود باشید بچه‌ها، بروید سر جای‌تان بنشینید. خیلی خوب خدمت آن پسرک رذل و بی سر و بار سبدم. ادگار لیتتون، یادت باتد دفعهٔ دیگر خودت با مشت حسابش را برسی تا دیگر از این غلطها نکند.»

پس از آن مهمانان و میزبانان بر گرد میز غذا که بوضع جالب و استهلا آوری گسترده شده بود نشستند و بزودی آرامی و نشاط خود را باز یافتند. آنها در نتیجهٔ اسبسواری بسیار گرسنه‌سان شده بود و چون واقعهٔ چند دقیقه پیش نیز به هیچیک از آنها آسیبی نرسانیده بود بزودی آن را فراموش کردند و سرگرم خوردن شدند. آقای ارشا مرتباً بنقاب مهمانان کوچکتس را بر می‌کرد و خانم ارشا نیز برای آنها قصه‌های خوشمزه می‌گفت تا سرگرمشان سازد. من پشت‌سر کاترین ایستاده بودم و از اینکه می‌دیدم وی با کمال خوسردی، و مثل اینکه اصلاً اتفاقی برای هیت کلیف نیفتاده است مشغول بریدن غاز سرخ کردهٔ درون بنقابش است بسیار متعجب بودم و رنج می‌بردم.

با خودم گفتم: «عجب دختر بی‌عاطفه‌ایست! به همین زودی و آسانی از رنج و ناراحتی همبازی سابقش غافل می‌شود و او را فراموش می‌کند. هیچ نمی‌توانستم تصور کنم وی تا این اندازه خودخواه باشد.»

کاترین قانقی بر از غذا کرد و بطرف دهانش برد ولی دوباره آن را درون بنقاب گذاشت. بد چهره‌اش نگریستم و متوجه شدم که سرخ شده و اشک از جسمانش سرازیر است. سپس تعمداً چنگالش را زیر میز انداخت و بد هوای برداشتن آن خم شد و صورتش را زیر رومیزی پنهان کرد تا طغیان هجانش آشکار نشود. عفیده‌ام برگسب و دیگر دلم نیامد او را دختری بی‌عاطفه بخوانم زیرا متوجه شدم که وی تمام روز را رنج می‌برده و در صدد بوده است ساعتی تنها باشد تا شاید بتواند هیت کلیف را ببیند و آزردهی خاطر وی را برطرف سازد. ولی البته در آن موقع برای کاترین حنان امکانی دست نمی‌داد زیرا ارباب،

هیت کلیف را در اتاق زیر شیروانی حبس کرده بود و وقتی من خواستم بدون اطلاع وی مخفیانه غذائی برای پسرک ببرم موفق نشدم از هیچ راهی داخل اتاق بشوم.

بس از صرف شام، رقصی ترتیب داده شد. کاتی از برادرش خواهش کرد اجازه دهد هیت کلیف بیس از آن در حبس نماند و بیرون بیاید، چون کسی نبود با ایزابلا برقصد. ولی برادرش به خواهشها و تضرعات وی وقعی نگذاشت و شفاعت من هم مورد قبول نیفتاد.

پس از ساعتی ما آنچنان سرگرم رقص و سرور بودیم که هرگونه فکر و نگرانی از سرمان بیرون رفتند بود. شادی و مسرت ما وقتی دسته خوانندگان و نوازندگان جیمرتن وارد شدند به حد اعلا رسید. این دسته دارای همه‌گونه سازهای موسیقی از قبیل ویلن، قردهی، فلوت، ترومپت و شیپور بود و از این گذشته چند نفر خواننده هم بهمراه داشت. این دسته از خوانندگان و نوازندگان معمولاً سه‌های عیدمیلااد به خانه‌های محترمین و اعیان این ناحیه می‌روند و پس از ساعتی که با ساز و آواز خود اهل‌خانه را محظوظ و سرور می‌سازند بولی دریافت می‌دارند. در آن شب ما اولین خانه‌ای بودیم که از ساز و آواز دسته مزبور محظوظ می‌شدیم. پس از اینکه خوانندگان سرودهای مذهبی مرسوم شب عید را خواندند، از نوازندگان درخواست کردیم برایمان بنوازند تا برقصیم. خانم ارشا از آهنگهای آنان خیلی خوشش می‌آمد و آنها نیز با مهربانی و خوسروئی هرچه می‌خواستیم برآیدان می‌نواختند.

کاترین هم از آهنگهای آنان بسیار لذت می‌برد ولی بس از چند لحظه بد پنهان اینک از بالای بلدها بیتر می‌تواند صدای سازها را بشنود از اتاق بیرون رفت و در تاریکی از نظر محو شد. من هم بد دنبال وی رفتم و چون درون اتاق بسیار شلوغ بود وهمه بد رقص و بایکوبی سرگرم بودند کسی متوجه بیرون رفتن و غیبت ما نشد. کاترین سر بلدها توقف نکرد و یکراسب بطرف اتاق زیر شیروانی، یعنی جایی که هیت کلیف در آن حبس شده بود رفت و وی را صدا زد. برای چند لحظه پسرک از دادن پاسخ خودداری کرد ولی کاترین باز او را صدا زد و خواهش



کرد جوابش را بدهد.

سپس از وی درخواست کرد که از لای تخت‌های در با همدیگر صحبت کنند. من مزاحم آن طفلک‌های معصوم نشدم و همانجا ایستادم تا صحبت‌شان را تمام کنند. پس از چند دقیقه چون متوجه شدم دسته خوانندگان و نوازندگان استراحت کرده‌اند تا چیزی بخورند و ممکن است غیبت کاترین معلوم شود لذا نردبانی را که کاترین از آن بالا رفته بود تکان دادم تا وی را خبر کنم ولی با کمال تعجب او را در بالای نردبان ندیدم و در عوض صدایش را از درون اتاق زیر شیروانی شنیدم. کاتی شیطان مثل میمون از درون لوله هواکش پشت‌بام به داخل اتاق راه یافته بود و من با زحمت توانستم وی را حاضر کنم که از آنجا بیرون بیاید. وقتی هم از آنجا بیرون آمد هیت کلیف نیز بهمراهش بود. کاترین با اصرار از من تقاضا کرد او را در آشپزخانه بنهان سازم. من گفتم که بهیچوجه حاضر نیستم در شیطنتها و بازیگوشیهای آنان شریک باشم ولی چون هیت کلیف از شب پیش تا آن موقع چیزی نخورده بود راضی شدم او را در آشپزخانه جای دهم بشرط آنکه همان یک دفعه باشد و هیت کلیف از آن پس برخلاف دستورات آقای هیندلی کاری نکند.

هیت کلیف به آشپزخانه رفت و در آنجا یک چهارپایه جلوی بخاری گذاشتم تا روی آن بنشیند و مقدار زیادی خوراکی نیز جلویش گذاشتم ولی او حالش خوب نبود و نمی‌توانست چیزی بخورد و تمام کوششهای من برای بر سر شوق آوردن وی بی‌نتیجه ماند. دستهایش را روی زانوانش نهاده، چانه‌اش را روی دستها تکیه داده، در آن حال به فکر عمیقی فرو رفته بود. وقتی از او پرسیدم به چه موضوعی می‌اندیشد با لحنی جدی و خشم‌آلود جواب داد:

«در این فکرم که چگونه انتقام خود را از هیندلی بگیرم. برای من اهمیتی ندارد چقدر منتظر بمانم ولی سرانجام باید به مقصود خود برسم. امیدوارم که او قبل از من نمیرد تا بتوانم نقشه‌ام را عملی کنم!»

«هیت کلیف خجالت بکش. این حرفها خوب نیست. خدا خودش

انتقام مظلومین را از آدم‌های بدجنس و بیرحم می‌گیرد. ما باید یاد بگیریم چگونه دشمنان را عفو کنیم.»

«نه، خدا نمی‌تواند از انتقام گرفتن از وی مانند من لذت ببرد و راضی شود. من در لحظاتی که فکر می‌کنم چگونه باید انتقامم را از این مردک بگیرم آنقدر سرخوش می‌شوم که هیچگونه درد و رنجی حس نمی‌کنم.»

«ولی آقای لاکوود، راستی باید ببخشید من سر شما را با این روده‌درازیها به درد آوردم. خودم هم تعجب می‌کنم چگونه این همه وقت اینجا نشسته‌ام و برای شما قصبه گفته‌ام در حالی که برش شما سرد شده است و خودتان نیز خیلی خسته شده‌اید و باید بخوابید. من می‌توانستم تمام سرگذشت هیت کلیف را در چند کلمه برای شما تعریف کنم.»

بدین ترتیب الن دین صحبتش را قطع کرد و از جای برخاست و اسباب دوخت و دوزش را جمع کرد تا آن را به کناری بگذارد ولی من احساس می‌کردم که بویچوجه دلم نمی‌خواهد از پهلوی بخاری برخیزم و از آن گذشته اصلا میلی هم به خواب نداشتم بنا بر این به صدای بلند گفتم:

«الن دین، سر جایتان راحت بنشینید و نیم ساعت دیگر هم صحبت کنید! شما این سرگذشت را خیلی خوب و بدون تکلف بیان کرده‌اید. اصلا از این بهتر نمی‌شد و این تنها طریقتیست که دوست دارم سرگذشتی را بشنوم. از شما خواهش می‌کنم به همین ترتیب پیش بروید و داستانتان را تمام کنید. من به تمام جزئیات سرگذشتی که تعریف کرده‌اید علاقه‌مندم و نمی‌خواهم هیچ نکته‌ای را از آن ناگفته بگذارید.»

«آقا، ساعت نزدیک یازده است.»

«مانعی ندارد. من عادت ندارم زود بخوابم. برای کسی که تا ساعت ده صبح می‌خواهد اشکالی ندارد که دیرتر بخواب برود.»

«آقا، شما نباید تا ساعت ده صبح بخوابید. تمام لطف و صفای صبح تا آن موقع از بین رفته است. آدمی که تا ساعت ده صبح نصف کارهایش را تمام نکرده باشد خیلی احتمال دارد نتواند آن نصف دیگرش را هم

تا آخر روز بیایان برساند.»

«با وجود همه این حرفها، الین دین شما دوباره سر جایتان بنشینید! فردا اصلاً خیال ندارم تا بعد از ظهر هم از تختخواب خارج شوم زیرا از حالا بیس بینی می‌کنم که فردا هوا خیلی سرد خواهد شد و برای حالت خوب نیست که بیرون بروم.»

«امیدوارم حالتان تا فردا خوب شود و فردا هم روز خوبی باشد. حالا هم که مایل هستید بقیه سرگذشت را گوش کنید اجازه بدهید از تاریخ آخرین قسمتی که برایتان تعریف کردم سه سال جلو تر بروم. در طی سه سال خانم ارتشا...»

«نه، نه بهیچوجه چنین چیزی را اجازه نخواهم داد. خیلی مایل هستم که تمام وقایع را جزء به جزء برایت تعریف کنید و کوچکترین نکته‌ای را ناگفته نگذارید. تصور می‌کنم مردم این ناحیه بیشتر در عالم مخصوص خودشان زندگی می‌کنند و سرگرم افکار و کارهای خود هستند و برخلاف مردم شهر به آنچه در اطرافشان می‌گذرد توجهی ندارند.»

«اوه! نه، ما هم مثل مردم دیگر هستیم، اگر کمی بیشتر به اخلاق ما آشنا شوید متوجه خواهید شد از این بابت فرقی با دیگران نداریم.» الین دین حالات مذکور را با لحنی ادا کسرده که حاکی از تعجب و حیرتس از طرز قضاوت من بود.

در جوابش گفتم: «خیلی ببخید. ولی دوست من، شما شاهد خوبی علیه گفته‌های خودتان هستید. صرف نظر از چند نکته غیر قابل اهمیت که در لحن و طرز گفتارتان دیده می‌شود از هیچ بابت دیگری با افراد طیفه خود سباحت و تجانس ندارید. معمولاً خدمتگاران منازل عادات و اخلاق بخصوصی دارند که آنها را فوراً مشخص می‌سازد ولی بنظر می‌رسد که شما بسیار باتجربه و فکور هستید و در طرز رفتار و قضاوتتان با سایر خدمتگاران تفاوت بارزی مشهود است. شما ناگزیر بوده‌اید قوه تفکر و حس بهیز خوب و بد را در خود تفویض کنید تا در مواقع لزوم بتوانید خود را از دردسرها و ناراحتیهائی که در زندگیانتان پیش آمده است خلاص سازید.»

الین دین خنده‌ای کرد و در جواب گفت:

«الته من ممتاز و منطقی بودن خود را تقدیر می‌کنم و از این بابت بر خود می‌بالم ولی این موضوع نه بخاطر آنست که سالها در عمارتی بر فراز تپه‌ها زندگی کرده‌ام و قیافه‌های محدودی دیده و با وقایع و حوادثی روبرو شده‌ام، بلکه چون از کوچکی با نظم و انضباط خاصی تربیت شده و بار آمده‌ام، نتیجتاًش آموختن راه و روش صحیح زندگی بوده است و از آن گذشته بیشتر از اندازه تصور شما کتاب خوانده‌ام. آقای لاکوود، شما نمی‌توانید یک کتاب در کتابخانه این عمارت پیدا کنید که لای آنرا باز نکرده و از مطالعه آن نکته‌ای چند نیاموخته باشم. البته بغیر از کتابهای لاتین و یونانی و فرانسه که با زبان آنها آشنائی ندارم و فقط می‌توانم خط آنها را از هم تشخیص دهم. از دختر یک روسنائی فقیر بیس از این هم نماید انتظار داشت. حالا از این صحبتها بگذریم و به سر فعه خود برویم. اگر شما مایل هستید سرگذشت هیت کالف را به همان طرزى که تا اینجا نقل کرده‌ام بیان کنم و ادامه بدهم سه سال جلو نمی‌روم و فقط بدین اکتفا می‌کنم که رشته داستان را از ناسمان سال بعد، در دست بگیرم. غرض ناستان سال ۱۷۷۸، یعنی در حدود پست و سه سال پیش است.»

## ۸

باهداد یک روز خوش ماه آخر بهار، اولین کودک مقبول و نازنینی که بر سرار بیس به عهده من محول می‌شد، و به عبارت دیگر آخرین فرد خانواده مدیمی ارتشا، به دنیا آمد. من با سایر خدمتگاران در مزرعه‌ای که نا خانه فاصله زیادی داشت مغول جا بجا کردن علوفه‌ها بودم و یکدفعه سرو کله دخترکی که معمولاً صحبتها ما را می‌آورد ساعتی زودتر از موقع مشهود پیدا شد. دخترک همانطور که می‌دوید و نزدیک می‌شد مرا صدا می‌کرد. وقتی نزدیک رسید نفس نفس زنان گفت: «اوه! حد بحد

مقبول و مامانی! من تا کمون پسر بچه‌ای به این قشنگی ندیده‌ام اما دکتر می‌گوید مادرش رفتنی است و عمر زیادی نخواهد داشت. من از خود دکتر شنیدم که به هیندلی می‌گفت همسرش چند سال اخیر را مسلول بوده و حالا که بچه آورده است امیدی به زنده ماندنش نیست و هیچ علاجی هم ندارد. حداکثر ممکن است تا زمستان زنده بماند. زودباش بیا برویم. تو پرستار بچه خواهی بود. تو باید او را با شیر و شکر غذا بدهی و نگهداریش کنی. کاش من جای تو بودم. وقتی خانم بمیرد، بچه مال تو خواهد بود زیرا کس دیگری نیست از او نگهداری کند.» بلافاصله چنگکی را که در دست داشتیم به زمین انداختیم و در حالی که روسریم را محکم می‌کردم از دخترک پرسیدم: «راستی خانم حالش خیلی خراب است؟»

«به نظر من که حالش هیچ خوب نیست. ولی خیلی باشهامت بنظر می‌رسد و اصلاً ناخوشی را به روی خودش نمی‌آورد. طوری صحبت می‌کند که گوئی زنده خواهد ماند و جوانی پسرش را نیز خواهد دید. آنقدر از داشتن بچه خوشحال شده است که حال خودش را نمی‌فهمد. بچه هم براستی خیلی قشنگ و مملوس است. مسلماً من هم اگر جای خانم بودم از ذوق داشتن چنین بچه‌ای غم و درد خود را فراموش می‌کردم و به زنده ماندن خود امیدوار می‌شدم. تنها نگاه کردن به بچه کافی است که درد و بیماری آدم را از بین ببرد. این دکتر کنت بیهوده چنین پیش‌بینی می‌کند. من خیلی از دست او عصبانی شدم. پس از اینکه زایمان تمام شد نزد ارباب آمد و گفت: - ارشاً، باید خدا را شکر کنی که زنت جان سلامت برد و توانست بچه بدین قشنگی برایت بیاورد. روز اول که وارد این منزل شد فکر می‌کردم بزودی خواهد مرد ولی حالا مطمئنم که تا زمستان بیشتر زنده نخواهد ماند. زیاد از این بابت ملول نباش و خودت را ناراحت نکن. هیچ علاجی ندارد و از دست تو هم کاری ساخته نیست. تو از روز اول نباید چشم‌پسته با یک دختر مریض ازدواج می‌کردی. حالا دیگر بشیمانی سودی ندارد.»

«آقای ارشاً در جواب دکتر چه گفت؟»

«گمان می‌کنم ناسزائی گفت ولی من دیگر معطل نشدم بقیه صحبتهای او را بشنوم زیرا خیلی دلم می‌خواست هر چه زودتر بچه را ببینم.» پس از آن دخترک بار دیگر به تعریف از قشنگی و ملاحظت بچه پرداخت و من هم که بشدت علاقه‌مند شده بودم بچه‌ای را که تا آن حد تعریف می‌کرد بیستم سرعت بطرف خانه روان شدم ولی در عین حال از بابت هیندلی خیلی غصه‌دار و متأسف بودم. هیندلی تنها دونفر را دوست داشت: زرش و خودش را ولی البته زرش را به حد پرستش دوست داشت و من در این فکر بودم که چگونه مرگ وی را تحمل خواهد کرد.

وقتی به وادربنگ هایتز رسیدم آقای هیندلی را دیدم که جلوی در ورودی عمارت ایستاده است. موقعی که خواستم از پهلوی وی رد شوم و به داخل بروم پرسیدم: «بچه چطور است؟»

«حالش خیلی خوب است، هیچی نشده می‌خواهد از جایش بلند شود و بازی کند!» اربابم به دنبال این سخنان خنده‌ای سر داد که حاکی از وجد و شرف وی بود. سپس به خود جرئتی دادم و از وی پرسیدم: «حال خانم چطور است؟ مثل اینکه دکتر می‌گوید...»

در حالی که بشدت عصبانی شده بود حرف مرا قطع کرد و گفت: «گور پدر دکتر، او مزخرف می‌گوید. فرانسس حالش کاملاً خوب است و تا هفته دیگر جزئی نقاهتش هم برطرف می‌شود. راستی، تو داری بالا می‌روی؟ از قول من به خانم بگو اگر قول می‌دهد صحبت نکند و ساکت بماند من نزدش خواهم آمد. من از پیش‌او بیرون آمدم برای اینکه آرام نمی‌گیرد و مرتباً صحبت می‌کند. به خانم بگو که دکتر کنت گفته است اگر می‌خواهد حالش خوب شود باید هر چه ممکن است کمتر حرف بزند.»

پیغام آقای هیندلی را به خانمش رساندم. وی کاملاً به هیجان آمده بود و با لحنی سرورآمیز و بانشاط جواب داد: «باور کن من يك كلمه حرف نزنم. اما او تا حالا دو مرتبه گریه‌کنان افاق را ترك گفته است. الان تو به آقا بگو که من قول می‌دهم هیچ صحبت نکنم ولی این موضوع مانع از آن نمی‌شود که از طرز رفتارشان خنده‌ام بگیرد!»

طفاً که معدوم! تا هفته قبل از درگش هم آن حالت وجد و نشاط و بیغمی بهجگانه را از دست نداد و شوهرش هم با لجاجت، یا بهتر بگویم با خصم و سماجت عجیبی هر روز اظهار می‌داشت حال زنش مرتباً رو به بهبود می‌رود و هیچ خطری سلامت و زندگی وی را تهدید نمی‌کند. وقتی هم دکتر کنت به اربابم اطلاع داد که دواهایش بیش از آن در بهبود حال همسر وی مؤثر نخواهد بود و معاینه روزانه خرج بیهوده‌ای بیش نیست اربابم بدون معطلی جواب داد:

«من خودم می‌دانم که او دیگر احتیاجی به دوا ندارد. او حالش خیلی خوب است. معاینه روزانه شما نیز بیش از این لزومی ندارد. او هیچوقت ملول نبوده است و حالا هم کاملاً سالم است.»

پس از آن اربابم همین سخنان را برای زنش بازگو کرد و زنش نیز حرفهای او را باور کرد. ولی يك شب که سرش را روی شانه شوهرش نهاده بود و اظهار امیدواری می‌کرد که روز بعد بتواند از بستر برخیزد ناگهان سرفداش گرفت. سرفه بسیار مختصری بود. شوهرش وی را از جا بلند کرد تا سرفداش آرام بگیرد. سپس هر دو دستش را به کردن شوهرش انداخت و لحظه‌ای بعد رنگ صورتش تغییر کرد و آخرین نفس را برآورد.

همانطوری که دخترک پیش‌بینی می‌کرد مواظبت و برستاری از کودک نوزاد که نامش را هیرنن نهاده بودند کاملاً به عهده من محول شد. آقای ارنشا تنها توجیحی که به فرزندس داشت آن بود که سالم باشد و هیچوقت گریه و زاری نکند. خودش نیز وضع درینمان و اسفناکی پیدا کرده بود. غم و غصه ناشی از مرگ همسر وی را به حال بهت و گیجی مخصوصی در آورده بود بطوریکه هیچگاه گریه و زاری نمی‌کرد و فقط با جسمانی خشک و قیافه‌ای درهم در گوشه‌ای می‌نشست. اصلاً گریه نمی‌کرد و برای آمرزش روح همسرش نیز دعائی نمی‌خواند ولی مرتباً به خدا و مقدسات توهین می‌کرد و لعنت و نفرین می‌فرستاد. بتدریج خدمتگاران خانه از طرز رفتار بیار خشن و ظالمانه وی بشک آمدند و یکایک آنجا را ترک گفتند، فقط جوزف و من باقی ماندیم. من دلم

نمی‌آمد بجهت سیرخواره‌ای را که مواظبتش به عهده‌ام محول شده بود رها کنم و بروم و از آن گذشته، همانطور که می‌دانید من خواهر رضاعی آقای ارنشا بودم و بهتر و آسانتر از اشخاص غریبه می‌توانستم رفتار زننده و غیرقابل بخشایش وی را تحمل کنم.

از آن بس طرز زندگی نامطلوب اربابم و دوستان و مصاحبین ناشایسته وی خواه ناخواه سرمشقی برای کاترین و هیت کلیف بود و بتدریج اخلاق آنها را دگرگون می‌ساخت و مخصوصاً طرز رفتار اربابم با هیت کلیف طوری بود که اگر به جای بسک فرشته‌ای هم بود بزودی به شیطان مبدل می‌شد. وضع رفتار و گفتار هیت کلیف هم در آن سنین طوری بود که گفتمی ابلیسی در درونش مأوی گرفته است و او را در کارهایش راهنمایی می‌کند. هیت کلیف از اینکه می‌دید هیندلی روز بروز از لحاظ روحی و اخلاقی در سراسیمه سقوط پائین‌تر می‌رود اظهار وجد و مسرت می‌کرد و برای آنکه خاطر وی را بیشتر آزرده و دگرگون سازد هر روز آشکارا بر لجاجتها و شرارتهای خسویش می‌افزود. من حتی نیمی از وضع پلید و آلوده محیط خانه را در آن روزها نمی‌توانم برای شما شرح دهم.

هیچ آدم آبرومند و خانواده‌داری با ما معاشرت نمی‌کرد. فقط گاهگاهی ادگار لیتتون به ملاقات کاترین می‌آمد. کاترین در آن موقع پانزده سال داشت و در زیبایی و طننازی در سراسر آن ناحیه بی‌همتا بود. دختر بسیار مغرور و سرسخت و خودرایی شده بود. اعتراف می‌کنم که دیگر دوستش نداشتم و از موقعی که از دوران دختر بچگی بیرون آمده بود در دل خود مهر و محبتی نسبت به وی احساس نمی‌کردم و غالباً برای اینکه غرور و تکبر بیجای وی را پایمال کنم آزارش می‌دادم. ولی او هیچگاه از من کینه‌ای به دل نمی‌گرفت.

کاترین بطرز عجیبی نسبت به دوستان و علائق گذشته وفادار بود و هیچ‌گاه رشته مهر و دوستی خود را با آنان نمی‌گست. در عین حالی که بسیار مغرور و خودرایی بود باز به نظرات و گفته‌های هیت کلیف احترام می‌گذاشت و خاطر او را بندت گرامی می‌داشت، بطوریکه لیتتون بتوان

که از بسیاری جهات بر هیت کلیف برتری داشت هیچگاه نمی توانست تأثیر عمیق و پابرجائی در دل دخترک باقی بگذارد و از این لحاظ بهیچوجه نمی توانست به پای هیت کلیف برسد.

لینتون ارباب پیشین من بود. تصویرش آنجا روی سربخاری قرار دارد. تصویر همسرش نیز همانجا قرار داشت ولی اکنون از آنجا برداشته شده است و گرته می توانستید قیافه وی را نیز ببینید.

سپس الن دین شمعدان را اندکی بالاتر گرفت و من توانستم تصویر سربخاری را بهتر ببینم. تصویر قیافه ظریفی را نشان می داد که بی نهایت به زن جوان مقیم وادرینگ هایتز شباهت داشت ولی حالتش فکورت تر و دوست داشتنی تر می نمود. رویهمرفته تمویر جالبی بود. موهای بلندی که رنگ روشنی داشت در دو طرف پیشانی بانده کی چین و شکن آویزان بود. در چشمان درشت تصویر حالی بس جدی و عمیق خوانده می شد. ترکیب صورت نیز ظریف و مقبول بود. برای من دیگر یادآوری این مطلب که کاترین بخاطر صاحب آن تصویر همبازی کودکی خود را فراموش کرده بود تعجب آور نمی نمود. آنگاه رو به الن دین کرده گفتم: «تصویر جالب و گیرائی است. آیا واقعاً اربابت چنین قیافه ای داشت؟» «بلی، وقتی که حالش خوب بود و در زندگیش هیچجانی وجود داشت از این نیز بهتر و خوش قیافه تر می شد.»

کاترین از موقعی که چند هفته نزد خانواده لینتون مانده بود با آنها دوست شده و این دوستی را حفظ کرده بود و از آنجائی که هیچ موجبی نداشت وقتی در میان آنهاست خشونت و گستاخی مخصوص خود را بروز دهد و از آن گذشته آنقدر شعور داشت که بفهمد شایسته نیست در برابر ملایمت و لطف بیش از حد آنها از خود خشونت و بدخلقی نشان دهد لذا بتدریج در نزد افراد آن خانواده محبوبیت خاصی پیدا کرده بود. با اظهار ادب و فروتنی، قلب آقا و خانم لینتون را تسخیر کرده و ایزابلارا شیفته اخلاق و مهربانی خود ساخته، از همه مهمتر دل و دین از ادگار لینتون برده بود. چون اصولاً دختری جاه طلب بود و میل داشت مورد محبت و احترام همه قرار گیرد، بتدریج صاحب دو شخصیت

جداگانه و متمایز شده بود و از این کار بهیچوجه قصد فریب دادن کسی را نداشت. وقتی در خانه آقای لینتون بود و یا ادگار لینتون و خواهرش به دیدار وی می آمدند سعی می کرد کوچکترین سخن ناروایی بر زبان نراند و حرکت ناشایسته ای از وی سر نرند ولی وقتی در خانه بود و مهمانانش نیز حضور نداشتند هیچ لزومی نمی دید مؤدب و با تراکت باشد زیرا با آن طرز رفتار مورد تمسخر هیت کلیف و سایر افراد خانه قرار می گرفت و هیچکس وی را تحسین و تمجید نمی کرد.

آقای ادگار کمتر جرئت می کرد بطور آشکار به وادرینگ هایتز بیاید زیرا از طرز رفتار ارنشا چیزها شنیده بود و از روبرو شدن با وی وحشت داشت ولی هر بار که بدانجا می آمد با گرمی و مهمان نوازی هر چه تمامتر از وی پذیرائی می شد. ارباب نیز می کوشید نسبت به وی هیچ گونه رفتار زنده ای نداشته باشد زیرا می دانست که به چه منظوری بدانجا می آید و هرگاه خلش سر جا نبود و احتمال می رفت که خاطر پسرک را بیازارد، از اتاق بیرون می رفت و آنها را تنها می گذاشت. تصور می کنم خود کاترین هم از آمدن ادگار تا اندازه ای ناراحت می شد زیرا وی اهل عشوهِ گری و دلبری از مهمانش نبود و مخصوصاً بسیار مواظب بود که ادگار با هیت کلیف روبرو نشود. وقتی هیت کلیف در جلوی ادگار او را تحقیر می کرد کاترین جرأت نمی کرد با وی موافقت کند ولی در غیاب ادگار حرفهای هیت کلیف را تصدیق می کرد و زمانی هم که ادگار نفرت و خصومت خود را نسبت به هیت کلیف ابراز می داشت کاترین نمی توانست بی اعتنا بماند و می کوشید بنحوی که علناً با ادگار مخالفت نکرده باشد از دوست قدیمی خود دفاع کند. من از نگرانیها و سرگشتگیهای کاترین که بیهوده می کوشید آنها را از من پنهان نگهدارد بی اختیار خنده ام می گرفت و نمی توانستم از استهزای وی خودداری کنم. البته این رفتار ظاهراً خوب و پسندیده نبود و من نمی بایست در برابر وی آنقدر بی اعتنا و خونسرد باشم ولی کاترین بقدری مغرور و متکبر بود که ناراحتیها و نگرانیهایش نمی توانست مرا بر سر رحم و دلسوزی آورد و من منتظر بودم کمی از آن نخوت و

خودرأیی دست بردارد تا در حشش مهربانی و شفقتی روا دارم. سرانجام وی رام شد و مرا به عنوان مجرم راز و دوست غمخوار خود انتخاب کرد و ماجرای دلش را برایم بازگفت. چاره‌ای نداشت، زیرا هیچکس دیگر را برای راز دل گفتن و مشورت خواستن نمی‌توانست پیدا کند.

يك روز بعد از ظهر، آقای هیندلی از خانه بیرون رفت و هیت کلیف نیز غیبت وی را مغتنم شمرد و دست از کار کشید تا به قول خود استراحتی کند. وی در آن موقع شانزده ساله بود. با اینکه قیافه‌اش هیچگونه ناهنجاری نداشت و از لحاظ فهم و شعور کاملاً طبیعی بود، رفتار و وجناتش در بیننده تأثیر زننده و نامطلوبی باقی می‌گذاشت. البته حالا از آن حالت دیگر اثری در قیافه‌اش بجای نمانده است. مدتی بود که از آموزش معلم سرخانه محروم مانده و آنچه را هم یاد گرفته بود از یاد برده بود. کار سخت و توانفرسای خانه و مزرعه که از صبح زود شروع می‌شد و شب دیرگام پایان می‌یافت هرگونه شوق و ذوق و کنجکاوی چیز یاد گرفتن را که زمانی در وی به حد زیاد وجود داشت از بین برده بود. بطوری که دیگر هیچگونه عشق و علاقه‌ای به کتاب و مطالعه نداشت. از آن حس برتری جوئی و تفرقی که در اثر محبتها و دلسوزی ارباب سابقم در دل وی بوجود آمده بود نیز دیگر نشانی برجا نمانده بود. زمانی بسیار کوشید تا با بیای کاترین تحصیل و مطالعه خود را ادامه دهد و از وی عقب نماند ولی چون خیلی عقب مانده بود کوشش او فایده زیادی نداشت و وقتی فهمید که خواه ناخواه دیگر نمی‌تواند آن مقام و منزلت سابق را در خانه داشته باشد بکلی دست از تحصیل و مطالعه برداشت و اندیشه هرگونه همپائی با کاترین را از خاطر زدود. بتدریج خستونت و زخمختی ظاهری با تباهی فکری و اخلاقی وی دست به دست هم داد: طرز رفتار و راه رفتنش ناموزون و بی‌وقار گردید و در چشمانش نگاهی شرور و زننده نمودار شد.

خستونت ذاتی وی نیز در آن میان بی‌تأثیر نماند و بطرز فوق‌العاده زننده‌ای ناهنجار و غیرقابل تحمل گردید. مثل این بود که خوش داشت به جای حس احترام و محبت جند آشنای معدودش حس دشمنی و نفرت

آنها را برانگیزد و از این عمل آشکار لذت می‌برد.

کاترین و او کماکان دوستان و مصاحبین جدا نشدنی یکدیگر بودند. البته در اوقاتی که هیت کلیف کار نداشت می‌توانستند با هم باشند ولی او دیگر علاقه و محبت خود را نسبت به کاترین با کلمات بیان نمی‌کرد و در برابر نوازشهای دخترک مظلومانه خود را کنار می‌کشید، چنانکه گفتی باخبر بود مهربانیها و اظهار لطف کاترین نمی‌تواند واقعاً موجب رضایت و خشنودیش شود. آن روز بعد از ظهر همانطور که گفتیم، هیت کلیف غیبت آقای هیندلی را مغتنم شمرد و کارش را تعطیل کرد. وقتی وارد خانه شد اعلام کرد که آمده است راحت گوشه‌ای بنشیند و آن روز دیگر کار نکند. من داشتم به میس کاتسی در مرتب کردن لباسهایش کمک می‌کردم. کاترین هرگز به فکرش نمی‌رسید که ممکن است آن روز هیت کلیف کارش را رها کند و به خانه بیاید، لذا از ساعتی قبل ادگار را بوسیله‌ای از غیبت برادرش مطلع ساخته و او را دعوت کرده بود تا به ترشد بیاید و در آن لحظه مشغول آراستن سر و صورت و لباسهای خود بود تا برای پذیرائی مهمانش آماده باشد. یس از چند لحظه، هیت کلیف پرسید: «کاتی، امروز بعد از ظهر کاری داری؟ آیا جائی می‌خواهی بروی؟»

«نه، چون باران می‌آید جائی نمی‌روم.»

«س چرا آن لباس حریرت را پوشیده‌ای؟ امیدوارم مهمان نداشته باشی.»

«نه، از کسی دعوت نکرده‌ام.» کاترین این جمله را با تمجیح و آهسته گفت و سپس به صدای بلندتر ادامه داد: «اما هیت کلیف، تو باید الآن در مزرعه باشی. اینجا چکار می‌کنی؟ الآن يك ساعت از ظهر می‌گذرد و من خیال می‌کردم تو رفته‌ای.»

«هیندلی که خیلی کم ما را از دیدار قیافه لعنتی‌اش محروم می‌سازد! امروز که او بیرون رفته است من تصمیم دارم دیگر کار نکنم و همین‌جا پیش تو بمانم.»

«اما جوزف موضوع را به وی اطلاع خواهد داد. بهتر است زودتر

به مزرعه برگردی.»

«جوزف توی انبار مشغول جابجا کردن آهکهاست و تا غروب کارش تمام نمی‌شود و به همین خاطر هرگز از آمدن من مطلع نخواهد شد.»

هیت کلیف پس از گفتن این سخنان بطرف بخاری رفت و در گوشه‌ای نشست. کاترین لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس در حالی که گره بر ابروان افکنده بود تصمیم گرفت بهر ترتیبی باشد هیت کلیف را از جریان باخبر سازد تا بعداً وضع ناگواری پیش نیاید. لذا پس از اینکه چند لحظه ساکت ماند گفت:

«ایزابلا و ادگار لیتتون گفته بودند که می‌خواهند امروز بعد از ظهر به اینجا بیایند. چون باران می‌آید من فکر می‌کنم از آمدن منصرف شده باشند، ولی شاید هم پیدایشان بشود: در اینصورت اگر آنها بیایند ممکن است اسباب ناراحتی ترا فراهم آورند.»

«به‌الن دستور بده وقتی آنها آمدند به ایشان بگوید که تو امروز کار داری و از پذیرائی آنان معذور هستی. تو نباید برای خاطر آن دوستان لوس احمقت مرا از اینجا بیرون کنی. من بعضی وقتها می‌خواهم از تو گله‌گزاری کنم برای اینکه آنها... اما نه، چیزی نخواهم گفت.»

کاترین چشم به هیت کلیف دوخت و فریاد کشید: «برای اینکه آنها چطورند؟ حرفت را بزن،» سپس سرش را از زیر دست من بیرون کشید و با اوقات تلخی گفت: «نلی چکار می‌کنی؟ تمام موهایم را کندی. دیگر لازم نیست شانه کنی. کافی است، ولم کن. خوب، بگو بینم هیت کلیف، از چه بابت می‌خواستی از من گله‌گزاری کنی؟»

«هیچ، فقط خواهش می‌کنم یک لحظه تقویم روی دیوار را تماشا کن.» در اینجا هیت کلیف ورقه تقویم دیواری را که نزدیک پنجره بود نشان داد و سپس گفت:

«آن ضربدرها شبهائی است که تو با بچه‌های لیتتون گذرانده‌ای و آن خطها شبهائی است که با من بوده‌ای. حالا می‌فهمی؟ من تمام روزها

را علامت گذاشته‌ام!»

کاترین با لحنی آمیخته به تحقیر و تمسخر گفت: «خوب، مقصودت از این کار احمقانه چه بوده؟»  
«هیچ، فقط می‌خواستم بفهمی که من متوجه رفتار و حرکات تو هستم.»

کاترین بار دیگر با لحنی خشمناک و از روی تنگ‌حوصلگی گفت: «آیا لازم است که من همیشه با تو باشم؟ برای من چه فایده‌ای دارد؟ تو درباره چه موضوعی با من صحبت می‌کنی؟ فقط مثل آدم‌های لال می‌نشینی و هیچ حرف نمی‌زنی. چه لذتی از مصاحبت تو عاید من می‌شود؟»

هیت کلیف که شدت آزرده خاطر و خشمگین شده بود بانگ برآورد: «تو تا حالا یکدفعه به من نگفته‌ای که کم صحبت می‌کنم و یا اینکه مصاحبتم برایت هیچ لذتی ندارد.»

«مصاحبت با رفیق و هم‌صحبتی که چیزی نمی‌داند و هیچ صحبت نمی‌کند چه لذتی می‌تواند داشته باشد؟»

هیت کلیف از جا برخاست، ولی فرصت نکرد جواب دیگری به کاترین بدهد زیرا در همان موقع صدای سم اسبی روی سنگفرش جلوی عمارت به گوش رسید و پس از چند لحظه ضربه ملایمی به در نواخته شد و به دنبال آن ادگار لیتتون وارد گردید. قیافه‌اش از دعوت غیرمنتظره کاترین بسیار بشاش و شادمان به نظر می‌رسید. بدون تردید در همان لحظه که ادگار از یک در وارد شد و هیت کلیف از در دیگر خارج گردید کاترین بهتر و بیشتر به تفاوت بین دو دوستش پی برد. تفاوت برآستی بسیار بارز و محسوس بود. درست مثل اینکه شما از یک ناحیه سرد و دل‌تنگی‌آور کوهستانی وارد دره مصفا و حاصلخیزی شوید. لحن صدا و طرز برخورد ادگار نیز با هیت کلیف بسیار تفاوت داشت. وی با لحنی بسیار شیرین و آرام صحبت می‌داشت و کلمات را صحیح و سلیس ادا می‌کرد همانطوری که شما صحبت می‌کنید. غرض این است که کمی نرمتر از وضعی که ساکنین این ناحیه تکلم می‌کنند.

ادگار بمحض ورود گفت: «خیلی زود آمدم، اینطور نیست؟» و سپس نگاهی بطرف من افکند. در آن موقع من در ته اتاق مشغول جمع کردن بشقابهای روی میز و مرتب کردن کسوهای کمد بودم. کاترین در جواب دوستش گفت که کاملاً بموقع آمده است و سپس رو به من کرد و پرسید: «نلی، تو آنجا چکار می کنی؟»

«خانم، دارم کارم را می کنم» (آقای هیندلی به من دستور داده بود هر وقت ادگار به دیدن کاترین می آید آنها را تنها نگذارم.)

کاترین بطرف من آمد و با لحن آهسته و آمیخته با خشونت، بطوریکه ادگار متوجه نشود گفت: «زودباش کهنه گردگیری را بردار و از اتاق برو بیرون. وقتی مهمان می آید خدمتگاران نباید در اتاق بمانند و گرد و خاک راه بیندازند. حالا که موقع تمیز کردن کسوهای کمد نیست!»

با صدای بلند جواب دادم: «حالا که ارباب بیرون رفته فرصت خوبی است که من اتاق را تمیز و مرتب کنم. او دوست ندارد وقتی در خانه است اتاق را تمیز و مرتب کنند. از اینکه مجبور هستم حالا این کارها را بکنم از آقای ادگار هم معذرت می خواهم.»

کاترین بانگ برآورد و گفت: «هیچ خوش ندارم در حضور من این کارها را بکنی، می فهمی؟» لحن مدایش آمرانه و خشم آلود بود و بخوبی معلوم می شد که س از مشاجره با هیت کلیف هنوز نتوانسته است آرامش و خونسردی خود را بازیابد.

در پاسخ فقط گفتم که خیلی متأسفم و دوباره به کار خود ادامه دادم. کاترین به خیال آنکه ادگار متوجه حرکاتش نیست با عصبانیت پارچه گردگیری را از دست من قاپد و بازویم را بشدت نیشگون گرفت. قبلاً به شما گفته بودم که او را دوست نداشتیم و چندین بار سعی کرده بودم باد نخوت و غرور را از سرش بدر کنم و از آن گذشته از نیشگون وی بسیار دردم آمده بود. بنابراین از جایم بلند شدم و فریاد برآوردم: «اوه! خانم. این کار خیلی زشت و شیطانی بود. شما هیچ حق ندارید اینطور مرا نیشگون بگیرید. من به شما اجازه چنین رفتاری را نمی دهم.»

«دروغگو! من اصلاً به تو دست ترم.» کاترین که گوشش سرخ شده بود و می خواست دوباره عملش را تکرار کند به من نزدیک شد. وی هیچوقت نمی توانست خشم و اضطرابش را فرونشاند، زیرا خیلی زود سراسر صورت و گردنش برمی افروخت و سرخ می شد.

من جای نیشگون را که در روی بازویم کبود شده بود نشان دادم و گفتم: «پس این جای دست کیست؟»

کاترین یاهایش را از خشم و ناراحتی که ناشی از فاش شدن دروغش بود به زمین کوفت و بدون اینکه متوجه حرکاتش باشد سیلی محکمی به گوش من نواخت بطوریکه اشک در چشمانم جمع شد.

ادگار لینتون بمیان دوید و در حالی که از دروغگوئی و حرکت زشت و خارج از قاعده کاترین بی نهایت متعجب و نگران شده بود گفت: «کاترین، کاترین عزیزم، چکار می کنی؟»

کاترین که از شدت خشم می لرزید مرتباً می گفت: «الن! زودتر از اتاق برو بیرون.»

هیرتن کوچولو که همه جا همراه من بود و در آن موقع نیز پهلوی من روی زمین نشسته بود، وقتی چشمان اشک آلودم را دید به گریه افتاد و هق هق کنان از بدر رفتاری «عمه کاتی» بدجنس اظهار ناراضایتی کرد، ولی نتیجه این کار آن بود که خشم و اوقات تلخی کاترین را متوجه خود سازد و وادارش کند تا دق دلش را به سر او در بیاورد. کاترین شانه های هیرتن را گرفت و آنقدر او را تکان داد تا طفک معصوم از شدت درد و گریه سیاه و کبود شد. ادگار برای اینکه طفک را از حنک کاترین خلاص کند دستش را جلو برد و دستهای کاترین را گرفت و در همین موقع دخترک لجوج و عصبانی هیرتن را رها کرد، ولی بک دستش به صورت سیلی محکمی بر گوش ادگار فرود آمد. ادگار، منحیر و متعجب قدمی بعقب برداشت.

من هیرتن را از زمین بلند کردم و از اتاق بیرون آمدم، ولی در راه همچنان باز گداختم، زیرا بسیار مایل و کجکاو بودم بینم ماجرا به کجا می انجامد و آندو چگونه به عدم توافق غیرمنتظره خود پایان



می‌دهند. مهمان اهانت‌دیده که رنگش پریده بود و لباسش می‌لرزید برای برداشتن کلاه خود رفت.

با خود گفتم: «خیلی خوب شد. ادگار، هوشیار باش و برو. این فرصت خوبی بود که از سرشت و ذات دخترک آگاه شوی.»

کاترین بطرف در اتاق دوید و از ادگار پرسید: «کجا می‌روی؟» ادگار جوابی نداد و در عوض راهش را اندکی کج کرد تا از جلوی او رد شود. کاترین با خشم و برافروختگی عجیبی فریاد کشید: «تو نباید بروی.»

ولی ادگار با لحن نسبتاً آهسته‌ای جواب داد: «باید بروم و حتماً خواهم رفت.»

کاترین که دستگیره در را گرفته بود تا مانع بیرون رفتن ادگار بشود با اصرار هرچه تمامتر گفت: «نه، نه به این زودی. ادگار لیتتون، خواهش می‌کنم کمی بنشین. تو نباید مرا در این حالت ترک کنی و از اینجا بروی. اگر بروی من تمام شب را نگران و ناراحت خواهم بود و تو نباید راضی شوی که برای خاطر تو هم ناراحت بشوم!»

لیتتون گفت: «بس از اینکه به صورت من سیلی زدی، آیا باز هم می‌توانم اینجا بمانم؟» کاترین ساکت ماند و صدایش در نیامد.

یسرک در دنبال صحبت خود گفت: «تو با این رفتار مرا از بابت خودت وحشت‌زده و در عین حال شرم‌زده ساختی. من دیگر به اینجا نخواهم آمد.»

چشمان کاترین برقی زد و یلکهایش تکان خورد. «از آن گذشته تو بدون هیچ‌گونه خجالتی در حضور من دروغ گفتی.»

کاترین گریه‌کنان جواب داد: «نه، من هیچ تعمدی در دروغ گفتن نداشتم و نمی‌خواستم چنین وضعی پیش بیاید. خیالی خوب، حالا که می‌خواهی بروی زود باش برو، از اینجا خارج شو؛ من هم می‌نشینم و آنقدر گریه می‌کنم تا مریض شوم.»

پس از این سخنان، کاترین خودش را به پایه یک صندلی راحتی

انداخت و سرش را روی دسته صندلی گذاشت و گریه شدیدی سر داد. ادگار در دنباله تصمیمی که گرفته بود از در اتاق بیرون رفت و تا وسط حیاط را نیز پیمود، ولی در آنجا مکثی کرد. من تصمیم گرفتم او را تشویق کنم هرچه زودتر برود و بیش از آن در حیاط نایستد. بدین قصد گفتم:

«آقا، میس کاتی دختر لجوج و خودسریست. اخلاقی خیلی بد شده. شما بهتر است سوار اسبان بشوید و هرچه زودتر به خانه برگردید. وقتی شما بروید او هم دست از گریه و زاری برمی‌دارد.»

ولی ادگار که از طرفی دلش نمی‌خواست به آن زودی کاترین را رها کند و از طرفی گریه و زاری دخترک تصمیم او را سست کرده بود همانطور در حال تردید میان حیاط ایستاد و سپس از پنجره نگاهی به داخل اتاق افکند. حالت وی در آن موقع شبیه گریه‌ای بود که موشی را نیم‌زنده و یا مرغی را نیم‌خورده رها کرده باشد و نتواند از طعمه خود دل برکند. با خود اندیشیدم که راهی برای نجات ادگار باقی نیست و او با پای خود بسوی سرنوشتش باز می‌گردد! همینطور هم شد. یسرک پس از چند لحظه دوباره بسوی اتاق بازگشت و به‌درون رفت و در آن نیز بشت سرش بست. چند دقیقه بعد که به درون اتاق رفتم تا بدانها اطلاع دهم آقای ارشامست و لایعقل باز گشته است و ممکن است به بهانه جزئی موجب آزار و ناراحتی آنان شود (هروقت اربابم بدان حالت به خانه بازمی‌گشت، ما در انتظار پیشامد ناگواری بودیم) آن دو را دیدم که با یکدیگر آشتی کرده‌اند. رشته دوستی آنها که در اثر واقعه چند لحظه قبل گسیخته شده بود بار دیگر گره خورده، آنها را به هم نزدیکتر ساخته بود بطوریکه شرم و آزر نخستین را کنار گذارده بودند و رسماً به یکدیگر اظهار عشق می‌کردند.

بمحض اینکه بازگشت هیندلی را به آنها اطلاع دادم، لیتتون بر اسبش سوار شد و بسوی خانه بازگشت و کاترین نیز به گوشه اتاق خودش خزید. من نیز بلافاصله رفتم تا هیرتن را در گوشه‌ای پنهان سازم و فشنگهای تفنگ شکاری اربابم را از درون آن در بیاورم. وی هر وقت

مست می‌کرد خوش داس با تفنگش بازی کند و آن را به عنوان تهدید یا شوخی بطرف ساکنین خانه قراول رود. اگر من فسنگها را در نمی‌آوردم هیچ بعید نبود که در آن حال مستی و بی‌خبری جان یکی از افراد منزل را تباه کند.

## ۹

هیندلی وارد شد. در حال مستی و بیخبری ناسزاها و سخنان زشتی بر زبان می‌راند که شنیدنش وحشت‌آور بود. وقتی چشمنش به من افتاد و دید که می‌خواهم پسرش را در گوشه کنجده اسپزخانه از نظر وی پنهان سازم بطرفم آمد و دستش را دراز کرد تا بچه را از آغوشم بیرون آورد. طفلک معصوم از دیدار پدرش بسیار وحشت داشت و هر وقت چشمنش به وی می‌افتاد از شدت ترس گریه سر می‌داد زیرا اگر پدرش می‌خواست او را نوازش کند این نوازش بحدی غیرطبیعی و وحشیانه بود که هر لحظه بیم آن می‌رفت کودک بنوا در آغوش پدرش خرد شود و یازیر فشار بوسه‌هایش خفه گردد. اگر هم پدر قصد نوازی نداشت ممکن بود تحت تأثیر الکل و افکار ناراحت‌کننده سر فرزندش را به دیوار بکوبد یا او را در بخاری بیندازد. تا هیندلی بطرف من آمد طفلک را در فاصله میان دیوار و کنجده اسپزخانه روی زمین ساندم و خودم در جلویش ایستادم.

هیندلی دست انداخت و گردن مرا گرفت و بدت بطرف دیوار راند و سپس با فریاد وحشتناکی گفت: «ای بدجس مودی تو تصمیم گرفته‌ای سر مرا بکسی! حالا می‌فهمم چرا هبحوقت او را نمی‌بینم و همیشه از نظر من دورش نکرده‌ی داری. اما نای، امسب بهیاری شیطان کاری می‌کند که این کارد اسپزخانه تا دسته در حلقومت جای گیرد تعجب می‌کمی! من امسب دکتر کت را با سر در باطلاق بلاکتورس فرو کردم و از سرس آورده شدم. دو نفر هم با یک نفر زیاد فرقی

ندارد. حالا تصمیم گرفتندام يك نفر از شما را نیز بکسم. هر که می‌خواهد باشد. تا این کار را نکنم آرام نخواهم گرفت!»

«اما آقای هیندلی من کارد اسپزخانه را دوست ندارم. امسب با آن گوشت خرد کرده‌اند. اگر بخواهید مرا بکشید من کشته شدن با نمنگ را ترجیح می‌دهم.»

«تو بهتر است خفه شوی و مداپت را ببری. تو باید این کار را بمانعی. هیچ قانونی در انگلستان نمی‌تواند کسی را از تمیز کردن خانه‌اش باز دارد. خانه من هم این روزها متعفن شده است. بالا زودباش دهات را باز کن!»

هیندلی کارد را گرفت، بطرف من آورد و نوک آن را به دندانهایم فشار داد. هیچگاه از حرکات وی زیاد متوحش نمی‌شدم. دهانم را عیب بردم و نفی بر زمین انداختم و گفتم که کارد خیلی بد طعم است و بهیچ قیمتی حاضر نخواهم شد آن را ببلعم.

هیندلی که در آن لحظه بار دیگر حشش به سرش افتاده بود مرا رها ساخت و گفت: «آه! حالا متوجه می‌شوم که آن سرک خبیث هم‌رتن کوچک من نیست. نلی خیلی باید ببخشی. اگر او سر من باشد باید شلاقش زد. برای اینکه تا چشمنش به من می‌افتد به جای خوشحال شدن گریه‌زاری سر می‌دهد و جبع می‌کشد. بیا جلو، بیا تولدسگ حرامزاده، من یادت می‌دهم چه‌حوری باید ندرت را دوست داشته باشی و از دیدارش رم کنی.»

طفلک بیچاره جیغش به آسمان رفت و در آغوش پدرش با کمال قوت دست و پا زد تا خود را خلاص کند. هیندلی او را به طبقه بالا برد و در آنجا روی طارمی بالکن گذاشت. من از ترس اینکه مبادا طفلک از سدت ترس زهره‌اش آب شود و یا اینکه از بالای طارمی به باین افتد سرعت بالا رفتم تا او را نجات دهم.

وقتی وارد اتاق شدم هیندلی را دیدم که از بالای طارمی به باین خم شده است تا به مدائی که از باین می‌آمد گوش دهد. در آن حال بچه را نیز در بغل داشت ولی فراموش کرده بود که او را محکم

نگه دارد و از باین صدای بائی که به بلهها نزدیک می‌شد به گوش می‌رسید.

هیندلی به شنیدن صدای پا فریاد زد: «کیست؟» من هم که صدای یای هیت کلیف را شناخته بودم از بالای طارمی خم شدم تا به وی اطلاع دهم نزدیک نشود. ولی در همان لحظه که چشمم را از هیرتن برداشتم و به پائین نگاه کردم، وی در آغوش بدرش تقلائی نمود و خود را از چنگش بیرون آورد و به پائین سرازیر شد.

هیندلی ناگهان فریاد وحشتی برکشید ولی بلافاصله متوجه شد که بچه عیبی نکرده و سالم مانده است، زیرا هیت کلیف که درست در آن موقع به زیر بالکن رسیده بود در همان لحظه بحرانی که طفل در حال سقوط بود متوجه خطر شد و با یک حرکت غریزی به جلو پرید و وی را در میان هوا گرفت و سالم بر زمین نهاد و پس از آن سرش را بالا کرد تا مرتکب آن بی‌مبالائی و غفلت خطرناک را بشناسد.

هیندلی که مستی از سرش پریده بود بآرامی از پله‌ها پائین رفت و در همان حال رویش را بطرف من که پشت سرش می‌رفتم کرد و گفت: «الن، این تقصیر تو بود. تو بایستی او را از جلو من دور نگهداشته باشی، تو بایستی او را از بغل من بیرون می‌آوردی. حالا بین مجروح نشده باشد!»

از روی خشم بانگ برآوردم: «مجروح شده یا نه؟» اگر مخش داغان نشده باشد خیلی عجیب است. دلم می‌خواست مادرش سر از قبر برمی‌داشت و می‌دید که شما با فرزند دلبندش چه رفتاری می‌کنید. شما از کافرها هم بدتر هستید. هیچ کافر سنگدلی با جگر گوشه خود چنین رفتاری نمی‌کند.»

در آن موقع من زیر بالکن رسیده و بچه را در آغوشم گرفته بودم. طفلک معصوم که بسیار وحشتزده بود به صدای آهسته هق و هق می‌کرد. هیندلی جلو آمد تا از سلامت طفلش مطمئن شود. بمحض اینکه دستش به بدن بچه خورد، چیغ و فریاد طفلک بلند شد، بطوریکه نزدیک بود بعض بیخ گلویش را بگیرد.

به دنبال سحان لحظه قبل خود افزودم: «سما دیگر نباید به او دست بزنند. او از شما متنفر است. همه در این خانه از شما بیزارند. این موضوع واقعیت دارد. برآستی که خانواده خوبسختی دارید و رفتارنان خیلی خوب و مسمانه است!»

مرد ندیحت دوباره خسوف خود را بازیافت و گفت: «رفتارم از این هم بهتر و مهربانه‌تر خواهد شد! فعلا تو بچه را بردار و هرچه زودتر از جلو نظرم دور شو. هیت کلیف تو هم درس گوشه‌بیت را باز کن! هرچه زودتر از اینجا برو بیرون و کورت را تم کن. من امشب تو را نخواهم کت مگر اینکه عظم بکشد و بخواهم تمام خانه را آتش زدم.»

هیندلی صم گمن این سحان یک بیم بطری کنیاک از گنج آسیرخانه بیرون آورد و گیلاسی از آن بر کرد.

با الناس و نضرع گفتم: «نه، خواهش می‌کنم بیسر از این ننویسد اگر به حال خودتان رحم نمی‌کنید اقلا دلنان به حال این کودک معصوم و ندیخت بسوزد.» جواب داد: «هرکس دیگر باشد بهتر از این از او نگهداری می‌کند.»

درحالیکه می‌گوسیدم گیلاس مشروب را از چنگش بیرون بیاورم گفتم: «پس به روح خود رحم کنید!»

«نه، برعکس، من خیلی لذت می‌برم از اینکه برای تنبیه خدا هم شده باشد روحم را هرچه بیشتر به فساد و تباهی بکنانم. حالا این گیلاس را بسلا متی این خدای لعنتی می‌نوشم.»

پس از آن گیلاس مشروب را لاجرعه سر کشید و به ما دستور داد هرچه زودتر از نزدش خارج شویم و باز به دیبال آن، ناسراها و دشنامهایی به خدا و مهندسات بر زبان راند که من حرئت تکراراس را ندارم.

هیت کلیف وقتی از اتاق بیرون آمد ناسزائی چند بار هیندلی کرد و سپس گفت: «خیلی افسوس می‌خورم که او با این همه مشروب خوردن باز هم زنده است و زودتر نمی‌میرد تا از سرش خلاص شویم.»

او خیلی جان‌سخت است و با اینکه به حد افراط مشروب می‌نوشد باز هم نیروی بدنیش بدان اندازه زیاد است که از پای در نمی‌افتد. دکتر کنت می‌گفت حاضر است سر یا بویش شرط ببندد که هیندلی بیشتر از همه اهالی این ناحیه عمر می‌کند و تنها وقتی پایش به گور می‌رسد که کاملاً پیر شده و بشتش از بارگناه خم گشته باشد. البته این در صورتی خواهد بود که اتفاق غیر مترقبه‌ای نیفتد و شرش را از سر ما کم نکند.»

من به آشپزخانه باز گشتم و در گوته‌ای نشستم تا طفلک را بخوابانم. فکر کردم هیت کلایف به انبار علوفه رفته است، ولی از قرار معلوم او در گوته‌ای از آشپزخانه که از بخاری دور بود روی نیمکتی دراز کشیده و ساکت مانده بود. البته در آن موقع متوجه این مطلب شدم ولی نمی‌توانستم او را ببینم.

من هیرتن را روی باهام تکان می‌دادم و برایش لالائی می‌خواندم تا هرچه زودتر به خواب رود. در همان لحظه، کاترین که صدای زمزمه مرا از بیرون اتاق شنیده بود لای در را باز کرد و با صدای آهسته‌ای پرسید: «نلی، تنها هستی؟»

«بلی، میس کاتی.»

پس از آن داخل شد و بطرف بخاری رفت. به تصور اینکه می‌خواهد چیزی بگوید سرم را بالا گرفتم و متوجهش شدم. قیافه‌اش بسیار مضطرب و اندوهگین به نظر می‌رسید. لباس نیمه‌باز بود و به نظر می‌آمد که می‌خواهد چیزی بگوید ولی رویش نمی‌شود. به جای اینکه حرفی بزند آهی کشید. من که هنوز رفتار یک ساعت قبل او را فراموش نکرده بودم دیگر توجهی نکردم و زمزمه‌ام را از سر گرفتم. با سردی جواب دادم: «دنبال کارش به اصطبل رفته است.»

هیت کلایف که روی نیمکت آشپزخانه در آن گوشه تاریک و دور از نظر ما دراز کشیده بود ساکت ماند و اشاره‌ای به حضور خود در آنجا نکرد. شاید در آن لحظه بخواب رفته و صحبت ما را اصلاً نشنیده بود. پس از آن سکوت ممتدی برقرار شد و من متوجه شدم چند قطره اسک از چشمان کاترین جاری گردید و روی گونه‌هایش غلطید. با خود

گفتم: آیا از رفتار ناسایست خود خجل و بشیمان شده است؟ اگر اینطور باشد براستی تعجب‌آور است و تازگی دارد، ولی فرضاً هم اینطور باشد او دوباره ذات خود را بروز خواهد داد بموقع بداخلاقی فطری خود را ظاهر خواهد ساخت. ند! من دلم به حال او نمی‌سوزد و کمکی هم در حقیقت نخواهم کرد زیرا دختر خودخواهی است و جز بدانچه خودش می‌خواهد توجهی ندارد.

سرانجام کاترین نتوانست بیش از آن طاقت بیاورد. گریه سر داد و گفت: «اوه! نلی عزیز، من خیلی بدبختم!»

«واقعاً جای افسوس است. تو خیلی برتوقع هستی. با این همه دوست و آشنا و با اینکه هیچ غم و غصه‌ای درزندگی نداری باز هم ناراضی هستی و دم از بدبختی می‌زنی.»

کاترین دوباره به همان حال گریه و التماس گفت: «نلی، آیا حضری همراز من بشوی؟ می‌خواهم مطلبی را نزد تو اعتراف کنم.»

پس از این سخنان جلوی پای من زانو زد و دو چشمان زیبایش را به صورتم دوخت. حالت چشمانش در آن موقع بقدری گیرنده و جذاب بود و نگاهش آنچنان نرم و دوست‌داشتنی می‌نمود که هرگونه کینه و خشمی را در بیننده از بین می‌برد. اگر هم آن بیننده من بودم که حق دانستم از او متنفر و بیزار باشم.

چون اندکی نرم شده بود پرسیدم: «آیا این راز تو ارزش آن را دارد که محفوظ بماند؟»

«بلی، خیلی مهم است و من بیش از این تاب نگهداری آن را ندارم و بایستی با کسی در میانش بگذارم. امروز ادگار لیتون از من تقاضای ازدواج کرد و من به او جوابی دادم. حالا قبل از اینکه به تو بگویم جوابم مثبت یا منفی بود تو باید بگویی چه جوابی باید داده باشم.»

«میس کاترین، این چه سؤالی است؟ من چگونه می‌توانم حدس بزنم تو چه جوابی به او داده‌ای و یا باید چه جوابی داده باشی؟ با در نظر گرفتن رفتاری که امروز بعد از ظهر از تو سر زد عافلاننه آن بود که جواب رد داده باشی زیرا پس از آن حرک ناسایستی که از

تو نسبت به او ظاهر ند در صورتی که چنین تقاضائی از تو کرده باشد باید آدم بسیار احمق و بیچاره‌ای باشد.»

«اگر بخواهی اینطور صحبت کنی من بیش از این چیزی به تو نخواهم گفت.» کاترین این سخنان را به حال قهر و دلخوری ادا کرد و در حالی که از جایش برمی‌خاست ادامه داد: «نلی، من تقاضای او را قبول کردم. حالا بگو بینم آیا استتباب کردم؟»

«تو تقاضای او را قبول کردی؟ پس حالا دیگر چه فایده‌ای دارد درباره‌ی این مطلب صحبت کنیم؟ تو به او قول داده‌ای و نمی‌توانی از قولت برگردی.»

«اما من می‌خواهم تو بگوئی کار صحیحی کرده‌ام. می‌خواهم عمل مرا تأیید کنی. زود باش حرف بزن.» کاترین این سخنان را با لحن خشم‌آلودی ادا کرد و به دنبال آن با حرکات دستهایش که نشان اضطراب و ناراحتی وی بود مرا ترغیب کرد هرچه زودتر جوابش را بدهم.

با لحنی شمرده و آرام و با حالتی که میزان دلسوزی و توجه مرا می‌رساند گفتم:

«برای آنکه بتوانم جواب صحیحی به تو بدهم چند نکته را باید در نظر بگیرم. قبل از همه به من بگو آیا تو ادگار را دوست داری؟ این نکته از همه مهمتر است.»

«البته که او را دوست دارم. مگر می‌شود ادگار را دوست نداشت.» سپس بترتیب این سؤال و جواب بین ما رد و بدل شد:

«میس کاتی، چرا او را دوست داری؟»

«چه سؤال احمقانه‌ای است. من او را دوست دارم، دیگر چرا ندارد.»

«با وجود این باید بگوئی چرا او را دوست داری.»

«خیلی خوب، او را دوست دارم برای اینکه قیافه‌ی جذابی دارد،

رفتارش خوب و دلپذیر است و از مصاحبتش لذت می‌برم.»

«چه دلایل بد و ناچیزی.»

«و برای اینکه جوان و بشاش و بانشاط است.»

«بازهم بدتر.»

«و برای اینکه او هم مرا دوست دارد.»

«این دلیل چندان جالب و قانع‌کننده نیست.»

«از همه اینها مهمتر، او وارث ثروت زیادی است. من خیلی میل دارم

بزرگترین و برجسته‌ترین زن این ناحیه باشم و البته از داشتن چنین

شوهر ثروتمندی افتخار خواهم کرد.»

«این دلیل که بدتر و مسخره‌تر از همه دلایل قبلی بود! حالا به من

بگو بینم او را چگونه دوست داری؟»

«نلی، این چه سؤالهای احمقانه‌ای است؟ همانطوری که دیگران

همدیگر را دوست دارند.»

«نه، این جواب قانع‌کننده‌ای نبود. جواب حسابی بده.»

«من زمین زیر پاهای او و هوایی را که استنشاق می‌کند دوست

دارم. هرچیز را که دست می‌زند و هر سخنی را که بر زبان می‌آورد

دوست دارم، نگاههایش را، تمام حرکاتش را و خودش را هرطور که

هست و همانطور که هست تمام و کمال دوست دارم. حالا این دلیل

کافی است یا نه؟»

«و چرا همه آنها را دوست داری؟»

«تو داری مرا مسخره می‌کنی. این خیلی بدکاری است. این موضوع

برای من خیلی جدی و پر اهمیت است و تو با این سؤالات مرا دست

انداخته‌ای.» کاترین این سخنان را با لحنی آزرده و رنجیده ادا کرد

و سپس بطرف بخاری برگشت و پشت به من کرد.

«میس کاترین، من اصلاً قصد مسخره کردن و دست‌انداختن تو را

ندارم. تو می‌گوئی آقای ادگار را برای این دوست داری که

خوش‌قیافه و جوان و بانشاط و متمول است و تو را هم دوست دارد.

این قسمت آخری که چندان اهمیت ندارد. زیرا بخاطر همان چهار

حسن اولی هم، فرضاً که ترا هم دوست نداشت به‌وی علاقه‌مند می‌شدی

و در صورتی که وی فاقد جوانی و قیافه‌ی خوب و نشاط و ثروت بود

بصرف اینکه ترا دوست می‌داشت موجب نمی‌شد که در دل تو نسبت

به وی محبتی ایجاد شود.»

«البته که همینطور است. من کوچکترین توجهی نسبت به وی پیدا نمی‌کردم. اگر وی فاقد شرایطی که الان دارد می‌بود از او منتظر می‌شدم و کوچکترین علاقه‌ای نسبت به وی در دلم ایجاد نمی‌شد.»

«اما جوانان زیادی هستند که ممکن است از ادگار خوش‌قیافه‌تر و جوان‌تر و ثروتمندتر باشند. چه چیز مانع می‌شود که تو آنها را دوست داشته باشی؟»

«اگر چنین جوانانی باشند فعلاً که من بدانها دسترسی ندارم. در این ناحیه هیچکس را به خوبی ادگار پیدا نکرده‌ام.»

«تو ممکن است بعداً با چنین جوانانی برخورد کنی و از این گذشته ادگار هم که همیشه جوان و خوش‌قیافه نمی‌ماند، از کجا که تا چند سال دیگر ثروتش هم از دستش نرود.»

«من به آینده کاری ندارم. فعلاً که او هم جوان و هم ثروتمند است. کاش تو کمی منطقی‌تر و عاقلانه‌تر صحبت می‌کردی!»

«خیلی خوب، پس من دیگر حرفی ندارم. اگر تو آینده را در نظر نمی‌گیری و فقط دم را غنیمت می‌شماری، پس معطل نشو و با ادگار ازدواج بکن.»

«من از تو اجازه نخواستم و حتماً با او عروسی خواهم کرد. بعد از همه این حرفها تو هنوز به من نگفته‌ای آیا تصمیم صحیحی گرفته‌ام یا نه.»

«اگر این کار صحیحی باشد که مردم ازدواج را فقط برای حال بخواهند و به فکر آینده نباشند، در اینصورت تصمیم تو کاملاً صحیح و بجا است. حالا از این حرفها بگذریم. به من بگو چرا شکایت از بدبختی خود می‌کنی؟ برادرت که با این موضوع موافق است. پدر و مادر لیتون هم که از این موضوع خیلی خوشحال خواهند شد. خودت هم از این خانه بر هر چه و مرج و ناراحت به عمارت مجلل و باشکوهی خواهی رفت. ادگار را دوست داری و او هم که ترا دوست دارد. بدین ترتیب تمام کارها روبراه است و هیچ موضوع ناراحت‌کننده‌ای وجود

ندارد. پس چرا باز اظهار شکایت می‌کنی و از بدبختی می‌نالی؟ چه مانعی سر راه توست؟»

«اینجا! و اینجا!» کاترین در حالی که این دو کلمه را ادا می‌کرد یک دست را روی پیشانی و دست دیگر را روی سینه‌اش گذاشت و چنین ادامه داد: «در هر یک از این دو جا که روح آدمی وجود دارد. در روح و در قلبم چنین احساس می‌کنم که تصمیم غلطی گرفته‌ام و در این راه که پیش گرفته‌ام مرتکب اشتباه شده‌ام.»

«حرف عجیبی می‌زنی! از صحبت‌هایت سر در نمی‌آورم.»

«رازی که می‌خواهم به تو بگویم در همین نکته است. بشرطی که تو مرا مسخره نکنی آن را برایت شرح خواهم داد. البته نمی‌توانم آن را بوضوح بیان کنم ولی می‌توانم برایت گوشه‌ای از احساسات خود را شرح دهم.»

پس از این سخنان کاترین دوباره پهلوی من نشست. قیافه‌اش اندوهگین‌تر و گرفته‌تر شده بود و دست‌هایش که بهم قفل شده بود می‌لرزید. پس از چند لحظه تفکر ناگهان از من پرسید:

«نلی، آیا تو هیچوقت خوابهای عجیب و غریب دیده‌ای؟»

«بلی، گاهیگاهی چنین خوابهایی می‌بینم.»

«من هم مثل تو هستم. ولی از میان خوابهایی که دیده‌ام یکی را که از همه عجیب‌تر و وحشتناک‌تر است برای تو تعریف می‌کنم به شرط اینکه به هیچ قسمت آن نخندی.»

«اوه! خواهش می‌کنم از گفتن آن خواب صرف‌نظر کن. ما در این خانه به اندازه کافی ناراحتی فکری و نگرانی خاطر داریم، دیگر لازم نیست با شرح خوابهای وحشتناک و پر از ارواح و اجنه خودمان را پریشان‌خاطر سازیم. میس کاترین، بیا و از تعریف آن خواب دست بردار و در عوض بگذار صحبت‌های خوب و خوشمزه بکنیم.»

«نلی، من تو را مجبور می‌کنم که به این خواب گوش بدهی. زیاد مفصل نیست. از این گذشته من امشب دل و دماغ حسایی ندارم و نمی‌توانم با تو صحبت‌های خوشمزه بکنم.»

با اصرار گفتم: «نه، من گوش نخواهم داد، گوش نخواهم داد.»  
اصولاً من از کوچکی در مورد خواب آدمی خرافاتی بودم و هنوز هم همینطور هستم. در قیافه کاترین چنان غمی خوانده می‌شد که موجب وحشت و هراس من می‌گردید و با خود فکر می‌کردم که پس از شنیدن خواب وی مجبور خواهم شد در نزد خود برای آن خواب تعبیری بیندیشم و از آن پس از تصور اینکه مبادا برای کاترین حادثه‌ای شوم و فرجامی نامطبوع پیش آید ناراحت باشم.  
کاترین با اینکه از امتناع من ملول شده بود از ادامه صحبت خوداری کرد. ظاهراً در صدد بود موضوع دیگری برای صحبت بیابد. لذا پس از چند لحظه فکر گفت:

«نلی، اگر من در بهشت هم باشم باز بدبخت خواهم بود.»

«برای اینکه جای تو در بهشت نیست. تمام گناهکاران در بهشت

بدبخت خواهند بود.»

«مقصودم این نبود. يك دفعه من خواب دیدم که به بهشت رفته‌ام.»

باز بشدت اعتراض کردم و گفتم: «میس کاترین، گفتم که به خواب

تو گوش نخواهم داد. حالا می‌خواهم بروم بخوابم.» و حرکتی کردم

تا از جایم برخیزم.

او خنده‌ای کرد و با دستهایش مرا روی صندلی نشاند.

پس از آن دوباره به صحبت پرداخت و این بار با لحن جدی‌تری

گفت: «اینقدر سخت نگیر. این که ترسی ندارد. من فقط می‌خواستم

برای تو تعریف کنم که بهشت جای من نیست و وقتی در آنجا بودم

آنقدر برای برگشتن به زمین گریه کردم چشمانم درد گرفت. فرشتگان

از گریه و زاری من بقدری عصبانی شدند که از آن بالا مرا به میان

خلنگ‌زارهای اطراف عمارت وادرینگ هایتز انداختند و در حالی که

از شدت خوشحالی و ذوق به گریه افتاده بودم از خواب بیدار شدم.

این خواب هم می‌تواند راز مرا بیان سازد و هم در موضوع عروسی

با ادگار نظرم را روشن کند، همانطور که بودن در بهشت مرا شاد و

خوشبخت نمی‌سازد ازدواج با ادگار لیتتون نیز موجب رضایت واقعی

و قلبی من نخواهد شد. اگر برادر بدجنس و سنگدل من تا این اندازه هیت کلیف را تحقیر نکرده و او را تا پایه نوکری تنزل نداده بود من اصلاً به فکر ازدواج با ادگار نمی‌افتادم. اگر من حالا با هیت کلیف ازدواج کنم کاری دون شأن خود کرده و مقام خویش را پائین آورده‌ام، لذا او هیچوقت نخواهد فهمید تا چه اندازه دوستش دارم. نلی، متوجه این نکته باش که عشق من به هیت کلیف نه از لحاظ قیافه و ظاهر اوست. من او را بدین جهت دوست دارم که باطناً و روحاً مثل خودم است. ما در حقیقت مثل يك روح در دو بدن هستیم. ارواح ما از هر چه ساخته شده باشد کاملاً همانند و شبیه یکدیگر است، ولی روح ادگار هیچگونه تشابهی با روح من ندارد. بین ما دو نفر از لحاظ روحی تفاوتی نظیر تفاوت میان نور مهتاب و صاعقه یا شبنم و آتش وجود دارد.»

هنوز صحبت کاترین کاملاً تمام نشده بود که من یادم آمد هیت کلیف

نیز در آشپزخانه در گوشه‌ای دور از نظر ما حضور دارد. در آن لحظه

صدائی به گوشم رسید. سرم را برگرداندم و هیت کلیف را دیدم که

آهسته از جا بلند شد و بدون کوچکترین صدائی از در بیرون رفت.

او صحبت‌های کاترین را تا آنجا که می‌گفت ازدواج با هیت کلیف

موجب کسر شأن و مقام وی خواهد شد گوش داده بود ولی بقیه سخنانش

را نشنیده و از در خارج شده بود. کاترین چون طوری نشسته بود که

نمی‌توانست متوجه حضور هیت کلیف در آشپزخانه باشد طبعاً خارج

شدن وی را از آنجا نیز نفهمید ولی من صحبت کاترین را قطع کردم

و وادارش نمودم ساکت بماند.

کاترین با نگرانی و اضطراب نظری به اطراف انداخت و سپس از

من پرسید: «چرا ساکت بمانم؟»

من که در آن لحظه صدای جرخ گاری جوزف را روی سنگ‌فرش

جلوی عمارت شنیده بودم در جواب گفتم: «همین الان سر و کله جوزف

بیدا می‌شود و ممکن است هیت کلیف هم با او بیاید. از کجا که

هیت کلیف چند لحظه پیش بشت در آشپزخانه نرسیده باشد.»

«اوه! او نمی‌تواند از پشت در صدای مرا بشنود. هیرتن را بده من نگاهدارم و تو بلند شو بساط شام را حاضر کن. وقتی هم حاضر شد از من بخواه تا شام را با تو صرف کنم. من می‌خواهم وجدان ناراحت خود را گول بزنم و به خودم چنین وانمود کنم که هیت کلیف چیزی درباره آنچه گفتم نمی‌داند. نای، راستی ممکن است او چیزی شنیده باشد؟ او نمی‌داند عاشق بودن چه معنی دارد، اینطور نیست؟»

«هیچ دلیلی ندارد که او هم مانند تو سر از این نکات در نیورد و اگر براستی تو دختر مورد علاقه و منظور نظرش باشی، بدبخت‌ترین موجودات این دنیا خواهد بود. زیرا بمحض اینکه تو با ادگار لیتتون ازدواج کنی او دوست و محبوب و همه چیز خود را از دست خواهد داد. آیا هیچ در این باره فکر کرده‌ای که اگر از هیت کلیف جدا شوی او چگونه تاب جدائی تو را خواهد آورد و سرانجام با این جدائی، وی چگونه در این دنیا تنها و بی‌کس خواهد ماند؟ برای اینکه میس کاترین...»

در این موقع کاترین با نهایت خشم و غیظ بانگ برآورد: «او بی‌کس و تنها باشد! ما از یکدیگر جدا شویم؟! چه کسی می‌تواند ما دو نفر را از یکدیگر جدا سازد؟ الن، مطمئن باش تا جان در بدن دارم، هیچکس نخواهد توانست مرا از هیت کلیف جدا سازد. من تمام اعضای خانواده لیتتون را با یک موی سر هیت کلیف عوض نخواهم کرد تا چه رسد بدانکه بخواهم بخاطر آنها از محبوبم جدا شوم... نه مقصودم این نبود، تو منظور مرا درک نکردی. من هیچگاه بقیمت جدائی از هیت کلیف با ادگار لیتتون ازدواج نخواهم کرد! وی مثل همیشه در نظر من عزیز خواهد بود. من از همان کوچکی مهر او را در دل گرفتم و هیچگاه وی را فراموش نخواهم کرد. ادگار باید دشمنی و اختلاف خود را با وی فراموش کند و او را به صورت یک دوست بنگرد. ادگار وقتی احساسات واقعی مرا نسبت به هیت کلیف دریابد مطمئناً در رفتارش تجدید نظر خواهد کرد. نلی، تصور می‌کنم که اکنون مرا آدم خودخواه و بی‌وجدانی می‌شماری ولی آیا هیچ فکر کرده‌ای که اگر من و

هیت کلیف با هم ازدواج کنیم هر دو فقیر و بی‌چیز خواهیم بود؟ در صورتی که اگر من با ادگار ازدواج کنم می‌توانم به هیت کلیف کمک کنم تا ترقی کند و از یوغ اسارت برادرم برهد.»

«تو با پول ادگار لیتتون می‌خواهی این کار را بکنی؟ اینطور هم که خیال می‌کنی به این آسانها حاضر نخواهد شد تسلیم تمایلات تو بشود و بگذارد چنین کارهایی بکنی. از آن گذشته با اینکه نمی‌خواهم در این باره قضاوتی کرده باشم باید بگویم که اگر محرک تو در ازدواج با ادگار لیتتون انجام چنین نقشه‌ای باشد راه بسیار غلط و بدفرجامی را در پیش گرفته‌ای.»

«نه، بسیار راه خوب و عاقلانه‌ای است. دلایل دیگری که من برای ازدواج با ادگار برای تو شرح دادم بیشتر برای اقناع هوسهایم و ارضای خاطر ادگار بود، ولی اگر من در زندگی دلخوشی و مایه امید دیگری نداشتم فایده به دنیا آمدنم چه بود؟ بدترین لحظات بدبختی و بیچارگی من در زندگی لحظاتی بوده است که هیت کلیف را افسرده و اندوهگین می‌دیدم. من از همان روز اول که به وی برخوردم مهرش را در دل گرفتم و از آن هنگام تاکنون همیشه فکر و خیالم بیش او بوده است. عشق من به هیت کلیف نظیر آن صخره‌های عظیم تپه‌های این اطراف است. این عشق منبع شادمانی و امید در زندگی بوده است و خواهد بود. نای، من هیت کلیف هستم! او برای همیشه در قلب و روح من جای دارد و برای یک لحظه نیز اندیشه‌اش از سرم بیرون نمی‌رود. نه بخاطر اینکه یاد او در قلب من تولید نشاط و شادی می‌کند، بلکه بخاطر اینکه هیچگاه به کسی دیگر جز او نمی‌اندیشم. همانطور که هیچگاه وجود خود را نیز فراموش نمی‌کنم. نلی، بار دیگر به تو می‌گویم: من و هیت کلیف یکی هستیم. ولی یک روح که در دو بدن جای گرفته است. بنابراین خواهش می‌کنم دیگر از جدائی من و او صحبت نکنی. چونکه این کار غیر ممکن است و...»

در اینجا کاترین سخنش را قطع کرد و صورت خود را در میان دامن من پنهان ساخت. ولی من که از وضع دیوانه‌وار وی حوصله‌ام



بسر آمده بود او را بدت از خود دور ساختم و آنگاه با خشم و بیحوصلگی گفتم: «میس کاترین، اگر واقعاً این حرفهائی که زدی راست باشد برای من فقط این نتیجه حاصل می‌شود که تو از وظایفی که من از ازدواج بدعهدهات محول می‌شود کاملاً غافل و بیخبر هستی و یا در غیر اینصورت دختر شیر و بی‌وجدانی هستی که نمی‌خواهی به هیچگونه فید و بند اخلاقی وفادارمانی. حالا، از همه این حرفها گذشتند، خواهش می‌کنم دیگر بیشتر از این سر مرا با رازهایت درد نیاوری. دیگر نمی‌خواهم در این باره صحبتی بشنوم زیرا نمی‌توانم قول بدهم که چنین اسراری را محفوظ نگه‌دارم.»

کاترین با ستاب تمام گفت: «تو آنها را محفوظ خواهی داشت.»

«ند، هیچ قولی نمی‌دهم.»

او می‌خواست باز هم در این باره اصرار کند ولی ورود جوزف بد صحبت ما خاتمه داد. کاترین در گوشه‌ای نشست تا هیرتن را بخواباند و من هم مشغول تهیه شام شدم. بس از اینکه شام حاضر شد من و جوزف بر سر اینکه چه کسی شام آقای هیندلی را به اتاقش ببرد آنقدر مشاجره کردیم تا غذا بکلی سرد شد. سرانجام در این موضوع موافقت حاصل کردیم که صبر کنیم تا خودش در صورتی که گرسنه شود ما را صدا کند و شام بخواند. علت مشاجره این بود که ما، مخصوصاً در مواقعی که هیندلی یکی دو ساعت در اتاق تنها می‌ماند می‌ترسیدیم به نزدش برویم.

من از لحظه‌ای، جوزف نظری به اطراف انداخت و پرسید: «پس این سره کجاس؟ چرا تا حالا از مزرعه برنگشته؟ حتماً در گوشه‌ای بیکار و بی‌عبار لم داده.»

در جوابش گفتم: «حتماً در انبار علوفه است. همین الان صدایش می‌زنم.»

بدین قصد از آشپزخانه بیرون رفتم ولی هرچه صدا زدم جوابی نشنیدم. وقتی به آشپزخانه برگشتم نجواکنان به کاترین گفتم که هیت کلیف قسمت زیادی از صحبت‌های او را شنیده است و مخصوصاً

این قسمت را نیز تذکر دادم که هیت کلیف پس از شنیدن صحبت وی در آن قسمت که مربوط به طرز رفتار هیندلی بوده دیگر در آشپزخانه نمانده و بلافاصله از آنجا رفته است. کاترین بمحض شنیدن سخنان من با هیجان تمام از جای پرید و هیرتن را روی زمین گذاشت و از آشپزخانه بیرون دوید تا خودش هیت کلیف را پیدا کند. وی حتی يك لحظه هم توقف نکرد تا درباره تأثیری که ممکن بود سخنانش در هیت کلیف به جای نهاده باشد بیندیشد.

پس از چند دقیقه که دوباره به آشپزخانه بازگشت گفتم: «من باید با او صحبت کنم. قبل از اینکه امشب به اتاقم بروم حتماً باید او را ببینم و موضوع را برایش شرح دهم. در باغ نیز باز است. او بدون شك از باغ بیرون رفته و اکنون خیلی از اینجا دور شده‌است، برای اینکه من هرچه فریاد کشیدم و صدایش کردم جوابی نداد.»

به دنبال این سخنان کاترین به قدم زدن در آشپزخانه پرداخت و در حالی که از شدت اضطراب نمی‌توانست آرام بنشیند با لحنی حاکی از اندوه و بشیمانی می‌گفت: «نمی‌دانم کجا رفته! یعنی الان کجا ممکن است باشد! نلی، راستی من چه حرفهائی زدم؟ بکلی فراموش کرده‌ام. آیا امروز بعد از ظهر او از طرز رفتار من خیلی ناراحت بود؟ نلی، خواهش می‌کنم به من بگو چه چیزی گفتم که موجب ناراحتی و آزرده‌گی خاطر او شد؟ کاش همین الان پیدایش می‌شد! کش زودتر برمی‌گشت!»

درحالیکه خودم هم از غیبت هیت کلیف نگران شده بودم بایحوصلگی گفتم: «این چه سر و صدائی است راه انداخته‌ای! بیهوده چرا خودت را ناراحت می‌کنی؟ هیت کلیف حتماً میلش کنیده است برای هواخوری و استفاده از سب میثاب کمی قدم بزند و یا اینکه ممکن است همین الان گوشه‌ای در علوفه دراز کشیده باشد و مخصوصاً از روی لجاجت بخواند به ما جواب بدهد. من به تو قول می‌دهم همین الان در آنجا باشد. اگر تا چند دقیقه دیگر از آنجا بیرونش نیاوردم!»

من از این سخنان بار دیگر از آشپزخانه بیرون رفتم تا به خیال

خود او را پیدا کنم ولی از جستجویم مأیوس شدم. کوششهای جوزف هم برای پیدا کردن وی به جایی نرسید. وقتی جوزف به آشپزخانه برگشت غرغر کرد و گفت: «معلوم نیست این سره کدوم گور رفته. معلومه که از در باغ بیرون رفته. کراهاسب میس کاتی هم ول شده تمام مزرعه را لگد کرده. اگر هیت کلیف برگرده ارباب خوب حسابش را میرسه و سزای این ولنگاری را کف دستش میزاره.»

کاترین با عصبانیت حرف جوزف را قطع کرد و از او پرسید: «احمق بینعورا! بگو بینم هیت کلیف را پیدا کردی؟ همانطوریکه به تو دستور دادم همه جا را در جستجوی او گشتی؟»

«من حواسم بیشتر عقب کراهاسب شما بود. هرچی باشه اون سره خودش برمیگرده اما نمیشه که یه اسبرو ولش کرد هر جا میخواد بره. هوا اونقدر تاریک بودش که چشم من جایی رو نمی‌دید. از اون گذشته خودتون میدونین که هیت کلیف از من حرفش نوی نداره هرچه صدایش زدم جوابی نداد.»

براستی شب خیلی تاریکی بود. آسمان را ابرهای سیاه و غلیظی فرا گرفته بود و احتمال رعد و برق و بارندگی شدیدی می‌رفت. به کاترین و جوزف گفتم که بهتر است راحت سر جایمان بنشینیم زیرا تا چند لحظه دیگر باران شروع خواهد شد و هیت کلیف مطمئناً زیر باران نخواهد ماند و هرچه زودتر به خانه برخواهد گشت. باوجود حرفهای من کاترین نمی‌توانست آرام بنشیند و روی پایش بند نمی‌شد. مرتباً با حالتی مضطرب و بیقرار بین در باغ و آشپزخانه رفت و آمد می‌کرد. سرانجام چون خسته بود کنار دیوار باغ در گوشه‌ای ایستاد. بااینکه رعد و برق شروع شده بود و اولین قطرات درشت باران به اطراف او ناشیده می‌شد هرچه اصرار کرده حاضر نشده درون بیاید و همانطور زیر باران ایستاد. هر چند لحظه یکبار هیت کلیف را صدا می‌کرد و چون جوابی نمی‌شنید گریه را سر می‌داد. او وقتی به گریه و زاری می‌افتاد نه هیرتن نه هیچ بعد دیگری نمی‌توانست به باینی برسد،

زیرا بشدت هرچه تمامتر می‌گریست و يك لحظه هم آرام نمی‌گرفت. نزدیک نیمه‌شب طوفان بشدت هرچه تمامتر شروع شد و تمام در و پنجره‌ها را بلرزه درآورد. ما هنوز بیدار مانده و در انتظار بازگشت هیت کلیف بودیم. در نتیجه وزش بادی بسیار شدید یکی از درختان کهن سال باغ از جا ریشه‌کن شد و بشدت به دودکش آشپزخانه در بالای بام خورد و در نتیجه توده‌ای از سنگ و خاك به درون اجاق آشپزخانه سرازیر شد و اتاق را پر از گردو خاك کرد. سر و صدا آنقدر شدید و ناگهانی بود که ما تصور کردیم تیری در میان آشپزخانه در رفته است. هیرتن از شدت ترس از جایش پرید و جوزف بزانو درآمد و به خواندن آیات انجیل و تضرع به درگاه خدا پرداخت. یس از بیست دقیقه طوفان و رعد و برق و باران تمام شد و هیچیک از ما صدمه‌ای ندیدیم ولی کاترین که از روی لجبازی در بیرون زیر باران مانده بود چون کلاه بر سر و بالاپوشی بر تن نداشت سرانجام خیس و مثل موش آب کشیده شد. وقتی به آشپزخانه بازگشت از موها و پیراهنش آب می‌ریخت. رنگش بشدت پریده بود و کمی می‌لرزید. سپس در گوشه‌ای دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت.

من شانه‌هایش را تکان دادم و گفتم: «گمان می‌کنم با این وضع می‌خواهی خودت را بکشی. هیچ می‌دانی ساعت چند است؟ نیم ساعت از نیمه‌شب می‌گذرد. بلند شو پیراهنت را در بیاور و در رختخواب استراحت کن. هیت کلیف حتماً به جیمرتن رفته و شب را در آنجا مانده است. فردا صبح زود بدینجا باز خواهد گشت. او فکر کرده است فقط آقای هیندلی ممکن است بیدار باشد و او هم که هیچ خوش ندارد چنان کسی در را برویش بگناید.»

جوزف بعنوان اعتراض گفت: «نه، او به جیمرتن رفته، من حتم دارم او بین راه با کله توی یکی از آن باطلاقتها افتاده و سرش را از سر ما کم کرده.»

خیلی اصرار کردم تا دختر لجباز را وادار کنم لباسهای خیس شده‌اش را عوض کند و به اتاقش برود ولی چون اصرارم فایده‌ای نداشت او را

در همان حال که می‌لرزید در آشپزخانه رها کردم و خودم هیرتن را برداشتم و به رختخواب رفتم. طفلک معصوم چون خیلی خسته بود بمحض اینکه سرش را روی بالش گذاشت بخواب عمیقی فرو رفت. وقتی صبح شد من که کمی دیرتر از معمول از خواب بیدار شده بودم از اتاقم بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. از لای پنجره دیدم که کاترین همانطور کنار اجاق نشسته است. در ورودی عمارت نیز باز بود. هیندلی نزدیک کاترین ایستاده بود و وقتی وارد شدم شنیدم که به وی می‌گوید: «کاتی، آیا حال نداری؟ چرا اینطور رنگ‌پریده و پژمرده هستی؟ مگر چطور شده؟»

کاترین با بی میلی و بی‌زاری جواب داد: «چیزی نشده، کمی باران خورده‌ام و سردم شده!»

من که متوجه شدم اربابم به همان جواب قانع شده است و بیش از آن نمی‌خواهد کنج‌کاوی کند گفتم: «او دختر لجبازی است. دیشب تا سحر زیر رگبار شدید باران ایستاد و بعد از آنهم تا صبح در گوشه آشپزخانه خزید و هرچه اصرار کردم لباسهای خیس شده‌اش را عوض کند و به اتاقش برود قبول نکرد.»

آقای ارنشا با نگاهی مظنون و مضطرب به ما نگریست و سپس تکرار کرد: «تمام شب؟ حتماً ترس از طوفان و رعد و برق نبوده است زیرا دیشب هوا پس از مدت کمی دوباره آرام شد. زود بگوئید علت چه بوده است؟»

هیچیک از ما نمی‌خواستیم حتی الامکان موضوع غیبت هیت کلیف را به میان آوریم. لذا من اظهار بی‌اطلاعی کردم و در جواب فقط گفتم که منظور کاترین را از بیدار نشستن در نیافته‌ام. خود کاترین هم بیش از آن چیزی نگفت و ساکت ماند.

صبح خیلی زیبا و باصفائی بود. هوا پس از بارندگی شب پیش بسیار روشن و دل‌انگیز شده بود. من پنجره‌های آشپزخانه را باز کردم و بلافاصله فضای اتاق را عطر گل‌های باغ فراگرفت، ولی کاترین با اوقات تلخی گفت: «نلی، پنجره را ببند. من دارم از سرما می‌میرم!»

و در حالی که خودش را بد آتش نیمه‌خاموش اجاق نزدیکتر می‌کرد دندانهایش بهم می‌خورد.

هیندلی نبض او را گرفت و گفت: «او مریض است و گمان می‌کنم علتش هم آن باشد که دیشب تا صبح همین‌جا نشسته و نخوابیده است. به جهنم! من بیش از این حوصله ندارم ببینم کسی در این خانه مریض شده است. زود باش بگو ببینم برای چه زیر باران ماندی؟»

جوزف که تا آن موقع ساکت مانده بود بالاخره از سکوت و تردید ما استفاده کرد و زهرزبانیش را ریخت و با آن لهجه مخصوص خود گفت: «هیچی: مثل همیشه دنبال اون پسرها افتاده بود. ارباب! من آگه جای شما بودم حساب هر دوی این پسرهای رذل و بی‌تربیت را می‌رسیدم. هر روز که شما از خونه بیرون میرین، اون پسر ادگار لیتنون اینجا میادش. کاترین هم که خیلی شیطون و بدجنسه توی آشپزخانه میشینه و مواظب می‌مونه تا سر و کله شما پیدا میشه به پسر خبر میده. شما پاتون را از این درنومیزارین اون از در دیگه بیرون میره و میزنه به جاک! بعد از او هم تا نصف شب دنبال اون پسر بی سر و پا، یعنی هیت کلیف میافته و توی خلنگ‌زارهای اطراف عمارت ول می‌گرده. خیال میکنین من کورم و این چیزها رو نمی‌بینم؟ نه، من خیلی خوب مواظب هستم. رفتن و اومدن ادگار را می‌بینم. و تو رو هم مخصوصاً زیر نظر دارم (در این موقع رویش را بطرف من کرد) تو بدجنس و موذی نیز با او همدستی، تا ارباب پیداش میشه میری تو اتاقت و اینطور وانمود می‌کنی که از هیچ جا خبر نداری.»

کاترین با عصبانیت فریاد برآورد و گفت: «خفه شو، پیرمرد سخن‌چین! این فضولیاها به تو نیامده است، ادگار لیتنون دیروز اتفاقاً و بدون خبر اینجا آمد. هیندلی، باور کن که خودم به او گفتم هرچه زودتر به خانه‌سان برگردد زیرا می‌دانستم تو میل نداری آنموقع او را ملاقات کنی.»

هیندلی گفت: «کاتی، می‌دانم که دروغ می‌گوئی. تو دختر حقه‌باز و دروغگوئی بی‌نسی! اما حالا به ادگار لیتنون کاری نداریم.

راستش را بگو آیا دینب با هیت کلیف بودی! ترس، من او را تنبیه نمی‌کنم زیرا با اینکه بیشتر از همیشه از او بدم می‌آید ولی دیروز با نجات دادن هیرتن کاری کرد که من دیگر نمی‌توانم دستم را روی او بلند کنم و برای اینکه از شرش راحت شوم همین امروز صبح از اینجا بیرونش می‌کنم. بعد از اینکه او رفت انتظار دارم تو دختر مؤدب و سربراهی باشی و بیش از این اسباب اوقات تلخی و عصانیت مرا فراهم نیاوری زیرا بهیچوجه حوصله تحمل رفتار خارج از قاعده تو را ندارم.»

کاترین که به هق هق افتاده بود جواب داد: «من هیت کلیف را اصلاً دیشب ندیدم و اگر هم تو بخواهی او را از اینجا بیرون کنی من نیز بهمراهش خواهم رفت. ولی مثل اینکه دیگر احتیاجی نیست که تو او را بیرون کنی زیرا او خودش رفته است و دیگر اینجا نیست.» در این موقع کاترین شدیداً به گریه افتاد بطوریکه صحبت‌هایش دیگر فهمیده نمی‌شد.

هیندلی پس از شنیدن سخنان کاترین او را به باد سرزنش و دشنام گرفت و دستور داد هرچه زودتر به اتاقش برود و یا دست از گریه بردارد. من کاترین را وادار کردم حرف برادرش را بشنود و هرچه زودتر به اتاق خودش برود. ولی وقتی همراه او به اتاقش رسیدم در آنجا رفتاری از خود نشان داد که هیچگاه فراموش نخواهم کرد. آنچنان به گریه‌وزاری افتاد و آنسان به سر و روی خود کوفت که شدت هراسانم ساخت و فکر کردم حتماً دیوانه شده است. لذا از جوزف خواهش کردم که هرچه زودتر عقب دکتر برود. وقتی دکتر آمد معلوم شد آن حالات غیرعادی کاترین اولین آثار بروز سرسام و هذیان شدید بوده‌است. بمحض اینکه دکتر وی را معاینه کرد تشخیص داد که شدت مریض شده و تب سختی سراپایش را فرا گرفته است. دکتر کمی از او خون گرفت و سپس به من دستور داد که برای غذا به وی شوربا و آش ساده بدهم و مواظبش باشم تا مبادا خودش را از بالای پلدها بزیر اندازد و یا از بنجره به بیرون پرتاب کند. پس از

دادن این دستورات دکتر از آنجا رفت، زیرا مریض‌های دیگری در انتظارش بودند و او مجبور بود چند کیلومتر راه بییماید تا از خانه يك مریض نزد مریض دیگر برود.

با اینکه نمی‌توانم ادعا کنم از کاترین با دلسوزی مراقبت و برستاری کردم و جوزف و اربابم نیز چندان توجهی به حال وی نداشتند و از آن گذشته با اینکه خود وی در موقع بیماری خیلی لجبازتر و خودرأی‌تر شده بود ولی به هر حال دوره بحران مرض را طی کرد و خطر از سرش گذشت.

خانم لینتون چند بار به عبادت کاترین آمد تا از بهبود حالش مطمئن شود. دستورات و راهنمایی‌های وی در خوب‌شدن حال کاترین خیلی تأثیر داشت و وقتی هم دخترک دوران نقاهت را می‌گذراند وی اصرار داشت تا او را به‌مراه خود به تراش کراس گرینچ ببرد. البته ما هم از خدا می‌خواستیم که تا مدتی از ایرادگیری و لجبازی‌های کاترین آسوده شویم. وقتی کاترین بدانجا رفت نفس آسوده‌ای کشیدیم، ولی این مهربانی و لطف پیرزن بیچاره به نفع وی تمام نند زیرا هم خودش و هم شوهرش به بیماری کاترین که هنوز کاملاً حالش خوب نشده بود مبتلا گردیدند و به فاصله چند روز یکی پس از دیگری از این دنیا رفتند!

کاترین پس از مدتی مغرورتر و خودرأی‌تر از تراش کراس گرینچ بازگشت. پس از آن شب طوفانی دیگر هیچ خبری از هیت کلیف نشد و او دیگر باز نگشت. يك روز که کاترین مرا خیلی عصبانی و آزرده خاطر ساخته بود بی‌اختیار زبانم را رها کردم و تقصیر ناندید شدن هیت کلیف را متوجه او ساختم. خودش هم می‌دانست که در این میان مقصر است. از آن بس تا چند ماه کاترین بکلی رشته ارتباط و هم‌صحبتی خود را با من گسست و رفتارش با من فقط در حدود رفتار خانم خانه و خدمتگاری بود. دکتر گفته بود که عصبانی کردن دخترک کار بسیار خطرناکی است و ممکن است به بهای جانش تمام شود. بهتر است او را کاملاً به حال خود بگذارند و کاری به کارش نداشته

باشند. از آن پس کاترین از همه کس کناره می گرفت و با برادر و دوستان برادرش نیز کمتر ملاقات می کرد. آقای هیندلی چون متوجه وضع غیرعادی خواهرش شده بود او را کاملاً به حال خود رها کرده بود و سعی می کرد حتی المقدور مطابق میل وی رفتار کند و موجب برانگیختن خشم و ناراحتی خاطر وی نشود. ادگار لیتتون نیز مانند بسیاری جوانان نادان و بیخبر که نظائر آنان همیشه بوده اند و خواهند بود چنان سبفته و فریفته کاترین شده بود که به هیچ نکته دیگری توجه نداشت و سه سال پس از مرگ پدرش در آن روز که دست کاترین را در دست گرفته بود و برای عقد ازدواج به کلیسای جیمرتن می برد خودش را خوشبخت ترین مردان دنیا تصور می کرد.

من نیز با آنکه بهیچوجه میل نداشتم مجبور شدم وادرینگک هایتر را ترك گویم و بهمراه عروس بدینجا بیایم. در آن موقع هیرتن کوچک تازه پنجساله شده بود و من به آموختن الفبا به وی پرداخته بودم. جدائی من از طفلک معصوم بسیار سخت و طاقت فرسا بود ولی تشنات کاترین از گریه و زاری من و هیرتن مؤثرتر بود، بدین ترتیب که کاترین پس از آنکه دریافت التماسها و تضرعاتش در راضی کردن من تأثیری نداشته است نزد برادر و شوهرش رفت و از آنها خواست اقدامی کنند. شوهر کاترین وعده پرداخت حقوق مکفی به من داد و اربابم نیز دستور داد هرچه زودتر چمدانم را ببندم و عازم حرکت باشم. بهانداز آن بود که پس از مرگ همسرش دیگر احتیاج به نگهداشتن خدمتگاری در خانه ندارد و معلم سرخانه قدیمی نیز مواظبت و تربیت هیرتن را به عهده خواهد گرفت و نیازی به ماندن من در آنجا نیست. پس از آن من تنها يك راهداشتم و آن اطاعت از دستور وی بود. موقع آمدن به اربابم گفتم که همه اشخاص باك و صمیمی را از گرد خود دور ساخته است تا بفراغ خاطر در سرائیب فساد و تباهی سقوط کند. سپس هیرتن کوچک را بوسیدم و از آنجا بیرون آمدم. از آن موقع تاکنون ما دو نفر چون اشخاص غریبه هستیم و اطمینان دارم که بسرك مرا بکلی فراهوش کرده است. او هیچگاه به خاطر نخواهد آورد که روزگاری

تا چه اندازه عزیز و محبوب من بوده است و من نیز تنها پشت و پناه و غمخوار وی بوده ام. بلی، او هیچگاه این چیزها را نخواهد دانست.

\*\*\*

وقتی صحبت الزدین به اینجا رسید اتفاقاً نظرش به ساعت سر بخاری افتاد و از اینکه دید ساعت يك و نیم بعد از نیمه شب را نشان می دهد از تعجب و حیرت تکانی خورد و گفت که دیگر يك دقیقه هم بیشتر از آن نخواهد نشست. در واقع من نیز چون اندکی خسته و کوفته بودم بی میل نبودم دنباله سرگذشت را در موقع مناسب دیگری بشنوم. اکنون که میسز دین به اتاق خود رفته است تا استراحت کند من هم به بستر می روم و می گویم تا چند ساعتی بیاسایم، شاید در دسر و کوفتگی اعصابم برطرف شود.

۱۰

واقعاً که زندگی گوشه نشینی و اتروای من با پیش درآمد جالب توجهی آغاز شده است! چهار هفته زجر و بیماری! وای که از این بادهای سرد و جانگزا، آسمان خفه و پوشیده از مه، جاده های غیر قابل عبور و دکترهای سست و بیحال این ناحیه به تنگ آمده ام. راستی چقدر از ندیدن قیافه اشخاص مختلف در گرد خود رنج می برم و بدتر از همه دکتر کنت هم خبر خوشی به من داده است. طبق تجویز و پیش بینی وی نباید قبل از فرا رسیدن بهار انتظار بیرون رفتن از منزل را داشته باشم. ساعتی پیش آقای هیت کلیف قدم رنجه کرده و به عبادت من آمده بود. در حدود يك هفته پیش نیز يك جفت كبك کوهی که خود شکار کرده بود برایم فرستاد. او در ناخوشی من بی تقصیر نبوده است و قصد دارم این موضوع را به او بگویم. ولی افسوس! چگونه می توانم چنین مرد خیرخواه و نوع پروری را از خود برنجانم. او با کمال صمیمیت ساعتی کنار بستر من نشست و از موضوعاتی غیر از دوا و دکتر و حب و

شربت با من سخن راند. پس از رفتن وی احساس کردم حال کمی بهتر شده است. آنقدر ضعیف شده‌ام که حوصله کتاب خواندن هم ندارم ولی با وجود این میل دارم سرم را با موضوع جالب توجهی گرم کنم و خاطر مرا مشغول سازم. راستی چرا الن دین را صدا نزنم که بیاید و دنباله سرگنشتن را نقل کند؟ وقایع برجسته آنچه را تاکنون تعریف کرده است به خاطر دارم. بلی هیت کلیف از آنجا رفت و تا سه سال بعد از وی خبری نشد. کاترین نیز با ادگار لیتتون ازدواج کرد.

هم‌اکنون زنگ خواهم زد و او از اینکه ببیند حال کمی بهتر شده است خوشحال خواهد شد. چند لحظه بعد به صدای زنگ، الن دین وارد اتاق شد و با تعجب گفت:

«آقا، هنوز بیست دقیقه به وقت خوردن دوا مانده است.»

«دیگر نمی‌خواهم سخنی راجع به خوردن دوا بشنوم. میل دارم...»

«دکتر گفته است که دیگر لازم نیست آن گردها را بخورید.»

«اوه چه بهتر! راحت شدم. حالا بدون اینکه کوچکترین چون و چرائی بکنید بیاید و روی آن صندلی بنشینید. آن شیشه دوا را هم سر جایش بگذارید و بافتنی خود را از جیبتان بیرون بیاورید. خیلی خوب، حالا درست شد، راحت سر جایتان بنشینید و سرگنشت هیت کلیف را از همانجا که نیمه تمام مانده بود ادامه دهید تا به امروز برسد. آیا او تحصیلاتش را در اروپا تمام کرد و به صورت یک مرد برازنده و موقر بازگشت؟ و یا آنکه در یکی از دانشگاههای انگلستان موفق به ادامه تحصیلاتش گردید؟ آیا به آمریکا گریخت و در آنجا با شرکت در جنگها و خونریزیها کسب افتخار و جاه و مقام کرد و یا اینکه در نتیجه همدستی با دزدان و راهزنان انگلیسی مال و مکنتی بدست آورد؟»

«آقای لاکوود، ممکن است وی در تمام ماجراهائی که نام بردید وارد شده باشد ولی من چون اطلاع دقیقی ندارم نمی‌توانم در این باره بطور یقین اظهاری کنم. همانطور که قبلاً هم به شما گفتم هیچ اطلاعی درباره اینکه چگونه توانست ثروتی بچنگ آورد ندارم و همچنین نمی‌دانم چه موقع وی فرصت یافت تا از لحاظ معلومات نیز پیشرفتی

حاصل کند و از آن حالت نادانی و بیسوادی صرف بیرون آید. حالا با اجازه شما دنباله سرگنشت را بهمان ترتیب که تاکنون نقل کرده‌ام ادامه می‌دهم ولی این در صورتی است که صحبت‌های من موجب خشنودی شما شود و خاطرتان را نیازارد. راستی، آیا امروز حالتان بهتر است؟»

«خیلی بهتر از دیروز هستم.»

«این خبر خوبی است.»

سیس الن دین دنباله داستان را چنین نقل کرد.

همانطور که گفتم من به‌مراه میس کاترین که تازه عروسی کرده بود به تراش کراس گرینچ یعنی همین عمارتی که اکنون در آن سکونت دارید آمدم و بر خلاف انتظار و تصورم رفتار وی بس از آمدن بدینجا خیلی بهتر و یسندیده‌تر شد. چنین بنظر می‌رسد که وی نسبت به شوهرش، ادگار لیتتون بیش از اندازه علاقه‌مند است. خواهر شوهرش ایزابلا را نیز دوست می‌داشت و با کمال مهربانی و خوشروئی با وی رفتار می‌کرد. در واقع ادگار و خواهرش هر دو کوشش زیادی می‌کردند تا به کاترین خوش بگذرد و احساس کوچکترین ناراحتی نکنند. بدین ترتیب محیط آرامی به وجود آمده بود که کوچکترین نقار و کدورتی در آن دیده نمی‌شد. البته غیر از این هم انتظار نمی‌رفت. زیرا کاترین با اینکه ذاتاً دختر لجباز و خودرأیی بود ولی وقتی هیچگونه ممانعت و ضدیتی در برابر خود نمی‌یافت و هر چه می‌خواست موافق دلخواهش عمل می‌شد دیگر موجبی برای بدخلقی و ایرادگیری نمی‌یافت. من متوجه شده بودم که آقای ادگار کاملاً مواظب است مبادا خشم و اوقات تلخی همسرش را برانگیزد و چون به اخلاق وی آشنا بود کاملاً دست‌بعضاً راه می‌رفت. در حقیقت وی از برانگیختن قهر و غیظ کاترین بشدت می‌ترسید. البته این مطلب را علناً اظهار نمی‌کرد ولی هر گاه متوجه می‌شد که مثلاً من جواب همسرش را بتندی می‌دهم و یا اینکه یکی از مستخدمین از دست خانم خانه شکایت می‌کند غبار اندوه و

نارضایتی قیافه‌اش را می‌بوتاند. درحالی‌که در مورد خودش غفلت و تقصیر مستخدمین را نادیده می‌گرفت و سخنی بر زبان نمی‌راند. وی بارها مرا از اینکه با کاترین تندتر از حد معمول صحبت کرده بودم سرزنش کرد و هر بار می‌گفت که اگر خنجری بر پشتش فرو کنند آنقدر ناراحت نخواهد شد که ببیند همسر عزیزش افسرده و آزرده‌خاطر شده است. من هم برای اینکه وی ارباب مهربانی بود و نمی‌خواستم موجب نگرانی و افسردگی خاطرش شوم سعی می‌کردم در رفتارم با کاترین ملایمتر و بردبارتر باشم. بدین ترتیب مدت شش ماه گذشت و تکه باروت چون سنگی آرام و بیخطر در آن گوشه قرار داشت، چون آتشی نبود تا بدان نزدیک شود و موجب انفجارش گردد! البته ساعتی هم می‌رسید که کاترین کاملاً مغموم و ساکت در گوشه‌ای می‌نست و در چنین ساعتی شوهرش نیز بعنوان هم‌دردی با وی کاملاً ساکت می‌ماند و بهیچوجه مزاحمش نمی‌شد. بتدریج باورم می‌تند که آن دو واقعاً همسران خوشبخت و عاقبت‌بخیری هستند و اطمینان داشتم که آرامش و صفای آن خانه هیچگاه بهم نخواهد خورد.

ولی سرانجام روزی رسید که آن وضع خوش و آرام پایان یافت. وقتی دو نفر که ظاهراً با یکدیگر صمیمی و موافق هستند متوجه شوند که واقعاً در بعضی جهات با یکدیگر تضاد دارند و آنچه مورد علاقه یکی است دیگری را خوش نمی‌آید خواه ناخواه میانه‌شان نگر آب خواهد شد. غروب یکی از روزهای ماه سپتامبر از باغ بازمی‌گشتم و یک زنبیل پر از سیب که در آنجا گرد آورده بودم بر دوش داشتم. وقتی نزدیک پلکان ورودی عمارت رسیدم بارم را بر آن نهادم تا اندکی بیاسیم و از هوای بسار لعیف آن ساعت نفسی تازه کنم. ماه تازه در آمده بود و من در حالی‌که بنشینم به جاده داشتم چشمانم را به آسمان دوخته بودم و در همین موقع صدائی به گوشم رسید که می‌گفت:

«نلی، این تو هستی؟»

صدای عمیقی بود که با لحنی عجیب و بیگانه به گوشم می‌رسید ولی با وجود این نام من طوری ادا شده بود که گوینده به نظر من آشنا و

خودمانی می‌آمد. هراسان به عقب برگشتم تا گوینده را بشناسم زیرا تمام درها بسته بود و من هیچکس را ندیده بودم که به عمارت نزدیک شده باشد. چون دقت کردم متوجه شدم که درختان کنار جاده باریک عمارت تکانی خورد و از سب آنجا مرد قد بلندی که لباسهای تیره بر تن داشت و موها و قیافه‌اش نیز سیاه و تیره می‌نمود ظاهر گردید. وقتی نزدیک رسید دستش را بطرف قفل در برد و دستگیره آن را گرفت، چنانکه گفتم می‌خواست آن را باز کند و داخل شود.

با خود اندیشیدم: «آیا این شخص چه کسی ممکن است باشد؟ آقای ارنشا؟ نه! او هیچ شباهتی به آقای ارنشا ندارد.»

ناشناس در همان حال که وی را خیره می‌نگریستم بار دیگر به سخن درآمد و گفت:

«یک ساعت است در اینجا منتظر ایستاده‌ام. مثل اینکه در اینجا هیچکس نیست و همه جا ساکت و خاموش به نظر می‌رسد. تو مرا نمی‌شناسی؟ درست نگاه کن! من غریبه نیستم!»

در آن لحظه نور ماه قیافه‌اش را کمی روشن و مشخص ساخت. گونه‌هایی رنگ‌پریده داشت که تا نیمه آن را پیش زلف سیاهی پوشانده بود. ابروهایش کمی بسوی باین متمایل شده بود و در چشمانش نگاه عمیق و عجیبی دیده می‌شد. بلافاصله صاحب آن چشمان را بیاد آوردم. فریادی از تعجب بر آوردم زیرا نمی‌توانستم باور کنم آنچه می‌بینم واقعیت داشته باشد.

«تو برگشتی! آه! این تو هستی؟ آیا راستی خودت هستی؟»

«بلی، من هیت کلیف هستم.» پس از این پاسخ بسوی ینجره‌های طبقه دوم عمارت که در برنو ماهتاب برق می‌زد و نوری از درون اتاقهای آن بیرون نمی‌تابید نگاهی کرد و پرسید: «آیا آنها در خانه هستند؟ او کجاست؟ نلی، تو مثل اینکه از دیدن من خوشحال نیستی. لازم نیست خودت را ناراحت کنی. بگو ببینم آیا او آنجاست؟ زودباش حرف بزن، من می‌خواهم یک کلمه با او، با خانم تو صحبت کنم. برو به او بگو شخصی از جبهه‌ترن آمده است و می‌خواهد او را ملاقات کند.»

با نگرانی و تعجب گفتم: «آیا او از دیدن تو چه خواهد کرد؟ وقتی دیدار تو برای من تا این اندازه حیرت‌آور و غیرمترقبه باشد او را حتماً از خود بیخود خواهد کرد. تو هیت کلیف هستی! ولی چقدر تغییر یافته‌ای! نه، مثل اینکه بسختی می‌توان ترا شناخت. آیا در خدمت نظام بوده‌ای؟»

با بیحوصلگی صحبت مرا قطع کرد و گفت: «زودباش برو و بیغام مرا برسان. من خیلی مایلم تو زودتر این کار را بکنی زیرا نمی‌توانم روی پایم بند شوم.»

پس از آن دستگیره را بیچاند و در را باز کرد تا من داخل شوم. ولی وقتی به پشت در اتاق پذیرائی، یعنی جائی که آقا و خانم لیتتون نشسته بودند رسیدم در خودم جرأت آنکه بیشتر بروم و بیغام آشنا را برسانم نیافتم. سرانجام تصمیم گرفتم که بعنوان روشن کردن سمعدانها وارد شوم.

پس از وارد شدن و روشن کردن سمعدانها باز می‌خواستم از رساندن بیغام خودداری کنم و بدون آنکه در آن خصوص حرفی بزنم از اتاق خارج شوم ولی نمی‌دانم چه نیروی مرموزی مرا وادار ساخت که بازگردم و بگویم:

«خانم، شخصی از جیمز تن آمده است و می‌خواهد شما را ببیند.»

خانم لیتتون برسد: «جد کار دارد؟»

«در اینخصوص از وی سؤالی نکردم.»

«خیلی خوب، نلی تو برده‌ها را ببنداز و بساط جای را هم بیاور، من همین الان می‌روم و برمی‌گردم.»

پس از اینکه اتاق را ترک گفت، آقای لیتتون با بی‌اعتنائی و بی‌خیالی از من پرسید: «کی بود با خانم کار داشت؟»

«کسی که خانم انتظار دیدار او را ندارد. همان هیت کلیف که در منزل آقای ارثنا زندگی می‌کرد و شما هم او را به خاطر می‌آوردید.»

«چه گفتی؟ همان پسر کولی بی سر و پا؟ چرا این موضوع را اول به کاترین نگفتی؟»

وقتی آقای لیتتون بلند شد که دنبال زرش از اتاق بیرون برود گفتم: «هیس! آقا، شما خوب نیست او را به این اسمها صدا بکنید. من حدس می‌زنم باز گشت هیت کلیف موجب مسرت خاطر و خوشحالی فوق‌العاده خانم بشود.»

آقای لیتتون به جای اینکه از در اتاق بیرون برود بطرف یکی از پنجره‌های رو به باغ رفت و آن را باز کرد و به بیرون نگریست. گمان می‌کنم آنها را در پائین پنجره دید زیرا از همان بالا داد زد: «عزیزم، آن پائین نیست. اگر لازم می‌دانی آن شخص را هم با خودت به داخل بیاور!»

بلافاصله صدای بسته شدن کلون در بگوشم رسید و به دنبال آن کاترین بسرعت از پله‌ها بالا آمد. آنقدر ذوق کرده بود که نفسش در نمی‌آمد و زبانش گرفته بود. در واقع اگر کسی در آن حالت او را می‌دید فکر می‌کرد ضربت روحی ناگواری بر او وارد آمده است.

وقتی وارد اتاق شد بطرف شوهرش دوید و دستهایش را دور گردن او حلقه زد و نفس نفس زنان گفت: «اوه! ادگار، ادگار. هیت کلیف برگشته است! باور کن خود اوست که برگشته است!» و پس از این سخنان حلقه دستهایش را تنگ‌تر کرد و شوهرش را در آغوش گرفت. شوهرش با خشونت گفت: «خیلی خوب، حالا لازم نیست مرا خفه کنی! او مگر چه تاجی به سر تو زده است که از دیدارش تا این حد بهیجان آمده‌ای؟»

کاترین کمی آرام‌تر شد و سپس گفت: «من می‌دانم که تو هیچوقت او را دوست نداشته‌ای، ولی برای خاطر من هم شده است باید از این پس با یکدیگر دوست باشید. حالا صدایش کنم که بالا بیاید یا نه؟»

«اینجا بیاید؟ داخل اتاق پذیرائی؟»

«پس کجا می‌خواستی بیاید؟»

آقای لیتتون کمی ناراحت و مردد شد. آنگاه گفت که به نظرش بهتر است از او در آشپزخانه پذیرائی شود. خانم لیتتون با حالتی غیرعادی و نگاهی که حاکی از خشم و در عین حال تمسخر بود شوهرش را



ورانداز کرد و پس از لحظه‌ای گفت: «نه، من نمی‌توانم در آشپزخانه بنشینم و از او پذیرائی کنم. ال‌ن، زودباش دو تا میز مرتب کن. یکی برای اربابت و میس ایزابلا و یکی هم که محقرتر باشد برای من و هیت کلیف، حالا عزیزم اینطور راضی می‌شوی؟ و یا اینکه بگویم بخاری یکی دیگر از اتاقها را روشن کنند. اگر اینطور است پس خودت دستورات لازم را بده. من باین می‌روم تا ببینم از این مهمانم را معطل نگذارم، آه! خدایا راستی که نمی‌دانم از شدت ذوق و خوشحالی چکار کنم! هیچ باورم نمی‌شود هیت کلیف برگشته باشد!»

کاترین می‌خواست که بلافاصله از اتاق بیرون برود ولی شوهرش جلوی او را گرفت و پس از آن رو به من کرد و گفت: «بگو بیاید بالا. کاترین تو هم خوشحال باش، اما لازم نیست اینطور دیوانه بازی دریاوری. نمی‌خواهم که تمام اهل خانه بفهمند تو از یک مستخدم بی‌سر و پا و فراری مثل برادرت استقبال می‌کنی.»

من باین رفتم و هیت کلیف را در روی پلکان جلوی در ورودی یافتیم. کاملاً معلوم بود که بیصبرانه منتظر است از وی دعوت شود تا به درون خانه بیاید.

بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنند به دنبال من از پله‌ها بالا آمد. او را به درون اتاق پذیرائی و به حضور ارباب و خانم راهنمایی کردم. گونه‌های سرخ و برافروخته کاترین نشان می‌داد که با شوهرش مشاجره سختی کرده است.

وقتی چشم کاترین به هیت کلیف افتاد خشم و ناراحتی خود را از یاد برد و با وجد و شغف خاصی به پیشواز وی آمد. دستهایش را دراز کرد و هر دو دست مهمانش را در دست گرفت و سپس وی را بسوی شوهرش برد. بعد انگشتان دست شوهرش را گرفت و او را در حالی که معلوم بود امتناع می‌کند وادار کرد با هیت کلیف دست بدهد. در آن لحظه قیافه هیت کلیف در پرتو نور شمعها و آتش بخاری کاملاً روشن و نمایان بود و من از تغییر و تحول عجیبی که در آن ظاهر شده بود متعجب و مبهور مانده بودم. وی مرد رشید و خوش اندام و نیرومندی شده بود

بطوریکه اربابم در برابرش بسیار حقیر و بچه می‌نمود. طرز راه رفتن و ایستادنش نشان می‌داد که مدتی در خدمت ارتش بوده است. در قیافه‌اش علائم پختگی و باتجربگی زیادی دیده می‌شد و از این حیث نیز از لیتتون متمایز بود. بسیار باهوش و موقر بنظر می‌آمد و از زبونی و عدم اعتماد به نفس سالهای پیش در وجنازش هیچگونه نشانی دیده نمی‌شد. البته باز هم از خشونت و یکدندگی دوران کودکی آثاری در ابروهای پرپشت و چشمان نافذ و سیاهش ظاهر بود ولی بطور کلی رفتاری بسیار متین و آمیخته با مناعت داشت. گو اینکه باز هم نمی‌شد وی را شخصی دلپذیر و مطبوع دانست. تعجب اربابم از دیدن وی دست کمی از من نداشت و شاید بهت و حیرت او بیشتر هم بود زیرا تا چند لحظه ساکت و مردد مانده بود و نمی‌دانست هیت کلیف را با چه نامی صدا کند زیرا می‌دید که کلمات «پسر کولی و بیسروپا» که تا چند لحظه پیش در وصف وی گفته بود بیش از آن به کاری نمی‌خورد.

هیت کلیف دستش را از دست لیتتون در آورد و همانطور با خونسردی در برابرش ایستاد و منتظر ماند تا گفتگو را شروع کند.

سرانجام لیتتون بسخن درآمد و گفت: «آقا بفرمائید بنشینید. خانم لیتتون با تجدید خاطرات گذشته مرا وادار کرد که از شما صمیمانه پذیرائی کنم. البته من هم خیلی خوشحال می‌شوم از اینکه چنین موضوعی موجب وجد و سرور وی شده باشد.»

هیت کلیف جواب داد: «من هم بهمین جهت خوشحال هستم. بخصوص که در این موضوع خود من نیز سهم مؤثری دارم. حالا با کمال میل دو ساعت در اینجا خواهم ماند.»

پس از آن روی یک صندلی مقابل کاترین نشست. کاترین در تمام این مدت دیدگانش را به صورت هیت کلیف دوخته بود و یک لحظه از وی غافل نبود چنانکه گوئی می‌ترسید مبادا غنیمتی از چنگش بدر رود. هیت کلیف زیاد به کاترین نگاه نمی‌کرد بلکه هر چند لحظه یکبار سرش را برمی‌داشت و نگاهی به صورتش می‌افکند ولی در هر بار بخوبی معلوم می‌شد که از دیدار وی تا چه اندازه خوشحال و مسرور است. آنها

بقدری مجذوب دیدار یکدیگر و مستغرق در شادی و مسرت ناشی از آن دیدار بودند که نیازی به هیجان و برافروختگی نمی‌دیدند. برعکس آن دو، رنگ آقای ادگار زرد شده بود و آثار ناراحتی و اندوه فوق‌العاده در قیافه‌اش خوانده می‌شد. این احساس ناراحتی و بیقراری وقتی به اوج خود رسید که کاترین بار دیگر از جایش برخاست و بطرف هیت کلیف رفت و دستهای او را در دستهای گرفت و چون آدمی که از شدت شوق و ذوق از خود بیخود شده باشد خنده‌ای کرد و گفت:

«تمام اینها در نظرم چون رؤیائی حلوه می‌کند. من هیچگاه باور نمی‌کردم که بار دیگر بتوانم تو را بینم، دستهایت را لمس کنم و با تو سخن بگویم. اما تو ای هیت کلیف سنگدل و بیعاطفه، مستحق چنین استقبال و خوشآمدگویی نیستی. تو که مدت سه سال غیبت و سکوت کردی و اصلاً یک لحظه هم در فکر من نبودی.»

«تو هم که راستی خیلی در فکر من بوده‌ای! من تازگیها از ازدواج تو باخبر شدم. در آن چند دقیقه که روی پله‌ها منتظر ایستاده بودم نزد خودم این نقشه را طرح کردم که فقط یکبار دیگر بر چهره تو بنگرم. در آن آثار کمی تعجب و یا تظاهر به خوشحالی را بخوانم و پس از آن بروم و حسابم را با هیندلی تسویه کنم و آنگاه خودم را به دست خویش راحت سازم تا قانون نیز نتواند بر من دست یابد. ولی استقبالی که تو از من کردی تمام افکار را از کلام بیرون راند و همه آن نقشه‌ها را نقش بر آب ساخت. ولی مواظب باش بار دیگر با قیافه دیگری با من برخورد نکنی! نه، من مطمئنم که دیگر مرا از خود نخواهی راند. تو راستی از رفتن من متأسف بودی، اینطور نیست؟ ولی رفتن من دلیلی داشت. من از آخرین باری که صدای تو را به گوش شنیدم تاکنون سختیها و مشقات فراوانی را تحمل کرده‌ام. تو باید بیخشی زیرا من فقط بخاطر تو این سالهای پر از ماجرا و سختی و ناراحتی را تحمل کرده‌ام.»

در این موقع آقای لیتتون که می‌کوشید صدایش لحن طبیعی داشته و خارج از تراکت نباشد میان صحبت آن دو دوید و گفت:

«کاترین، چای سرد شد، خواهش می‌کنم بلند شوید سر میز بنشینیم»

من خیلی گرسنه‌ام. آقای هیت کلیف نیز مجبور است برای رفتن به محل اقامت خود راه زیادی را بپیماید و دیرش می‌شود.»

کاترین سر میز نشست و مشغول ریختن چای شد. سپس ایزابلا را نیز با صدای زنگ خبر کردند تا برای خوردن غذا بدانجا برود و آنگاه من اتاق را ترک گفتم. صرف غذا بیش از ده دقیقه طول نکشید. وقتی به اتاق برگشتم متوجه شدم که کاترین اصلاً برای خود چای نریخته است. او نه می‌توانست چیزی بخورد و نه چیزی بیاشامد. آقای ادگار نیز از بشقابش بیش از یکی دو لقمه نخورده بود.

آن شب هیت کلیف بیش از یک ساعت در آنجا باقی نماند و وقتی می‌خواست از در بیرون برود از وی پرسیدم آیا به جیمز تن می‌رود؟

«نه، به وادرینگ هایتز خواهیم رفت. امروز صبح وقتی بدانجا رفتم آقای ارنشا از من دعوت کرد شب را مهمانش باشم.»

پس از آنکه خارج شد به فکر فرو رفتم آقای ارنشا از او دعوت کرده است؟! و او به ملاقات آقای ارنشا رفته است! افکارم ناراحت بود و با خود می‌گفتم آیا قصد هیت کلیف از بازگشتش چه بوده است. کاش او بر نمی‌گشت و همانطور غائب و فراموش شده می‌ماند.

تقریباً نزدیک نیمه شب بود و تازه چشمانم گرم خواب شده بود که کاترین به اتاقم آمد و مرا بیدار کرد. خودش روی صندلی کنار تختخوابم نشست و موهایم را کشید تا از جای برخیزم. سپس به عنوان عذرخواهی از مزاحمت بيموقع خود گفت:

«الن، من نمی‌توانم آرام بگیرم. دلم می‌خواهد کسی پیدا شود تا در شادی و خوشبختی من شریک باشد! ادگار حالا سر لج افتاده است زیرا من از موضوعی اظهار مسرت و خوشحالی می‌کنم که مورد علاقه‌اش نیست. وی بهیچوجه حاضر نیست لب به سخن بگشاید مگر آنکه سخنان زشت و احمقانه‌ای در باره پیشامد امشب بزند. لحظه‌ای پیش به من می‌گفت که آدم خیلی خودخواه و بیرحمی هستم زیرا با صحبت‌های خود مانع خواب و استراحتش می‌شوم. بیهوده بهانه می‌گیرد و کسالت و سر درد خود را به رخ من می‌کشد. من چند کلمه از هیت کلیف تعریف کردم

و او یا از سر درد و یا بعلت خشم و حسادت مرا به باد سرزنش گرفت. من هم بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم.»

«چه فایده‌ای دارد که تعریف هیت کلیف را جلو روی او بکنید؟ آنها از همان موقع بچگی نسبت به هم کینه و خصومت داشتند. اگر تعریف شوهرتان را نزد هیت کلیف بکنید، بدون شك او هم ناراحت و عصبانی خواهد شد. این ذات و طبیعت انسانی است که خوش ندارد درباره رقیب و خصم خود تعریف و تمجیدی بشنود. اگر میل ندارید بین آن دو نزاعی علنی روی دهد بهتر است دست از این رویه بردارید و دیگر هیت کلیف را به رخ شوهرتان نکشید.»

«اما آیا به نظر تو این رفتار ضعف و کم ظرفیتی بیش از اندازه شوهرم را نشان نمی‌دهد؟ او نباید سر موضوعهای بدین بی‌اهمیتی اینطور ناراحت شود و آه و ناله سردهد. رفتارش درست مثل یک بچه زبان نفهم و نادان است. وقتی من از هیت کلیف تعریف کردم و گفتم که او حالا برای خود مرد با شخصیتی شده است و لیاقت معاشرت و مصاحبت با اشخاص سرشناس این ناحیه را دارد، شوهرم به جای اینکه آه و ناله سر بدهد باید خودش در تعریف و تمجید از وی پیشقدم شود و با من موافقت کند. او باید عادت کند که هیت کلیف را دوست بدارد و مطمئناً هیت کلیف نیز دست دوستی او را برنخواهد گرداند. با در نظر گرفتن اینکه هیت کلیف چقدر حق دارد از وی متنفر و بیزار باشد باید تصدیق کرد که امروز رفتارش با وی بسیار عالی و در خور ستایش بود!»

«راستی درباره رفتن او به وادرینگ هایتز چه فکر می‌کنید؟ او ظاهراً از هر جهت تغییر فاحشی کرده و مسیحی واقعی شده است زیرا به هر جا می‌رود در دوستی با دشمنان قدیمی خود پیشقدم می‌شود و اینطور نشان می‌دهد که بکلی کینه‌های دیرینه را فراموش کرده است؟»  
«تعجب من در این باره از تو کمتر نیست. هیت کلیف علت رفتنش را به وادرینگ هایتز برای من تعریف کرد. از قرار معلوم چون خیال می‌کرد تو هنوز در آنجا هستی، بدانجا رفته است تا از تو جوپای اطلاعاتی شود. در همان موقع جوزف او را دیده و بازگشتش را به

هیندلی اطلاع داده است. هیندلی نیز بلافاصله بیرون آمده و جوپای حال و احوالش شده و پس از اینکه درباره کار و بارش پرسشهایی نموده از او دعوت کرده است تا به داخل عمارت برود. وقتی هیت کلیف به داخل عمارت رفته است چند نفری را دیده که بر گرد میز قمار نشسته‌اند و سرگرم بازی هستند. خود هیت کلیف نیز در بازی داخل شده است. برادرم مبلغی به وی باخته است و چون متوجه شده است که هیت کلیف پول زیادی در اختیار دارد از او خواهش کرده است شب نیز بدانجا برود و او نیز قبول کرده است. هیندلی که در انتخاب دوستان و مصاحبینش کوچکترین احتیاط و مراقبتی نمی‌کند. او اصلاً نمی‌خواهد زحمت این فکر را به خود بدهد که ممکن است از جانب کسی که با وی آنچنان با تحقیر و ناجوانمردانه رفتار کرده است خطری متوجهش شود. ولی هیت کلیف بنا به اظهار خودش بدین دلیل دوباره با دشمن قدیمی خود باب رفت و آمد را باز کرده است که شاید بتواند در وادرینگ هایتز مقیم شود و از آنجا تماس خود را به آسانی با من حفظ کند و در عین حال خاطرات روزگار خوش گذشته را پیوسته در مد نظر داشته باشد و از آن گذشته فکر می‌کند که برای من آسانتر است از اینکه وی را در وادرینگ هایتز ببینم تا اینکه برای ملاقاتش به جیمرتن بروم. هیت کلیف خیال دارد به هیندلی پیشنهاد کند در برابر پرداخت مبلغ گزافی اجازه اقامت در وادرینگ هایتز به وی داده شود و برادر طماع و حریص من نیز مطمئناً در برابر دریافت چنان پولی پیشنهاد وی را خواهد پذیرفت. اصلاً برادرم همیشه حریص و آزمند بوده است، گو اینکه هرچه عایدش می‌شده به آسانی از کف می‌داده است.»

«حقیقتاً که وادرینگ هایتز برای اقامت مرد جوانی بسیار مناسب و خوب است! خانم لیتتون، آیا شما هرگز درباره عواقب این کار فکر کرده‌اید؟»

«از بابت دوستم که ابداً نگرانی ندارم زیرا او آنقدر نیرومند و با اراده هست که بتواند خود را از مخاطرات نجات دهد. فقط از بابت

برادرم نگرانم، ولی او آنقدر از لحاظ اخلاقی و روحی فاسد و تباہ گشته است که از آن بیشتر میسر نیست و من مواظب خواهم بود از لحاظ جانی از طرف هیت کلیف گزندگی متوجه وی نشود. واقعهٔ امشب مرا با خدا و انسانها آشتی داده است! من اعتقاد نسبت به خدا و تمام مقدسات سلب شده بود. نلی، باور کن که در این چند سال اخیر من بسیار بدبخت بوده‌ام و روزهای بسیار تلخی را گذرانده‌ام. اگر این شوهر من می‌دانست که تا چه اندازه بدبخت بوده‌ام، زودرنجی و آزرده‌گی خاطر بیجای خود را فراموش می‌کرد و از رفتاری که امشب با من کرد خجل می‌شد. حالا از این صحبتها بگذریم. من از طرز رفتار احمقانه‌اش هیچ رنجش و کینه‌ای به دل ندارم. از این پس من می‌توانم هرگونه رنجی را به آسانی تحمل کنم! حتی اگر پست‌ترین اشخاص بر گونهٔ من سیلی بنوازند نه تنها گونهٔ دیگرم را پیش خواهم برد بلکه از اینکه موجب برانگیختن خشم وی شده‌ام نیز معذرت خواهم خواست و برای اینکه به تو ثابت کنم در این تصمیم خود تا چه اندازه صادقم هم‌اکنون که باز می‌گردم با ادگار لیتنون آشتی خواهم کرد. شب بخیر! من اکنون فرشته‌ای هستم!»

کاترین در آن حالت که باصطلاح خودش را تبرئه کرده بود از نزد من بیرون رفت و نتیجهٔ موفقیت‌آمیز تصمیمش روز بعد معلوم شد. آقای لیتنون نه تنها اوقات تلخی و رنجش خود را فراموش کرد (با اینکه هنوز هم شادی و نشاط بیش از حد معمول کاترین که ناشی از دیدار هیت کلیف بود او را رنج می‌داد و ناراحت می‌ساخت) بلکه وقتی هم کاترین خواست بعد از ظهر آن روز ایزابلا را بردارد و باتفاق وی به وادرینگ هایتز برود کوچکترین اعتراضی نکرد. در بازگشت از وادرینگ هایتز کاترین شوهرش را غرق بوسه ساخت و بسیار نوازش کرد و بقدری نشاط و خوشروئی نشان داد که واقعاً خانهٔ ما تا چند روز چون بهشتی سرشار از آرامش و شادمانی بود و همهٔ ساکنان آن از پرتو لطف و نوازش خانم محظوظ و بهره‌مند می‌شدند.

هیت کلیف که بهتر است از این پس او را آقای هیت کلیف بنامیم، در

ابتدا با رعایت حزم و احتیاط به دیدار کاترین در تراش کراس گرینج می‌آمد و مواظب بود تا از جانب آقای لیتنون اقدامی که حاکی از عدم رضایت و ناراحتی از ملاقات وی باشد صورت نگیرد. کاترین نیز حساب کرده بود که عاقلانه‌تر است از دیدار هیت کلیف بیش از اندازهٔ معمول اظهار وجد و خوشی نکند و بدین ترتیب اسباب کدورت مجدد شوهرش را فراهم نیاورد. بتدریج وضع طوری شده بود که هیت کلیف آمدن بدانجا و ملاقات کاترین را چون حق مشروع و مسلمی می‌دانست و انتظار داشت که از وی بدون چون و چرا با گرمی و صمیمیت پذیرائی شود و حتی از او بخواهند که مرتباً بدانجا برود.

آن حس خودداری و عدم تظاهر به هیجانات شدید روحی که از دوران کودکی از مشخصات بارز هیت کلیف بود هنوز هم در وی وجود داشت و موجب می‌شد که وی در برخوردهایش با کاترین از بروز احساسات شدید و شعله‌ور شدن آتش اشتیاقش تا حد زیادی جلوگیری کند. ناراحتی و بیقراری اربابم نیز بتدریج تبدیل به بردباری و شکیبائی شده بود و وقایعی که از آن پس پدید آمد موجب شد که افکار او متوجه مشکل و ناراحتی غیرمنتظرهٔ دیگری بشود.

این ناراحتی و مشکل غیرمترقبه که موجب شد خاطر لیتنون بدان مشغول و معطوف شود شیفتگی و تعلق خاطر شدید و مقاومت‌ناپذیر خواهرش ایزابلا نسبت به هیت کلیف بود، همین مهمان ناخوانده‌ای که لیتنون بتدریج عادت کرده بود مزاحمتش را ناگزیر با شکیبائی تحمل کند و دم برنیاورد. در آن موقع ایزابلا دختر زیبا و جذاب هیجده ساله‌ای بود که حرکاتی ظریف و بچگانه داشت ولی بسیار باهوش و حساس و زودرنج بود. برادرش خیلی او را دوست داشت و پس از اطلاع از ماجرای عشق و علاقهٔ وی نسبت به هیت کلیف بسیار پریشان‌خاطر و ملول گردید. صرفنظر از اینکه چنین ازدواجی موجب کسر شأن و اعتبار خانوادگی وی می‌شد در صورتی که خودش فرزند ذکوری پیدا نمی‌کرد طبعاً تمام دارائی و املاک او نیز به دست هیت کلیف می‌افتاد. لیتنون از یک موضوع دیگر بیشتر ناراحت بود و آن اینکه بخوبی

هیت کلیف را می‌شناخت و می‌دانست با اینکه ظاهر وی فرق کرده و برازنده و آراسته‌نده است باطنش هیچگاه تغییر نخواهد کرد و پیوسته نیز تغییرناپذیر خواهد ماند و او از این باطن وحشت داشت. این مطلب خاطر وی را بسیار مشغول می‌داشت و از فکر اینکه ایزابلا را به چنگ چنان شوهری بیندازد بر خود می‌لرزید. مطمئناً لیتتون اگر می‌دانست که عشق خواهرش يك طرفه است و هنوز به احساسات و تمایلات وی جواب متقابلی داده ننده است خیلی بیشتر ناراحت و افسرده‌خاطر می‌شد. وی چون از این مطلب بی‌اطلاع بود از همان دقیقه اول چنین تصور کرده بود که هیت کلیف در آن ماجرا بیش‌قدم شده و توجه ایزابلا را به خود جلب کرده است. مدتی بود که همه ما متوجه شده بودیم ایزابلا هر روز زردتر و لاغرتر می‌شود و پیوسته خودش را می‌خورد. سر چیزهای جزئی بهانه می‌گرفت و اسباب ناراحتی و اوقات تلخی اهل خانه را فراهم می‌آورد. مخصوصاً بیشتر از همه با کاترین سر بسر می‌گذاشت و بطور محسوسی می‌کوشید تا او را سر خشم بیاورد و بیازارد. چون روز بروز لاغرتر و پژمرده‌تر می‌شد، فکر می‌کردیم بداخلاقی و بهانه‌گیریهای وی ناشی از بیماری باشد و بدین ترتیب زیاد سخت نمی‌گرفتیم و او را به حال خود می‌گذاشتیم، ولی يك روز بیشتر از همه بهانه و ایراد گرفت و بطور عجیب و غیرعادی بدخلقی و ترشروئی کرد. در آن روز صبحانه‌اش را نخورد. از دست مستخدمین به عنوان اینکه دستوراتش را اجرا نمی‌کنند شکایت کرد، کاترین را متهم کرد که به وی اجازه هیچ کاری در منزل نمی‌دهد، ادگار لیتتون را بخاطر نامهربانی و بی‌اعتنائیش سرزنش کرد. از سرماخوردگی ناله و فغان کرد و اظهار داشت که بعلت باز ماندن درها سرما خورده است. از من نیز گله‌گزاری کرد زیرا به خیالش عمداً بخاری اتاق پذیرائی را درست روشن نکرده بودم که اذیت شود. این ایرادها و بهانه‌گیریها و صدها نظایر آن موجب شد که حوصله کاترین بسر رود و به وی دستور دهد هرچه زودتر به اتاق خودش برود و در بستر استراحت کند. کاترین پس از اینکه در آن روز صبح ایزابلا را بشدت سرزنش و توبیخ کرد،

تهدید نمود که اگر دستورش را اجراء نکند بلافاصله عقب دکتر خواهد فرستاد. وقتی کاترین موضوع احضار دکتر کنت را پیش کشید فریاد ایزابلا برخاست و با شدت و اصرار زیاد اظهار کرد که حالش کاملاً خوب است و اوقات تلخی و ناراحتی وی فقط ناشی از رفتار خشن و خصمانه کاترین است.

کاترین که از اتهام غیرمنصفانه ایزابلا به خشم آمده بود بر سرش فریاد کشید و گفت:

«چگونه راضی می‌شوی مرا خشن و بدجنس بخوانی؟ دختره لوس از خود راضی. تو حتماً دیوانه شده‌ای که چنین حرفهایی می‌زنی. زود باش بگو ببینم چه موقع با تو بخشونت رفتار کرده‌ام؟»  
ایزابلا که حق می‌کرد گفت: «دیروز و همین الان!»  
«دیروز؟! سر چه موضوعی؟»

«وقتی داشتیم در خلنگ‌زار اطراف عمارت قدم می‌زدیم. تو به من گفتی برای خودم در گوشه‌ای بگردم و آن وقت خودت با هیت کلیف مشغول راه رفتن و صحبت شدی.»

کاترین خنده‌ای سرداد و گفت: «و تو این حرکت مرا به خشونت تعبیر کردی، من از گفتن آن جمله اصلاً منظوری نداشتم و بهیچوجه مقصودم این نبود که تو مزاحم ما هستی. برای ما همراه بودن یا نبودن تو کوچکترین تأثیری نداشت. من فقط فکر کردم صحبت‌های هیت کلیف ممکن است کوچکترین لطفی برای تو نداشته باشد و در نتیجه خسته شوی، بدینجهت به تو گفتم اگر مایل باشی می‌توانی برای خودت در گوشه‌ای قدم بزنی.»

ایزابلا گریه‌کنان گفت: «نه، تو مخصوصاً به من گفتی به گوشه دیگری بروم زیرا بخوبی می‌دانستی که من مایلسم به‌مراه شما باشم و صحبت‌های او را گوش دهم.»

کاترین رویش را بطرف من برگرداند و پرسید: «آیا راستی این دخترک دیوانه شده؟» و باز متوجه ایزابلا شد و گفت: «همین الان تمام صحبت‌هایی که بین من و هیت کلیف رد و بدل شد، کلمه کلمه برای تو

می‌گویم و تو به من بگو کدام قسمتش ممکن بود به درد تو بخورد یا به حالت فایده‌ای داشته باشد؟»

«من کاری ندارم چه صحبت‌هایی می‌کردید. من فقط دلم می‌خواست با...» کاترین که متوجه تردید ایزابلا در تمام کردن جمله‌اش شده بود گفت: «خوب، حرفت را بزن می‌خواستی چکار کنی؟»

«می‌خواستم با او باشم،» و آنگاه در حالی که بشدت برافروخته شده بود ادامه داد: «و هیچ خوش ندارم کسی مرا از این کار منع کند! کاترین تو آدم بسیار حسود و خودخواهی هستی و دلت می‌خواهد فقط خودت را دوست داشته باشی!»

کاترین که از این سخنان بشدت متعجب و متحیر شده بود بانگ برآورد: «میمون بیشعور! این چه حرف‌هایی است می‌زنی؟ من که نمی‌توانم این حماقت و نفهمی عجیب تو را باور کنم. این غیر ممکن است که تو بخواهی توجه هیت کلیف را بسوی خود جلب کنی و محبت وی را در دل بگیری. این باور نکردنی است که او در نظر تو مرد محبوب و دلپذیری جلوه کرده باشد. امیدوارم که منظور تو جز این بوده باشد. اینطور نیست ایزابلا؟»

«نه، منظورم جز این چیزی نیست و تو نیز درست متوجه حرف‌هایم شده‌ای. من هیت کلیف را دوست دارم. خیلی بیشتر از آنچه تو ادگار را دوست داشته‌ای. و حالا اگر تو مانع نشوی ممکن است او نیز مرا دوست بدارد و عشقم را در دل بگیرد.»

در اینجا کاترین با لحن جدی‌تر و در عین حال صمیمانه‌تری گفت: «نلی، بیا تو هم با من کمک کن تا به این دختر بفهمانیم با این تصورات مرتکب چه دیوانگی بزرگی می‌شود. تو به او بگو که هیت کلیف چگونه آدمی است. مردی که منکر آداب اجتماعی و فاقد ظرافت و ملائمت است. وی مانند بیابان خشک و بی‌آب و علفی است که در آن جز خار چیزی نمی‌روید. اگر من حاضر شوم آن قناری کوچک را یک روز سرد و بورانی زمستان در میان باغ رهایش سازم بهمان ترتیب نیز می‌توانم خود را راضی کنم که تو مهر چنین مردی را در دل بگیری و به وی

علاقه‌مند شوی. دخترک بیچاره تنها عدم اطلاع از اخلاق و روحیات هیت کلیف موجب شده است که تو چنین تصورات و اندیشه‌هایی به مغز خود راه دهی. باور کن او از آن اشخاصی نیست که در پس یک قیافه خشن و خونسرد قلبی گرم و یرمحبت داشته باشند. گمان نبری او چون الماس درخشانی است که گرد و خاک برق و جلایش را پوشانده باشد و یا آنکه همانند صدفی است که در دلش مرواریدی پنهان باشد. او آدم سنگدل و بیرحم و کینه‌توزی بیش نیست. من هرگز به وی نمی‌گویم (فلان دشمنت را ببخش و او را اذیت نکن زیرا اذیت کردن وی برخلاف رحم و مروت است) بلکه بدو می‌گویم (به فلان دشمنت آسیبی مرسان زیرا من خوش ندارم ببینم او را اذیت کرده باشی) بلی من هیچگاه در برابر وی سخن از رحم و مروت و انصاف بر زبان نمی‌آورم زیرا فایده‌ای ندارد. او تو را در چنگال خود خرد خواهد کرد همانطوریکه عقاب، گنجشگ بینوایی را نابود می‌سازد. ایزابلا، باور کن اگر پس از ازدواج متوجه شود که ممکن است موجب دردسر و عدم آسایش وی شوی بدون کوچکترین رحمی بدورت خواهد افکند و یا آنقدر در فشارت می‌گذارد تا از جانت سیر شوی. من می‌دانم که او نمی‌تواند عشق فردی از خانواده لیتون را به دل بگیرد ولی با وجود این بعید نیست که بخاطر تصاحب ثروت و املاک و بر خورداری از مزایای این خانواده با تو ازدواج کند. حرص بی‌حد و حصر جمع‌آوری مال و ثروت اکنون چون سرطانی در خانه دل وی ریشه دوانیده است. اکنون آنچه را درباره اخلاق و طبیعت وی می‌دانستم برای تو گفتم و چون دوست وی هستم اگر متوجه شوم واقعاً خیال دارد ترا شکار کند خاموش خواهم ماند و می‌گذارم تا به مقصود خود برسد و تو را به دام بیندازد.»

ایزابلا با نگاهی آمیخته به کینه و نفرت زن برادرش را برانداز کرد و گفت: «خجالت بکش. تو از صدتا دشمن هم بدتری. تو ادعای دوستی با او را می‌کنی و از مارزهردار نیز خطرناکتری!»

«اوه! پس تو حرف‌های مرا باور نمی‌کنی؛ گمان می‌بری من این حرفها را از روی بدجنسی و خودخواهی می‌زنم؟»

«بلی، من مطمئنم هر چه می‌گوئی دروغ است و بخاطر همین هم از تو بی‌اندازه نفرت دارم.»

«خیلی خوب، حالا که اینطور است برو هر غلطی دلت می‌خواهد بکن، دیگر من هیچ دخالتی در کار تو نخواهم کرد.»

پس از اینکه کاترین از اتاق بیرون رفت ایزابلا حق و هق کنان گفت: «اوه! که من از دست خودخواهی او چقدر رنج می‌برم. تمام فکر و ذکرش متوجه مخالفت با من است. او تنها مایه تسلی مرا بدین نحو ضایع می‌کند و از بین می‌برد. نلی، او همه حرفهایش دروغ است، اینطور نیست؟ هیت کلیف آدم شرور و بدذاتی نیست. او آدم شریف و نجیبی است و دلی بر از عاطفه و احساس دارد زیرا در غیر اینصورت چگونه می‌توانست پس از چند سال کاترین را به یاد داشته باشد و فراموش نکند؟»

«میس ایزابلا، خیال او را از سر خود بدر کنید. او پرندۀ مشئومی است و نمی‌تواند همسر مناسبی برای شما باشد. با اینکه خانم لینتون خیلی صریح و خشن صحبت کرد ولی حرفهایش حقیقت بود و من نمی‌توانم هیچکدام از گفته‌هایش را تکذیب کنم. او بهتر از همه به اخلاق و روحیات هیت کلیف آشنائی دارد و هیچگاه هم حاضر نمی‌شود وی را بدتر از آنچه واقعاً هست معرفی کند. اشخاص شریف و راستگو کردار و رفتار خود را پنهان نمی‌سازند. آیا هیت کلیف در این مدت چگونه زندگی می‌کرده است؟ ثروت خود را از کجا به چنگ آورده است؟ چرا هم اکنون در وادرینگ هایتز، یعنی در خانه کسی که منفور و مغضوب اوست اقامت گزیده است؟ اینطور که می‌گویند از روزی که یا بدان خانه گذارده است اخلاق و طرز رفتار هیندلی بدتر و فاسدتر شده است. آنها تا پاسی از نیمه شب بیدار می‌نشینند و هیندلی تاکنون مبالغ زیادی از وی قرض کرده و املاکش را در نزد وی بگرو گذارده است و هر چه پول به دستش می‌آید صرف قمار و مشروب می‌کند.»

معلوم نبود اگر ایزابلا را به حال خودش می‌گذاشتند بس از شنیدن آن سخنان از عشق خود صرفنظر می‌کرد و یا آنکه روز بروز بر شدت

علاقه‌اش افزوده می‌شد. وی اصولاً فرصت تفکر و قضاوت درباره دیده‌ها و شنیده‌های خود نداشت. روز بعد از آن گفتگو، برای آقای لینتون کاری پیش آمد که مجبور شد به شهر برود. آقای هیت کلیف که قبلاً از جریان باخبر شده بود آن روز زودتر از موقع معمول به دیدار کاترین آمد. کاترین و ایزابلا هر دو در اتاق پذیرائی نشسته بودند و هیچیک با دیگری حرفی نمی‌زد زیرا هر دو از دیدار و مصاحبت یکدیگر ملول و دلخور بودند: ایزابلا، بخاطر اینکه در نتیجه شدت هیجان عنان اختیار را از دست داده و راز دلش را فاش ساخته بود، و کاترین بسبب آنکه براستی از دست خواهر شوهرش رنجیده خاطر شده بود و می‌دید که دل‌سوزیهای وی سوء تعبیر شده است. وقتی کاترین از پنجره چشمش به هیت کلیف افتاد خنده‌ای سرداد و من که در آن حال مشغول تمیز کردن بخاری اتاق بودم بر لبان وی لبخند مرموز و شیطنت‌باری دیدم. ایزابلا که غرق در افکار و تصورات خود بود و یا اینکه با مطالعه کتابی که در دست داشت خودش را مشغول کرده بود تا موقعی که در اتاق باز شد و هیت کلیف وارد گردید متوجه جریان نشد و در آن موقع نیز کوشش برای فرار از اتاق نتیجه نداشت چون دیر شده بود. مطمئناً اگر در آن موقع برای ایزابلا امکان داشت بسیار ترجیح می‌داد که هر چه زودتر از اتاق خارج شود.

کاترین با صدای بلند و لحنی که حاکی از شادی و هیجان خاص وی بود، گفت: «بفرما، خیلی بموقع رسیدی. ما دو نفر هر دو احتیاج به شخص سومی داریم تا کدورت خاطری که از یکدیگر داریم از دلمان بیرون کند و تو تنها کسی هستی که می‌توانی این منظور را بخوبی عملی کنی! هیت کلیف من مفتخرم که می‌توانم کسی را به تو نشان دهم که بیشتر از خودم واله و نیفتنه‌تست! من انتظار دارم از این بابت بر خود بیالی و احساس غرور کنی. نه، این شخص نلی نیست. بطرف او نگاه نکن! این خواهر شوهر کوچولوی من است که ترا از لحاظ ظاهری و اخلاقی شخص کامل و بی‌عیب و نقصی یافته و به تو دل باخته است، حال دیگر بسته به تصمیم و اراده خود نوست. اگر بخواهی بلافاصله می‌توانی

برادر ادگار شوی.» در این موقع ایزابلا که از آن وضع شدت آشفته و پریشانخاطر شده بود از جای بلند شد که از اتاق بگریزد ولی کاترین با شیطنت و اصرار خاصی دست او را گرفت و مانع از رفتنش شد و سپس در دنباله سخنان قبلی خود افزود: «هیت کلیف، ما مثل دو تا گربه سر تو دعوا می‌کردیم و من در برابر ادعای محبت و علاقه شدیدمی که ایزابلا نسبت به تو ابراز می‌داشت کاملاً مغلوب و مقهور شدم. از آن گذشته فهمیدم که اگر در این ماجرا پای خودم را کنار بکشم رقیب من خواهد توانست خود را در دل تو جا کند و برای همیشه عشق و محبت ترا بسوی خود جلب کند و مرا بکلی از چشم تو بیندازد.»

ایزابلا پس از لحظه‌ای خونسردی و متانت خود را بدست آورد و گفت: «کاترین! من از تو خیلی متشکرم که عین حقیقت را گفتی و قصد بدگوئی از من یا دست انداختنم را نداشتی! آقای هیت کلیف، لطفاً به این دوست خود بگوئید دست از سر من بردارد. او فراموش کرده است که من و شما هنوز با هم چندان صمیمی نشده‌ایم و اینطور صحبتها گرچه ممکن است موجب سرگرمی و تفریح خودش باشد ولی از لحاظ من بسیار رنج‌آور و مکدر کننده است.»

چون آقای هیت کلیف هیچ پاسخی نداد و بر روی صندلی کنار بخاری نشست و نسبت بدانچه شنیده بود کاملاً بی‌اعتنا و خونسرد ماند ایزابلا بار دیگر برخاست تا از اتاق بیرون برود.

کاترین بی‌انگ بلند گفت: «همین‌جا باش. من دیگر حاضر نیستم در نظر تو آدم حسود و خودخواهی که مانع از سعادت و کامیابیت است، جلوه کنم. هیت کلیف چرا از این صحبت‌هایی که برایت کردم اظهار وجد و شفع نمی‌کنی؟ ایزابلا قسم می‌خورد عشقی که ادگار به من دارد در مقابل عشق او نسبت به تو بسیار ناچیز و حقیر است. من اطمینان دارم او خودش چنین حرفی زد. الن اینطور نیست؟ او از پیروز تا حالا چیزی نخورده و اوقاتش شدت تلخ است زیرا تصور می‌کند که وقتی ما باهم در خلنگ‌زار قدم می‌زدیم، من مخصوصاً او را به گوشه‌ای فرستاده و مانع شده‌ام که با ما همگام و هم‌صحبت شود.»

هیت کلیف صندلیش را برگرداند و متوجه آن دو شد و گفت: «کاترین، گمان می‌کنم تو به او افترا می‌زنی. زیرا فعلاً که او میل دارد بهر ترتیبی شده است از این اتاق خارج شود تا بیش از این نزد من نباشد.»

هیت کلیف پس از اظهار این سخنان نگاهش را بد روی ایزابلا دوخت و مشغول برانداز کردن وی شد. نگاه او در آن حالت شبیه نگاه کسی بود که حیوان عجیب و نفرت‌آوری را بنگرد. قیافه‌اش چنان می‌نمود که هزاربائی را از مد نظر می‌گذراند. همچنانکه شخص از جانور گرنده‌ای نفرت دارد و می‌ترسد ولی باز به حکم کنجکاوی آن را ورنه‌انداز می‌کند و می‌خواهد شکلش را درست ببیند. دخترک بیچاره که تاب آن نگاهها را نداشت رنگ برنگ می‌شد و قیافه‌اش هر لحظه از سپیدی به سرخی و از سرخی به سپیدی می‌گرایید. از شدت اضطراب و ناراحتی قطرات اشک در چشمانش جمع شد و سپس کوشید تا دستش را از دست کاترین بیرون آورد. ولی چون کوشش وی فایده نبخشید، ناخنهای تیز انگشتان را بکار انداخت و آنها را در پشت دست کاترین فرو برد. کاترین مجبور شد دست وی را رها سازد و از شدت درد فریادی کشید و گفت: «اوه! مثل گربه وحشی جنگال می‌اندازد! زود باش برو گمشو! تا آن قیافه نحست را نبینم! چقدر بیشعوری که اینطور چنگالهایت را به او نشان می‌دهی. آیا هیچ فکر می‌کنی چه تأثیری در خاطر او باقی خواهد گذاشت؟ هیت کلیف! متوجه باش که او با این چنگال‌هایش موجود خطرناکی است. تو باید مواظب چشمهای خود باشی مبادا یکدفعه آنها را از حدقه بیرون بیاورد.»

وقتی ایزابلا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست، هیت کلیف با لحنی وحشیانه گفت: «اگر او بخواهد شرارتی بکند و ناخن‌هایش را بکار اندازد آنها را از بیخ خواهیم کند. ولی کاتی، راستی منظور تو از اینکه دخترک را اینطور اذیت می‌کنی و دست می‌اندازی چیست، آنچه گفتی واقعیت ندارد. اینطور نیست؟»

«چرا، کاملاً واقعیت دارد. تو مطمئن باش هرچه گفتم عین حقیقت



بود. او الان چند هفته است که از عشق تو خواب و خوراک ندارد و امروز صبح هم برای خاطر تو با من مشاجره می کرد، ولی لازم نیست تو بیشتر از این فکرت را متوجه اوسازی و بدو اعتنائی بکنی. من فقط مقصودم این بود که او را بخاطر بداخلاقی و سوءظن بیجایش تنبیهی کرده باشم و بیش از این منظوری نداشتم. هیت کلیف عزیزم، من او را بیش از این دوست دارم که بگذارم به چنگ تو اسیر شود و یکسره نابود گردد.»

«من هم فقط چون عقابی که گنجشگی را شکار کند حاضر هستم در این باره کاری کنم.»

س از چند لحظه سکوت هیت کلیف دوباره به سخن آمد و از کاترین پرسید: «ایزابلا در صورت فوت برادرش وارث او خواهد بود، اینطور نیست؟»

«خدا شوهر مرا حفظ کند. پنج تنش برادرزاده قد و نیمقد ممکن است دیگر چیزی بجا نگذارد تا به ایزابلا ارث و میراثی برسد! خواهش می کنم فعلاً از این فکر منحرف شوی. خیلی احتمال می رود تو دارائی و املاک هیندلی را بیامی. در این قسمت اگر چیزی باشد به من خواهد رسید.»

«اگر آن دارائی و املاک هم اکنون مال من بود باز به تو تعلق داشت ولی ایزابلا لیتتون با اینکه ممکن است کمی احمق و بیشعور باشد دیوانه نیست و حساب سرش می شود. حالا از این صحبتها بگذریم. همانطوریکه خواستی اصلاً مطلب را فراموش کنیم.»

آنها از آن بس راجع به ایزابلا دیگر صحبتی نکردند و کاترین محتلاً موضوع را بکلی فراموش کرد ولی در مورد هیت کلیف اطمینان دارم که وی تا موقع خواب از فکر آن موضوع يك لحظه هم غافل نشد و بیوسته در صدد طرح نقشه های تازه بود.

## ۱۱

خیلی دلم می خواست موضوعی اتفاق بیفتد تا بطور آرام و بی سر و صدا پای آقای هیت کلیف، هم از وادرینگ هایتز و هم از تراش کراس گرینچ بریده شود و او لااقل مدتی از آن ناحیه دور شود و ما را آسوده و بی دردسر به خیال خودمان رها سازد، همانطوریکه قبل از آمدنش فارغ از هرگونه ناراحتی و نگرانی خاطر زندگی می کردیم. ملاقاتها و دیدارهای وی از کاترین در نظر من چون کابوسی جلوه می کرد و اطمینان دارم در مورد اربابم هم تأثیر بدی بجا می گذارد. از آن بدتر، اقامت او در وادرینگ هایتز نیز مایه افسردگی خاطر و رنج و عذاب روح من بود زیرا می دانستم عواقب وخیمی بیار خواهد آورد.

مدت ده ماه بود که هیرتن کوچک را ندیده بودم. يك روز بعد از ظهر کلاهم را به سر نهادم و به وادرینگ هایتز رفتم. وقتی بدانجا رسیدم، از لای درزهای در باغ به درون نگرستم و سرک را در آنجا یافتیم. به دیدار او قلم از ذوق و شادی به تپش درآمد و با هیجان زیادی داد زدم:

«نبد، چه سر خوب و مامانی شده! هیرتن، بیا جلو بینم، نلی را می شناسی؟ نلی که دستار تو بود؟»

او حند قدم به عقب رفت و خود را از دسترس من خارج ساخت و سپس تکه سنگی از روی زمین برداشت.

من که حدس زدم او فرضاً کسی را به عنوان نلی در خاطر داشته باشد و در آن لحظه نمی توانست قباله مرا تشخیص دهد گفتم: «هیرتن، آمده ام بدرت را بینم.»

سرک دستش را بالا برد تا سنگ را بطرف من برتاب کند. خواستم تا سخنان شربن و نوازش آموز وی را از آن کار منصرف سازم ولی

سودی نداشت. سنگ بشدت به کلاه من خورد و آنگاه از دهان آن سر کوچك فحشها و ناسزاهاى بسیار ركيك خارج سند. من نمى دانم آیا او متوجه معانى آنچه بر زبان مى آورد بود یا نه ولى هر کلمه را با تاكيد و قوت خاصى ادا مى کرد و در آن لحظات حالت قیافه معصوم وى تغيير یافته بود و دروجناتش آثار شرارت و بدجنسى ناراحت کننده اى دیده مى شد. به تما اطمینان مى دهم که دیدن آن منظره و شنیدن آن سخنان زشت و ناهنجار بیش از آنکه مرا خشمگین سازد متأسف و اندوهگین ساخته بود. در آن حال که نزدیک بود از شدت تأثر گریه سر دهم خوددارى کردم و از جیبم پرتقالى در آورده بطرف وى پیش بردم تا شاید به دیدن پرتقال اندكى آرام شود و به من روى خوشترى نشان دهد. وى كمى مردد ماند و سپس پرتقال را از دستم قاپید. رفتارش در آن لحظه چنان بود که گفتم خیال مى کرد مى خواهم ویرا گول بزنم و از دادن پرتقال خوددارى کنم. پرتقال دیگرى از جیب در آوردم ولى آن را كمى دورتر از دسترس وى نگه داشتم و برسدیم:

«طفلك من، چه كسى این کلمات زشت و ناهنجار را به تو یاد داده است؟ آیا معلم سرخانه این کار را کرده است؟»

«گور پدر معلم سرخانه و تو! زودباش آن پرتقال را بده به من.»  
«تو بگو بیش چه كسى درس مى خوانى و معلمت کیست تا این پرتقال را به تو بدهم.»

«بیش بابای لعنتى درس مى خوانم.»

«از نانات چه یاد مى گیرى؟»

به جای پاسخ، سرک درید تا پرتقال را از دست من بقابد ولى من آن را كمى بالاتر نگه داشتم و برسدیم:

«او چه چیزهائى به تو یاد مى دهد؟»

«او هیچ چیز به من یاد نمى دهد و فقط مى گوید از جلو نظرش دور باشم اما من که حرف او را گوش نمى دهم و هر وقت فرمانى به من مى دهد فحشش مى دهم!»

«اوه! بس سبطان به تو ناد مى دهد که به بابا فحش بدهى؟»

«نه!»

«پس چه كسى این کار را مى کند؟»

«هیت کلیف.»

سپس از او پرسیدم آیا هیت کلیف را دوست دارد و او جواب مثبت داد. وقتى از او جویا شدم به چه دلیل هیت کلیف را دوست دارد در پاسخ گفت: «درست نمى دانم، ولى او در مقابل پاپا از من پشتیبانى مى کند و موقعى که پاپا به من فحش مى دهد او هم جواب فحشهای وى را مى دهد. هیت کلیف به من گفته است هر طور دلم مى خواهد باید رفتار کنم و به حرف كسى گوش ندهم.»

«و معلم سرخانه تو دیگر خواندن و نوشتن به تو یاد نمى دهد، اینطور نیست؟»

«چرا همینطور است. هیت کلیف به من گفت که اگر یکدفعه دیگر معلم سرخانه بایش را در این خانه بگذارد با سنگ سرش را خرد کنم و بلائى سرش بیاورم که هوس آمدن بدینجا را نکند.»

پرتقال را در کفش نهادم و بدو گفتم به پدرش خبر بدهد که زنى به نام نلی دین نزدیک در باغ منتظر است و مى خواهد با او صحبت کند. هیرتن بطرف عمارت رفت و داخل شد ولى چند لحظه بعد به جای هیندلی هیت کلیف در آستانه در ورودى عمارت نمایان شد. بمحض اینکه چشمم به روى افتاد برگشتم و با سرعت هرچه تمامتر دوان دوان بطرف تراش کراس گرینچ روان شدم. بین راه يك لحظه هم درنگ نکردم و تا نزدیک باغ نرسیدم دلم آرام نگرفت. چنان هراسان بودم که گفتم دیوى بددنبالم برخاسته است. وحشت و هراس من نه از جهت ماجرای میس ایزابلا بود بلکه مدتها بود تصمیم گرفته بودم بر مراقبت و هوشیاری خویش ببنزایم و از بسط نفوذ و تأثیر شیطانى هیت کلیف در عمارت تراش کراس گرینچ بکاهم، اگر چه این کار ممکن بود موجب آزدگی خانم لینتون گردد و سرانجام به ضرر خودم تمام شود. دفعه دیگرى که هیت کلیف به گرینچ آمد میس ایزابلا اتفاقاً در باغ بود و بد کبوتران دانه مى داد. وى از سه روز بیش يك کلمه هم با زن

برادرش صحبت نکرده بود و به نظر می‌رسید که از شکایت و ایرادگیری دست برداشته است و این موضوع از لحاظ ما بسیار مغتنم و جالب بود. هیت کلیف عادت نداشت بغیر از یک سلام و احوالپرسی کوچکترین خوش و بشی با میس ایزابلا بکند. من این موضوع را از روز اول متوجه شده بودم و بدان اطمینان داشتم. ولی در آن روز، بمحض اینکه وارد باغ شد و دخترک را در آنجا تنها دید نخست نگاهی از روی احتیاط بطرف در ورودی عمارت افکند. من جلو پنجره آشپزخانه که رو به باغ بود ایستاده بودم ولی چون او را دیدم خودم را کناری کشیدم تا دیده نشوم. هیت کلیف پس از آنکه کسی را در آن تردیکی ندید بطرف میس ایزابلا رفت و چیزی بدو گفت. دخترک سراسیمد ننده بود و می‌خواست از آنجا دور شود ولی هیت کلیف دستش را روی شانه‌های او گذاست و مانع رفتنش شد. ایزابلا رویش را بطرف دیگر برگرداند. معلوم بود که هیت کلیف از وی چیزی پرسیده و او از جواب دادن ناراحت و معذب شده است. هیت کلیف نظر دیگری بسوی عمارت افکند و چون به خیال خودش مطمئن شد کسی او را نمی‌باید با جسارت و گستاخی دخترک را در آغوش کتید.

من که از دیدن آن منظره متعجب شده و به وحشت افتاده بودم بی‌اختیار گفتم: «ای خائن پست فطرت! تو چقدر دورو و ریاکاری! با کمال وقاحت می‌خواهی دخترک را گول بزنی.»

کاترین که در گوشه‌ای از آشپزخانه مشغول کاری بود از شنیدن سخنان من سرش را برگرداند و پرسید: «نلی، با چه کسی حرف می‌زنی؟» من جوابی ندادم و همانطور در کنار پنجره به نظاره هیت کلیف و ایزابلا مشغول شدم. غرضم آن بود که کاترین جلو بیاید و خودش آن منظره را به چشم ببیند. وقتی وی جلو آمد گفتم: «آن رفیق بست و فرومایه شما! آن آدم رذل و بی‌آبرویی که توی باغ ایستاده است. اوه! او ما را دید و حال دارد بطرف عمارت می‌آید. فقط دلم می‌خواهد ببینم برای این کار خود چه عذر و بهانه معقولی خواهد آورد. او که به شما گفت از میس ایزابلا متنفر است و حالا اینطور علناً با وی عشق‌بازی

می‌کند.»

خانم لیتتون متوجه شد که ایزابلا خود را از آغوش هیت کلیف رها کرد و بطرف باغ گریخت. لحظه‌ای بعد هیت کلیف در را باز کرد و داخل شد.

کترین وقتی چشمش بدو افتاد گفت: «هیت کلیف، مقصودت از این بازیها چیست؟ من به تو گفتم به ایزابلا کاری نداشته باش! خواهش می‌کنم از او صرف‌نظر کنی. مگر از آمدن بدیجا خسته شده‌ای و انتظار داری لیتتون در را به‌روی تو قفل کند و دیگر بدیجا راحت ندهد؟» «مگر از جانش سیر شده است که چنین کاری بکند؟ وای به حالش اگر چنین خیالی به سرش راه دهد. او باید از خدا صبر و استقامت و بردباری طلب کند! من هر روز حوصله‌ام از دست وی تنگتر می‌شود و می‌خواهم هرچه زودتر به بهشت روانه‌اش سازم!»

کاترین در راهرو را بست و گفت: «هیس! ساکت شو! هیت کلیف تو را به خدا موجب آزار و ناراحتی من مباش. چرا تقاضای مرا قبول نکردی و خواهیم را ناشنیده گرفتی؟ آیا ایزابلا خودش عمداً بطرف تو آمد؟»

«به تو چه مربوط است؟ اگر او خودش بخواهد من حق دارم وی را ببوسم و تو بهیچوجه نمی‌توانی اعتراضی بکنی. من که شوهر تو نیستم، بس لازم نیست بیهوده حسودیت بشود و در این موضوع دخالتی کنی!» «من ابدأ حسودیم نمی‌شود. اینطور اخته‌هایت را درهم نکن. لازم نیست برای من قیافه بگیري! تو اگر از ایزابلا خوش آمده باشی می‌توانی با او ازدواج کنی. ولی آیا براستی از او خوش آمده است؟ هیت کلیف بیا و راستش را بگو! می‌بینی که اصلاً جواب نمی‌دهی. من اطمینان دارم تو از او خوش نیامده است!» در اینجا من هم وارد محبت شدم و پرسیدم: «از اینها گذشته، آیا آقای لیتتون در مورد عروسی خواهرش با این مرد موافقت می‌کند؟»

کاترین با لحنی مصممانه گفت: «آقای لیتتون باید موافقت کند.» هیت کلیف نیز گفت: «او نباید با اظهار مخالفت بیجا اسباب دردسر

خود را فراهم سازد. اگر من مایل باشم این کار را بکنم مخالفت او نمی‌تواند مانع رسیدن من به مقصودم بشود. کاترین راجع به تو هم باید چند کلمه‌ای صحبت کنم. حالا که کار بدینجا کشیده است باید نکنده‌ای چند با تو در میان بگذارم. می‌خواهم تو آگاه باشی که بخوبی می‌دانم با وضعی بسیار بد و دور از انسانیت رفتار کرده‌ای. پلی، با وضعی که فقط درخور دوزخیان و نفرین‌شدگان است! آیا می‌شنوی چه می‌گویم؟ و اگر خیال می‌کنی من متوجه نشده‌ام آدم احمقی هستی! و اگر تصور می‌کنی با شنیدن سخنان نرم و سیرینت تسلیم می‌باشم ابله‌ی بیش نیستی! و هرآینه فکر کنی که من از انتقام خود خواهم گذشت و رنج این رفتار را بدون هیچگونه تلافی تحمل خواهم کرد باید متوجه باشی که اینطور نیست و درست بخلاف تصور تو رفتار خواهم کرد و بزودی شاهد انتقام من خواهی بود. ضمناً از تو بسیار متشکرم که راز ایزابلا را نزد من فاش ساختی. قسم می‌خورم که حداکثر استفاده را از این موضوع خواهم کرد. به تو تذکر می‌دهم که نایت را از این میان کنار بکشی و کاری به کار من نداشته باشی.»

کاترین از روی حیرت و تعجب بانگی برآورد و گفت: «این دیگر چه رفتار تازه‌ایست! به حق چیزهای ندیده و نشنیده! من با تو رفتاری درخور دوزخیان و نفرین‌شدگان کرده‌ام و تو انتقام خود را خواهی گرفت! ای حیوان نمک‌ناشناس! چگونه می‌خواهی انتقام بگیری؟ چگونه رفتار من با تو درخور دوزخیان و شیطانها بوده است؟»

هیئت کلبه این بار با لحن آرامتری جواب داد: «من از تو انتقام نخواهم گرفت. نه این نقشه من نیست. وقتی جبار ستمگری غلامان و بردگان را زیر پای خود خرد می‌کند آنها دست روی او دراز نمی‌کنند بلکه بر بردگان و غلامانی که بائین‌تر از آنها هستند فشار می‌آورند و آنها را له می‌کنند. تو آزاد هستی که برای سهر گرمی و تفریح خود مرا تا سرحد مرگ عذاب دهی ولی اجازه بده من هم برای سرگرمی خاطر و لذت خود به همان ترتیب دیگران را عذاب دهم. ولی مواظب باش تا جایی که ممکن است از اهانت و ناسزا خودداری کنی. اکنون که

کاخ آرزوهای من با خاک یکسان شده لازم نیست تو کلبه محقری بنا کنی و از راه دلسوزی و نوع‌پروری از من بخواهی آن را به نام خانه و مأوای خود بپذیرم، من اگر بدانم تو واقعاً و از روی میل می‌خواهی با ایزابلا ازدواج کنی، گلوی خود را باره خواهم کرد!»

کاترین بانگ برآورد: «اوه! یس بدبختی اینجاست که من حسود نیستم اینطور نیست؟ بسیار خوب من دیگر اصراری به ازدواج تو نخواهم داشت زیرا این پیشنهاد من عیناً نظیر آن است که بخواهم برده معصومی را به چنگال گرگی بیندازم. هیت کلبه، اگر مایل هستی با ادگار دربیفت و خواهرش را نیز فریب بده. تو با این نقشه به بهترین و مؤثرترین وجهی انتقام خودت را از من خواهی گرفت.»

در اینجا هر دو از صحبت باز ایستادند. خانم لینتون که برافروخته و اندوهگین می‌نمود روی مندلی کنار بخاری نشست. احساساتش بطرز سرکش و رام نشدنی برانگیخته شده بود بطوریکه نمی‌توانست آرام و آسوده بنشیند. هیت کلبه نیز که نزدیک بخاری ایستاده بود در افکار شیطانی و یلید خود غرق شد. در چنین وضعی بود که من اتاق را ترک گفتم تا بسراغ اربابم بروم. وی مطمئناً در تعجب بود که کاترین برای چه آن همه مدت در آشپزخانه مانده است.

وقتی وارد اتاق پذیرایی شدم آقای لینتون از من پرسید: «الن، نمی‌دانی خانم کجاست؟»

«چرا آقا، او در آشپزخانه است و از طرز رفتار آقای هیت کلبه بسیار ملول و آزرده‌خاطر شده است. راستی آقا، من فکر می‌کنم حالا دیگر موقعش شده است درباره ملاقاتها و آمد و رفت‌های این شخص فکری کنید. مطمئناً نرمی و گذشت بیش از اندازه به ضرر شما تمام خواهد شد و حالا از همه بدتر در سر دیگری ایجاد شده است.» یس از آن به تعریف ماجرای باغ و مشاجره بین کاترین و هیت کلبه برداختم. با خودم می‌اندیشیدم از شرح دادن آنچه روی داده است ضرری متوجه کاترین نخواهد شد زیرا وی در پدید آوردن آن ماجرا سوء نیتی نداشته است، ولی هنوز صحبت من کاملاً تمام نشده بود که ادگار

لینتون لب به سخن گشود و کاترین را به باد انتقاد و سرزنش گرفت: «این دیگر غیر قابل تحمل است. چقدر ناسند و زشت است که او می‌خواهد این شخص رذل و فرومایه رابه عنوان دوست خود نگهدارد و مصاحبتش را بر من نیز تحمیل کند. ال، برو و دو نفر از نوکرها را صدا بزن بیایند اینجا. کاترین نباید بیش از این با چنین آدم بی‌سر و بائی رفت و آمد داشته باشد. من باندازه کافی ملایمت و بردباری بخرج داده‌ام.»

پس از این سخنان آقای لینتون از اتاق بیرون آمد و به نوکرها گفت در راهرو منتظر وی باشند و خودش در حالیکه من به‌مراهش بودم بطرف آشپزخانه روان شد. هیت کلیف و کاترین بار دیگر مشاجره سختی را آغاز کرده بودند. خانم لینتون با حرارت بیشتری دوستش را سرزنش می‌کرد. هیت کلیف نیز نزدیک بنجره آشپزخانه ایستاده بود و سرزنشهای کاترین را گوش می‌داد. تا چشمش به لینتون افتاد با عجله حرکتی کرد و به کاترین فهماند که ساکت باشد. کاترین نیز چون متوجه ورود شوهرش شد لب از سخن فرو بست و ساکت ماند.

ادگار لینتون رو به زنش کرد و گفت: «این چه وضعی است؟ یس از اینکه این آدم بی‌سر و پا با تو چنان حرفهائی زده است به چه علت باز در اینجا نشسته‌ای؟ تصور می‌کنم چون این وضع صحبت عادی این شخص است تو اهمیتی بدان نمی‌دهی و به بستی و فرومایگی او عادت کرده‌ای. شاید تصور می‌کنی من هم بتدریج مانند تو عادت خواهم کرد!» «ادگار، تو از پشت در به حرفهائی من و هیت کلیف گوش می‌داده‌ای؟» کاترین این سخنان را با لحنی ادا کرد که معلوم بود مخصوصاً قصد تحقیر و برانگیختن خشم شوهرش را دارد. هیت کلیف خنده تمسخر آمیزی سرداد و قصدش این بود که توجه ادگار لینتون را بسوی خود جلب کند و در این منظور هم موفق شد ولی ادگار لینتون با لحنی که معلوم بود می‌خواهد نتان دهد فصد برخاش شدیدی با وی ندارد گفت: «آقا، من تاکنون خیلی حوصله بخرج داده‌ام. گمان نکنید که در این مدت از اخلاق ست و فرومایه شما بی‌اطلاع بوده‌ام، بلکه چون

می‌دیدم کاترین میل دارد با شما معاشرت و دوستی سابق خود را ادامه دهد با کمال حماقت دندان روی جگر گذاشتم و چیزی نگفتم. حضور شما در این خانه از لحاظ اخلاقی چون سم خطرناکی است که بتدریج همه چیز پاک و خوب را مسموم می‌کند. بهمین سبب، و بخاطر اینکه رفت و آمد شما نتایج وخیم‌تر و ناگوارتری بار نیاورد، از این لحظه به بعد دیگر بهیچوجه به شما اجازه نمی‌دهم بدین خانه وارد شوید و اکنون نیز به شما اخطار می‌کنم بلافاصله از اینجا خارج گردید. اگر بیش از سه دقیقه در اینجا باقی بمانید هرچه ببینید از چشم خودتان دیده‌اید.»

هیت کلیف سراپای ادگار را برانداز کرد و با لحنی که حاکی از تحقیر و بیزارى بیش از حد وی بود گفت:

«کاتی، این بره تو میل یک گاو نر مرا تهدید می‌کند! اگر یک دست به رویش دراز کنم ممکن است نقش زمین شود و کله‌اش خرد و خمیر گردد. آقای لینتون، حیف که شما آنقدر لاغر و ضعیف هستید که من عارم می‌آید دستم را به رویان بلند کنم!»

در این لحظه اربابم نگاهی به راهرو انداخت و به من اشاره کرد نوکرها را صدا بزنم، ولی خانم لینتون که سوءظن برده بود به دنبال من آمد و وقتی می‌خواستم منظورم را عملی سازم مرا بندت به درون آشپزخانه کتید و در را به رویم قفل کرد.

وقتی ادگار لینتون با نگاهی غضبناک و حاکی از تعجب و حیرت به زنش نگریست، وی گفت:

«دستت درد نکند با این غیرت و مردانگی! اگر تو جرئت نداری با او زد و خورد کنی از او معذرت بخواه یا اینکه بگذار خوب حقت را کف دستت بگذارد تا دیگر از این بس اینطور رجزخوانی نکنی و لاف و گراف بیجا زنی، نه، خیالت راحت باشد. قبل از اینکه کلید را از دستم در بیاوری من آن را خواهم بلعید! هر دوی شما خیلی خوب ناداش زحمات مرا داده‌اید! بس از اینکه زبونی و درماندگی یکی و اخلاق بد دیگری را تحمل کردم و دم بر نیاوردم خیلی خوب از من سباسبگاری

کردید! ادگار، من داشتم از تو و از آبرو و وحییت تو دفاع می‌کردم و حالا خیلی دلم می‌خواهد هیت کلیف ترا بخاطر گمان ناروایی که در حق من روا داشته‌ای به قصد کشت شلاق بزند!

ولی لازم نبود با شلاق زدن، ادگار لیتتون را بدان حال درآورد. وی کوشید کلید را از چنگ کاترین درآورد ولی کاترین برای این که خاطر شوهرش کاملاً آسوده شود کلید را به میان زغالهای گداخته بخاری پرتاب کرد. از این عمل لرزه‌ای بر اندام لیتتون افتاد و قیافه‌اش چون صورت مرده‌ای زرد و پریده‌رنگ شد. حتی تصور چنان پیشامدی به خاطرش خطور نمی‌کرد. احساس تحقیر و غم و اندوهی بی‌پایان بر او چیره شد و نزدیک بود از پای درآید. خود را به یک صندلی تکیه داد و صورتش را با دستهایش پوشاند.

به دیدن آن حالت، خانم لیتتون بانگ برآورد: «اوه! خدای من. اگر چنین اتفاقی در گذشته می‌افتاد ترا در ردیف شوالیه‌ها و نجیب‌زادگان به شمار می‌آوردند! ولی دوران ما سپری شده است. دیگر از آن روزگار نشانی برجای نیست: هیت کلیف اگر بخواهد می‌تواند با کوچکترین اشاره‌ای تو را از میان بردارد آنطوریکه پادشاهی افواج قشونش را بر سر خیل موشها بریزد! ولی خوشحال باش، به تو صدمه‌ای نخواهد رسید. افرادی نظیر تو حتی مثل بره هم نیستند بلکه از بچه خرگوش شیرخواره هم کمتر و حقیرترند.»

هیت کلیف نیز ساکت ماند و به دنبال سخنان کاترین افزود: «کاتی، راستی که شوهر بچه‌ننه و ترسوئی اختیار کرده‌ای. من این انتخاب را به تو تبریک می‌گویم. تو این موجود ترسان و لرزان و مردنی را به من ترجیح دادی! من دستم را به روی او بلند نمی‌کنم بلکه فقط با لگد بسوئی یرتابش می‌کنم زیرا بیش از این قابلیت ندارد، راستی او دارد گریه می‌کند یا آنکه نزدیک است از شدت ترس دچار غش و ضعف شود؟»

بس از این سخنان، هیت کلیف به صندلی که ادگار بر آن تکیه زده بود نزدیک شد و آن را تکان داد ولی بهتر بود این کار را نمی‌کرد

زیرا بلافاصله پس از این حرکت، اربابم قد راست کرد و با مشت ضربت شدیدی به گلوی هیت کلیف وارد آورد. ضربت آنقدر ناگهانی و شدید بود که هر شخص ضعیف‌تر از هیت کلیف را آنرا به زمین می‌افکند. تقریباً یک دقیقه نفس هیت کلیف بند آمد و در همان لحظاتی که حالت خفگی بدو دست داده بود، لیتتون از در عقبی آشپزخانه به پشت در و روی عمارت شتافت.

کاترین فریادی برآورد: «هیت کلیف، می‌بینی چقدر بساطی راه انداخته‌ای. حالا زودباش از اینجا برو. او لحظه‌ای بعد با دو تا طپانچه و هفت هشت نفر از نوکرها بدینجا باز می‌گردد. اگر حرفهای ما را از پشت در شنیده باشد مطمئناً ترا نخواهد بخشید. رفتار تو با من بسیار زننده و ناراحت‌کننده بود ولی حالا زودباش عجله کن و از اینجا خارج شو. من بیشتر خوش دارم خودم در برابر ادگار مقاومت کنم و شما دو نفر را بدین وضع روبروی یکدیگر بینم.»

هیت کلیف غرستی کرد و گفت: «تو تصور می‌کنی بس از این ضربتی که وی بیخبر به گلوی من وارد آورد ره‌ایش می‌کنم و از اینجا می‌روم! بهیچوجه! من هم اکنون دنده‌هایش را خرد و خمیر می‌کنم و قبل از اینکه پایم از آستانه این در بیرون برسد حقش را کف دستش می‌گذارم. اگر همین حالا حسابش را نرسم بعداً ممکن است از شدت خشم او را بکشم. حالا اگر به زنده ماندنش اهمیتی می‌دهی مانع نشو و بگذار همین‌جا حسابم را با او تسویه کنم!»

من برای اینکه او را وادار به رفتن بکنم مجبور شدم با درمیانی کنم و در ضمن دروغی هم بگویم: «او خودش نمی‌آید! راننده کالسکه و دوتا از باغبانها منتظرند تا بمحض اشاره ارباب خدمت شما برسند. آنها هر کدام چماق کلفتی در دست دارند و شما مطمئناً حاضر نمی‌شوید که به میان جاده برتابان کنند. خود ارباب احتمالاً جلو بنجره اتاق پذیرائی می‌ایستند تا مطمئن شود نوکرها دستورش را اجرا می‌کنند.»

دو نفر باغبان و راننده تنها نبودند زیرا ارباب نیز بهمراهشان وارد حیاط شده بود. هیت کلیف پس از در نظر گرفتن موقعیت ترجیح داد

که از آنجا برود و با سه نفر جماع بدست روبرو ننود، لذا سیخ بخاری را برداشت و با آن قفل در را شکست و قبل از اینکه به دام افتد خارج شد و در همان لحظه آن چهار نفر به داخل آشپزخانه هجوم آوردند تا به خیال خود وی را غافلگیر سازند. خانم لبتون که بسیار بریشان و نزار بود از من خواست تا به‌مراهنش به طبقه بالا بروم. او هیچ خبر نداشت که در بدید آمدن آن ماجرا من نیز سهم مؤثری داشتم و من هم می‌کوشیدم تا او از قضیه باخبر نشود.

در طبقه بالا کاترین خود را به روی صندلی راحتی انداخت و گفت: «حال من خیلی خراب و بریشان است. به ایزابلا بگو جاو رویم نیاید. تمام این ناراحتیها زیر سر اوست. اگر او یا کسی دیگر بخواد در این ساعت مزاحم من شود و بیش از این خاطر من را بریشان سازد مطمئناً دیوانه خواهم شد. اگر امروز باز آقای ادگار را دیدی از قول من به او بگو که حال خانم خیلی خراب است و شاید سختی مریض شود. کاش همینطور هم بنود و من به بستر بیماری بیفتم! او موجب شده است که اعصابم شدت تهییج شود و حال تشنج و ناراحتی فوق‌العاده‌ای عارضم گردد! من هم می‌خواهم کمی او را بترسانم. تو خودت شاهدی که در این میان من کوچکترین تقصیری نداشتم و نباید بیپوده مورد سرزنش و مؤاخذة قرار گرفته باشم. به چه علت او یست در ایستاد و سخنان ما را شنید. پس از اینکه تو از آشپزخانه بیرون رفتی هیت کلیف از روی عصبانیت فوق‌العاده حرفهایی زد که نبایستی می‌زد ولی به هر ترتیبی بود خیالش را از جانب ایزابلا منحرف ساختم و دیگر جنبین ماجرای وحشتناکی اتفاق نمی‌افتاد. اگر ادگار اصلاً به محبتهای ما گوش نمی‌داد هیچ وقت این وضع ناهنجار پیش نمی‌آمد. پس از آنکه من بیش از حد لروم با هیت کلیف پر خاش کرده و او را سرزنش کرده بودم ادگار نمی‌بایستی با آن لحن زننده و نامطبوع با من سخن گفته باشد. البته پس از جنان وضعی دیگر برای من اهمیت نداشت آن دو چگونه با هم برخورد کنند. خوب حالا که اینطور شد من هم می‌دانم چکار کنم. اگر نتوانم با هیت کلیف به عنوان یک دوست معاشرت داشته باشم و اگر

ادگار بخواد با کوته‌نظری و حسادت بیجای خود مانع این کار شود من بلائسی بر سر خود خواهم آورد و قلب هر دوی آنها را خواهم شکست. بلی، این بهترین راه پایان دادن به همه این ناراحتیها و ماجراهاست. نلی، تو هم اینطور قیافه خونسرد و بی‌اعتناء به خودت بگیر و کمی بیشتر برای حال من نگران باش.»

البته کاترین حق داشت از حال خونسرد و بی‌اعتنائی که در آن موقع نسبت به وی و دستوراتش از خود نشان می‌دادم عصبانی و خشمگین شود، زیرا حال وی براستی ناگوار و دردناک می‌نمود و در آن لحظه به همدردی بیشتر و صمیمانه‌تری نیازمند بود ولی من نزد خود فکر می‌کردم کسی که بتواند از برانگیختن هیجانان و احساسات شدید خود آنچنان با حسابگری و به قصد پیش بردن منظور خاصی استفاده کند مطمئناً قادر خواهد بود خود را آرام سازد و از عواقب آزاردهنده خشم و تشنج اعصاب خویش بپرهیزد. در آن موقع بهیچوجه مایل نبودم طبق دستورات کاترین شوهرش را بیجهت متوحش سازم و غمی بر غمها و نگرانیهایش بیفزایم در حالیکه نتیجه این کار فقط راضی کردن خودخواهی و غرور بیش از حد کاترین می‌بود. بنابراین وقتی دیدم از بابم بطرف اتاق پذیرائی می‌آید هیچ نگفتم، بلکه در گوشه‌ای از اتاق خود را به کاری سرگرم کردم تا بینم آیا میان زن و شوهر باز گفتگو و مشاجره‌ای رخ می‌دهد یا نه.

نخست ادگار به صحبت درآمد و با لحنی که در آن نسانی از غضب نبود ولی از غایت اندوه و تأثر خاطر گوینده حکایت می‌کرد گفت: «کاترین، همانجا که دراز کشیده‌ای آرام باش. من زیاد در این اتاق نخواهم ماند. من بدینجا نه به قصد دعوا آمده‌ام و نه به قصد آنتنی کردن. فقط می‌خواهم بدانم که پس از بیشامد ناراحت کننده امروز بعد از ظهر آیا باز هم می‌خواهی معاشرت و دوستی خود را با...»

کاترین با اترجار خاطر و کم‌حوصلگی صحبت شوهرش را قطع کرد و در حالی که پایش را بشدت بزمین می‌کوفت گفت: «تو را به خدا فعلاً از این موضوع صحبتی بمیان نیاور. تو آنقدر خونسرد هستی که

هیچ چیز نمی‌تواند حالت آرام و عادی‌ات را برهم زند. در رگهای تو آب یخ جریان دارد در حالی که رگهای من می‌جوشند، و تنها ماهده این خونسردی و برحوصلگی تو ممکن است مرا بکلی از کوره بدر کند.»

آقای لینتون بدون اینکه از این صحبتها از میدان در برود با خونسردی و سماجت بیشتری گفت: «اگر می‌خواهی از سر من راحت باشی باید جوابم را بدهی. تو حتماً باید جوابم را بدهی و این هیجان و اضطراب تو نیز موجب متوحش ساختن من نخواهد شد. من بخوبی می‌دانم که اگر تو مایل باشی می‌توانی کاملاً خونسردی خود را حفظ کنی و صبور و آرام باشی. بگو ببینم، آیا دست از هیت کلیف برمی‌داری و یا بخاطر او مرا نادیده می‌انگاری؟! برای تو غیر ممکن است که هم دوست من و هم رفیق و مصاحب او باشی و من جداً می‌خواهم بدانم در این میان، بین من و او کدام یک را انتخاب می‌کنی.»

کاترین با خشم و حدت فراوان جیغی کشید و گفت: «من جداً می‌خواهم ساعتی تنها باشم. ادگار خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارد. مگر نمی‌بینی حالم آنقدر بد است که نمی‌توانم راحت باشم و سر جایم بنشینم. ادگار، برو بیرون! برو بیرون بگذار کمی با خودم تنها باشم!»

پس از آن کاترین زنگ اتاق را کشید که با صدای بلند از جا کنده شد. من که در این لحظه بیرون در ایستاده بودم با آرامی و بی‌اعتنائی وارد شدم. براستی که کاترین در متوحش ساختن شوهرش مهارت عجیبی داشت و در این راه به حرکات خارج از قاعده و باورنکردنی دست می‌زد! کترین روی صندلی راحتی نشسته و سرش را به پشت آن تکیه داده بود. دندانهایش را چنان برهم می‌فشارد که انسان تصور می‌کرد هر لحظه ممکن است خرد شوند. آقای لینتون با حالتی حاکی از تشویش و نگرانی وی را می‌نگریست و وقتی وارد شدم دستور داد گیلای آب خوردن بیاورم. کترین در وضعی بود که نمی‌توانست حتی یک کلمه هم صحبت کند. وقتی آب را آوردم چون از نوشیدن آن امتناع می‌ورزید کمی به صورتش بایسیدم تا حالش بجا آمد. پس از چند

لحظه کترین روی صندلی راحتی دراز کنید. دست و بایش خستک شده، حالت چشماش برگشته و گوندهایش آنچنان رنگ‌پریده بود که حالت مرده‌ای را مجسم می‌کرد. آقای لینتون از دیدن آن منظره بسیار متوحش و سراسیمه شد.

با اینکه خودم هم از آن وضع دچار ترس و وحشت شده بودم ولی چون نمی‌خواستم آقای لینتون بدان زودی از میدان در رود و تسلیم شود به صدای آهسته گفتم: «آقا، ناراحت نباشید. خانم حالش خوب است و هیچ باکش نیست.»

«بین چگونه از لبانش خون جاری شده است!»

بتندی جواب دادم: «مهم نیست. خودتان را ناراحت نسازید.»

پس از آن گفتم که چگونه کترین تصمیم گرفته بود خود را به ناخوشی بزند و او را متوحش سازد. در اینجا از روی بی‌احتیاطی اشتباهی کردم و مطالب مزبور را با صدای بلند برای لینتون سرخ دادم. کترین که سخنان مرا شنید و متوجه شد چگونه نقشه‌اش را نقش بر آب ساخته‌ام ناگهان تکانی خورد و قد راست کرد. چشمهایش برقی زد و رگهای گردنش از شدت غضب متورم گردید. فکر کردم حداقل تنبیهم آن خواهد بود که استخوانهایم را خرد کند ولی کترین فقط نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان از جایش بلند شد و از اتاق بیرون دوید. اربابم دستور داد به‌مراهش بروم و او را تنها نگذارم. من نیز تا پشت در اتاق کترین به‌مراهش رفتم ولی وی به درون رفت و در را از پشت بست و مانع ورود من گردید.

چون صبح روز بعد برای صرف صبحانه از اتاقش خارج نشد پست در اتاق رفتم و پرسیدم آیا میل دارد صبحانه را برایش بدانجا ببرم، ولی او با لحن مصمم و لجباجت‌آمیزی جواب داد: «نه، لازم نیست». آن روز وقت ناهار و شام و روز بعد موقع صبحانه به‌همان ترتیب سؤال را تکرار کردم و در پاسخ نیز همان کلمه نه را شنیدم. آقای لینتون نیز بیشتر اوقات خود را در کتابخانه بنتهائی می‌گذراند و اصلاً درباره زنش پرسشی نمی‌کرد. ایزابلا و برادرش با هم ساعتی مذاکره و ملاقات



کردند. در طی آن ملاقات آقای لیتون کوشید تا بفهمد رفتار هیت کلیف با ایزابلا چگونه بوده و گستاخی را تا چه حد رسانده است. ولی چون ایزابلا از دادن پاسخهای صریح سر باز می‌زد و حاضر نبود اسرارش را نزد برادرش فاش سازد. آقای لیتون مذاکرات را بی‌نتیجه خاتمه داد ولی در پایان صحبت‌هایش بطور صریح و جدی به خواهرش تذکر داد که هرگاه بخواهد بیس از آن با هیت کلیف سر و سری داشته باشد و آن مردک بی‌سر و یا را در کار خود ترغیب کند هر چه ببیند از چشم خودش دیده است و هرگونه رسته‌علاقه و خواهر و برادری را خواهد گست.

## ۱۲

وضع ساکنین عمارت تراش کراس گرینچ در چند روز متعاقب و افعه آن روز بدین منوال بود:

میس ایزابلا که ساکن و خواهوش بود و بیوستند انک می‌ربخت در اطراف باغ قدم می‌زد. آقای لیتون به گوشه کتابخانه ناه برده بود و افسرده و غمگین با کتابهایی که هرگز لای آنها را باز نمی‌کرد خلوت کرده بود. کاترین نیز با لحاح و سماجت عجیبی هموز در اتاقش مانده بود و از خوردن غذا و بیرون آمدن از آنجا امتناع می‌ورزید. در تمام آن مدت دائما در این انتظار بودم که کاترین سرانجام خودش حاضر شود دست از لجبازی بردارد و از زوهرش معذرت بخواهد و ناوی آنتی کند. با خود می‌اندیشیدم که کاترین محموصا از غذا خوردن امتناع می‌ورزد تا مگر سوهرس از غبست سنی از حد وی نگران شود و خواه ناخواه حاضر شود در آستی بسا وی بیفدم گردن. با حسن انتظارات و افکار بود که بی‌خیال و بی‌اعتنا سرگرم کارهای روزانه خود بشویم و نزد خود چنین تصور می‌کردم که در سراسر عمارت تراش کراس گرینچ تنها يك آدم عاقل و فیهمه و خود دارد و آن يك

نفر هم خودم هستم. نه با میس ایزابلا همدردی می‌کردم و نه درصدد تشویق و ترغیب کاترین به خروج از اتاقش برمی‌آمدم. حتی به آههای عمیق اربابم که معلوم بود خیلی میل دارد اقالاً درباره زنی صحبتی بشنود ترتیب اثری نمی‌دادم. محمم شده بودم در آن میان کوچکترین دخالتی نکنم تا خودشان سرانجام با یکدیگر آستی کنند و بدان وضع ناراحت کننده پایان بخشند. با اینکه انتظارم خیلی طول کشید و به نظر می‌رسید که هیچیک از طرفین نمی‌خواهد اقدامی کند، ولی سرانجام نخستین نشانه‌های پایان یافتن انتظارم نمودار گردید.

روز سوم بود که کاترین در اتاقش را باز کرد و چون آب تنگ آبخوری و پارچ‌لعابی درون اتاق تمام شده بود خواهش کرد آنها را دوباره بر از آب کنم و چون به خیال خودش نزدیک بود از گرسگی قالب تهی کند تقاضا کرد مقداری شوربا نیز برایش ببرم. معلوم بود که وی محموصا آن درخواست را مطرح می‌کند تا جریان به گوش سوهرش برسد و او را از آن بی‌اعتنائی و عدم توجه باز دارد ولی من باز باورم نمی‌شد لذا در آن باره کوچکترین سخنی به آقای لیتون نگفتم و علاوه بر سوهر با مقداری نان پرشته و لموانی جای برای کاترین بردم. وی نانها را بسرعت بلعد و حای را با حرص و استیای عجیبی نوشید و دوباره به بستر رفت و لحاف را به رویش کشید و در حالی که با دست بالش زیر سرش را حمگ می‌انداخت غرغر کمان گفت: «اوه! من خواهم مرد و هیچکس نیست دلس به‌حال من بسوزد. کاس آن جای و نان و شوربا را نر بخورده بودم.»

بس از چند لحظه سکوت دوباره این سخنان به گوشم رسید: «به، من بخوام مرد. او از مرگ من خوشحال خواهد شد. او ایدا مرا دوست ندارد و اگر من بپریم اصلا ککس هم نمی‌گردد.»

در حالی که هنوز سعی می‌کردم حوسردی خود را حفظ کنم و وحست خود را از دیدار صافه بسیار درهم و دژم وی و تسنجات عجیبی ظاهر نسارم برسد: «آیا چیزی میل دازبد؟»

کاترین حلفه‌های گسواس را از مسورت خود به کناری زد و

پرسید:

«آن مرد بی‌عاطفه و سنگدل چه می‌کند؟ آیا خوابش برده یا مرده است؟»

«اگر مقعودتان آقای لیتتون است نه خوابش برده و نه مرده است. او حالش کاملاً خوب است و مشغول مطالعه است. چون هیچ سرگرمی دیگری ندارد از صبح تا غروب وقتش را در کتابخانه در میان کتابها می‌گذراند.»

اگر در آن لحظات حال و روحیه واقعی کاترین را می‌دانستم اصلاً بدان لحن خونسرد و بی‌اعتنا صحبت نمی‌کردم ولی متأسفانه هنوز فکر می‌کردم وی واقعاً حالش خوب است و مخصوصاً تظاهر به ناخوشی و بریشانحالی می‌کند. بمحض اینکه صحبت من تمام شد وی با حالتی بسیار بریشان و آشفته فریاد کشید: «چه گفتی؟ او وقتش را در کتابخانه و میان کتابهایش می‌گذراند و من اینجا در حال مرگ هستم و یک بایم لب‌گور است! آه! خدای من، آیا او هیچ از حال خراب و بریشان من اطلاعی دارد؟» در این وقت کاترین نگاهی به تصویر خود در آئینه روبروی تختخوابش کرد و گفت: «آیا این کاترین لیتتون است؟! او خیال می‌کند من در اینجا خوسم و مشغول بازی با عروسکهایم هستم! آیا تو نمی‌توانی به او اطلاع دهی که وضع من بسیار بحرانی و خطرناک است؟ اگر هنوز دیر نشده باشد بمحض اینکه بفهمم وی واقعاً اینگونه خونسرد و بی‌اعتنا مانده است بکسی از این دو کار را خواهم کرد: یا اینکه آنقدر گرسنه می‌مانم تا بمیرم و این فقط در صورتی موجب تنبیه وی خواهد شد که قلبی در سینه داشته باشد، و یا اینکه بیهود پیدا می‌کنم و از اینجا می‌روم. نلسی، راستی آنچه درباره‌ی وی گفتی حقیقت‌دوست؟ مواظب حرفهایت باش. آیا او واقعاً تا این حد نسبت به زندگی و بود و نبود من بی‌علاقه و بی‌اعتنا است؟»

«آخر خانم، آقای لیتتون هیچ اطلاعی درباره‌ی ناگواری و وخامت حال شما ندارد و از آن گذشته او مطمئن است که شما هیچگاه خود را از گرسنگی نخواهید گشت و از این بابت نترسی به خود راه نمی‌دهد.»

«راستی، تو فکر نمی‌کنی من خود را از گرسنگی خواهم گشت؟ برو به او بگو که من حتماً چنین کاری خواهم کرد... برو به او اطلاع بده که من واقعاً چنین تصمیمی گرفتم و آن را عملی خواهم کرد.»

«خانم، شما فراموش کرده‌اید. که همین یک ساعت پیش مقداری غذا خورده‌اید و در نتیجه تا مدتی سیر خواهید بود و گرسنگی نمی‌تواند بر شما اثری داشته باشد.»

کاترین سخن مرا قطع کرد و گفت: «اگر مطمئن بودم مرگ من باعث مردن وی خواهد شد همین الان خودم را از زندگی راحت می‌کردم! در تمام این سه شب وحشتناک من حتی یک لحظه دیده بر هم ننهادم. تمام مدت را رنج برده و دستخوش اندیشه‌های رنج‌آور بوده‌ام. نلسی، به نظرم تو هم اصلاً مرا دوست نداری و از رنج و ناراحتی من متأثر نمی‌شوی. واقعاً که این مطلب چقدر عجیب است. من فکر می‌کردم با اینکه اطرافیان من از همدیگر نفرت دارند و هر یک دیگری را تحقیر می‌کند همه در دوست داشتن من همدستانند. ولی اکنون می‌بینم که همه آنها در ظرف چند ساعت تبدیل به دشمنانم گردیده‌اند. اطمینان دارم که لااقل ساکنین این خانه دیگر نسبت به من مهر و محبتی ندارند. چقدر وحشتناک است که انسان بمیرد و گرد خود قیافه‌های سرد و بی‌مهر اطرافیان را بنگرد! ایزابلا، ترسان و لرزان از اینکه وارد اتاق شود و شاهد مرگ کاترین باشد. ادگار نیز با حالتی عبوس و خونسرد در گوشه‌ای بایستد تا کار از کار بگذرد و سپس خدای را شکر بگذارد از اینکه بار دیگر در خانه‌اش آرامش و صلح و صفا برقرار شده است و آنگاه دوباره بسوی کتابهایش باز گردد؟ راستی این چه وقت مطالعه کتاب است در حالی که من دارم می‌میرم؟»

کاترین نمی‌توانست آنچه را شنیده بود باور کند و تحمل این موضوع که شوهرش با کمال خونسردی و بی‌اعتنائی وقت خود را در کسب کتابخانه می‌گذراند از حدود طاقت وی خارج بود، بنابراین حالش بیش از پیش تغییر کرد و از سدت خشم و آشفته‌گی روبالی را با دندان ناره ناره کسرد. سپس در حالی که سرپای بدنش از شدت تب

می‌سوخت از حای برخاست و از من تخاصا کرد سجره را باز کنم. در آن موقع درست وسط زمستان بود و از جانب شمال سرفی بادی بسیار سرد و زنده می‌وزید، بنابراین از احابت نفاذی وی خودداری کردم. در آن لحظه حالت بریشان قیافه و طرز حرکات متعج و غیرعادی و ناگهانی وی مرا به وحشت انداخت و به خاطر آمد که جندی بیش، وقتی مریض سده بود دکتر اکیداً سفارش کرده بود هیچگاه نباید موحب عمبانیست و برانگیختن خشم وی بسویم. يك لحظه قبل بسدت بهبهجان آمده بود ولی در آن موقع در حالی که دوباره در بستر خود دراز کشیده و يك بازویش رازیر بدن حائل نموده بود به نظر می‌رسید که اصلاً متوجه امتناع من از باز کردن سجره سده اس. برهای بالش را از جایی که با دندان باره باره کرده بود بیرون می‌کشید و آنها را بترتیب رنگ و اندازه روی سمد تختخواب می‌حید. در آن لحظه خاطرش کاملاً به موضوع دیگری منغول سده بود.

در آن حال با خودش زمزمه کنان چنین می‌گفت: «این بر بوفلمون است و این بر مرغابی وحسی، این دیگری بر کبوتر است. اوه! برهای کبوتران را درون بالش می‌گذارند سس تعجی ندارد که من نمی‌تواستم آسوده بمیرم! باید مواظب باسم وقتی می‌خواهم این بار در بستر بیارام بالش را از زیر سرم باین بیندازم. این بر نیز متعلق به خروس خلنگزار است و این یکی، من آن را از میان هزاران بر بخوبی تسخیص می‌دهم، بر سانه بر است، چه مرغک زیبائست. آن روز بالای سر ما در میان خلنگزارها پرواز می‌کرد. حیوانکی می‌خواست به آشیاندش باز گردد زیرا ابرها تا نزدیک تندها باسن آمده بودند و مرغک احساس می‌کرد بزودی باران شروع خواهد شد. این بر از میان خارها بدست آمده اس. برنده زینا را به تیر ترده، ما آشیاندش را در زمستان دیدیم، بر از استخوان جوگان بود. هبت کلبف دامی در آنجا بهاده بود و سدر و مادر حوحدها دیگر حرأت نیافتند به آسبانه خود نزدیک سوند. من از او قول گرفتم از آن سس هیچگاه سانه‌بسی را با تیر نزنند او هم به فولش وفا کرد. باز هم برهای سانه بسر ار اینجا

درمی‌آید! نلی، راستی او سانه‌بسرهای زیبای مرا به تیر زد؟ آیا این برها خونین هستند؟ بگذار نگاهشان بکنم.»

بالش را از زیر سرش بیرون آوردم و در حالی که آن را از طرف دیگرش روی بستر قرار می‌دادم گفتم: «خانم، دست از این کارهای بیجگانه بردارید. اندکی در بستر بیارامید و جسمه‌بنتان را برهم بگذارید. مثل اینست که اصلاً متوجه حرکاتتان نیستید. ببینید چگونه تمام اتاق را دراز بر کرده‌اید.»

سس از آن مجبور شدم چند بار به اطراف اتاق بروم و برها را از روی زمین برچینم.

کاترین با همان لحن که گفتمی در عالم رؤیا بود چنین ادامه داد: «نلی، من تو را بسان زنی سالخورده با موهای خاکستری و سانه‌های خمیده می‌بینم. این تختخواب نیز چون غار بریان است که در زیر صخره‌های بیستون کراگزا قرار دارد. به نظر من اکنون شب است و دو شمع روی میز قرار دارد و نور آنها گنجه لباس سیاه را چون کهر با براق جلوه می‌دهد.»

«گنجه سباه کجاست؟ خانم آیا خواب می‌بینید؟ آیا در خواب حرف می‌زنید؟»

«آنجا نزدیک دیوار است همسته همانجاست. به نظر من خیلی عجیب می‌آید. در روی آن صورتی می‌بینم!»

بار دیگر روی صندلی نشستم و در حالی که برده‌های تختخواب را اندکی کنار می‌زدم تا قیافه کاترین را بهتر ببینم گفتم: «در این اتاق گنجدای نیست و هیچوقت هم بوده است.»

کاترین که خبره به آئینه مغال تختخوابش می‌نگریست گفت: «آن قیافه را نمی‌بینی؟»

چون هر چند کوسیدم به وی بفهمانم آنچه در آئینه می‌بید نصر رخ خود اوست، فایده‌ای سحنید، لذا مجبور شدم روی آئینه را با نارحدای بیوسانم.

ولی کاترین آرام بی گرفت و با لحنی آمیخته با وحشت و اضطراب می گفت: «هنوز همان سب بهمان سده است! و حالا دارد تکان می خورد. راستی آن فباغه کیست؟ نکند وقتی تو از اینجا بروی وی از آن پشت خارج شود و بطرف من بیاید؟ نلی، اینجا محل تردد ارواح است! من می ترسم تنها بمانم!»

دستش را در دستم گرفتم و از او حواهی کردم آرام بگیرد. سرابایش می لرزید و قیافه اش بطرز هراس آوری درهم سده بود و یک لحظه نگاهش را از جانب آئینه برمی گرفت.

برای اینکه خاطرش را آرام سازم بار دیگر گفتم: «خانم، هیچ کس غریبه در این اتاق نیست! آنچه در آئینه می بینید فباغه خود سمانست. شما تا چند لحظه پیش این موضوع را می دانستید.»

وی نفس زان گفت: «فباغه خودم! ساعت هم ساعت دوازده را اعلام می کند. پس این واقعیت دارد. او! حد وحشتناک است!»

با انگشتان دامن لباس خود را جسد و آن را به صورتش کشید. من از جای برخاستم تا از اتاق بیرون بروم و سهرش را صدا کنم ولی او جیغ وحشتناکی کشید و دوباره مرا سوی خویش خواند. نارجه از روی آئینه به ناخن افتاده بود.

«چه خبر شده؟ چرا اینقدر ترسو هستید؟ حسوهاینان را باز کنید، آنچه می بینید یک تکه سده بیش نیست. آئینه است و صورت سما در آن منعکس گردیده. من هم همین جا بهلوی شما هستم. چرا اینطور حیف می کنید؟»

در حالیکه مبهوت و متحیر بود و سران می لرزید مرا با دو دست محکم نگهداشت ولی بتدریج آثار خوف و وحشت از قیافه اش زایل گردید و بد جایش نشان خجالت و سرساری ظاهر شد.

«او، نلی عزیزم! به نظرم اینطور آمد که در خانه خودمان هستیم و در اتاقم در وادرینگ هابتر روی تختخواب دراز کشیده ام. چون خیلی ضعیف و درمانده سده ام در نتیجه معزم دچار آسفتگی عجیبی شد و بی اراده حیف کردم. هیچ صحبت نکن، فعلاً بهلوی من بنشین. مرا

ترك نکن. من از خوابیدن می ترسم زیرا باز رؤیاهای وحشتناک سراغم می آیند.»

«خانم، اگر راحت بخوابید حالتان خوب خواهد شد. امیدوارم از این ناراحتی عبرت بگیرید و دیگر فکر گرسنه ماندن و از بین بردن خود را به سرتان راه ندهید.»

ولی کاترین از این سخنان آرام نگرفت و دوباره با لحن استرحام آمیز و اندوهباری گفت:

«کاش هم اکنون در خانه خودمان در تختخوابم خوابیده بودم و صدای وزش باد را در خلنگزار خارج عمارت بگوش می شنیدم. بگذار یکبار دیگر آن حالت را احساس کنم. هم اکنون باد مستقیماً از آن جانب می وزد. بگذار یک نفس از آن باد استشمام کنم.»

برای اینکه اندکی آرام بگیرد لحظه ای چند لای پنجره را باز کردم. باد سردی به درون اتاق وزید. سپس پنجره را بستم و به سوی تختخواب رفتم و بهلویس ننستم. در آن لحظه کاترین آرام بر بسترش دراز کشیده و صورتش غرق در اشک بود. کوفتگی و فرسودگی بدنی بکلی او را از هیجان و طغیان احساسات باز داشته بود. کاترین آتسین خو و بیقرار در آن موقع حالت کودک درمانده و نالانی را به خود گرفته بود. پس از چند لحظه بار دیگر بسخن درآمد و با لحنی نالان و اندوهناک رسید:

«چه مدت است که من در این اتاق هستم و در را به روی خود بسته ام؟»

در جوابش گفتم: «سب دوشنبه بود که سما به این اتاق آمدید و اکنون نالی از نیمه سب جمعه می گذرد و در واقع اکنون نزدیک صبح جمعه است.»

«حد گفنی؟ از دوشنبه تا جمعه؟ چه مدت کمی!»

«ولی در همین مدت کوتاه سما باندازد کافی رنج برده اید و جز آب سرد چیزی ناسامیده اید.»

آنگاه کاترین با لحنی تردیدآمیز زمزمه کنان گفت: «نلی ساعات درازی گذشته است. بایستی از این هم بستر طول می کشید. به خاطر دارم

که در اتاق پذیرائی بودم و لحظه‌ای چند از تراع و مشاجره بین آندو گذشته بود. ادگار با وضعی بیرحمانه خشمگین و متغیر شده بود و پس از آن من به این اتاق آمدم! تا به درون آمدم و در را پشت سر خود بستم سرم گیج رفت و از خود بیخود شدم و بر زمین افتادم. در آن لحظه نمی‌توانستم به ادگار بفهمانم حالم چقدر بد است و احتمال می‌رود دیوانه شوم یا حالت غش و ضعف بر من مستولی گردد. او آنقدر مرا عصبانی کرده بود که اختیار زبان خود را نداشتم و اصلاً حالم را نمی‌فهمیدم. او نمی‌توانست حالت مرا در آن موقع دریابد و من ناگزیر شدم از آن اتاق فرار کنم و بدینجا پناه آورم تا دیگر قیافه‌اش را نبینم و صدایش را نشنوم. وقتی دوباره به هوش آمدم و متوجه اطرافم شدم صبح شده بود. نلی! من حالا برایت تعریف می‌کنم پس از آن چه بر سرم آمد و چه اندیشه‌هایی مغزم را جولانگاه خود قرار دادند.

«ترس اینکه مبدا دیوانه شده باشم دوباره مرا به حال عادی باز گرداند. همانطور که روی زمین افتاده و سرم را به پایه این میز تکیه داده بودم نگاهم به پنجره چهارگوشی که گوشه‌ای از آسمان را نشان می‌داد دوخته شده بود، بلی در همان حال حس کردم که در تختخواب چوب بلوط خود در اتاقم در وادرینگ‌هایتر هستم. قلبم از شدت درد و اندوه گرفته بود و نمی‌توانستم علتش را دریابم.

«وقتی به مغزم فشار آوردم که علت آن گرفتگی قلبم را دریابم ناگهان تمام خاطرات مربوط به هفت سال اخیر زندگانیم از ذهنم خارج گردید. چنان می‌نمود که آن هفت سال را اصلاً زندگی نکرده‌ام.

«دوباره به دوران کودکی بازگشتم. پدرم تازه فوت کرده بود و بدبختی من از موقعی شروع شد که به دستور هیندلی بین من و هیت کلیف جدائی افتاد. برای نخستین بار بود که تنها و بی‌کس شده بودم و هیچ رفیق و غمخواری نداشتم. در آن حالت به نظرم آمد که پس از گریه فراوان به خواب رفته و چند لحظه بعد ناگهان از خواب بریده‌ام. دستم را دراز کردم تا به عادت معهود دریچه‌های تختخوابم را کنار زدم ولی دستم به میز پای تخت برخورد و یکدفعه از عالم رؤیا بیرون آمدم. در

آن موقع انبوه خاطرات گذشتند به مغزم هجوم آورد. ناگهان در خود احساس غربت و نومیدی و مصفا ناسدنی کردم. خودم هم نمی‌دانم چرا یکباره آن حالت به من دست داد زیرا نمی‌توانستم برای بروز آن حالت دلیل قانع‌کننده‌ای بیابم.

«ولی فکر اینکه در ناترده سالگی یکباره بایم از وادرینگ‌هایتر بریده شد و رشتند علاقدام از تمام آنچه دوست داشتم و بخصوص با هیت کلیف که در آن زمان تمام امیدها و آرزوهایم بسته به وجود او بود گسیخ، فکر اینکه در یک لحظه از یک دختر آزاد و فارغ از قید و بند مبدل به خانم لیتتون یعنی زن یک آدم غریبه شده بودم مرا بشدت رنج می‌داد. آنچه بر سرم آمد حکم دوری و محرومیت از آنچه دوست داشتم و بدان دل بسته بودم داشت. اکنون می‌توانی حدس بزنی که زندگی من طی این مدت چه وحشتناک و طاقت‌فرسا بوده است. نلی، سرت را تکان بده و مرا مسخره کن! ولی تو هم برای دور ساختن من از آشیانه‌ام کمک کرده‌ای. تو بایستی در آن موقع با ادگار صحبت می‌کردی و بدو می‌گفتی که دست از سر من بردارد و مرا به حال خود گذارد. تو بایستی مانع ازدواج من با او می‌شدی. اوه! دارم می‌سوزم، سراپایم داغ شده است، کاش هم‌اکنون در باغ بودم! آرزو می‌کنم که دوباره به زمان کودکی خود بازگردم و دختری آزاد و بی‌قید و بند و فارغ از هرگونه اندوه و غم باشم و به سختیها و رنجها و دردها بخندم، نه مثل حالا که در زیر بار آنها خرد شده‌ام. راستی چرا تا این اندازه تغییر کرده‌ام؟ چرا تا این حد خونسردی خود را از دست داده‌ام و با چند کلمه که برخلاف میلم گفته شود بکلی از جا بدر می‌روم؟ آه! چقدر دلم می‌خواست دوباره همان دختر شیطان و بیغم بر فراز تپه‌های وادرینگ‌هایتر بودم. زودباش دوباره بنجره‌ها را بازکن. عجله کن و هردوی بنجره‌ها را کاملاً بگشا. چرا از جای تکان نمی‌خوری؟»

«برای بسکه هوای سردی که برای شما سم قاتل است وارد اتاق نشود.»

«نه، تو با این کار مانع زنده ماندن من می‌شوی. خیلی خوب، حالا

که تو باز نمی‌کنی من خودم هنوز آنقدر توانائی دارم که تا نزدیک پنجره بروم.»

پس از گفتن این سخنان ناگهان از تختخواب بزرگ آمد و قبل از اینکه بتوانم مانعش شوم تلوتلوخوران خود را به نزدیک پنجره رساند و آن را باز کرد. سپس خود را در معرض وزش باد بسیار سردی که چون کارد تیزی بر شانه‌های برهنه‌اش فرود می‌آمد قرار داد. با خواهش و التماس خواستم او را از کنار پنجره دور کنم ولی چون فایده نداشت مجبور شدم وی را بزور عقب بکشم، ولی بزودی متوجه شدم که در آن حالت سرسام و هذیان‌گوئی زورش بر من می‌چربد و از عهده‌اش بر نمی‌آیم. (او واقعاً دچار سرسام و هذیان بود و من چند دقیقه بعد از ملاحظه حرکات و تشنجات غیر طبیعی وی متوجه این نکته شدم) در آن لحظه در آسمان از ماه و ستاره کوچکترین نشانی نبود. چراغهای تمام خانه‌های دوردست نیز خاموش بود و کوچکترین نسوری به چشم نمی‌خورد. طبعاً از جانب وادرینگ‌هایتر نیز هیچگونه نور و روشنائی عیان نبود ولی کاترین اصرار داشت که نور چراغهای آنجا را بخوبی بچشم می‌بیند.

پس از چند لحظه، کاترین با شوق و شتاب عجیبی بانگ برآورد و گفت: «نگاه کن! آن اتاق من است که شمعی درون آن روشن است و شاخه‌های درختان جلوی پنجره‌هایش آویزان است. آن نور دیگر از اتاق جوزف می‌آید. جوزف دیر می‌خوابد، اینطور نیست! او منتظر است من به خانه بازگردم تا در باغ را قفل کند. ولی او باز باید مدتی صبر کند. این راه ناهموار و مشکل است و من از این سفر خیلی اندوهناک و نگرانم، ما باید برای رسیدن به وادرینگ‌هایتر از کلیسای جیمزتن نیز عبور کنیم. من و هیت کلیف بارها از قبرستان آن ناحیه رد شده‌ایم و در آنجا ساعتی توقف کرده‌ایم. اما هیت کلیف، آیا باز جرئت می‌کنی بدانجا بیایی؟ اگر این بار بیایی ترا نگاه خواهم داشت.

«من در آنجا تنها نخواهم خفت. نمی‌توانم در آنجا تنها آرام و قرار داشته باشم. ممکن است مرا دوازده با زیر خاک دفن کنند و عمارت

کلیسا را نیز روی قبرم خراب کنند ولی تا تو به نزد من نیایی آرام نخواهم گرفت. نه، هرگز آرام نخواهم گرفت!»

کاترین لحظه‌ای ساکت ماند. در قیافه‌اش آثار تبسم عجیبی نمودار گردید و آنگاه بار دیگر به صحبت درآمد: «او معطل مانده است! منتظر است تا من بسویش بروم! زود باش راهی پیدا کن و بسویم بیا. نه، نمی‌خواهم از قبرستان بسوی من بیایی. او! تو جقدر تنبلی. مگر تو همیشه به دنبال من نمی‌آمدی؟»

چون متوجه شدم که سر و کله زدن با وی سودی ندارد و نمی‌توانم او را راضی کنم از کنار پنجره دور شود فکر کردم چگونه ممکن است چیزی بیابم و بدنش را با آن بپوشانم. نمی‌خواستم او را به حال خود رها کنم زیرا ممکن بود در آن لحظه ناگهان خود را از پنجره بزرگ افکند. در همین موقع با کمال تعجب مشاهده کردم که دستگیره در جرخید و به دنبال آن در باز شد و آقای لیتتون وارد گردید. در آن موقع از کتابخانه بیرون آمده بود تا به اتاق خواب برود و وقتی از راهرو عبور می‌کرد از پشت در صدای من و کاترین را شنیده بود و در اثر ترس یا کنجکاوای خواسته بود نظری به درون اتاق بیفکند و بفهمد چرا ما تا آن وقت شب بیدار مانده‌ایم.

بمحض اینکه وارد اتاق شد از دیدن کاترین در آن حال و احساس سرمای شدید اتاق بسیار متعجب گردید. او را به کمک طلبیدم و گفتم: «آقا، زود باشید بیایید، خانم حانش خیلی بد است و من هر کاری می‌کنم از عهده وی بر نمی‌آیم، بیایید کاری کنید او به رختخوابش برگردد. عصبانیت و لجبازی خود را کنار بگذارد زیرا حالا دیگر وقت این صحبتها نیست. خانم شدت مریض شده است و در حالت سرسام و هذیان‌گوئی است.»

آقای لیتتون از شنیدن این سخنان سراسیمه شد و پرسید: «کاترین مریض است؟ ال، زود باش آن پنجره را ببند. ببینم، کاترین چگونه به این حال...»

ولی نتوانست صحبت خود را ادامه دهد. ظاهر بریشان و آشفته

کاترین او را بکلی مبهوت و نگران ساخته بود و تنها کاری که کرد این بود که با بهت و وحیرت نگاهی استفسارآمیز به من افکند.

«خانم در این چند روزه حالش خوب نبوده است. نه چیزی می‌خورده و نه به ما اجازه می‌داده است که به اتاقش وارد شویم. اصلاً شکایتی هم نمی‌کرده است و بنابراین ما هیچکدام از حال او اطلاعی نداشتیم تا شما را خبردار کنیم، فقط امروز عصر او به من اجازه داد وارد اتاق شوم و برایش غذائی ببرم، حالا هم نگران نباشید، چیز مهمی نیست.»  
در اینجا متوجه شدم که باز حرف بیهوده‌ای زده‌ام زیرا اربابم بدت عصبانی شد و گفت:

«الن دین، هیچ متوجه هستی چه می‌گوئی؟ جطور چیز مهمی نیست؟ تو باید بعداً برای من کاملاً توضیح دهی چرا این همه مدت مرا از حال خانم بیخبر نگاهداشته‌ای. می‌فهمی؟» سپس زنش را در آغوش گرفت و با قیافه‌ای نگران و مضطرب به صورتش نگاه کرد. تا چند لحظه کاترین نمی‌توانست شوهرش را بشناسد. اصلاً مثل این بود که حواسش درست کار نمی‌کند و حقیقت هم همین بود، زیرا در آن لحظات وی در حال اغما بسر می‌برد. بتدریج قیافه‌اش رنگ طبیعی به خود گرفت و سرانجام توانست شوهرش را بشناسد و دریابد که در آغوش اوست.

کاترین نگاه ممتدی به صورت شوهرش انداخت و وقتی مطمئن شد اشتباه نمی‌کند با لحن خشم‌آلودی گفت: «آه! این توئی، ادگار لیتنون؟ تو از آن اشخاصی هستی که وقتی به وجودشان نیازی نیست همیشه حاضر هستند و زمانی که لازم است در جایی باشند، هرگز پیدایشان نمی‌شود! تصور می‌کنم نوحه و زاری زیادی در انتظارمان باشد و من بدین موضوع اطمینان دارم ولی این نوحسرائیها مانع عزیمت من به ماوای تنگ خودم در آن گوشه قبرستان نخواهد بود. بلی، قبل از آنکه بهار فرا رسد من برای همیشه در آرامگاه ابدی خود خواهم غنود. در آنجا، نه در میان قبور خانواده لیتنون و نه در زیر سقف کلیسا، بلکه در هوای آزاد. در جایی که فقط یک سنگ قبر آن را مشخص خواهد کرد. تو هم هرطور میلت باشد می‌توانی نزد من بیائی و یا به میان افسراد

خانواده‌ات بروی!»

اربابم گفت: «کاترین، چه می‌گوئی؟ آیا دیگر من در نظر تو قرب و ارزشی ندارم؟ آیا تو عاشق آن پسره بی‌سر و پا، هیت...»  
خانم لیتنون به شنیدن این سخنان بانگ برآورد: «ساکت، ساکت باش. اگر یکبار دیگر آن اسم را بر زبان بیاوری خود را از ینجره بخارج پرتاب خواهم کرد! این جسمی که اکنون در آغوش تو است ممکن است مال تو باشد اما روحم دیگر متعلق به تو نیست و قبل از آنکه بتوانی بدان دست یابی بر فراز آن تپه‌ها خواهد بود. من دیگر تو را نمی‌خواهم ادگار، دیگر در قلب خود محبتی نسبت به تو احساس نمی‌کنم. برو، برگرد به میان کنایه‌ها. خیلی خوشحالم که بالاخره برای خود سرگرمی و مایه تسلانی پیدا کرده‌ای. برو، زیرا دیگر دره‌ای مهر تو در قلب من باقی نمانده است.»

وقتی کاترین ساکت ماند، من بسخن در آمدم: «آقا، او حواسش درست سر جا نیست و از سرشپ تاکنون پرت و پلا گفته است. ولی اگر بگذاریم راحت بخوابد و از او کاملاً پرستاری و مواظبت کنیم حتماً حالش خوب خواهد شد. از این یس ما باید خیلی احتیاط کنیم مبادا سخنی علیه میل و دلخواه وی بگوئیم.»

آقای لیتنون با خشونت جواب داد: «دیگر لازم نیست بیش از این دستور بدهی. تو طبیعت و اخلاق خانم را می‌دانستی و با وجود این مرا در آزار دادن وی تشجیع کردی و کوچکترین تذکری راجع به حال او در این سه روزه به من ندادی تازودتر بسراغش بیایم و جویای احوالش شوم. این عمل تو از روی کمال سنگدلی بود. ماهها ناخوشی نمی‌توانست موجب چنین تغییر حالتی در کاترین بشود.»

من که هیچ میل نداشتم بخاطر کج خلقیهای دیگری مورد سرزنش و مؤاخذه قرار گیرم به دفاع از خود برخاستم و گفتم:

«من می‌دانستم خانم طبعی یکدنده و لجوج دارد، ولی نمی‌دانستم که شما میل دارید با چشم‌پوشی و ملایمت خود موجب تشویق و ترغیب وی در آن یکدندگی و خودرأیی شوید، من نمی‌دانستم که برای بدست

آوردن رضایت خاطر وی باید رفت و آمد آقای هیت کلیف و حرکات بیقاعدۀ وی را نادیده بگیریم و از آنچه در اطرافم می‌گذرد سخنی بر زبان نیاورم. با بیان این مطلب به شما، من وظیفۀ مستخدم صدیق و باوفائی را انجام داده‌ام و حقوق يك خدمتگار صدیق و باوفا را نیز دریافت ناشته‌ام. حالا که وضع از اینقرار است من هم عبرت می‌گیرم و از این پس سعی می‌کنم در روش خود تغییری بدهم. از این به بعد شما خودتان هرگونه اطلاعاتی لازم باشد بدست خواهید آورد و دیگر از زبان من کوچکترین سخنی نخواهید شنید.»

اربابم گفت: «اگر دفعۀ دیگر تردن من از این داستانسرائیها بکنی از خدمت طرد خواهی شد.»

در جوابش گفتم: «پس گمان می‌کنم شما هنوز راجع به اصل قضیه چیزی نشنیده‌اید. اینطور نیست آقای لیتون؟ بس هیت کلیف اجازه دارد برای معاشقه با خواهرتان بدینجا بیاید و هر بار نیز از غیبت شما استفاده کند و جهت مشوب کردن ذهن خانم نسبت به شما سری بدینجا بزند؟»

با اینکه حواس کاترین تا اندازه‌ای سرجا نبود و مغزش درست کار نمی‌کرد کاملاً متوجه صحبتهای من و شوهرش شده بود. لذا با نهایت حدت و شدت فریادی برآورد و گفت:

«آه، این نلی است که خیانتکار از آب درآمده. این نلی است که دشمن مخفی من است. ای ساحره! بس تو سحر و جادو می‌کنی که ما را اذیت کنی و میاندهان را بهم بزنی! ولم کن بگذار بروم و حقش را کف دستش بگذارم! بگذار چنان تنبیهش کنم که دیگر از این غلطها نکند!»  
در چشمان کاترین برق خشم دیوانه‌واری می‌درخشید. شدت تقلا می‌کرد خودش را از چنگ شوهرش رها سازد و بسوی من هجوم آورد. فکر کردم بیش از آن صلاح نیست در اتاق بمانم و تصمیم گرفتم به مسئولیت خودم بروم و دکتر را خبر کنم. بدین قصد اتاق را ترك گفتم. وقتی داشتم از باغ عبور می‌کردم تا خودم را به جاده برسانم، در گوشه‌ای از دیوار باغ که قلابی آویزان بود نگاهم به شیئی افتاد که

بطور نامنظم تکان می‌خورد. چیز سفیدی بود و بخوبی معلوم بود که در اثر وزش باد تکان نمی‌خورد. با اینکه برای رسیدن به دکتر خیلی عجله داشتم، اندکی تأمل کردم و بسوی آن‌سوی نامعلوم رفتم تا ببینم چیست. درجۀ حیرت و وحشتم از آنچه کشف کردم بتصور نمی‌آید. وقتی جلو رفتم متوجه شدم که فانی، سگ سفید میس ایزابلا، با دستمالی از حلقوم بد حلقۀ روی دیوار آویخته شده است و نفسهای وابسین را می‌کشید. فوراً حیوان را از آن وضع نجات دادم و بطرف عمارت رهسپار شدم. وقتی میس ایزابلا به اتاقش می‌رفت تا بخوابد آن حیوان را دیده بودم که بد دنبال صاحبش روان بود. خیلی متعجب بودم که چگونه از اتاق خارج شده است، و از آن مهمتر کدام آدم سنگدل و بیرحمی وی را بدان وضع حلق‌آویز کرده است. وقتی حیوان را روی پله‌های عمارت گذاشتم و مشغول باز کردن گره دستمال از دور گردنش بودم به نظرم رسید که صدای سم اسبهای را که به سرعت دور می‌شدند می‌شنوم ولی در آن لحظه بقدری افکارم در هم و مغشوش بود که نمی‌توانستم بدان صداها توجهی کنم. گویانکه صدای سم اسب در آن ناحیه و در حدود ساعت دو بعد از نصف شب بسیار عجیب و غیرمنتظره می‌نمود.

خوسختانده تا نزدیک منزل دکتر کنت رسیدم وی را دیدم که به قصد عبادت بیماری از خانه خارج می‌شد. وقتی شرح حال کاترین و ناخوشی غیرمنتظره وی را شنید حاضر شد بدون معطلی برای معاینه و رسیدگی بد حال وی همراه من بیاید. وی مردی ساده و صریح‌اللهجه بود و بدون کوچکترین برده‌بوشی اظهار داشت که کاترین بسختی از چنگ ناخوشی مجددش جان بدر خواهد برد. تنها يك امید برای نجات وی باقی است و آن اجرای دقیق دستوراتی است که برای بهبود او صادر می‌کند و در غیر اینصورت بایدمنتظر بود هرچه زودتر در چنگال مرگ گرفتار شود.

در بین راه دکتر از من پرسید: «نلی دین، حتماً ناخوشی غیر منتظره و سخت این بار کاترین علت فوق‌العاده و مرموزی داشته است. راستش



را بگو این روزها در عمارت گرینچ چه خبر است؟ زیرا اخبار ضد و نقیض و عجیبی از آنجا به گوشم می‌رسد. زنی مثل کاترین که از لحاظ بدنی و روحی قوی و سالم است نباید ناگهان در اثر يك واقعه ناچیزی از پای درآید. معمولاً از کار و غم و غصه زیاد شخص ممکن است بدانگونه که تو تعریف می‌کنی مریض شود. بگو ببینم، شروع ناخوشی او چگونه بود؟»

«ارباب تمام جریان را برای شما تعریف خواهد کرد ولی شما که دکتر خانواده ارثا هستید حتماً به حالات مزاجی و روحی افراد این خانواده آشنائید و می‌دانید که از لحاظ حالت عصبی و حساسیت فوق‌العاده، کاترین از تمام بستگانش تندتر است. من فقط می‌توانم برای شما بگویم که ناراحتی و بیماری کاترین بسا يك مشاجره و گفتگوی غیرعادی شروع شد و در نتیجه بقدری به هیجان آمد و خشمگین گردید که حالت غش و ضعف به وی دست داد. پس از آن، دو روز از خوردن هرگونه غذایی امتناع ورزید و حال هم در یکنوع بیهوشی و اغمای خاص بسر می‌برد. اشخاص و اشیاء اطراف خود را تشخیص می‌دهد، ولی مغزش بسیار آشفته است و دائماً دست به گریبان افکار و رؤیاهای عجیب و غریب است.»

دکتر کنت پرسید: «حتماً آقای لیتنون از وضع کاترین خیلی متأسف و اندوهگین است؟»

گفتم: «اگر خدای نکرده يك مو از سر کاترین کم شود ارباب قلب خود را سوراخ خواهد کرد. دکتر، خواهش می‌کنم او را دلداری دهید و به بهبود کاترین امیدوارش سازید.»

«من چندین بار به او تذکر داده‌ام مواظب باشد موجب برانگیختن خشم و هیجان همسرش نشود. حالا هم اگر اتفاقی بیفتد نتیجه غفلت و سهل‌انگاری خود وی خواهد بود! آیا او این اواخر با آقای هیت کلیف میانه گرم و خوبی نداشته است؟»

«هیت کلیف مرتباً به گرینچ آمد و رفت می‌کند و البته ملاقاتهای وی بیشتر بخاطر آشنائی و دوستی خانم با او از دوران کودکی است،

نه اینکه خود ارباب تمایلی به معاشرت و دوستی با وی داشته باشد. فعلاً که عذر او را خواسته‌اند و دیگر نباید پایش را بدانجا بگذارد چونکه بنازگی در مورد میس ایزابلا خیالاتی به سرش زده و رفتاری غیرمنتظره در پیش گرفته بود. من فکر نمی‌کنم ارباب اجازه دهد وی بار دیگر پایش را به گرینچ بگذارد.»

دکتر بار دیگر پرسید: «خوب، در این میان، میس ایزابلا چه عکس‌العملی نشان داده است؟ آیا به هیت کلیف روی خوشی نشان نداده؟» من که دلم نمی‌خواست بحث درباره موضوع را ادامه دهم در جواب گفتم: «من اطلاعی ندارم، زیرا میس ایزابلا از اسرار و مطالب خصوصی خود چیزی به من نمی‌گوید.»

دکتر کنت سری تکان داده گفت: «راست می‌گوئی. او راز دلش را به کسی نمی‌گوید زیرا دختر مودنی و آب‌زیر‌کاهی است، ولی در عین حال خیلی احمق است زیرا مثل كبك سرش را زیر برف می‌کند و گمان می‌برد کسی از اسرارش خبردار نمی‌شود. من از منبع موثقی خبر دارم که دیشب (واقعاً شب زیبایی هم بود!) ایزابلا و هیت کلیف دو ساعت تمام در مزرعه پشت عمارت با هم قدم می‌زده‌اند. هیت کلیف به دخترك اصرار می‌ورزیده است که به خانه باز نگرود بلکه بر ترك اسب وی سوار شود و باتفاق وی از آنجا بگریزد. کسی که این اخبار را برای من نقل می‌کرد گفت که دخترك در برابر اصرار هیت کلیف خواهش کرده است از گریختن در آن شب منصرف شوند و در مقابل به او قول قطعی داده است که در اولین ملاقات بعدی به‌مراه او برود. ولی معلوم نشده است که آن ملاقات کی خواهد بود. تو به آقای لیتنون سفارش کن چشم و گوشش را باز کند و مواظب خواهرش باشد.»

از شنیدن صحبت‌های دکتر کنت وحشت تازه‌ای بر وجودم مستولی شد و دیگر درنگ نکردم و بیش از نیمه‌ای از راه را که تا منزل باقی مانده بود دوان دوان پیمودم. سگ کوچک میس ایزابلا هنوز در باغ می‌لولید و بارس می‌کرد. تا در باغ را باز کردم جست و خیزی کرد و به بوئیدن علفهای کنار جاده پرداخت و اگر او را نگرفته بودم

می‌خواست فرار کند و بطرف جاده بدود. وقتی از پلکان عمارت بالا رفتم و به اتاق میس ایزابلا رسیدم سوءظنم تأیید شد و فهمیدم آنچه شنیده‌ام حقیقت داشته است. اتاق میس ایزابلا خالی بود و از وی نشانی دیده نمی‌شد. اگر کمی زودتر جنبیده بودم ممکن بود مانع فرار آنان شوم زیرا وی را از ناخوشی خانم لیتنون باخبر می‌کردم و نمی‌گذاشتم بدان عجله تصمیم خود را عملی کند. ولی کار از کار گذشته بود. دیگر چه می‌شد کرد؟ فقط يك احتمال ضعیف در رسیدن به آنها وجود داشت و آن در صورتی بود که بلافاصله به تعقیبشان می‌پرداختند. به هر حال، من که نمی‌توانستم آنها را تعقیب کنم و از آن گذشته جرأت نمی‌کردم با مطلع ساختن ارباب و سایر مستخدمین، تمام خانه را بهم بریزم و موجب آشفتگی بیشتر اوضاع شوم. مطمئناً ارباب بیچاره‌ام اگر از این بدبختی مجدد و سانحه غیر مترقبه باخبر می‌گردید طاقتش طاق می‌شد و قالب تهی می‌کرد. بعد از این افکار، وقتی دکتر کنت از راه رسید، به اتاق کاترین رفتم تا آقای لیتنون را از ورودش باخبر سازم. کاترین ظاهراً آرام گرفته و بخواب رفته بود ولی هنوز تشنجاتش تمام نشده بود. اربابم موفق شده بود با خواهش و التماس وی را آرام سازد و بخواباند و در آن لحظه که وارد اتاق شدم وی را دیدم که بر بستر خم شده بود و به صورت همسرش می‌نگریست و کوچکترین تغییر قیافه و علائم رنج و دردی را که بر آن ظاهر می‌شد از نظر دور نمی‌داشت.

دکتر، کاترین را با دقت معاینه کرد و سپس به آقای لیتنون دلداری داد و گفت که به بهبود وی امیدوار است ولی بشرط آنکه او را کاملاً آرام بگذارند و کوچکترین موجبی برای دغدغه خاطر و پریشانی فکر وی ایجاد نشود. وقتی هم می‌خواست بیرون برود به من فهماند آنقدر که از خطر احتمالی اختلال مشاعر کاترین می‌ترسد از مرگ وی ترس ندارد.

آن شب من يك لحظه دیده بر هم نهدم. آقای لیتنون نیز تمام شب را بیدار ماند. در حقیقت آن شب ما اصلاً به بستر نرفتیم. مستخدمین منزل نیز تا دیر وقت بیدار ماندند و در گوشه و کنار راجع به آنچه

پیش آمده بود با یکدیگر نجوا می‌کردند. چون همه در جنب و جوش و هیجان بودند و فقط از میس ایزابلا خبری نبود بزودی غیبت وی توجه مستخدمین را نیز جلب کرد و آنها با خود می‌گفتند دخترک چگونه با خیال راحت خفته است و عجب خواب سنگینی دارد! آقای لیتنون نیز پس از ساعتی سراغ خواهرش را گرفت و می‌خواست بداند آیا وی هنوز خواب است یا در اثر سر و صدا و آمد و رفت مستخدمین بیدار شده است. وی از فکر اینکه ایزابلا تا آن حد نسبت به حال زن برادرش بی‌اعتنا باشد خشمگین بود. من بسیار هراسان و ناراحت بودم از اینکه مبادا مرا سراغ خواهرش بفرستند ولی وی یکی دیگر از مستخدمین را به اتاق ایزابلا فرستاد و بدین ترتیب من از رنج و بیقراری ناشی از اعلام خیر فرار ایزابلا آسوده شدم. یکی از کلفت‌های جوان و بی‌فکر خانه که برای انجام کاری به جیمز تن فرستاده شده بود نفس نفس زنان از پله‌های عمارت بالا آمد و وارد اتاق شد و فریاد زد:

«او! خدایا چه بدبختی بزرگی! ارباب چه نشستید که میس ایزابلا...»

من که از شنیدن شیون و فغان وی خشمگین شده بودم فریاد زدم:

«ساکت باش، صدايت را ببر.»

آقای لیتنون با کنجکاوی پرسید: «ماری، حرفت را بزن، آهسته‌تر بگو بینم چه اتفاقی افتاده؟ آیا برای میس ایزابلا پیشامد بدی کرده؟»

دخترک نفس‌نفس‌زنان جواب داد: «او رفته، فرار کرده. با هیت کلیف دوتائی فرار کرده‌اند!»

لیتنون سراسیمه از جای برخاست و با لحنی خشم آلود گفت: «چنین چیزی امکان ندارد، دروغ محض است. چه چیزی موجب شده که چنین فکری به سر تو بزنند؟ الن دین، برخیز و سراغ ایزابلا برو. باور نکردنی است. غیر ممکن است.»

در همان حال که اربابم این سخنان را می‌گفت، خدمتگار مزبور را به تردید در برد و از او خواست تا آنچه می‌داند تعریف کند.

دخترک نیز با لکنت زبان گفت: «وقتی داشتم برمی‌گشتم آن پسرکی

را که هر روز از اینجا شیر می برد دیدم. او از من پرسید که آیا در خانه ما اتفاق ناگواری رخ نداده است. من فکر کردم مقصودش ناخوشی خانم است و حرفش را تأیید کردم. بسرك بار دیگر گفت حتماً تاکنون کسی به دنبال آنها نرفته است؛ من از حرف او دچار تعجب شدم و چون متوجه گردیدم که کوچکترین اطلاعی از مطلب ندارم برایم شرح داد که چگونه پاسی از نیمه شب گذشته آقا و خانمی که سوار اسب بوده اند جلوی آهنگری پائین تر از جیمرتن توقف کرده اند تا نعل اسبشان را بکوبند و دختر آهنگر که از آمدن مشتری در آن موقع کنجکاو شده، بیرون آمده و بلافاصله هر دو را شناخته است. هیت کلیف را که چندین بار دیده بود و مطمئناً وی را با کسی دیگر اشتباه نکرفته است. هیت کلیف به عنوان دستمزد سکه ای طلا در کف دست پدر دختر گذاشته است.

«زن همراه هیت کلیف صورتش را پوشانده بوده و شناخته نمی شده است ولی چون خواسته است جرعه ای آب بنوشد پارچه از روی صورتش رد شده و دخترک او را نیز کاملاً دیده و شناخته است. پس از آن هر دو سوار اسبشان شده و پشت به دهکده و رو به بیابان با سرعت از آنجا دور شده اند. دخترک راجع به این موضوع به پدرش چیزی نگفته ولی امروز صبح تمام اهل دهکده را از ماجرا باخبر کرده است.»

من به عنوان اینکه از این خبر کاملاً متعجب شده ام از جایم برخاستم و بطرف اتاق میس ایزابلا رفتم و در بازگشت سخنان دخترک خدمتگار را تأیید کردم. هنگامی که وارد اتاق شدم آقای لیتتون که روی صندلی نشسته بود فقط چشمانش را به قیافه ام دوخت و وقتی متوجه حقیقت مطلب شد بدون اینکه حرفی بزند یا دستوری بدهد همانطور ساکت و خاموش بر جای ماند.

پرسیدم: «آیا لازم است اقدامی برای تعقیب آنها و بازگرداندن میس ایزابلا بعمل آورم؟ بگوئید چه باید کرد.»

اربابم جواب داد: «او به میل خودش از اینجا رفت و حق داشت طبق میل و دلخواه خود رفتار کند. از این پس وی فقط اسماً خواهر من است. نه برای اینکه من خواهری را از دست داده ام بلکه بدین سبب که وی

برادری را از دست داده است و دیگر نباید هیچگونه انتظاری از جانب من داشته باشد.»

دیگر از آن پس صحبتی در باره ایزابلا به میان نیامد. لیتتون دیگر هیچگونه پرسشی درباره وضع خواهرش نکرد و اصلاً از وی سراغی نگرفت. فقط به من دستور داد هر وقت معلوم شود ایزابلا کجا اقامت دارد اثاث و لباسهایش را برایش بفرستم.

## ۱۳

تا دو ماه بعد کوچکترین خبری از فراریان نشد. در طی این مدت خانم لیتتون گرفتار شدیدترین حملات و تشنجات اعصاب که ناشی از يك التهاب خطرناك مغزی بود گردید، ولی خوشبختانه نجات یافت و بهبود حاصل کرد. هیچ مادری نمی توانست از یگانه فرزند و جگر گوشه خود آنچنان که آقای لیتتون از همسرش پرستاری می کرد، نگهداری و مواظبت کند. در سراسر شب و روز يك لحظه از حال کاترین غافل نمی شد و با حوصله و شکیبائی عجیبی تمام بهانه گیریها و کج خلقیهای وی را که ناشی از ناراحتی شدید اعصاب بود تحمل می کرد. با اینکه دکتر کنت اظهار داشته بود اگر هم وی بتواند همسرش را از مرگ نجات دهد از آن پس جز رنج و اضطراب دائمی نصیبی نخواهد داشت و با اینکه لیتتون سلامتی و نیروی خود را فدای نجات همسرش از چنگال مرگ ساخته بود، ولی وقتی متوجه شد کاترین از خطر مرگ نجات یافته است، برای شادی و سپاسگزاری وی حد و حصری متصور نبود. از آن پس وی ساعتها کنار بستر همسرش می نشست و بهبود تدریجی حال وی را نظاره می کرد و به خودش امیدواری می داد که تعادل روحی و فکری همسرش نیز فراهم خواهد شد و پس از مدتی کاملاً سلامت و نشاط نخستین را باز خواهد یافت.

نخستین بار که کاترین توانست از بستر بیماری برخیزد و قدم از

اتاق بیرون بگذارد تازه بهار آغاز شده و از شدت سرمای هوا نسبتاً کاسته شده بود. آقای لیتتون بامداد آن روز، قبل از اینکه همسرش از خواب بیدار شود مشتئ از گلهای صحرائی زیبا را که تازه شکفته بود، روی بالش وی گذاشت. در دیدگان کاترین که مدتها بود نشانی از شادی و نشاط خوانده نمی شد بمحض بیدار شدن و دیدن گلهای برق شوقی نمودار گردید، سپس تمام آنها را با اشتیاق جمع کرد و آنگاه با لحنی آمیخته با شادی و شغف به شوهرش گفت:

«اینها نخستین گلهائی هستند که بر روی تپه‌های وادرینگک هایتر می‌رویند. با دیدن این گلهای خاطرۀ بادهای ملایم بهاری و گرمای مطبوع و دلپذیر خورشید و آب شدن تدریجی برفها در ذهنم بیدار می‌گردد. ادگار، آیا هم‌اکنون از جانب جنوب باد ملایمی نمی‌وزد؟ آیا برفها آهسته آهسته آب نمی‌شود؟»

«عزیز دلم، برفهای این قسمت آب شده و تنها دو لکه سفید هنوز بر فراز تپه‌ها نمودار است. آسمان آبی است و اکنون چکاوکها و پرندگان بهاری بر فراز درختان می‌خوانند. در تمام جویبارها نیز آب جاری شده است. کاترین عزیز، سال گذشته در این موقع من آرزو می‌کردم هرچه زودتر بدین خانه بیائی ولی اکنون دلم می‌خواهد باز مدتی بر فراز آن تپه‌ها باشی. در آنجا نسیم ملایم و خنکی می‌وزد و می‌دانم که در بهبود حال تو بسیار مؤثر خواهد بود.»

کاترین گفت: «من هرگز بدانجا نخواهم رفت، مگر یکبار دیگر. در آن موقع تو مرا به جای خواهی گذاشت و خود تنها باز خواهی گشت. من برای همیشه در آنجا خواهم ماند. بهار سال آینده تو باز آرزو خواهی کرد که باز در اینجا در کنارت باشم ولی دیگر فایده‌ای نخواهد داشت و تو متوجه خواهی شد که امروز بسیار خوشبخت بوده‌ای.»

لیتتون وی را با منتهای لطف و مهربانی در آغوش گرفت و نوازش کرد و برای انبساط خاطرش شیرین‌ترین سخنان را بر زبان آورد. ولی کاترین که با قیافه‌ای مات و بیحالت به گلهای می‌نگریست قطرات اشک

در چشمانش جمع شد و سپس بر روی گونه‌هایش سرازیر گردید. ما می‌دانستیم که خطر از وی گذشته و حالش خیلی بهتر شده است و بنابراین چنین صلاح دانستیم اتاقش را عوض کنیم تا شاید دوران نقاهتش زودتر بسر آید و حالش هرچه زودتر خوب شود. به دستور ارباب، من بخاری اتاق پذیرائی را روشن کردم، اتاقی که هفته‌ها متروک افتاده بود، یک صندلی راحتی نیز در کنار پنجره گذاشتم. نور ملایم و مطبوع خورشید از این پنجره به درون اتاق می‌تابید و هوای آنجا را اندکی گرم می‌ساخت. آنگاه اربابم کاترین را به طبقۀ پائین آورد و وی را روی صندلی راحتی نشانید. کاترین از آن گرمای مطبوع و دلپذیر اظهار وجد و بشاشت کرد و از دیدار اثاث اتاق نیز با اینکه برایش آشنا بودند ولی چون خاطرات تلخ روزهای بیماری را به یادش نمی‌آوردند احساس نشاط و شادی کودکانه‌ای می‌کرد.

وقتی شب شد، حالش کمی بدتر گردید و خستگی و کوفتگی فوق‌العاده‌ای به وی دست داد. هرچه اصرار کردیم به اتاقش برگرد و استراحت کند فایده‌ای نبخشید و لذا من مجبور شدم موقتاً صندلی راحتی بزرگ اتاق پذیرائی را به صورت تختخوابی درآورم و وی را روی آن بخوابانم تا بعداً سر فرصت اتاق دیگری را به عنوان اتاق خواب وی ترتیب دهم. روز بعد برای اینکه از بالا رفتن و پائین آمدن از بلکان راحت باشم همین اتاقی را که اکنون شما در آن می‌خواهید و استراحت می‌کنید برای خواب کاترین اختصاص دادم و تختخواب وی را نیز درست همین‌جائی که اکنون شما دراز کشیده‌اید قرار دادم. این اتاق با اتاق پذیرائی در یک طبقه قرار داشت و کاترین پس از چند روز آنقدر حالش بهتر شده بود که بتواند با تکیه دادن به شانه‌های شوهرش از اینجا به اتاق پذیرائی برود و باز گردد.

کاملاً امیدوار شده بودم که حال وی بزودی خوب شود و از بستر برخیزد. امید و آرزوی من به بهبود وی موجب مهمتری نیز داشت زیرا در آن موقع کاترین حامله بود و بقا و سلامت حال فرزندش بستگی به بهبود و سلامت حال خودش داشت. همگی ما امیدوار بودیم آقای لیتتون

بزودی صاحب بصری شود و گذشته از اینکه این موضوع خاطرش را مسرور و شادمان سازد برای املاك و اموالش نیز وارثی پیدا شود تا پس از مرگش آن املاك و اموال به چنگ بیگانه‌ای نیفتد.

در اینجا لازم است تذکر دهم که میس ایزابلا شش هفته پس از فرار، نامه مختصری برای برادرش فرستاد و در ضمن آن خبر ازدواج خود را با هیت کلیف به اطلاع رساند. نامه خشک و سردی بود ولی دریایان آن با مداد شرحی نوشته شده بود که حاکی از عذرخواهی ایزابلا و تمنای بخشایش و آشتی از جانب وی بود. ایزابلا نوشته بود که از رنجاندن خاطر برادرش متأثر شده و کاری کرده که از انجام آن ناگزیر بوده است و دیگر راه بازگشت ندارد. لیتتون اصلاً بدان نامه جوابی نداد و پانزده روز بعد نامه دیگری از ایزابلا برایم رسید و از خواندن آن غرق حیرت و تعجب شدم زیرا بهیچوجه نمی‌شد باور کرد دختری که تازه ازدواج کرده و هنوز از ماه عسلش مدت زیادی نگذشته بود چنان نامه‌ای نوشته باشد. من آن نامه را هم‌اکنون برای شما خواهم خواند زیرا هنوز آن را نزد خود نگاهداشته‌ام. هرگونه یادگاری از مردگان، عزیز و گرانبهاست مخصوصاً اگر از دوست عزیزی به جای مانده باشد. نامه بدین ترتیب شروع می‌شود:

الن عزیز، دیشب به وادرینگک‌هایتر وارد شدم و برای اولین بار مطلع گردیدم که کاترین از مدتی پیش بسختی بیمار بوده و هنوز هم نگاهتش برطرف نگردیده است. تصور می‌کنم بهتر باشد چیزی برای او ننویسم. برادرم نیز یا از شدت خشم و رنجش خاطر و یا از غایت اندوه و افسردگی هنوز جوابی به نامه‌ای که چندی پیش برایش فرستاده بودم نداده است. باوجود این من مجبورم برای کسی نامه‌ای بنویسم و با او درد دل کنم و تو تنها کسی هستی که می‌توانم این نامه را برایش بفرستم.

از قول من به ادگار بگو که حاضر هستم تمام دنیا را بدهم و یکبار دیگر روی وی را ببینم. به او خبر بده که بیست و چهار ساعت

پس از رفتن از تراش کراس گرینچ از کسارم پشیمان شدم و هم‌اکنون نیز تمام فکر و ذکر من متوجه او و کاترین عزیز است. قلبم از اندیشه اینکه بتوانم دوباره بسوی خانه‌ام بازگردم بشدت در سینه می‌تپد. آنها هرطور مایل باشند می‌توانند درباره من قضاوت کنند ولی از ایشان خواهش دارم مرا به بیعاطفگی و بیمه‌ری منم نسانند زیرا بهیچوجه اینطور نیست. بقیه این نامه مربوط به خود توست. از تو دو سؤال می‌کنم و خواهش دارم بدانها جواب دهی: سؤال اول: وقتی در وادرینگک‌هایتر بودی چگونه می‌توانستی با ساکنان این خانه بجوشی و زندگی کنی و در غمها و شادیهای آنان شریک باشی؟ من در مدتی که اینجا هستم هنوز نتوانسته‌ام هیچگونه همدرد و غمخواری پیدا کنم.

پرسش دوم که برای من اهمیت بیشتری دارد اینست: آیا آقای هیت کلیف انسان است؟ آیا او هم مثل من و تو از نوع بشر است؟ در صورتی که جواب تو مثبت باشد بگو ببینم آیا وی دیوانه است یا روح خبیث و شیطانی در بدنش حلول کرده است؟ من برای تو نخواهم گفت که چرا چنین سؤالاتی می‌کنم فقط از تو خواهش دارم برایم شرح دهی با چگونه موجودی ازدواج کرده‌ام. البته نمی‌خواهم این مطالب را در جواب نامه برایم بنویسی بلکه می‌خواهم نزد من بیائی و حضوراً هرچه می‌دانی برایم شرح دهی. تو باید حتماً به دیدارم بیائی. الن، هرچه زودتر می‌توانی خودت را به اینجا برسان و از ادگار هم نامه‌ای یا پیغامی برایم بیاور. از آنجائی که فکر می‌کنم از این پس خانه من در وادرینگک‌هایتر خواهد بود، حالا برایت شرح می‌دهم چگونه بدینجا وارد شدم و به چه طرز از من پذیرائی کردند.

وقتی به خلنگ‌زارهای اطراف وادرینگک‌هایتر نزدیک شدیم خورشید در پس عمارت گرینچ غروب کرده بود، بنابراین ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود. مصاحب من نیمساعتی توقف کرد تا از مزارع اطراف عمارت و باغ و خود عمارت بازدید کند، لذا

بدقیافه‌ای را که در گوشه‌ای از آشپزخانه خوابیده بود صدا کرد: «هی، ترا تیر، بلند شو ببینم» وقتی سگ مزبور که از تَراد بول‌داگ بود از جای برخاست و شروع به پارس کرد، هیرتن رو به من کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت: «حالا زودتر از اینجا بیرون می‌روی یا نه؟»

از ترس جانم مجبور شدم حرفش را بشنوم. لذا برگشتم و در آستانه آشپزخانه ایستادم و منتظر ماندم تا آقای هیت کلیف یا یکی دیگر از ساکنان خانه بدانجا بیاید. چون از آقای هیت کلیف خبری نشد بطرف اصطبل رفتم و از جوزف درخواست کردم بهمراه من به درون منزل بیاید. پس از اینکه چند لحظه مرا خیره خیره نگاه کرد زیر لب غرغری کرد و گفت: «چی می‌گین. من نمی‌فهمم مقصودتون چیه.»

به تصور اینکه گوشش سنگین شده است درحالی‌که از قیافه نحس بیزار بودم فریاد برآوردم:

«من می‌گویم دلم می‌خواهد تو همراه من به درون منزل بیائی!»

جواب داد: «نه، نه! یکی دیگه رو گیر بیارین همرا تون بیادش!» آنگاه درحالی‌که با نگاهی تحقیرآمیز به سر و وضع من خیره شده بود به کارش ادامه داد. لباس من نسبتاً مرتب و فاخر بود ولی قیافه‌ام از شدت غم و اندوه دژم و درهم شده بود.

پس از چند لحظه از روی ناچاری وارد حیاط خلوت عمارت شدم و به پشت دری رسیدم. در آنجا به امید اینکه یکی از خدمتگاران بیرون بیاید در را کوبیدم. پس از چند لحظه مرد قد بلند و لاغر و بدقیافه‌ای که آثار نکبت از سر و رویش می‌بارید و لباس کثیف و نامرتبی بر تن داشت در را برویم باز کرد. تمام سر و صورتش را انبوه مووریش فراوان و ژولیده‌ای پوشانیده بود ولی در چشمانش همان حالت جذاب و گیرنده چشمان کاترین دیده می‌شد.

وقتی در حیاط سنگ‌فرش عقب ساختمان از اسب پیاده شدیم هوا تاریک شده بود. همکار سابق تو جوزف با یک چراغ فتیله‌ای به پیشواز ما آمد. اولین کارش آن بود که چراغ را بالا گرفت و با آن قیافه نحس و بیزار کننده‌اش صورت مرا برانداز کرد و سپس زیر لب غرغری کرد و رویش را برگرداند. آنگاه دهنه اسبها را گرفت و آنها را به درون اصطبل برد. وقتی بازگشت و بطرف در حیاط رفت تا آن را ببندد حرکاتش چنان بود که گفتم ما در یک قصر قدیمی زندگی می‌کنیم.

هیت کلیف ایستاد تا با او صحبت کند و من وارد آشپزخانه شدم. گوشه کثیف و دود زده تاریکی بود. من اطمینان دارم اگر تو بار دیگر آنجا را ببینی نمی‌توانی تشخیص بدهی یک موقع آشپزخانه بوده است. از موقعی که آنجا دست تو بود تاکنون خیلی تغییر کرده است. نزدیک اجاق، پسرک زمخت و ژولیده‌ای ایستاده بود. لباس کثیف و ژنده بر تن داشت و چشمها و دهانش تا اندازه‌ای شبیه کاترین بود.

با خود گفتم: «این حتماً برادرزاده زن ادگار است و با من نسبتی پیدا می‌کند بس لازم است با او دست بدهم؛ آری لازم است او را ببوسم و احوالش را بپرسم. خیلی بجاست که از ساعت اول مهر و علاقه ساکنان خانه را بطرف خود جلب کنم.»

بدین منظور جلو رفتم و دستم را بیش بردم تا با وی دست بدهم و در ضمن پرسیدم: «پسر کوچولو حالت چطور است؟» او زیر لب چند کلمه گفت که من اصلاً متوجه معنی آن نشدم و لذا بار دیگر سر صحبت را باز کردم و پرسیدم: «هیرتن، آیا مایلی من و تو باهم دوست باشیم؟»

پسرک در جواب نخست ناسزائی بر زبان آورد و سپس مرا تهدید کرد که اگر هرچه زودتر گورم را گم نکنم سگ را به جانم خواهد انداخت.

به دنبال این تهدید، پسرک شرور و بی‌ترتیب سگ خشن و

خدمتگاری را صدا بزیم تا مرا به اتاق خوابم راهنمایی کند، ولی آقای ارشا کوچکترین پاسخی نداد و مثل این بود که مرا کاملاً فراموش کرده است زیرا دستهایش را در جیب قبایش فرو برده مشغول قدم زدن در اتاق بود. چنان در خود فرو رفته و قیافه‌اش آنچنان بی‌اعتناء و بیخبر از اطرافش می‌نمود که نخواستم دوباره مزاحمش شوم و از او سؤالی کنم.

الن، تو مطمئناً تعجب نخواهی کرد اگر بدانی در آن حالت چقدر اندوهناک و غمگین بودم. درحالی که روی صندلی کنار بخاری آن خانه غم‌افرا نشسته بودم به حال خود افسوس می‌خوردم و در نظر آوردم که چهار میل دورتر از آنجا خانه بسیار راحت و خوب خودم یعنی جائی که عزیزانم در آن زندگی می‌کنند قرار دارد. درست مثل این بود که بین من و تراش کراس گرینچ اقیانوسی فاصله باشد زیرا در هر صورت برایم امکان نداشت آن فاصله چهار میلی را نیز از میان بردارم. لازم نیست در این باره چیزی به ادگار یا کاترین بگوئی، ولی بدان که در آن لحظات، نومیدی و پشیمانی عجیبی سراپای وجودم را فرا گرفته بود. می‌دیدم هیچکس را ندارم که غمخوارم باشد و از من در برابر رفتار غیر انسانی هیت کلیف حمایت کند. قبل از اینکه پایم به وادرینگ هایتز برسد خوشحال بودم زیرا باز بهتر از آن بود که با وی کاملاً تنها باشم. با خود می‌اندیشیدم در خانه جدیدم کسانی هستند که لاقلاً مانع بد رفتاری و خشونت بیش از اندازه هیت کلیف نسبت به من خواهند شد. ولی چه اشتباه بزرگی! هیت کلیف خوب می‌دانست مرا. به کجا می‌آورد، به جائی که هیچکس در کارهایش کوچکترین مداخله‌ای نمی‌کرد و همه او را در ادامه رفتار و حشیانه‌اش با من آزاد می‌گذارند.

همانطور که روی صندلی نشسته و غرق افکار اندوهبار خود بودم ساعت دیواری، به صدای زنگ، ساعت هشت و سپس نه بعد از ظهر را اعلام کرد ولی هنوز میزبان من در اتاق قدم می‌زد و

وقتی چشمش به من افتاد با لحنی افسرده و اندوهبار پرسید «شما که هستید؟ در اینجا چه کاری دارید؟»

«نام من زمانی ایزابلا لیتتون بود. شما قبلاً مرا دیده‌اید. بتازگی با آقای هیت کلیف ازدواج کرده‌ام. او مرا بدینجا آورده است و فکر می‌کنم این کار را حتماً با اجازه شما کرده است.»  
مرد ژولیده و ژنده‌پوش مانند گرگی گرسنه نگاهی به بیرون انداخت و پرسید: «پس او بازگشته است؟»

«بلی، ما چند لحظه پیش وارد شدیم، ولی او مرا تردید در آشپزخانه رها کرده و خودش نمی‌دانم به کجا رفته است. وقتی وارد آشپزخانه شدم پسر کوچک شما مثل قراولی آنجا ایستاده بود. تا چشمش به من افتاد سگی را صدا کرد و مرا تهدید کرد که هرچه زودتر از آنجا خارج شوم.»

میزبان آتسی من غرغری کرد و درحالی که بسوی حیاط می‌نگریست تا شاید از آقای هیت کلیف نشانی بیابد گفت: «خیلی خوب شد که این ابلیس پست‌فطرت سر قولش ایستاد و بالاخره برگشت.» بس از آن زیر لب ناسزاهائی گفت و مخاطب نامرئی خود را تهدید کرد که اگر خیال داشت وی را بفرید چه به روزش می‌آورد.

از اینکه آن در را کوبیده و با چنان شخصی روبرو شده بودم بسیار متأسف و یشیمان شدم و قصد داشتم از آنجا برگردم ولی در همان موقع وی دست از ناسزا گفتن و تهدید کردن برداشت و به من امر کرد وارد شوم و بس از اینکه به درون رفتم در را بست و چفت آن را انداخت. در اتاق فقط بخاری با آتش پرشعله‌ای می‌سوخت و آنجا را روشن کرده بود. از شمعدان اثری دیده نمی‌شد. تمام کف اتاق سبز و تیره‌رنگ شده بود و ظروف مفرغی که برق و جلایشان دیدگان مرا هنگامی که دختر کوچکی بیش نبودم می‌فریفت و خیره می‌ساخت از شدت زنگ‌زدگی و گرد و خاک تیره‌رنگ شده بود. از میزبانم پرسیدم که آیا ممکن است

گردنش روی شانسه خم شده بود و کوچکترین سخنی بر زبان نمی‌آورد. بس از چند لحظه ارنشا در مقابل من ایستاد و با نگاهی که حاکی از تعجب وی از دیدارم بود خیره به رویم نگریست. از آن موقعیت استفاده کردم و فریاد برآوردم: «من از مسافرت آمده‌ام و خیلی خسته هستم. می‌خواهم هرچه زودتر به اتاقم بروم و بخوابم. حالا که خدمتگاری بنزد من نمی‌آید لاقلم مرا نزد یکی از آنان بفرستید تا اتاقم را به من نشان دهد.»

«در اینجا اتاق خوابی برای شما نیست و خدمتگاری هم وجود ندارد. شما خودتان باید به کارهایتان برسید.»

من که از شدت خستگی و غم و غصه گریه‌ام گرفته بود با حال تزاری پرسیدم: «یس من باید کجا بخوابم؟ از خستگی دارم می‌میرم!»

«جوزف اتاق هیت کلیف را به شما نشان خواهد داد. به آنجا بروید، در را باز کنید، او را در آن اتاق خواهید یافت.»

از جای برخاستم تا طبق دستور او بطرف در بروم ولی وی ناگهان دست مرا گرفت و با لحنی که بسیار غریب و هراس‌آور بود گفت:

«یادتان باشد در اتاقتان را قفل کنید و چفت آن را ببندازید. فراموش نکنید.»

«بسیار خوب آقای ارنشا، ولی چرا باید چنین کاری بکنم؟» هیچ خوش نداشتم به دست خود کاری بکنم تا با هیت کلیف در اتاقی تنها بمانم.

«اینجا را نگاه کنید،» آقای ارنشا به دنبال این جمله از جیب خود طپانجه‌ای بدر آورد که به يك طرف آن چاقوی ضامن‌داری بوضعی مخصوص متصل شده بود، و سپس افزود:

«این اسلحه برای مرد تیره‌بخت و نومیدی چون من وسیله وسوسه خاطر خوبی است. اینطور نیست؟ من هر شب با این اسلحه به پشت در اتاق هیت کلیف می‌روم و سعی می‌کنم در را باز کنم!

وای به حالش اگر يك شب در اتاقش باز باشد. برای اینکه کارش ساخته است! وقتی موقعش برسد تمام فرشتگان آسمان هم نمی‌توانند وی را از چنگال مرگ نجات دهند!»

آقای ارنشا در این موقع چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت: «اهمیتی نمی‌دهم که حرفهای مرا به او بگوئید. فقط به او تذکر بدهید مواظب خودش باشد و خودتان نیز از محافظتش غافل نشوید. شما می‌دانید روابط ما چگونه است. مثل اینکه از این وضع هیچ ناراحت نیستید و خطری که او را تهدید می‌کند موجب وحشت خاطر شما نمی‌شود.»

«هیت کلیف به شما چه کرده است؟ از او چه دیده‌اید که اینگونه کینه‌اش را بدل گرفته‌اید؟ آیا بهتر نیست از او بخواهید از این خانه برود و شما را آسوده بگذارد؟»

آقای ارنشا با لحنی مخوف گفت: «نه، اگر او بخواهد پایش را از این خانه بیرون بگذارد جانش به خطر خواهد افتاد. شما اگر او را وادار کنید از این خانه بروم رتکب جنایتی شده‌اید زیرا من بلافاصله او را خواهم کشت. آیا باید من تمام هست و نیست خود را از دست بدهم و امید بازیافتن آنها را نیز نداشته باشم؟ آیا بسم هیرتن باید فاقد همه چیز بشدم چون گدائی زندگی کند؟ خدا این مرد را لعنت کند! من تمام دارائی خود را از او بازخواهم گرفت، طلاهایش را خواهم برد و بس از آن خونس را خواهم ریخت تا روحش نصیب جهنم شود! اگر چنین مهمانی به جهنم برود ساحت آنجا بمراتب سیاهتر از آن خواهد شد که تاکنون بوده است!»

الن، تو قبلاً چیزهایی درباره‌ی وضع اسف‌آور و وحشتناک ارباب قدیمی خود برایم تعریف کرده بودی. وی برآستی در آستانه‌ی جنون قرار دارد و در آن شب من شاهد وضع بسیار نکبت‌بارش بودم. از ماندن نزد وی در خود احساس اشمئزاز و ناراحتی فوق‌العاده‌ای کردم و ترجیح دادم نزد جوزف بدقیافه و عبوس بروم و بیش از



آن در اتاق باقی نمانم. وقتی وی بار دیگر قدم زدن خود را در اتاق آغاز کرد، چفت در را بلند کردم و به درون آشپزخانه پناه بردم. جوزف روی اجاق خم شده بود و با ملاقه محتویات دیگی را که روی آتش قرار داشت بهم می‌زد. بهلوی دستش، درون ظرف چوبی، مقداری آرد جوی دو سر دیده می‌شد. پس از چند لحظه محتویات دیگ شروع به جوشیدن و غلغل کرد و جوزف برگشت تا با دست مشت از آرد جوی دوسر از ظرف بپهلوی بردارد و درون دیگ بریزد. حدس زدم جوزف مشغول یختن چیزی است که ما می‌بایستی آن شب به عنوان شام بخوریم. چون خیلی گرسنه بودم و نمی‌خواستم او با دستهای کثیفش آرد درون دیگ بریزد، ظرف را از دسترس وی دور کردم و گفتم: «من خودم شام درست می‌کنم.» پس از آن در حالی که کلاهم را از سرم برمی‌داشتم و لباس روییم را می‌کندم به جوزف گفتم: «آقای ارثنا گفته است خودم در اینجا باید به کارهایم برسم. من هم همین کار را خواهم کرد. من نمی‌خواهم نقش صاحبخانه را بازی کنم چون در این صورت باید همیشه گرسنه بمانم و کسی هم به کارهایم نخواهد رسید.»

جوزف روی صندلی نشست و درحالی که ساق بایش را می‌مالید گفت: «اوه خدایا! باز به آقا بالاسر تازه پیدا شده و می‌خواود به من دستور بده. من تازه به دوتا ارباب عادت کرده بودم و اگر بنا باشه به خانم هم اضافه بشه و سدتائی بخوان به من دستور بدن مجبور می‌تم از اینجا برم. هیچوقت فکرش را نمی‌کردم مجبور بشم روزی از این خونه برم اما اگه زیاد اذیتم بکنن یه دقیقه هم بند نمیشم!» به گله‌گزاری و غرغر جوزف هیچگونه توجهی نکردم و با سرعت مشغول تهیه غذا شدم و در همان حال آهی از دل بر آوردم زیرا به یادم آمد زمانی در منزل خودمان کار کردن و غذا یختن برایم جنبه سرگرمی و تفریح داشت ولی بلافاصله آن خاطرات را از فکرم دور کردم. وقتی روزهای خوش و بیغم گذشته را به یاد

می‌آوردم مغزوم داغ می‌شد و رنج می‌بردم. هر قدر خطر بیاد آوردن مجدد خاطرات خوش گذشته بیشتر می‌شد ملاقه را سریعتر درون دیگ می‌چرخاندم و آرد جوی دوسر را تندتر درون دیگ می‌ریختم. جوزف متوجه طرز غذا یختن من شد و از روی بی‌زاری و انزجار خاطر غرغرش را از سر گرفت.

سرانجام غذا حاضر شد. شوربای بدمزه و تیره‌رنگی بود. چهار بشقاب روی میز قرار داشت. محتویات دیگ را درون آنها خالی کردم. یک سطل بزرگ هم شیر تازه از آغل آوردند و تا هیرتن چشمش بدان افتاد به سرکشیدن آن مشغول شد، درحالیکه شیر از اطراف دهانش بیرون می‌ریخت و روی لباسش سرازیر می‌شد. او را به آرامی سرزنش کردم و از وی خواهش کردم بگذارد برایش در لیوانی شیر بریزم زیرا خوشم نمی‌آمد از شیری که آنطور نیم‌خورده شده بود بنوشم. بیر مرد عبوس و ترشرو از اظهار ملایمت و نرمی من آزرده خاطر شد و اطمینان داد که هم‌آغل تمیز بوده و هم ظرفی که شیر در آن ریخته شده است و من نباید آنقدر وسواسی باشم و از خوردن شیر نیم‌خورده ناراحت بشوم. هیرتن نیز نگاهی آمیخته با سرارت به صورت من انداخت و همچنان به کار خود ادامه داد. با عصبانیت رسیدم:

«آیا در این منزل اتاق بذیرائی وجود ندارد؟ من شام را در اتاق دیگری خواهم خورد.»

جوزف با لحن استهزاء آمیزی گفت: «اتاق بذیرائی! نه، همچین اتاقی توی این خونه نداریم! اگه خوشتون نیاد بیش ما بمونین بهتره برین تو اتاق ارباب، و اگه از اونم خوشتون نیاد مجبورین همین‌جا بمونین.»

«اگر اینطور است من به طبقه بالا خواهم رفت. خواهش می‌کنم مرا به اتاقی در طبقه بالا راهنمایی کن.»

س از آن ظرف شامم را درون یک سینی گذاشتم و خود بیرون رفتم تا مقداری شبر دست‌نخورده بیاورم. وقتی برگشتم بیر مرد با

غرغر و بیملی از جای برخاست و بهمراد من آمد تا در طبقهٔ دوم اتاقی نشانم دهد. جوزف در اتاقی را باز کرد و گفت: «این همون اتاقیه که میخواهین. هرچی باشه باز اینقدر خوبه که بتونین یه دقیقه توش بنشینین و شامتون رو بخورین. چندتا کیسه گندم اون گوشداس. اگه میترسین پیرهمن قشنگتون خراب بشه دستمالتون رو بیندازین روی کیسه‌ها و اونوقت روش بنشینین.»

اتاقی که جوزف به من نشان داد در حقیقت يك انبار همزم و آذوقه بود و بوی کپک و رطوبت آن مشام را می‌آزرد. در اطراف اتاق کیسه‌های گندم و حبوبات چیده شده بود و در میان آن فضای خالی نسبتاً بزرگی قرار داشت.

از روی عصبانیت بر سر وی فریادی کشیدم: «پیر مرد! این اتاقی نیست که بشود در آن خوابید. من می‌خواهم اتاق خوابم را به من نشان بدهی.»

وی باز با لحن تمسخرآمیزی گفت: «اتاق خواب! تموم این اتاقائی که این بالا می‌بینین اتاق خوابین! اون یکی اون وری هم مال خودمنه.»

سپس با دستش اتاق دیگری را در آنسوی راهرو نشانم داد. اتاق مزبور تنها این امتیاز را داشت که دور و بر آن کیسه‌های گندم و آذوقه چیده نشده بود و در يك گوشهٔ آن نیز تختخواب کوتاه و عریض و بدون پرده‌ای قرار داشت و يك قسمت تختخواب را نیز لحاف رنگ پریده آبی‌رنگی پوشانیده بود.

«من به اتاق خواب تو چه کار دارم. پس اتاق آقای هیت کلیف کجاست؟ او حتماً در این اتاق زیر شیروانی که نمی‌خوابد.»

جوزف مثل اینکه از سؤال من حواسش سر جا آمده باشد گفت: «اوه! پس شما اتاق آقای هیت کلیف رو میخواین؟ پس چرا زودتر این موضوع رو نگفتین و اینقدر معطل کردین. اگه اتاق آقای هیت کلیف رو میخواین باید بهتون بگم که نمیتونین هیچوقت اونجارو ببینین. اون دراتاقش رو همیشه قفل میکنه و هیچکس هم

غیر از خودش حق نداره وارد اونجا بشه.»

بیش از آن نمی‌توانستم آنچه را تا آن ساعت بر سرم آمده بود نادیده بگیرم و ساکت بمانم. لذا به جوزف گفتم: «راستی کد عجب خانه خوبی دارید. مخصوصاً چه همصحبته‌ها و معاصرین دلپذیر و مطبوعی در این خانه گرد هم جمع شده‌اند. من فکر می‌کنم آن روزی که تصمیم گرفتم ازدواج کنم و به جمع شما بیبندم عقل و شعورم را یکباره از دست داده بودم! باوجود این حالا موقع شکایت و درد دل نیست. جوزف، حتماً در این عمارت اتاقهای دیگری هم هست. خواهش می‌کنم زودتر یکی از آنها را به من نشان بده، زیرا من از شدت خستگی دیگر نمی‌توانم روی نایم بند شوم.»

جوزف به التماس و درخواست من توجهی نکرد و با همان قیافهٔ عبوس و منزجرکنندهٔ خود شروع به نائین رفتن از بلکان چوبی کرد و سپس در برابر اتاقی ایستاد و در آن را باز کرد. از مشاهدهٔ وضع اتاق و اثاثیهٔ آن حدس زدم که باید بهترین اتاقهای عمارت باشد. قالی بزرگی کف اتاق را پوشانیده بود ولی از شدت گرد و خاک نقش و نگار آن دیده نمی‌شد. يك تختخواب قشنگ چوب بلوط که اطراف آن را پرده‌های ارغوانی‌رنگ پوشانیده بود نیز در گوشه‌ای قرار داشت. جنس پارچهٔ پرده‌های تختخواب گرانها و عالی بود ولی بخوبی معلوم می‌شد که در تمیزنگهداشتن آنها دقتی بکار نرفته است. یالانهای پرده اغلب از حلقه‌های چوب پرده درآمده بود و قسمتی از آهن چوب پرده نیز خم شده و در نتیجه پائین برده روی زمین کشیده شده بود. صندلیها نیز به وضع بدی کهنه و نسکسته شده بود و در نتیجه اصطکاک شست آنها با دیوار، در چند نقطه تخته کوبی قسمت نائین دیوار خراش برداشته بود. می‌خواستم خودم را حاضر کنم که وارد اتاق مزبور شوم و آنجا را به تصاحب خود درآورم، ولی در همان لحظه راهنمای احمق من اعلام کرد: «این اتاق اربابه.»

در این موقع شام من سرد شده و استهایم بکلی از بین رفته بود. صبر و حوصله‌ام نیز تمام شده بود و از شدت عصبانیت و گرفتگی حال خودم را نمی‌فهمیدم. از شدت خستگی و آزرده‌گی خاطر سینی محتوی غذا را به گوشه‌ای برتاب کردم. ظرف غذا شکست و محتویات آن به اطراف پاشید. آنگاه خودم روی بلکان نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم و از فرط نومیدی به گریه افتادم. جوزف نیز از دیدن آن حالت من مدتی غرغر کرد و زیر لب مزخرفاتی گفت و سپس سمع را برداشت بطرف طبقهٔ باین روان شد و مرا در تاریکی تنها گذاشت. چند دقیقه که تنها ماندم متوجه شدم که چه عمل احمقانه‌ای از من سرزده است و آنگاه ناگریز شدم با روی غرور خود بگذارم و خشم و عصبانیتم را فراموش کنم.

در همان موقع کمک غیرمنتظره‌ای به دادم رسید. این تراتلر، یا همان سگی بود که در آشپزخانه دیده بودم و در آن لحظه متوجه شدم که تولهٔ اسکالکر سگ خودمان است. بدرم آن حیوان را در همان موقع که تولهٔ کوچکی بود به هیندلی بخشیده بود. تراتلر نیز مرا شناخته بود و به عنوان آشنائی بوزده‌اش را جلوی صورتم آورد و سپس به گوشهٔ اتاق رفت و به لیسیدن غذای ریخته شده روی فرش پرداخت. من هم از جایم بلند شدم و تکه‌های شکستهٔ کاسهٔ غذا را جمع کردم و لکه‌های شیر را که روی نردهٔ پلکان پاشیده شده بود با دستمالم پاک کردم. هنوز از این کار فارغ نشده بودم که هیندلی از اتاق طبقهٔ باین بیرون آمد و قدم روی بلکان گذاشت. تراتلر زود دمش را آبی پاهایش جمع کرد و به گوشه‌ای نزدیک دیوار خزید. من هم به نزدیکترین درگاهی پناه بردم. حیوان بیچاره از لگد هیندلی مضمون نماند، زیرا چند لحظه بعد صدای زوزه‌اش بلند شد ولی من شانس آوردم زیرا هیندلی بدون اینکه مرا ببیند از جلویم رد شد و به اتاقش رفت. در همان موقع جوزف نیز که دست هیرتن را گرفته بود تا وی را به اتاقش ببرد بالا آمد. من نیز به اتاق هیرتن سناه بردم و وقتی جوزف مرا در آن

حالت دید گفتم: «هردوتای شما توی این اتاق بخوابین. شما هم دست از این بلندروازی و بداخلاقی بردارین و بگیرین همینجا بخوابین!»

پیشنهادش را با کمال خوشحالی پذیرفتم و هنوز چند لحظه از فرار گرفتنم روی صندلی راحتی کنار بخاری نگذشته بود که به خواب عمیقی فرو رفتم، ولی خواب شیرین و عمیق من پیش از ساعتی طول نکشید زیرا آقای هیت کلیف بیدارم کرد و با همان لحن سرد و زنده‌ای که در آن اواخر با من پیش گرفته بود پرسید در آنجا چه می‌کنم. برایش شرح دادم به چه علت تا آن موقع نتوانسته‌ام در جای مناسبی بخوابم و افزودم که چون کلید اتاقمان نزد وی بوده است از خستگی مجبور شدم روی صندلی اتاق هیرتن بخوابم. کلمهٔ «اتاقمان» که اشاره به اتاق مشترک من و او بود ناگهان خشمش را برانگیخت و با دشنام و ناسزا تأکید کرد که هیچگاه اتاقی بعنوان اتاق من و او در میان نخواهد بود و این که... اما نلی، بهتر است از تکرار سخنان زشت و ناپسند وی و یادآوری طرز رفتار بسیار خشن و زنده‌اش خودداری کنم. مثل اینست که از آزار دادن و رنجاندن من لذتی وحشیانه می‌برد و در هر فرصت که پیش می‌آید از تحقیر و آزار من خودداری نمی‌کند. گاهی از طرز رفتار عجیب و غیر قابل تصورش بقدری تعجب می‌کنم که موقتاً ترس و وحشت خویش را نیز از یاد می‌برم ولی تو باید اطمینان داشته باشی که هیچ بیر وحشی و درنده یا افعی خطرناک و زهر آلودی نیز نمی‌تواند مرا بسان این مرد شرور و موذی بهراس اندازد و دچار ترس و وحشت سازد. چند روز پیش به من اطلاع داد که کاترین بیجهت مریض شده است و برادرم را متهم کرد که موجب ناخوشی وی بوده است. سپس گفت که تا وقتی به خود ادگار دسترسی پیدا نکرده است مرا به جای او آزار خواهد داد و آتش کینهٔ خود را با عذاب دادن من فرو خواهد نشاند.

از او بشدت متنفرم. زن بیچاره و درمانده‌ای هستم. دختر احمق و زودباوری بوده‌ام! مبادا از مطلب این نامه حتی يك كلمه به برادرم یا کاترین بگوئی. هر روز چشم براه و منتظر تو هستم. خواهش می‌کنم مرا بیش از این در انتظار نگداری و بلافاصله به دیدارم بیائی!

ایزابلا

۱۴

بمحض اینکه نامه ایزابلا را تمام کردم بسراغ اربابم رفتم و بدو اطلاع دادم که خواهرش نامه‌ای فرستاده و ضمن آن از ناخوشی کاترین اظهار تأسف کرده است. ضمناً ورود خود را به وادرینگ هایتز نیز اطلاع داده است. من به امید آنکه شاید بتوانم پیامی مبنی بر بختنایش ایزابلا از طرف برادرش برای او ببرم این مطالب را به آقای لیتون گفتم و ضمناً اضافه کردم که خواهرش مایل است او را ببیند و عذر تقصیر گذشته را بخواهد و چون می‌خواهم در اولین فرصت به دیدار ایزابلا بروم بهتر است او را به عفو برادرش امیدوار سازم.

آقای لیتون گفت: «او را عفو کنم؟ از سر تقصیرش بگذرم؟ الن، من دیگر با او کاری ندارم که بخواهم عفویش کنم. تو اگر مایل باشی می‌توانی هم امروز بعد از ظهر برای دیدار وی به وادرینگ هایتز بروی و از قول من به او بگوئی که بهیچوجه خشمگین و عصبانی نیستم، بلکه فقط متأسفم که خواهرم را برای همیشه از دست داده‌ام، مخصوصاً حالا که متوجه شده‌ام از ازدواج خودسرانه خود جز بدبختی و بیچارگی نصیبی نیافته است. نلی، فکر اینکه من بروم و او را ملاقات کنم کاملاً بیهوده و بیجاست زیرا من برای همیشه خواهرم را از دست داده‌ام و دیگر نمی‌توانم ایزابلا را به عنوان خواهر خود بشناسم و اگر وی واقعاً مایل است مرا ممنون و متشکر خود سازد بهتر است کاری کند تا شوهر

ست فطرت و شیطان صفت وی از این سرزمین بیرون برود و دیگر پایش را بدینجا نگذارد.»

با لحنی تضرع آمیز از او پرسیدم: «آقا، حتی حاضر نیستید چند کلمه مختصر هم برای او بنویسید؟»

«نه، لزومی ندارد. من نمی‌خواهم و نمی‌توانم با خانواده هیت کلیف کوچکترین رابطه‌ای داشته باشم. آنها اصلاً برای من وجود خارجی ندارند!»

از خون‌ردی و بیعاطفگی آقای لیتون بسیار ناراحت و آزرده‌خاطر شدم و وقتی بعد از ظهر آن روز بسوی وادرینگ هایتز می‌رفتم بین راه پیوسته در این فکر بودم که چگونه صحبت‌های لیتون را به اطلاع خواهرش برسانم و به وی بگویم که برادرش حتی از نوشتن نامه کوتاه و مختصری نیز دریغ ورزیده است. اطمینان دارم دخترک بیچاره آن روز از صبح زود در انتظار من بوده است. زیرا وقتی وارد باغ شدم و بطرف عمارت رفتم از دور او را دیدم که کنار بنجره ایستاده است و متاقانه به بیرون می‌نگرد. از دور دستی بسوی او تکان دادم ولی او خودش را عقب کشید، چنانکه گفتمی می‌ترسید کسی او را ببیند. بدون اینکه در بزم وارد عمارت شدم. به حای آن خانه تمیز و آبرومند سابق، منظره بسیار کتیف و درهم و برهم و نکبت‌باری دیدم و ار تعجب بر جای خود میخکوب شدم. با خود فکر کردم که اگر به جای ایزابلا بودم لااقل کف اتاقها را جارومی کردم و گرد و خاک روی میزها و صندلیها را با پارچه‌ای می‌ستردم. ولی معلوم بود که وی بی‌حوصله‌تر و بیدل و دماغ‌تر از آنست که حتی بدان کارها برسد. قیافه‌اش بزمرد و رنگ‌بریده بود. موهایش شانه نخورده و ژولیده روی شانه‌هاش برینان بود و چند حلقه آن نیز بدون نظم و ترتیب روی سرش جمع شده بود. از سر و وضع ظاهرش بخوبی می‌شد حدس زد که چند روز است بیراهن خود را نیز عوض نکرده است. هیبدلی در اتاق دیده نمی‌شد، ولی هیت کلیف روی صندلی نشسته و مشغول ورق زدن اوراق درون کیفش بود. تا جنمش به من افتاد، از جای برخاست و جوابی احوالسم شد و با لحنی دوستانه

تعارف کرد روی صندلی بنشینم. سر و وضعش کاملاً تمیز و آراسته بود و در آن اتاق که همه چیز کنیف و درهم بود منظرهٔ مرتب و بدون نقص لباس و سر و ظاهر وی بسیار جلب توجه می کرد بطوریکه من فکر کردم هیچگاه وی را آنطور مرتب و برازنده ندیده‌ام. تفاوت بین هیت کلیف و ایزابلا بقدری فاحش بود که اگر در آن لحظه بیگانه‌ای وارد اتاق می شد تصور می کرد هیت کلیف یکی از نجیب‌زادگان بوده و از کودکی در میان خانواده‌ای اشرافی بار آمده است ولی ایزابلا زنی از طبقهٔ پست بوده و همیشه بدان وضع ژولیده و درهم عادت داشته است.

ایزابلا بمحض دیدن من با شوقی فراوان بسویم آمد و دست دراز کرد تا نامه‌ای را که فکر می کرد برادرش فرستاده است دریافت دارد. من سرم را تکان دادم ولی وی متوجه نشد و وقتی بسوی میزی در کنار اتاق رفتم تا کلاه را روی آن بگذارم بطرفم آمد و نجواکنان درخواست کرد آنچه را بهمراه آورده‌ام به وی بدهم. هیت کلیف منظور زنش را درک کرد و گفت:

«نلی، اگر چیزی برای ایزابلا آورده‌ای و حتماً هم چنین کاری کرده‌ای معطل نشو و آن را به او بده. لازم نیست این کار را پنهانی انجام دهی. بین من و زنه از این حرفها نیست و ما هیچگونه مطلبی را از هم مخفی نمی‌داریم.»

فکر کردم بهتر است هر چه زودتر حقیقت امر را بگویم زیرا متوجه شدم سکوت بیش از آن فایده‌ای نخواهد داشت. لذا گفتم: «من هیچ چیز برای ایزابلا نیاورده‌ام. اربابم به من گفته است به خواهرش بیغام دهم که در حال حاضر انتظار هیچگونه نامه یا دیداری از طرف وی نداشته باشد. ایزابلا، برادر شما خیلی سلام رسانید و گفت امیدوار است حالتان خوب و خوش باشد ولی صلاح می‌داند که از این بس بین دو خانواده هیچگونه ارتباط و آمد و رفتی وجود نداشته باشد، چون نه تنها فایده‌ای ندارد ممکن است منجر به ناراحتیها و دردسرهای بیشتری هم بشود.»

لبان ایزابلا تکانی خورد و معلوم بود که تردید است از شدت غصه گریه‌اش بگیرد. سپس بجانب پنجره رفت و در درگاه آن نشست.

شوهرش در همان حال که کنار بخاری ایستاده بود به صحبت با من پرداخت، دربارهٔ کاترین چیزهایی پرسید و من تا آنجائی که صلاح می‌دانستم راجع به ناخوشی کاترین توضیحاتی برای او دادم، ولی هیت کلیف بدان قانع نند و با سؤالاتی پی در پی بالاخره از علت اصلی ناخوشی کاترین سر درآورد. در ضمن صحبت‌هایم کاترین را سرزنش کردم و گفتم که هرچه بر سرش آمده تقصیر خودش بوده است و سپس از هیت کلیف تقاضا کردم همانطور که آقای لیتتون خواسته است از رفت و آمد و ملاقات با آن خانواده بپرمظوری هم که باشد خودداری کند.

آنگاه برای اینکه بیشتر متوجه مقصودم شود گفتم: «خانم لیتتون تازه از بستر بیماری برخاسته است و اکنون دوران نقاهتش را می‌گذراند. او دیگر آن نیرو و سلامت نخستین را بدست نخواهد آورد و فقط باید شکر کند که از چنگال چنان ناخوشی خطرناکی نجات یافته است. اگر شما واقعاً به وی علاقه‌مندید و دلتان برایش می‌سوزد بهتر است دیگر سراغش نروید و وی را آسوده بگذارید و حتی اگر ممکن است برای همیشه از این سرزمین خارج شوید و از این بابت نیز متأسف نباشید. لازم است در اینجا شما را متوجه این نکته سازم که کاترین لیتتون با کاترین ارنشا، یعنی رفیق و مصاحب قدیمی و ایام کودکی شما از زمین تا آسمان فرق کرده است. پس بهتر است خیالاتی را که در این باره در سر دارید برای همیشه فراموش کنید. قیافه و ظاهر وی اختلاف فاحشی کرده است و اخلاق و روحیاتش نیز به همان ترتیب دگرگونی بیشتری یافته است. تخمی که اکنون از روی اجبار مصاحب اوست فقط به دلخوشی اینکه روزی کاترین تندرست و بانشاط بوده است می‌تواند به او مهر ورزد و دوستش داشته باشد و به یاری خاطرات خوش گذشته خویشتن را دلداری و تسلی دهد و بعنوان انجام وظیفه و از روی بشردوستی و محبت به همنوع از او نگهداری کند.»

هیت کلیف که بزرگوار می‌کوشید آرامش طبیعی خود را حفظ کند در جواب گفت: «نلی، ممکن است همینطور باشد ممکن است ارباب تو

مردی نوع دوست و وظیفه شناس باشد و از زنش به خوبی و مهربانی مواظبت و پرستاری کند ولی آیا فکر می‌کنی من کاترین را به امید نوع دوستی و وظیفه شناسی وی رها می‌سازم؟ آیا تو می‌خواهی احساسات و عواطف مرا نسبت به کاترین با احساسات شوهرش نسبت به وی مقایسه کنی؟ قبل از اینکه تو بایت را از این خانه بیرون بگذاری من باید از تو قول بگیرم که وسائل ملاقات مرا با کاترین فراهم سازی. سو چه حاضر شوی و چه امتناع کنی من حتماً او را خواهم دید. ولی بگو ببینم حاضر هستی به میل خود چنین قولی بدهی؟»

«آقای هیت کلیف، شما نباید چنین کاری بکنید. من هرگز حاضر نخواهم شد واسطه چنین ملاقاتی بین شما دو نفر باشم. اگر یکبار دیگر بین شما و آقای لیتتون برخورد و مشاجره‌ای رخ دهد کاترین بدون شك برای همیشه از دست خواهد رفت.»

«نه، اگر تو کمک بکنی بین من و او مشاجره و برخوردی رخ نخواهد داد و اصلاً ما با هم روبرو نخواهیم شد ولی اگر فرضاً چنین وضعی پیش آید و لیتتون بخواند باز موجب آزار و رنجاندن خاطر کاترین شود آنگاه فکر می‌کنم چاره‌ای نداشته باشم جز اینکه برای همیشه شرش را از سرم کم کنم! دلم می‌خواست بدون هیچ یرده‌بوشی راستش را به من بگوئی. آیا کاترین در نتیجه از دست دادن شوهرش خیلی متأثر خواهد شد؟ تنها این فکر که مبادا از بین رفتن ادگار لیتتون موجب ناراحتی و افسردگی خاطر کاترین بشود مرا از هرگونه اقدامی در این باره مانع می‌شود. تو از همین جا باید متوجه شوی تا چه اندازه خاطر کاترین را عزیز می‌دارم که برای احتراز از رنجاندن وی تحمل وجود چنین رقیبی را نیز می‌کنم. هرآینه من به جای او بودم و او در جای من، اگرچه آنقدر از او متنفرم که تصور چنین فرضی هم برایم غیر قابل تحمل است، اگر چنین فرضی پیش می‌آمد، هیچگاه دست به روی وی بلند نمی‌کردم و حاضر نمی‌شدم کوچکترین چشم‌زخمی به وی برسد. تو ممکن است از این موضوع تعجب کنی و در گفتارم تردید داشته باشی ولی مطمئن باش اگر چنان وضعی که گفتم پیش

می‌آمد هیچگاه حاضر نمی‌شدم وی را از مصاحبت و معاشرت با کاترین منع کنم تا روزی که خود کاترین از دیدارش سیر شود! ولی آنگاه که کاترین از ادامه زندگی با وی سیر و بیزار می‌شد یک دقیقه هم امانش نمی‌دادم، بلکه بلافاصله شریانش را قطع می‌کردم و خویش را می‌نویشدم! ولی تا فرا رسیدن چنان روزی هرگز حاضر نمی‌شدم حتی به بهای جانم نیز یک مو از سر وی کم گردد. ملتفت صحبتیم می‌شوی یا نه؟ تمام اینها در صورتی است که فرض کنیم من جای ادگار و او جای من باشد.»

«با وجود همه این حرفها، به خاطر داشته باشید که با تجدید دیدار کاترین کار صحیحی نمی‌کنید، زیرا وی شما را فراموش کرده است و بتدریج سلامت نخستین خود را باز می‌یابد ولی ملاقات مجدد با شما او را گرفتار ناراحتیها و اضطرابات روحی تازه خواهد کرد.»

«نلی، چرا بیهوده چنین حرفی می‌زنی. تو تصور می‌کنی او مرا فراموش کرده است؟ خودت خوب می‌دانی که اینطور نیست. تو بخوبی به احوال او آشنا هستی و می‌دانی در مقابل هر یک لحظه کوتاه که فکر او متوجه لیتتون می‌شود ساعتها نیز فکر من از خاطرش بدر نمی‌رود. پارسال تابستان وقتی بدینجا بازگشتم برای مدت کوتاهی این فکر به سرم افتاد که مبادا کاترین مرا فراموش کرده باشد و البته لازم به گفتن نیست که از تصور چنین موضوعی تا چه اندازه گرفتار رنج و نومیدی شدم، ولی آنچه بعداً پیش آمد ثابت کرد که بیهوده چنان تصور باطلی را به خود راه داده بودم. حالا هم تصور اینکه کاترین مرا فراموش کند تنها وقتی برایم امکان پذیر است که مطلب را از زبان خود وی بشنوم و در آنصورت دیگر دنیا و آنچه در آن است برایم کوچکترین لطف و ارزشی نخواهد داشت. اگر برآستی بدانم که کاترین مرا فراموش کرده است دیگر کوچکترین توجهی به وجود لیتتون و هیندلی و دیگران نخواهم داشت و بود و نبود آنان برایم یکسان خواهد بود. در چنان موقعی تمام آرزوها و امیدهای من در زندگی نقش بر آب و پوچ و بیمعنی خواهد بود و آینده‌ام دو صورت خواهد داشت: مرگ

یا ادامه يك زندگي دوزخی. زیرا زندگي پس از اطلاع بر اینکه عشق کاترین را از دست داده‌ام برایم حکم زیستن در دوزخی را خواهد داشت.

«اما واقعاً من عجب آدم احمقی بودم که فکر می‌کردم کاترین به ادگار لیتتون توجه بیشتری دارد و به ادامه زندگي با وی اشتیاق بیشتری از مصاحبت با من نشان می‌دهد. زیرا لیتتون با تمام نیرو و توانائی که در جثه ضعیف و کوچک خود دارد اگر هشتاد سال عشق و صمیمیت نثار کاترین کند باز به گرد من نخواهد رسید زیرا من می‌توانم در يك روز بیش از تمام آن مدت کاترین را دوست بدارم و برستش کنم. کاترین قلبی به ژرفای دل من دارد. چگونه ممکن است لیتتون بتواند تمام عشق و محبت وی را به خود اختصاص دهد؟ کاترین ممکن است وی را اندکی بیشتر از سگ یا اسب دوست بدارد. لیتتون نمی‌تواند مانند من محبوب و مورد عشق و علاقه کاترین قرار بگیرد زیرا در روح و جسم خود چیزی ندارد که عشق و آرزوی کاترین را بدان جلب کند و خاطر وی را به خود مشغول سازد. چگونه ممکن است کاترین همسرش را دوست بدارد در صورتیکه لیتتون در وجودش چیزی که قابل دوست داشتن باشد ندارد؟»

در این موقع ناگهان ایزابلا سکوت را شکست و با حال هیجان و اعتراض شدیدی گفت:

«کاترین و ادگار تا آنجا که امکان دارد همدیگر را دوست دارند و نسبت به یکدیگر اظهار محبت و علاقه می‌کنند. هیچکس حق ندارد درباره آنها چنین قضاوت ناروایی کند. من هم حاضر نیستم ساکت بنشینم و در حضور من برادرم را اینچنین تحقیر کنند.»

هیت کلیف با لحن تحقیر آمیزی گفت: «برادرت خیلی به تو هم علاقه‌مند است. اینطور نیست؟ او با کمال میل و رضا اجازه می‌دهد خواهرش سرگردان و ویلان باشد و اصلاً کوچکترین سراغی هم از حال و احوال وی نمی‌گیرد.»

«او نمی‌داند من چه روزگار سخت و نکبت‌باری دارم. در این باره

بدو چیزی نگفتم.»

«حتماً چیزهایی به اطلاعات رسانده‌ای. مگر چندی پیش برای وی نامه‌ای نوشته‌ای؟»

«من فقط به او اطلاع دادم که با تو ازدواج کرده‌ام، تو که خودت نامه مرا دیدی؟»

«و پس از آن دیگر چیزی بدو ننوشته‌ای؟»

«نه.»

من گفتم: «کاملاً واضح است که خانم شما از وضعی که در اینجا دارد رنج می‌برد و معلوم می‌شود از آنکس که انتظار دارد عشق و محبتی نمی‌بیند ولی شاید بهتر باشد من بیش از این درباره آنکس صحبت نکنم.»

«تقصیر از خودش است. او خود را تا حد زن سلخته و بی سر و پائی تنزل داده است. بعد از مدت بسیار کوتاهی از من زده و سیر شد و دیگر کوششی برای جلب مهر و محبتم بعمل نیاورد. تو نمی‌توانی آنچه می‌گویم باور کنی ولی فردای آن شبی که با هم ازدواج کردیم گریه و زاری سر داد و گفت که می‌خواهد به خانه‌شان بازگردد. حالا این خانه برای او جای مناسبی است تا بیش از این خودش را لوس نکند و هر لحظه بهانه‌ای نگیرد. من هم مخصوصاً مواظبش هستم از اینجا بیرون نرود و بیهوده اسباب درد سر و ناراحتی خیال مرا فراهم نسازد.»

«اما آقا، شما باید این نکته را در نظر داشته باشید که خانمتان همیشه در ناز و نعمت بزرگ شده است، خدمتگاران در اطرافش بوده‌اند تا کارهایش را انجام دهند. او یگانه دختر خانواده خود بوده است و همه اهل خانه بی‌وسه کوشیده‌اند اسباب رضایت خاطر و آسایش وی را فراهم آورند. شما باید خدمتگاری به خدمنش بگمارید و سعی کنید با مهربانی و خوسروئی با او رفتار کنید. شما هر قدر از ادگار متنفر باشید و کینه او را در دل پیورید نمی‌توانید مگر این حقیقت شوید که ایزابلا تنها بخاطر اینکه به شما علاقه پیدا کرده بود و می‌خواست در کنار شما زندگي کند دست از تمام راحتها و خوشها و دوستانش

برداشت و حاضر شد در چنین جائی با شما بسر برد.»  
 «بخاطر تصور واهی و بیهوده خود چنین کاری کرد. او می‌اندیشید  
 مرد دلخواه و ایدئال خود را در وجود من یافته است و انتظار داشت با  
 وی چون عاشق فداکار و دلخستدای رفتار کنم در حالی که در نظر من  
 موجودی است که حتی عقل و شعور درستی هم ندارد. او با اصرار و  
 سماجت تمام در وجود من برای خود موجودی افسانه‌وار و دوست  
 داشتنی یافته و يك دقیقه هم نخواستد بود متوجه حقیقت امر شود ولی  
 فکر می‌کنم سرانجام مرا بشناسد. وی نمی‌خواست باور کند که او را  
 دوست ندارم. گاهی فکر می‌کردم هیچگاه نتوانم او را بدین حقیقت  
 متوجه سازم ولی حالا کم و بیش منظور مرا دریافته است، زیرا امروز  
 صبح مثل اینکه بخواهد مرا متوجه مطلب غیر مترقبه‌ای سازد به من  
 گفت که موفق شده‌ام نفرت وی را نسبت به خود برانگیزم. واقعاً که  
 حصول این موفقیت برای من کار بسیار مشکل و طاقت‌فرسائی بوده است  
 و اگر موفق شوم کاملاً به منظور خود نائل آیم باید خیلی ممنون و  
 متشکر باشم. ایزابلا، آیا واقعاً می‌توانم مطمئن باشم آنچه امروز صبح  
 گفتندای حقیقت داشته است؟ آیا مطمئنی که از من متنفر هستی؟ اگر  
 برای يك نصف روز تو را تنها بگذارم آیا بار دیگر سراغم نمی‌آئی و  
 با آه و ناله طلب مهر و دلجوئی نمی‌کنی؟ الن، می‌دانم که او دلش  
 می‌خواست من در حضور تو تظاهر به دوست داشتنش کنم. با فاش شدن  
 این مطلب به غرور او لطمه خواهد خورد ولی من اصلاً اهمیتی نمی‌دهم  
 که همه این حقیقت را بدانند که در این میان عشق و محبت از روز اول  
 يك طرفه بوده است و من هیچگاه قصد فریب او را با تظاهر به دوستی  
 و محبت دروغین نداشته‌ام. او نمی‌تواند مرا متهم کند که از روی ریا  
 و دروغ کوچکترین اظهار لطف و مهری نسبت به وی کرده‌ام. بعد از  
 اینکه از گرینج خارج شدیم اولین عملی که از من سر زد و او شاهد آن  
 بود بدار زدن سگ کوچکش بود وقتی هم از من خواهش کرد از آن  
 کار صرف نظر کنم اولین سخنی که از دهان من شنید آن بود که آرزو  
 کردم همه بستگان وی را باستانای یکی بر سر دار بینم و احتمال

می‌رود خیال کرده است غرض من از آن استثناء خودش بوده است. ولی  
 مثل اینست که هیچگونه توحش و عمل ظالماندای وی را نمی‌رنجاند و  
 متأثر نمی‌سازد. گمان می‌کنم باطناً از دیدار حنان اعمالی ساد می‌شود و  
 تا جائی که وجود عزیز خودش از خطر مصون باشد ککش هم نمی‌گردد!  
 آیا این منتهای حماقت و کوتاه‌فکری و خودخواهی وی نبوده است که  
 تصور کند من او را دوست بدارم. نلی، بد اربابت بگو که من در تمام  
 عمرم تاکنون با موجودی چنین یست و منغور نظیر خواهرش برخورد  
 نکرده‌ام. او حتی نام خانواده خود را ننگین کرده است. من گاهی  
 نمی‌دانم به چه وسیله‌ای متشبث شوم که وی را بیشتر آزار دهم تا شاید  
 از رو برود و از من واقعاً متنفر شود. ولی به اربابت بگو وی با اینکه  
 مسؤلیت انجام وظایف امین صاحب این ناحیه را به عهده دارد و برادر  
 ایزابلا است باید خیالش کاملاً آسوده باشد زیرا من سعی می‌کنم اعمالم  
 کاملاً در چارچوب مقررات قانون باشد تا بیاندای بد دست کسی ندهم.  
 تا این تاریخ من نگذاشته‌ام هیچگونه بیاندای بد دست ایزابلا بیفتد که  
 باستان آن بتواند تقاضای طلاق کند و آنچه مهمتر است آنست که اگر  
 کسی هم بخواهد ما دوتا را از هم جدا کند خود ایزابلا چندان رغبتی  
 بدین امر نشان نمی‌دهد. اگر او بخواهد می‌تواند خودش از اینجا برود.  
 رنج و ملال ناشی از حضور وی در این خانه برای من بیشتر از لذتی است  
 که ممکن است از آزار دادن وی عایدم شود!»

«آقای هیت کلیف، این صحبت‌های يك آدم دیوانه است، همسران  
 محتملاً چون فکر می‌کنند شما دیوانه هستید حاضر شده است تاکنون با  
 این وضع بسازد و رفتارتان را تحمل کند ولی حالا که می‌گوئید به  
 بودن و نبودن وی اهمیتی نمی‌دهید ممکن است از اینجا برود، وی  
 محققاً از این فرصت استفاده خواهد کرد و خودش را نجات خواهد  
 داد. ایزابلا، آیا شما اینقدر مفتون و شیفته این شخص هستید که به میل  
 و رضای خود بیش از این با وی سر کنید؟»

ایزابلا که چشمانش از خشم برق می‌زد با لحنی که حاکی از منتهای  
 نفرت و بیزاریش از هیت کلبف بود گفت: «الن، چرا بیهوده اظهار عقیده



می کنی! يك كلمه از حرفهای این مرد را باور مکن. او شیطان خبیثی بیش نیست. اصلاً رحم و انسانیت سرش نمی شود. قبلاً هم يك دفعه به من گفت که اگر بخوایم می توانم از اینجا بروم، ولی وقتی خواستم بایم را از اینجا بیرون بگذارم بلائی به سرم آورد که با خود عهد کردم دیگر به حرفهایش اعتماد نکنم و فکر رفتن از اینجا را به خاطر م راه ندهم. الی، قول بده يك كلمه از صحبتهایی که در اینجا شنیدی به برادرم یا کاترین نگوئی. زیرا مقصود اصلی هیت کلیف آنست که با این طرز رفتارش برادرم را عذاب دهد و او را ناراحت و عصبانی سازد. او خودش به من گفته است تنها بدین منظور با من ازدواج کرده که بتواند بر برادرم تسلط و نقشه های خود را درباره وی عملی سازد ولی هیچگاه در نقشه های شیطانی خود موفق نخواهد شد زیرا من خودم را از بین خواهم برد و نخواهم گذاشت او به برادرم آسیبی برساند. اکنون تنها يك امید دارم و آن اینست که هیت کلیف آن احتیاط و ملاحظه کاری شیطانی خود را فراموش کند و مرا بکشد! تنها لذتی که در این زندگی ممکن است برای من وجود داشته باشد آنست که یا بمیرم و یا شاهد مرگ هیت کلیف باشم.»

هیت کلیف گفت: «بس کن. دیگر لازم نیست بیش از این وراجی کنی! نلی، یادت باشد اگر روزی تو را برای نهادت در دادگاه احضار کردند سخنان او را به خاطر بیآوری و فراموش نکنی چه چیزها از زبان وی شنیده ای. حالا هم درست به قیافه او نگاه کن، ببین به چه روزگاری افتاده است. این همان وضعی است که انتظارش را داشتیم. نه ایزابلا، تو هنوز بدان حد نرسیده ای که بتوانی از خودت نگهداری و مواظبت کنی و من که سر درست قانونی تو هستم باید ترا تحت حمایت خود داشته باشم. اگر چه این وظیفه برای من ساق و طاقت فرساست! حالا برو طبقه بالا در اتاق بمان. من صحبت هایی دارم که باید بطور خصوصی و محرمانه با الی در میان بگذارم. نه، از این راه نرو. به تو گفتم برو طبقه بالا. فهمیدی یا نه؟ باز که منتظری، راه طبقه بالا از این طرف است.»

با این کلمات هیت کلیف بازوی ایزابلا را گرفت و وی را از اتاق بیرون راند و وقتی دوباره بسوی من بازگشت گفت:

«من رحم ندارم! اصلاً رحم و شفقت سرم نمی شود! هر قدر این کرهها بیشتر به خود بلولند و تقلا کنند بیشتر مایل می شوم آنها را زیر پایم له کنم. هر چه بیشتر رنج می برم با نیرو و حدت افزونتری آنان را عذاب می دهم.»

با عجله به کنار اتاق رفتم تا کلاهم را بردارم و در آن حال گفتم: «سما اصلاً معنی رحم و شفقت را می دانید؟ آیا در سراسر زندگی خود هرگز از رحم و انصاف بوئی به متامتان رسیده است؟»

هیت کلیف که متوجه قصد عزیزمت من شده بود با عجله گفت:

«کلاهت را بگذار روی میز. تو نباید به این زودی بروی. بیا اینجا بنشین. نلی، من یا با خواهش و یا با تهدید و اجبار باید ترا حاضر کنم برای دیدار کاترین به من کمک کنی و این کار هم باید هرچه زودتر عملی شود. من سوگند می خورم که قصد هیچگونه اذیت و مزاحمتی را برای کسی ندارم و اصلاً مایل نیستم با این کار کوچکترین تمذیب خاطری برای لیتون ایجاد کنم و یا بار دیگر اسباب رنجش و تحقیر او را فراهم سازم. تنها منظورم اینست که کاترین را ببینم و از زبان خودش بشنوم حالش چطور است و چرا مریض شده است و از او بپرسم آیا از دست من کاری برای بهبود حال وی برمی آید یا نه. دیشب من شش ساعت در باغ عمارت گرینچ بودم و امشب هم دوباره بدانجا خواهم آمد. از این بس هر روز و هر شب این کار را خواهم کرد و آنقدر در آنجا منتظر خواهم ماند تا فرصتی برای وارد شدن به عمارت و دیدار کاترین بیابم. اگر هم با ادگار لیتون روبرو شوم بدون کوچکترین درنگ نقش بر زمینش خواهم ساخت و آنقدر او را خواهم کوفت تا به ملاقات من با کاترین رضایت دهد و بگذارد ساعتی در آنجا بمانم و اگر خدمتگاران منزل را به کمک بطلبم، با این طیانچه آنها را تهدید خواهم کرد تا از مداخله خودداری کنند ولی آیا بهتر نیست ترتیبی فراهم شود تا از برخورد من با ادگار لیتون یا خدمتگاران جلوگیری گردد؟

این هم کاری است که از دست تو به خوبی و آسانی ساخته است. احسب وقتی بدانجا می آیم تو را از آمدن خود باخبر خواهم ساخت و آنگاه تو مواظب خواهی بود وقتی کاترین تنها باشد بدون اینکه کسی متوجه گردد مرا به درون عمارت راه می دهی و دقت می کنی تا به همان ترتیب نیز از همانجا خارج گردم. بدین ترتیب هم وجدان خودت کاملاً آرام و آسوده خواهد بود و هم از بروز هرگونه اتفاق سوء غیرمترقبه ای جلوگیری بعمل خواهی آورد.»

من از اینکه چنان نقش خائنه ای در خانه اربابم بازی کنم بشدت امتناع ورزیدم و به آقای هیت کلیف هم گفتم که نباید برای خاطر خود حاضر شود آرامش و بهبود موقتی کاترین را بار دیگر بهم بزند و به دنبال صحبت های خود افزودم:

«کوچکترین بیشامد غیرمنتظره ای موجب بریشانی خاطر مجدد کاترین خواهد شد. اعصاب وی بسیار خسته و فرسوده شده است و من اطمینان دارم نمی تواند اضطرابات و دلهره های بیشتری را تحمل کند. اگر یکبار دیگر چشمش به شما بیفتد بدون شك حال حمله شدیدی عارضش خواهد شد. آقا! خواهش می کنم بیش از این درباره این موضوع اصرار نورزید در غیر اینصورت مجبور خواهم شد به اربابم اطلاع بدهم شما چه نقشه هایی در سر دارید و او هم مطمئناً برای حفاظت خانه و ساکنان آن اقداماتی بعمل خواهد آورد و مانع خواهد شد از جانب شما مزاحمت و دردمس تازهای برای وی ایجاد شود.»

هیت کلیف با عصبانیت بانگ برآورد: «در اینصورت من هم مجبور خواهم شد ترا در اینجا نگهدارم. تو تا فردا صبح نباید از وادربینگ هایتز خارج شوی. این سخن احمقانه ای است که می گوئی. چگونه ممکن است کاترین نتواند دیدار مرا تحمل کند؟ اگر هم می گوئی ملاقات مجدد موجب خواهد شد کاترین غافلگیر گردد و همین غافلگیری آرامش موقتی او را بهم بزند، مطمئن باش بهیچوجه مایل نیستم او را غافلگیر سازم. تو باید قبلاً مقدمات کار را فراهم کنی و ذهنش را برای ملاقات با من آماده سازی. از او پرس آیا ممکن است

من به دیدارش بیایم یا نه. تو می گوئی وی هرگز نام مرا بر زبان نمی آورد و یا اینکه در حضور وی نامی از من برده نمی شود. در حالی که هرگونه صحبتی درباره من در آن خانه اکیداً ممنوع شده است. آیا انتظار داری وی نام مرا ترد چه کسی بر زبان آورد؟ او فکر می کند تو بیوسنه مواظب هستی و اگر چیزی از وی بفهمی به اطلاع شوهرش می رسانی. اوه! من شکمی ندارم که او در میان شما به وضع سخت و غیر قابل تحملی زندگی می کند و آن خانه برایش حکم دوزخی را دارد. سکوت همیشگی او دلیل بارزی بر این مدعاست. تو خودت می گوئی او همیشه بیقرار و مضطرب است و نمی تواند لحظه ای سر جای آرام بگیرد. آیا این دلیل آرامش و سکون خاطر اوست؟ تو می گوئی هنوز هوش و حواس وی کاملاً سر جا نیامده است چگونه می توان انتظار داشت وی در آن گوشه غربت و عزلت جهنمی دلخوش باشد؟ از همه بدتر وجود آن مردك پست و بی روح و احساسات که باصطلاح از روی نوع دوستی و خیرخواهی و به عنوان انجام وظیفه وجدانی از او مراقبت و پرستاری می کند برای کاترین چون سوهان روح است. ادگار لیتتون خیال می کند با آن پرستاریها و دلسوزیها می تواند نشاط روحی و بهبود جسمی کاترین را تأمین کند و سلامت وی را بازگرداند، غافل از اینکه این کار درست مثل آنست که بخواهد درخت بلوطی را در گلدانی بنشانند و امیدوار باشد درختی تناور و پسر شاخ و برگ بوجود آید! بیش از این هم حوصله بحث و مشاجره با تو را ندارم. آیا می خواهی تو را در اینجا نگهدارم و خودم سراغ کاترین بروم و اگر هم با ادگار لیتتون و خدمتگاران وی روبرو شوم حقتان را کف دستشان بگذارم؟ یا اینکه حاضر هستی همانطور که تاکنون بوده ای از این بیس نیز دوست من باشی و آنچه را از تو می خواهم انجام دهی؟ زودباش تصمیم بگیر. زیرا دیگر حاضر نیستم يك دقیقه بیش از این صبر کنم و شاهد لجبازی و یکدندگی احمقانه تو باشم!»

خلاصه، آقای لاکوود بیش از این دردمس تان ندهم. يك ساعت تمام با آقای هیت کلیف جر و بحث کردم و برایش دلیل و برهان آوردم و

چندین بار نیز علناً از قبول تقاضایش سر بار زدم ولی سرانجام مرا به قبول پیشنهادش وادار ساخت. قرار ما این شد که من نامه‌ای از طرف او برای کاترین ببرم و در صورتی که کاترین به ملاقات با وی اظهار تمایل کند گوش بزنگ باشم و در اولین فرصتی که آقای لیتون از خانه بیرون برود او را خبردار کنم تا هر طور خودش می‌داند به دیدار کاترین بشتابد. همچنین قرار شد در روز ملاقات آن دو، من و سایر خدمتگاران از محوطه عمارت بدور باشیم تا از آن بابت اشکالی پیش نیاید. آیا این عمل من صحیح و یا خطا بود؟ بخوبی می‌دانستم کار خطائی می‌کنم ولی در عین حال چاره‌ای نیز نداشتم زیرا از ایجاد شر و ناراحتی بیشتری مانع می‌شدم و نیز خودم را بدین ترتیب قانع کردم که با قبول تقاضای هیت کلیف ممکن است موجباتی فراهم آید و حال غیر مساعد و ناخوشی روحی کاترین بهتر شود و شاید کاملاً بهبود یابد. سپس به خاطر آوردم که آقای ادگار گفته بود هیچ خوش ندارد درباره ماجراهای درون خانه وی سخن چینی کنم و قصد هائی از خودم بسازم. برای اینکه خود را از ناراحتی و اضطراب ناشی از عمل خطائی که می‌خواستم انجام دهم رها سازم با تأکید و اصرار با خود می‌گفتم این آخرین باری خواهد بود که از اعتماد و اطمینان اربابم سوء استفاده خواهم کرد. اگر چه به نظرم اطلاق کلمه سوء استفاده از اعتماد ارباب در آن مورد چندان سزاوار نبود. مع ذلك در بازگشت به گرینچ بسیار افسرده‌تر و غمگین‌تر از موقعی بودم که به وادربینگ هایتز می‌رفتم و تا موقعی که توانستم خود را راضی کنم نامه هیت کلیف را به کاترین برسانم يك لحظه از بیم و اضطراب و تردید آسوده نبودم.

آقای لاك‌وود، بیس از این نباید سر شما را درد بیاورم. آقای دکتر کنت آمدند و من حالا نزد او می‌روم تا گزارش احوال شما را بدو بدهم و بگویم حال شما تا چه اندازه بهتر شده است. باز هم فرصت دست می‌دهد که بقیه داستان مرا بشنوید.»

وقتی زن مهربان از اتاق بیرون رفت تا دکتر را ببیند با خود گفتم

اگر چه شنیدن داستان وی موجب خستگی جسمی من می‌شود و بهتر است بیشتر استراحت کنم ولی از قصه گوئی وی لذت روحی می‌برم و مطمئن هستم که در بهبود حالم تأثیر بسزائی داشته است و خواهد داشت. راستی باید مواظب باشم نگذارم افسونگری جنمان زیبای کاترین هیت کلیف مرا دچار وسوسه سازد. اگر بنا باشد دریچه قلبم را به روی عشق این دخترک بگشایم و او مثل فرزند خلف مادرش از آب درآید واقعاً که در آن صورت دچار وضع عجیب و غیر قابل تحملی خواهم شد!

## ۱۵

يك هفته دبرگر سبری شد و حال من اکنون خیلی بهتر است. بزودی بیمار فرا خواهد رسید و کاملاً بهبود خواهم یافت. سرگذشت همسایه‌ام را کاملاً شنیده‌ام زیرا الن دین هر گاه کارهایش تمام شده و فرصتی یافته قسمتی از آن را برایم تعریف کرده است. از این بس بقیه داستان را از زبان وی اندکی خلاصه‌تر برای شما شرح خواهم داد. این زن در نقل سرگذشت و داستان تبحر خاصی دارد و من نمی‌توانم چیزی بر لطف و گیرندگی گفتار وی بیفزایم. فقط می‌گویم همان ترتیب وی را در نقل بقیه این داستان رعایت کنم.

الن دین بقیه سرگذشت را بدین نحو ادامه داد:

وقتی از وادربینگ هایتز بازگشتم همان شب متوجه ندم که هیت کلیف در گوشه‌ای از باغ اطراف عمارت ایستاده است. هنوز نامه‌ای را که برای کاترین نوشته بود در جیب دارم و چون نمی‌خواستم بار دیگر با وی روبرو شوم و از طرف او مورد تهدید و ارباب قرار گیرم از خارج شدن از عمارت خودداری می‌کردم. تصمیم گرفتم بودم تا موقعی که آقای لیسون برای انجام کاری چند ساعت از گرینچ خارج نشود نامه را به کاترین بدهم زیرا نمی‌توانستم حدس بزنم دریافت آن نامه چه تأثیری در وی به جا خواهد گذاشت. نتیجه این تصمیم آن شد که نامه هیت کلیف پس از سه روز به دست

کاترین رسید. آن روز یکشنبه بود و اربابم و کلیه خدمتگاران باستثنای یکی، برای انجام مراسم نماز و دعا به کلیسا رفته بودند. من نامه را در جیبم گذاشتم و به اتاق کاترین رفتم. عادت بر این بود که وقتی اهل خانه به کلیسا می‌رفتند تمام درهای عمارت را قفل می‌کردیم ولی در آن روز چون هوا خیلی خوب و مطبوع بود از بستن درها خودداری کردم و تمام آنها را باز گذاشتم و برای اینکه وضع از همه حیث برای ورود هیت کلیف مساعد باشد به تنها خدمتگاری که در خانه مانده بود گفتم که خانم برتقال میل دارد و او باید هرچه زودتر برود و از جیمرتن مقداری بخرد تا بعداً بولش پرداخته شود. وقتی وی را بیرون فرستادم خودم به طبقه بالا رفتم.

خانم لیتتون به عادت معهود جلوی بنجره نشسته بود. لباسی گشاد و راحت بر تن داشت و سال سبکی نیز روی سانه‌هایش انداخته بود. در آغاز بیماری مقداری از موهای بلند و برپشت وی را کوتاه کرده بودیم و در آن روز سرش را بوضعی ساده شانه کرده بود و حلقه‌های زلفانش بروی گردن آویزان بود. همانطور که قبلاً به هیت کلیف گفته بودم وی خیلی لاغر و ضعیف شده بود ولی در لحظاتی که حالش بهتر می‌شد و در گوشه‌ای آرام می‌گرفت در قیافه‌اش زیبایی و صفائی ملکوتی نمودار می‌گردید. در جشمانش به جای آن برق و درخشندگی سابق حالت رؤیائی و مبهمی دیده می‌شد و چنان به نظر می‌رسید که در بحر افکاری دور و دراز مستغرق است و بدانجه در اطرافش می‌گذرد توجهی ندارد و در عالمی دیگر سیر می‌کند. چون بتدریج حالش کمی بهتر شده بود دیگر از آن رنگ‌بریدگی و لاغری فوق‌العاده در گونه‌هایش اثری دیده نمی‌شد. ولی بطور کلی معلوم می‌شد دوران نقاهتش را می‌گذرانند و در بیننده این فکر را پدید می‌آورد که وی دیگر هیچگاه سلامت و بهبود کامل را بدست نخواهد آورد و خواه ناخواه باید از آن پس با جسمی غلیل و ناتوان و روحی درمانده و خسته به زندگی خود ادامه دهد.

کتابی روی درگاه بنجره مقابل وی قرار داشت و وزش نامحسوس

نسیم گاه بگاه صفحات کتاب را تکان می‌داد. من می‌دانستم آن کتاب را آقای لیتتون در برابر زس روی درگاه بنجره نهاده است زیرا کاترین هیچگاه شخصاً درمحد بررسی‌آمد خود را با خواندن کتاب سرگرم و مشغول سارد و آقای لیتتون می‌کوسید بهتر تربیتی هست وسیله سرگرمی و تفریح خاطر وی را فراهم سازد. کاترین از منظور شوهرش اطلاع داشت و در لحظاتی که حالس نسبتاً بهتر بود از اظهار لطف و مهربانی وی نسکر می‌کرد ولی در ضمن آهسی بیز از دل برمی‌آورد و بدو می‌فهماند که دلسوزیها و غمخواریهای او بیش از آن سودی ندارد و دست آخر هم تبسم غمگینی بر لب ظاهر می‌ساخت و جواب بوسه‌های گرم شوهرش را با بوسه‌های سرد و بیحالت می‌داد. ولی بیشتر اوقات شوهرش را با کج خلقی و بیزاری از خود دور می‌ساخت و صورتش را در دستهایش نهان می‌کرد و در اینطور مواقع لیتتون می‌فهمید که نباید بیش از آن اصرار ورزد. لذا وی را تنها به حال خود رها می‌کرد و از اتاق بیرون می‌رفت.

از دور صدای زنگهای کلیسای جیمرتن بگوش می‌رسید و از جریان آبهای بهاری در جویبارهای دامنه تپه‌ها زمزمه شیرینی برمی‌خاست که با صدای زنگها هماهنگ می‌شد. به جای زمزمه‌ای که از وزش باد و بحرکت درآمدن برگهای درختان اطراف گرینچ در روزهای تابستان بگوش می‌رسید، صدای ریزش آب در جویبارها چون بشدرآمد گوشنوازی محسوب می‌شد. در وادرینگ هایتز چنین زمزمه لطیف و شیرینی پس از چند روز باران متوالی که هوا بار دیگر شفاف و صاف می‌شد بگوش می‌رسید و کاترین نیز در همان حال که گوش می‌کرد خیالش در اطراف وادرینگ هایتز دور می‌زد و چنین گمان می‌برد که در آنجاست ولی نگاه وهم‌آلود و مبهم وی که به نقطه‌ای دور دست خیره مانده بود چنان بود که بیننده نمی‌توانست باور کند وی اصلاً چیزی در اطراف خود می‌بیند یا می‌شنود.

«خانم لیتتون، نامه‌ای برای شما رسیده است.» به دنبال این جمله نامه را با آرامی در آن دستش که روی زانوان قرار داشت نهادم: «شما

باید آن را بلافاصله بخوانید برای اینکه جوابی لازم دارد. آیا اجازه می‌دهید مهر از سر آن بردارم؟»

کاترین بدون آنکه سرش را برگرداند و هیچگونه علامت اضطراب و کنجکاوی در لحنش نمودار نبود گفت: «بلی، آن را باز کن.»  
نامه را باز کردم و در دامش قرار دادم و گفتم: «بخوانید.»  
وی دستش را کنار کشید و نامه برزمین افتاد.

نامه بسیار مختصری بود. آنرا بار دیگر روی دامش فرار دادم و منتظر ایستادم تا ببینم چه موقع میلش می‌کند نظری بدان افکند ولی انتظارم بقدری طول کشید که مجبور شدم بگویم: «اجازه می‌دهید برایتان بخوانم؟ نامه از طرف آقای هیت کلیف است.»

به شنیدن نام هیت کلیف کاترین تکانی خورد و در چشمانش آثاری از یادآوری خاطرات گذشته نمودار شد و سپس سعی کرد افکار خود را اندکی متمرکز سازد. نامه را از روی دامش برداشت و خواند. وقتی به پایان نامه رسید و چشمش به امضای آن افتاد آهسی از دل برآورد. ولی مثل این بود که هنوز متوجه مفهوم و مقصود نامه نشده است زیرا وقتی از او خواستم جوابی بدهد به نام هیت کلیف در نامه اشاره کرد و چشمانش را با حالتی استفهام‌آمیز و اندوهبار به صورتم دوخت.

فکر کردم نباید لازم باشد برایش توضیح بیشتری بدهم، لذا گفتم: «بلی، او می‌خواهد شما را ملاقات کند. هم‌اکنون در باغ منتظر من است تا جواب این نامه را برایش ببرم.»

در همانحال که منغول ادای این سخنان بودم متوجه شدم سگ بزرگی که در چمنزار جلوی عمارت خوابیده بود از جا بلند شد و گوشه‌هایش را تیز کرد و خواست نارس سر دهد ولی پس از چند لحظه دوباره آرام گرفت و به نکان دادن دمش پرداخت. معلوم می‌شد کسی را در باغ دیده ولی او را غریبه نیافتد است. خانم لیتون بطرف جلو خم شد و در حالی که نفسش را در سیند حس کرده بود با کمال دقت گوش می‌داد و بطرف در نگاه می‌کرد تا ببیند چه کسی می‌خواهد

وارد شود. دقیقه‌ای بعد در سرسرای صدای بایی به گوش رسید. درهای کاملاً باز عمارت نمی‌توانست هیت کلیف را بیش از آن در بیرون منتظر نگهدارد و او را اغوا می‌کرد هرچه زودتر به درون بشتابد. احتمالاً هیت کلیف تصور می‌کرد من به وعده‌ام وفا نکرده و نامه را به کاترین نرسانده‌ام و لذا درصدد برآمده بود خودش مستقیماً بدیدار کاترین بشتابد و از هیچ مانعی نیز نهراسد. کاترین با دیدگانی مملو از شوق و انتظار به در اتاق می‌نگریست. هیت کلیف فرصت یافت تا نگاهی به صورت محبوبش بیفکند و بلافاصله دریافتم به من اشاره کرد وی را راهنمایی کنم، ولی قبل از اینکه بتوانم به در اتاق برسم هیت کلیف وارد شد و با یکی دو گام بلند خود را به پهلوئی صندلی کاترین رسانید و لحظه‌ای بعد وی را در آغوش گرفت.

تا چند دقیقه هیت کلیف نه صحبتی کرد و نه بازوانش را از دور گردن کاترین دور ساخت و در این مدت سر و روی او را غرق بوسه کرد و چنان می‌نمود که نمی‌خواهد حتی يك لحظه او را از آغوش رها سازد. آنگاه کاترین بوسه‌ای از او برگرفت. و هیت کلیف فرصت یافت تا نگاهی به صورت محبوبش بیفکند و بلافاصله دریافتم که از دیدار رخساره‌ی حزین او غم و اندوهی شدید بر روحش مستولی گردید. همانطور که من از مدتی پیش متوجه شده بودم هیت کلیف نیز از همان لحظه اول بدین حقیقت وحشتناک پی برد که دیگر برای کاترین امید بهبود باقی نمانده است و خواه ناخواه دیر یا زود چراغ عمرش خاموش خواهد شد.

سرانجام هیت کلیف سکوت را شکست و با لحنی که معلوم بود نمی‌خواهد تأثر و اندوه فوق‌العاده خود را از دیدار وی در آن حالت بی‌بوسه بگوید گفت: «اوه کاتی، عمر من، جان من، چگونه می‌توانم این وضع را تحمل کنم؟ تو چرا اینطوری شده‌ای؟» پس از آن خیره به روی کاترین نگریست و چنان می‌نمود که همان لحظه اسکناپیش سرازیر خواهد شد.

کاترین به نستی صندلی تکیه داد و با قافه‌ای سرزنش‌بار گفت:

«دیگر چه می‌گوئی؟ هیت کلیف، تو و ادگار قلب مرا شکسته‌اید و اکنون هردو برایم سوگواری می‌کنید درست مثل اینکه اشخاص قابل ترحمی هستید و باید به حالتان دلسوزی کرد. من که به حال شما ترحم و دلسوزی نخواهم داشت. هیت کلیف تو مرا کشته‌ای و در منظور خود موفق شده‌ای! راستی جقدر قوی و نیرومند هستی! پس از اینکه من از دنیا رفتم تا چند سال دیگر خیال داری زنده بمانی؟»

در آن موقع هیت کلیف روی یک با جلوی کاترین زانو زده و متعول نوازش کردنش بود. وقتی خواست از جایش برخیزد کاترین موهایش را گرفت و او را بر سر جایش نگهداشت. سپس با لحن تلخ و اندوهباری گفت: «کاش می‌توانستم تو را همینطور نگهدارم تا هر دو باهم می‌مردیم! من اصلاً به رنج بردن اهمیت نمی‌دهم و کاری ندارم که چرا رنج می‌بری! راستی چرا تو نباید رنج ببری؟ درحالی که من با رنج و حرمان همراه! آیا مرا فراموش می‌کنی؟ آیا وقتی من در گور خود بیارامم تو خوشبخت خواهی بود؟ آیا بیست سال بعد نخواهی گفت اینجا قبر کاترین ارثا است. من زمانی او را دوست می‌داشتم و از فراقش دچار رنج و حرمان فراوان شدم ولی حالا از آن موقع سالیانی دراز می‌گذرد و در این مدت من زنهای بسیاری را دوست داشتم و اکنون بچه‌هایم عزیزتر از وی هستند و اگر بمیرم از اینکه بسوی او می‌روم خوشحال نخواهم بود، بلکه از دور شدن از فرزندانم متأثر خواهم شد! راستی هیت کلیف همین حرفها را نخواهی زد؟»

هیت کلیف تکانی به خود داد و موهایش را از چنگ کاترین رها ساخت و سپس درحالی‌که دندانهایش را از ختم بهم می‌فشرد بانگ برآورد: «با این حرفها مرا از حال طبیعی خارج مکن. این چه سؤالاتی است می‌کنی؟ آیا روح شیطان در تن تو حلول کرده است که در چنین موقعی این حرفها را می‌زنی؟ در چنین حالی که مرگ بسراغت آمده است و بزودی ترا از دست من بدر خواهد برد! آیا هیچ فکر نمی‌کنی این سخنان تو چون میل آهن گداخته‌ای بر مغز

من داغهایی بر جا خواهد گذاشت و مدتها پس از مرگ تو نخواهم توانست اثر سوزان آن داغها را از سرم بیرون کنم؟ تو خودت می‌دانی که وقتی می‌گوئی ترا کشته‌ام سخنی دروغ و ناروا بر زبان آورده‌ای. کاترین تو بخوبی می‌دانی که اگر من بتوانم وجودم را فراموش کنم بهمان ترتیب هم قادر خواهم بود ترا از یاد ببرم و مهتر را از دل بیرون کنم. آیا خودپسندی وحشتناک تو بدین قانع نخواهد شد که وقتی خودت در آرامگاه ابدیت آرام و آسوده خفته‌ای من گرفتار رنج و عذابی سخت‌تر از آتش سوزان دوزخ باشم؟»

در این موقع قلب کاترین بشدت می‌تپید و ضربان آن از روی سینه لاغرش بخوبی دیده می‌شد. وی بی‌اندازه بهیجان آمده بود و تنها توانست ناله‌کنان بگوید: «نه، من هیچگاه آسوده و آرام نخواهم خفت.» پس از آن چند لحظه سکوت کرد تا قلبش اندکی آرام گرفت و هیجانش تا اندازه‌ای فرو نشست و سپس با لحنی آرام‌تر و نرم‌تر ادامه داد:

«هیت کلیف، من هیچگاه آرزو نمی‌کنم تو گرفتار رنج و عذابی بیشتر از آنچه مرا آزار می‌دهد بشوی. تنها آرزوی من اینست که هیچگاه از یکدیگر جدا نشویم. اگر از این پس سخنان من کوچکترین ناراحتی و پریشانی خاطری برای تو ایجاد کند خودم نیز در آنجا، در قبر دچار رنج و عذاب خواهم شد. حالا بیا و برای خاطر من هم شده مرا ببخش و از من رنجشی نداشته باش. بیا و دوباره پهلوی من زانو به زمین بزن! تو هرگز در زندگی مرا آزار نداده‌ای و اسباب رنج و عذابم را فراهم نکرده‌ای. نه، اگر بخواهی همانطور عصبانی باشی که لطفی ندارد و بیش از سخنان خشونت آمیز من تو را ناراحت می‌کند. آیا نمی‌خواهی دوباره بنزد من آئی و در آغوشم گیری؟ بیا و بیش از این از من خشمگین مباش.»

هیت کلیف به پشت مندلی کاترین رفت و بدان تکیه کرد ولی آنقدر خم نشد که کاترین بتواند صورتش را ببیند. صورت او از شدت غم و نومبندی دریده‌رنگ و بی‌حال می‌نمود. کاترین رو بر گرداند تا

او را ببیند ولی هیت کلیف نگذاشت نگاه کاترین بر چهره‌اش بیفتد زیرا بشتاب سر برگرداند و بسوی بخاری رفت و در آنجا ساکت و بی حرکت بر جای ایستاد.

نگاه کاترین مظلونانه وی را تعقیب کرد. هر حرکت هیت کلیف احساس تازه‌ای در وی ندید می‌آورد. پس از نگاهی طولانی و چند لحظه سکوت بار دیگر کاترین بسخن درآمد و درحالیکه لحنش آمیخته با نومیدی و حسرت بود خطاب به من گفت: «نلی، تو شاهد باش. او میل دارد من هرچه زودتر بایم به گور برسد تا آسوده شود. همینطوری مرا دوست دارد! خیلی خوب، اسکالی ندارد. این هیت کلیف من نیست. من هیت کلیف خودم را دوست دارم و او را با خود به‌مراه خواهم برد. هیت کلیف من در قلب و روحم جای دارد.»

کاترین در اینجا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس درحالیکه در افکار خود غرق شده و اطرافیانش را فراموش کرده بود باز به صحبت ادامه داد: «آنچه حوصله مرا سرآورده است و بیشتر از همه رنج‌هام می‌دارد این زندان از هم گسیخته‌تم است. من از اینکه بیش از این در چنین قفس تنگی محبوس باشم در عذابم. می‌خواهم هرچه زودتر از این تنگنا بدرآیم و به سرای برشکوه جاودانی بشتابم و در آنجا برای همیشه آسوده و آزاد باشم. نمی‌خواهم که با چشمانی اشک‌آلود و از بس دیوارهای یک قلب شکسته و خرد شده نگران آن سعادت ابدی باشم، بلکه می‌خواهم هرچه زودتر رخت از این محنت‌سرا برکشم و فرشته خوشبختی و سعادت جاویدانی را در آغوش گیرم. نلی، راستی تو فکر می‌کنی از من خوبتر و خوشبخت‌تری؟ چون قوی و تندرست هستی به حال من تأسف می‌خوری؟ لازم نیست چنین باشی. بزودی این وضع دگرگون خواهد شد و آنگاه من دلم به حال تو خواهد سوخت. من بزودی بالاتر و برتر از همگی شما خواهم بود و همه شما به حالم غبطه خواهید خورد. تعجب می‌کنم او چرا نزد من نیست! فکر می‌کردم او همیشه مبل دارد نزد من باشد! هیت کلیف عزیز، بیا و دست از این ترشروئی و خشم به‌هوده بردار. بیا بهلوی من نشین. بیا هیت کلیف

محبوبم!»

پس از این سخنان، کاترین نتوانست آرام نگیرد و در حالی که در آتش شوق و هیجان می‌سوخت از جای بلند شد و دستش را به دست مندلی راحتی تکیه داد. هیت کلیف که آخرین سخنان کاترین را شنید و متوجه شد که وی از روی مندلی برخاسته است تا بطرف او برود رویش را برگرداند. فیافه هیت کلیف در آن لحظه از سدت غم و نومیدی مات و سفید شده بود. در چشمان اشک‌آلودش برق خشمی نمودار گردید و سیندش از هیجان و اضطراب به تپش درآمد.

برای لحظه‌ای چند هر دو دور از یکدیگر ساکت و آرام بودند و سپس نتوانستم بفهمم چگونه به یکدیگر رسیدند فقط متوجه شدم که کاترین جهشی کرد و هیت کلیف وی را چنان تنگ در آغوش گرفت که فکر کردم هرگز رهاش نخواهد کرد مگر آنکه جان از کالبد کاترین بدر رود. در واقع به نظر من چنین آمد که کاترین بلافاصله پس از قرار گرفتن در آغوش هیت کلیف بی‌هوش شده است. هیت کلیف روی تردبکترین مندلی قرار گرفت و وقتی بطرف او رفتم تا مطمئن شوم کاترین بار دیگر به حال غش و ضعف دچار شده است، وی چون بلنگی دیوانه‌وار غرش کرد و آنچه را در آغوش داشت تنگتر از پیش فترد چنانکه گفتم می‌ترسید کسی محبوس را از چنگش بدر آورد. به نظر من چنان آمد که در حضور موجودی از هم‌نوعان خود نیستم زیرا اگر چیزی به هیت کلیف می‌گفتم وی در آن لحظه اصلاً متوجه نمی‌شد و مقصودم را در نمی‌یافت. بناچار به گوشه‌ای رفتم و با حالتی آمیخته به بیت و اضطراب خاموش به جا ماندم.

پس از چند لحظه کاترین تکانی به خود داد و خیال من تا حدی آسوده شد. وی دستش را به دور گردن هیت کلیف حلقه کرد و سرش را بالا آورد و گونه‌هایش را به صورت او نزدیک ساخت.

هیت کلیف درحالیکه وی را غرق بوسه ساخت بود و وحشانه نوازشش می‌کرد گفت:

«تو به من فهماندی تا حد حد سرجم بوده‌ای، بیرحم و سنگدل!

چرا مرا تحفیر کردی؟ کاتی چرا به قلب و احساسات خود خیانت کردی؟ من یک کلمه هم برای دلداری و تسلی تو نمی‌توانم بر زبان آورم زیرا آنچه بر سرت آمده تقمیر خودت بوده است. تو خودت را کشته‌ای.

«آری، تو ممکن است مرا بیوسی و زاری کنی. تو می‌توانی اشک مرا نیز جاری سازی، ولی قطرات گرم و سوزان این اشک ترا عذاب خواهند داد و بر تو لعن و نفرین خواهند فرستاد. تو که مرا دوست داشتی به چه حقی ترکم کردی؟ بگو، جواب بده، به چه حقی چنین کردی؟ آیا برای هوس ناچیز و فریبنده‌ای که در دل خود نسبت به ادگار لیتتون احساس می‌کردی؟ تو می‌دانستی که نه فقر، نه زندگی ساده و محقر، نه مرگ، و نه هر عامل دیگری که خدا یا شیطان بکار می‌برد نمی‌توانست موجب جدائی ما دو نفر از یکدیگر باند ولی تو با دست خود و به میل خود موجب چنین جدائی گشتی. من قلب تو را شکسته‌ام بلکه تو به دست خود قلبت را شکسته‌ای و با این کار دل مرا نیز خونین ساخته‌ای و آرزوهایم را به باد داده‌ای. این نیرو و قوت بدنی به چه کار من می‌آید؟ آیا بس از تو دیگر زندگی برای من ارزشی خواهد داشت؟

«اوه خدای من! راستی بس از تو زندگی من چگونه خواهد بود و من به چه امید خواهم توانست بار زندگی را بر دوش کشم؟ آیا تو می‌خواهی روح را نیز با خود به درون گور ببری؟»  
کاترین هق‌هق‌کنان در جواب گفت:

«ولم کن، دست از سرم بردار. اگر من خطائی کرده‌ام اکنون جانم را بر سر آن گذارده‌ام. آیا این مجازات کافی نیست؟ تو هم مرا ترک کردی و رفتی، اما من تو را بخاطر این عمل سرزنس نمی‌کنم. من تو را می‌بخشم، تو هم مرا ببخش!»

«حقدر مسکال است که تو را ببخشم و در همان حال به چشمانت ننگرم و دستهای برمرده و بی‌روح را در دست بگیرم. مرا بیوس، بازهم بیوس. مگذار حشمانم به چشمان تو بیفتند. من تو را برای آنچه

بر سرم آورده‌ای می‌بخشم. من آن کسی را که موجب برباد رفتن امیدها و آرزوهایم شده است می‌بخشم، ولی چگونه تو را بخاطر بلائی که بر سر خودت آورده‌ای عفو کنم؟»

پس از آن هر دو ساکت ماندند. صورت‌هایشان روی هم بود و اشک دیدگان یکی گونه‌های دیگری را خیس می‌کرد و سرانجام صدای گریه هر دو بگوشم رسید. هیت کلیف خونسرد و آرام، بیش از آن نتوانسته بود جلو سرشک سوزان خود را نگاه‌دارد.

لحظه به لحظه اضطراب و ناراحتی من فزونی می‌یافت، زیرا عصر نزدیک می‌شد و خدمتگاری که برای خرید یرتقال فرستاده بودم بازگشته بود و از آن گذشته از دور می‌توانستم انبوه جمعیتی را که بس از پایان مراسم نماز و دعا از کلیسا خارج می‌شدند تشخیص دهم. لذا گفتم:

«مراسم نماز در کلیسا تمام شد و اربابم تا نیم‌ساعت دیگر باز خواهد گشت.»

به شنیدن این سخنان، هیت کلیف غرشی کرد و ناسزائی نثار اربابم کرد و سپس کاترین را بیشتر در آغوش فشرد. کاترین نیز کوچکترین عکس‌العملی در برابر اخطار من نشان نداد.

چند دقیقه‌ای گذشت. من متوجه شدم که تتی چند از خدمتگاران نزدیک باغ رسیدند، سپس وارد شدند و بطرف حیاط‌خلوت و آشپزخانه رفتند. آقای لیتتون نیز پس از چند لحظه دیگر در باغ را باز کرد و آهسته آهسته بطرف عمارت نزدیک شد. ظاهراً اینطور معلوم می‌شد که وی مخصوصاً آهسته گام برمی‌دارد تا از هوای خوش آن روز بعد از ظهر لذت بیشتری ببرد.

چون بیشتر از آن نمی‌توانستم طاقت بیاورم با اصرار تمام گفتم: «زود بایید. او همین الان وارد می‌شود. ترا به خدا عجله کنید. شما با هم‌بکس روبرو نخواهید شد. زود بیرون بروید و در میان درختان باغ پنهان شوید تا وی به داخل عمارت بیاید.»  
هیت کلیف که می‌کوشید خود را از میان بازوان کاترین بیرون کشد،



گفت:

«کاتی، حالا دیگر باید بروم. ولی اگر زنده باشم تا قبل از موقع خوابیدن تو بار دیگر به دیدارت خواهم آمد. من بیش از پنج متر دورتر از پنجره اتاق تو نخواهم ایستاد.»

کاترین حلقه بازوانش را به دور گردن هیت کلیف محکمتر کرد و درحالی که می‌کوشید با تمام نیرو و قوت خود وی را نگهدارد در جواب گفت: «تو نباید بروی! من به تو می‌گویم تو نباید از اینجا بروی.»

هیت کلیف با التماس و خواهش گفت:

«فقط برای يك ساعت از اینجا می‌روم.»

«نه، نمی‌خواهم حتی برای يك دقیقه هم از من دور شوی.»

هیت کلیف با خاطری آشفته گفت: «من باید از اینجا بروم. لیتتون

همین الان وارد اتاق می‌شود.»

پس از این سخنان تصمیم گرفت از جای برخیزد و دستهای کاترین را که بشدت دور گردش حلقه شده بود از هم باز کند و لسی وی دستهایش را محکمتر کرد و نفس نفس‌زنان و درحالی‌که در چشمانش نگاهی حاکی از تصمیم شدید خوانده می‌شد گفت: «نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه!» این آخرین باریست که ما یکدیگر را می‌بینیم! ادگار به ما صدمه‌ای نخواهد رساند. هیت کلیف، من خواهم مرد، زودتر از آنکه تو تصور کنی خواهم مرد!»

هیت کلیف پس از شنیدن این سخنان تضرع آمیز پای رفتنش سست شد و دوباره به پستی صندلی تکیه داد و گفت: «این مرد لعنتی هم اکنون وارد می‌شود! عزیزم، محبوبم، آرام باش. کاترین ساکت باش. همانطور که دلخواه توست من از اینجا بیرون نخواهم رفت. حتی اگر او مرا با تیر بزند از سر این تصمیم برنخواهم گشت و همین جا در آغوش تو جان خواهم داد.»

پس از آن دوباره یکدیگر را تنگتر از پیش در آغوش گرفتند. صدای نای اربابم که از بلدها بالا می‌آمد به گوشم رسید. عرق سردی

بر پیشانیم جاری شد. در آن لحظه بشدت هراسان و وحشت‌زده شده بودم.

با حالتی مضطرب و پریشان بار دیگر به هیت کلیف گفتم: «آیا شما یاوه‌گوئیهای او را قبول می‌کنید؟ او نمی‌داند چه می‌گوید. آیا شما می‌خواهید موجب رسوائی و بی‌آبرویی وی بشوید زیرا که فکرش کار نمی‌کند و نمی‌تواند متوجه کاری که می‌کند بشود؟ زود باشید بلند شوید! بازهم فرصت هست که بدون روبرو شدن با آقای لیتتون از اینجا خارج شوید. این عمل بسیار خطرناک و زیان‌آور است و به بی‌آبرویی و ناراحتی شدید همه ما منجر خواهد شد. هم خانم و هم ارباب و هم خدمتکار در این میان رسوا می‌شوند و صدمه می‌بینند.» چون هیت کلیف کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد از شدت وحشت و دستپاچگی فریادی برآوردم.

به شنیدن صدای غیرعادی، آقای لیتتون قدمهایش را تند کرد. در بحبوحه آن همه اضطراب و آشفتگی يك نکته موجب مسرت و آرامش خاطر شد: کاترین دستهایش را از دور گردن هیت کلیف رها کرد و بیهوش و بی‌حال روی صندلی افتاد.

با خود فکر کردم یا مرده و یا دوبار بیهوش شده است. در هر حال خیلی بهتر شد. کاش می‌مرد و بیش از این باعث عذاب و ناراحتی اطرافیان خود نمی‌شد.

در همان موقع ادگار در اتاق را باز کرد و تا چشمش به هیت کلیف افتاد بطرف او پرید و در قیافه‌اش آثار خشم و نفرت فوق‌العاده‌ای نمودار شد. نمی‌دانم چه خیال داشت بکند ولی متوجه شدم که هیت کلیف پیشدستی کرد و اندام بیروح و بیحال کاترین را در بازوان لیتتون رها کرد و بدین ترتیب جلوی عکس‌العملهای شدید و احتمالی وی را گرفت و سپس گفت:

«بین چه می‌گویم. اگر آدم فهمیده و باشعوری هستی، اول کمک کن حال کاترین بجا بیاید و پس از آن با هم صحبت خواهیم کرد.» هیت کلیف پس از گفتن این جملات به اتاق پذیرائی رفت و در آنجا

در گوشه‌ای نشست.

لینتون مرا صدا زد و دوتائی پس از زحمت و کوشش فراوان موفق شدیم کاترین را بحال بیاوریم ولی هنوز در حال بهت و گیجی بود. ناله می‌کرد و هیچکس از اطرافیانش را نمی‌شناخت. ادگار از بس خاطرش به کاترین مشغول بود هیت کلیف را فراموش کرد. ولی من در فکر او بودم و بمحض اینکه فرصتی یافتم به اتاق بذیرائی رفتم و از او خواهش کردم هرچه زودتر برود. برای اینکه خاطرش آسوده باشد به وی اطمینان دادم که حال کاترین بجا آمده است و فردا صبح حتماً حالش را به اطلاع وی خواهم رساند.

«من حرفی ندارم از عمارت بیرون بروم ولی در باغ خواهم ماند. نلی، مواظب باش قوالت را فراموش نکنی و فردا صبح اول وقت مرا از حال کاترین باخبر سازی. من در زیر درختان کاج خواهم بود. آنچه گفتم فراموش نکن و گرنه خودم مجبور خواهم شد بار دیگر به دیدار کاترین بیایم خواه لینتون باشد یا نباشد.»

هیت کلیف از لای در نیمه باز اتاق کاترین نگاهی به درون انداخت و چون خیالش از بجا آمدن حال وی اندکی آسوده شد عمارت را ترك گفت.

## ۱۶

در حدود ساعت دوازده آن شب بجهت ضعیف و نحیف هفت‌ماهه‌ای به دنیا آمد، همان دختر جوانی که شما در وادرینگک هایتز دیدید. به نام مادرش وی را نیز کاترین نام نهادند. دو ساعت بعد مادر بیچاره، یعنی کاترین لینتون یا محبوب هیت کلیف، چشم از جهان فرو بست. وی تا دم آخر نیز در همان حالت بهت و بی‌خبری بود و اصلاً متوجه رفتن هیت کلیف و آمدن ادگار نشد. غم و اندوه ادگار لینتون از مرگ همسرش بقدری زیاد بود که توصیف حال تأسف آورش از قدرت من

خارج است. مدتی بعد معلوم شد که مرگ کاترین چه تأثیر وحشتناکی در روحیه شوهرش بجا گذاشته است. نداشتن فرزند ذکور، یعنی پسری که بعد از وی بتواند وارث اموال و املاک و مزایای خانوادگی باشد موضوعی بود که ناراحتی و نگرانی بیشتری برای آقای لینتون به وجود می‌آورد.

بیچاره طفلک معصوم؛ او چه گناهی داشت که در چنان موقعی دنیا آمده بود. تا چند ساعت پس از تولدش از شدت گریه و زاری نزدیک به هلاکت بود ولی کسی فرصت و حوصله نداشت کوچکترین توجهی به او داشته باشد. البته این غفلت و عدم مواظبت بعداً جبران شد، ولی در هر صورت زندگی وی با بی‌کسی و درماندگی آغاز شد و از کجا معلوم که با همین ترتیب نیز پایان نیابد.

صبح روز بعد هوا شفاف و آفتابی بود و نسیم فربخش بامدادی از روزنه‌های پنجره به درون اتاق خاموش و ساکت وارد می‌شد. بدن بی‌جان کاترین بر روی بستر مرگ از نور ملایم و مطبوعی پوشیده شده بود. این نور از اشعه خورشید بود که از شیشه‌های بالای پنجره به درون اتاق پرتو می‌افکند.

ادگار لینتون سرش را بروی بالش نهاده و از شدت خستگی به خواب رفته بود. قیافه جوان و دلپذیر او در آن موقع بسیار پژمرده و افسرده می‌نمود و چنان به‌نظر می‌رسید که وی نیز جان داده و به همسرش پیوسته است، با این تفاوت که در قیافه کاترین آرامش و صفائی بی‌مانند نمودار بود ولی خطوط چهره ادگار حکایت از غم و حسرتی بی‌پایان می‌کرد. در آن لحظه چهره کاترین صفائی ملکوتی یافته بود، پلکهایش بروی هم آمده بود و چنان می‌نمود که به خوابی عمیق و شیرین فرو رفته است. بر لبان زیبایش تبسم دلپذیری نمودار بود. هیچ فرشته آسمانی نیز نمی‌توانست به پای زیبایی و فریبندگی کاترین در آن لحظه که در بستر مرگ آرمیده بود برسد. من هم از آن آرامش بی‌پایان و وصف‌ناشدنی نصیبی داشتم. آنچنان آرامش و تسلائی خاطری که هنگام دیدار چهره کاترین در بستر مرگ نصیب من شده

بود کاملاً بی سابقه بود. در همان حال بی اختیار به یاد سخنانی که کاترین چند ساعت پیش گفته بود افتادم: «من بالاتر و برتر از همه شما خواهم بود!» خواه هنوز بر این زمین خاکی بوده و خواه در آسمانها مأوی گزیده باشد روحش اکنون از آرامش درگاه ایزدی برخوردار است!

نمی دانم آیا این نوع احساس اختصاص به خود من دارد یا نه. در هر صورت من هرگاه در کنار بستر مرگ کسی باشم کمتر احساس غم و وحشت می کنم و البته این در صورتی است که کسی با من نباشد و شیون و زاری سر ندهد. در چنین مواقع یعنی در کنار بستر کسی که بتازگی روح از تنش بدر رفته باشد من احساس آرامشی می کنم، آرامشی که هیچ نیروئی قادر نیست آن را برهم زند. احساس اطمینان و آسودگی خاطر از وجود ابدیتی عظیم به من دست می دهد. ابدیتی که روح مرده بدان وارد می شود. جایی که برای حیات بایانی نیست، برای پرواز پرندۀ عشق و محبت مانع و رادعی بمیان نمی آید و شادمانی به منتها درجه لطف و عظمت خود می رسد. در آن لحظات متوجه این نکته شدم که حتی عشقی نظیر عشق آقای لیتون تا چه اندازه با خودخواهی آمیخته است. زیرا که وی آنچنان از آسودگی و آرامش ابدی که نصیب کاترین شده بود متأسف و گریان بود! پس از آن زندگی سراسر اضطراب و آمیخته با عصیان و سرکشی آیا واقعاً نباید آرامش ابدی نصیب کاترین شود؟

حالت کاترین در بستر مرگ نشان می داد که وی با آرامش و صفای جاویدان عهد مودتی بسته است.

آقای لاکوود، آیا برآستی شما تصور می کنید چنین کسان در آن دنیا از آرامش و خوشبختی نصیبی دانسته باشند؟ من بسیار مشتاق دانستن این نکته هستم.

از پاسخ دادن به سؤال الن دین خودداری کردم زیرا سؤالش به نظر عجیب و بی سابقه آمد. لحظه ای بعد الن دین دوباره به گفتار خود ادامه داد:

اگر در نظر بگیریم کاترین لیتون چه نحوه زندگانی داشته است ظاهراً نباید انتظار داشته باشیم در آن دنیا از خوشبختی و آمرزش نصیبی بیابد ولی بهتر است او را به خدا واگذار کنیم تا هرطور صلاح باشد با وی رفتار کند.

ارباب ظاهراً خوابیده بود و وقتی آفتاب بدرون اتاق تابید من از جای برخاستم و از اتاق بیرون آمدم تا در هوای دلکش و پاک بامدادی نفسی تازه کنم. خدمتگاران گمان می بردند من به باغ رفته ام تا از کسالت ناشی از بی خوابی شب گذشته اندکی بدر آیم، ولی در حقیقت قصد من آن بود که هرچه زودتر آقای هیت کلیف را ببینم. اگر همانطور که گفته بود تمام شب را در میان درختان کاج گذرانده باشد طبعاً نمی توانسته از آنچه در داخل عمارت گذشته بود باخبر شود مگر آنکه صدای سم اسبی که نیمه شب گذشته یکی از خدمتگاران را بطرف جیمز تن می برد به گوشش رسیده باشد. ولی اگر تمام شب را میان درختان نمانده و از روی کنجکاوای اندکی به عمارت نزدیکتر شده باشد مطمئناً از روشن بودن شمعهای داخل عمارت و باز و بسته شدن پی در پی درها دریافته است که وضع عادی نبوده و اتفاقی ناگوار رخ داده است. در آن لحظه هم دلم می خواست او را ببینم و هم از فکر برخورد با وی هراسان بودم. می دانستم که باید آن خیر مشوم و ناگوار خواه ناخواه گفته شود. هم نمی خواستم چیزی را پنهان کنم و هم در فکر بودم که چگونه وی را از ماجرا باخبر سازم.

چند لحظه بعد او را یافتم. زیاد از عمارت دور نبود. در آنجا به تنه تنومند درخت زبان گنجشگ کهنی تکیه داده بود. کلاه بر سر نداشت، موهایش از قطرات شبنمی که از برگهای درخت فرو می ریخت خیس شده بود. کاملاً معلوم بود که وی ساعتهاست بدان حالت در آن جا ایستاده است زیرا دو پرندۀ کوچک جیرجیرکنان در اطراف وی پرواز می کردند و سرگرم ساختن آشیانه خود بودند و از مزاحمت وی کوچکترین هراسی به دل راه نمی دادند. وی مثل تنه درختی که بدان تکیه داشت ساکت و بی حرکت بود. وقتی به نزدیکش رسیدم برندهها

از آنجا دور شدند و هیت کلیف سر برداشت و گفت:

«او مرده است! من در انتظار تو نماندم تا خبرش را برایم بیاوری. آن دستمال را کنار بگذار. لازم نیست در برابر من گریه کنی و خود را غمگین و متأثر نشان دهی. لعنت بر همه شما! او اصلاً به اشکها و گریه‌زاریهای شما نیاز ندارد!»

گریه و زاری من تنها بخاطر مرگ کاترین نبود بلکه از دیدن حالت هیت کلیف نیز بشدت متأثر و غمگین شده بودم. گاهی از اوقات ما برای اشخاصی متأثر می‌شویم که نه برای خودشان و نه برای دیگران کوچکترین احساس همدردی و شفقتی ندارند. وقتی برای نخستین بار آن روز صبح چشمم به قیافه هیت کلیف افتاد متوجه شدم که از آن فاجعه هولناک باخبر شده است و با کمال ساده‌لوحی این فکر در مغزم ایجاد شد که قلب وی آرام گرفته است و در آن لحظه مشغول دعا خواندن است زیرا می‌دیدم که لبهایش تکان می‌خورد و نگاهش را به زمین دوخته است. بنابراین برای اینکه دلداری بیشتری بدو داده باشم گریه‌ام را فرو خوردم و اشک چشمانم را ستردم و گفتم: «بلی، راست است. او مرده است! امیدوارم که روحش به بهشت رفته باشد. به جایی که سرانجام همگی ما خواهیم رفت بشرط آنکه متنبه شویم و به راه راست برویم!»

هیت کلیف با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «آیا او متنبه شد و به راه راست رفت؟ آیا او مانند یکی از قدیسان جان به جان آفرین تسلیم کرد؟ زودباش برای من بگو وضع از چه قرار بود؟ مرگ چگونه سراغ...» در اینجا هیت کلیف کوشش کرد نام کاترین را بر زبان آورد ولی بغض گلویش را گرفت و نتوانست سخنش را تمام کند. لحظه‌ای چند ساکت ماند ولی در همان لحظات نیز مرا با نگاهی خشمگین می‌نگریست و به زبان حال می‌گفت که نیازی به همدردی و دلسوزیم ندارد. سرانجام توانست بر طغیان رنج و غمی که از درون وی را می‌فشرده غلبه کند و به صحبتش ادامه دهد:

«بگو ببینم او چگونه مرد؟» پس از گفتن این جمله لرزشی سراپای

هیت کلیف را فرا گرفت و هرآینه اگر به تنه درختی تکیه نداده بود به زمین می‌افتاد. بخوبی معلوم بود که سعی می‌کند حتی المقدور خونسردی و آرامش ظاهری خود را حفظ کند ولی فشار بار رنج و اندوه و پریشانی خاطرش به حدی بود که از رسیدن به مقصود بازش می‌داشت.

با خود اندیشیدم: «ای مرد بدبخت! تو نیز مانند سایر هموعانت قلبی در سینتهات می‌تپد و اعصابی داری که در برابر غمها و شادیها حساسیت نشان می‌دهد. چرا بیهوده سعی می‌کنی عکس‌العمل قلب و اعصابت را از شنیدن خبر این فاجعه پنهان داری؟ چرا می‌خواهی وانمود کنی که خونسردی و آرامش خود را از دست نداده‌ای؟ این کبر و غرور تو نمی‌تواند خدا را فریب دهد! آنقدر می‌کوشی تا اثرات و احساسات خود را پنهان نگهداری تا آنکه از شدت فشار آه از نهادت برآید و بی‌محابا فریاد درماندگی از دل برآوری.» آنگاه با صدای بلند در جوابش گفتم: «او مانند بره‌ای آرام و بی‌صدا چشم از جهان فرو بست. نخست آهی از دل برکشید و سپس چون کودکی که لحظه‌ای بیدار گردد و دست و پائی تکان دهد و دوباره به خوابی عمیق فرو رود چشم فرو بست. تا چند دقیقه بعد نیز ضربان قلبش را که به آهستگی می‌تپید می‌شنیدم ولی از آن پس دیگر هیچ خبری نشد و نشانی از حیات در کالبدش باقی نماند.»

«آیا، آیا هیچ نام مرا هم بر زبان آورد؟» هیت کلیف هنگام ادای این جمله دچار تردید و دودلی بود و می‌ترسید مبادا پاسخی که می‌شنود برخلاف انتظارش باشد.

«از آن لحظه‌ای که شما او را ترك کردید دیگر حواسش سر جا نیامد و تا ساعتی که زنده بود از اطرافیان خود کسی را به جا نمی‌آورد و هم‌اکنون در حالی که تبسم شیرینی بر لب دارد در بستر مرگ آرمیده است. در ساعات آخر زندگی تمام افکارش متوجه دوران خوش کودکی شده بود و در عالمی فارغ از هرگونه قید و غم سیر می‌کرد. دفتر زندگی وی در رؤیائی خوش و دلپذیر بسته شد و با

روحی شاد و بی‌غم دیده بر این دنیا فرو بست و ای کاش که به همان لطف و شیرینی نیز بر جهان دیگر چشم بگشاید.»  
 هیت کلیف به شنیدن سخنان من بسیار خمناک شد و در حالی که بشدت پا بر زمین می‌کوفت و دچار هبجان فوق‌العاده‌ای شده بود با صدائی بلند گفت:

«الهی در آن جهان جز رنج و عذاب نصیبی نداشته باشد! او تا دم مرگ هم دروغ می‌گفت! اکنون کجاست؟ نه، در بهشت نیست! او، تو می‌گفتی که از رنج و عذاب من متأثر نمی‌شوی. بسیار خوب، من هم برای تو تنها یک آرزو دارم و تا زبانه کار می‌کند از تکرار آن باز نمی‌ایستم؛ کاترین ارشاد، الهی تا زمانی که من زنده هستم تو یک دقیقه آرام نگیری! تو گفتی که من باعث مرگت شدم، پس دست از سر من بردار و یک لحظه نیز آسوده‌ام مگذار! می‌گویند روح مقتول پیوسته گرد سر قاتلش پرواز می‌کند. می‌گویند ارواح پیوسته بدین دنیا رفت و آمد می‌کنند. اگر اینطور است، پس همیشه با من باش. به هر تنکلی که می‌خواهی درآی و مرا دیوانه کن و مگذار یک دقیقه آسوده باشم. هر کار دلت می‌خواهد بکن ولی مرا در این جهنم وحشتناک تنها رها مکن. در اینجا دیگر نمی‌توانم ترا ببابم! او، خدایا چه بگویم که غم و حسرت به گفتن نمی‌آید. چگونه می‌توانم از این پس بدون محبوبم زنده باشم؟ چگونه می‌توانم از این پس بدون روح و جانم به زندگی ادامه دهم؟»

هیت کلیف پس از این سخنان سرش را بشدت به تنه گره‌دار و ناهموار درخت کوبید و آنگاه که سرش را بلند کرد نگاهش دیگر به نگاه انسان نمی‌ماند بلکه چون نگاه حیوان وحشی زخم‌خورده‌ای بود که از هر طرف نیزه‌ای بر تنش فرو رفته باشد و لحظات واپسین زندگی را بگذراند. روی تنه درخت چشم به چند لکه خون افتاد. دست و بیشانی هیت کلیف نیز آغشته به خون بود. احتمال می‌رفت در طی شب گذشته وی بارها سر خود را به تنه درخت کوبیده باشد. دیدن آن منظره حس دلسوزی و شفقت را در من برنینگخت، بلکه موجب

ترس و وحشت شد. ولی باوجود این دلم نمی‌آمد او را به همان حال بگذارم و بروم. بمحض اینکه بسار دیگر حالش بجا آمد بسا نگاهی غضب‌آلود بانگ برآورد و امر داد که از آنجا دور شوم و من هم بی‌درنگ اطاعت کردم.

وضع وی آنچنان بود که برای تسلی دادن و آرام کردنش از دست من کاری بر نمی‌آمد.

قرار شد مراسم تشییع جنازه خانم لینتون و تدفین وی روز جمعه، یعنی سه روز پس از مرگش انجام گیرد. در طی این مدت تابوت او در اتاق پذیرائی روی میزی قرار داده شد. روی تابوت باز بود و جسد در میان خرمنی از گلها و گیاهان معطر جای داشت. لینتون روز و شب در کنار جسد همسر دلبندهش باسداری می‌کرد. هیچ‌کس متوجه این موضوع نبود ولی من بخوبی اربابم را زیر نظر داشتم و می‌دیدم که فشار غم و حسرت حتی یک لحظه وی را آرام نمی‌گذارد. ضمناً از میان ساکنان خانه تنها من بودم که می‌دانستم شها موجود دیگری نیز بی‌قرار و سوگووار در خارج عمارت، بدون آنکه یک لحظه چشم برهم گذارد قدم می‌زند و یا در گوشه‌ای می‌ایستد. این شخص کسی جز هیت کلیف نبود. من دیگر با او تماسی نگرفتم ولی بخوبی می‌دانستم که مترصد است فرصتی بیابد و به عمارت داخل شود تا بار دیگر چهره بی‌جان محبوبش را از نزدیک مشاهده کند و بخاطر همین ایستادگی و پایداری وی بود که روز پنجشنبه، آنگاه که پاسی از غروب آفتاب می‌گذشت و لینتون از شدت خستگی و بی‌خوابی ناگریز شد ساعتی در اتاق خود استراحت کند یکی از یجره‌های اتاق پذیرائی را گشودم تا به او فرصتی دهم برای آخرین بار بر چهره بی‌جان کاترین عزیزش نگاه خداحافظی بیفکنند. هیت کلیف نیز بی‌سروصدا و با کمال احتیاط از فرصتی که بدین ترتیب برایش پیش آمده بود استفاده کرد و لحظهای بعد به درون اتاق آمد. و بسیار آرام و بی‌سروصدا به اتاق وارد شد و پس از چند لحظه آنجا را ترک کرد.

اگر توری روی صورت مرده پس نرفته بود و اگر چند حلقه موی

ظریف و بوری را که با نخعی سیدین بهم بیوسته بود در روی زمین ندیده بودم هرگز نمی توانستم فکر کنم هیت کلیف با به درون اتاق گذارده باشد. وقتی حلقه مو را از روی زمین برداشتم متوجه شدم هیت کلیف قاب کوچکی را که به گردن کاترین آویزان بود باز کرده است و حلقه موی وی را از میان آن در آورده و چند حلقه از موی سیاه خود را به درون آن نهاده است. هر دو حلقه مو را بهم بستم و دوباره درون قاب جای دادم و سپس توری روی صورت کاترین را مرتب کردم.

البته از آقای ارنشا نیز دعوت شد تا در مراسم تشییع جنازه خواهرش شرکت کند ولی وی نه عذری آورد و نه در مراسم شرکت جست. از ایزابلا که اصلاً دعوت نشده بود. بنابراین به همراه جنازه کاترین بغیر از شوهرش فقط خدمتگاران منزل و معدودی از همسایگان روان بودند. برخلاف انتظار مشایعین و اهالی آن ناحیه، جسد کاترین نه در آرامگاه خانوادگی خانواده ارنشا، نه در محوطه کلیسا یعنی آرامگاه خانوادگی خانواده لینتون، بلکه در گوشه ای از گورستان در زیر آسمان به خاک سپرده شد. در گوشه ای از قبرستان، در سراسیمی تپه کوچکی که پیوسته از چمن و گل‌های وحشی پوشیده بود گوری حفر شد و تابوت کاترین درون آن مدفون گردید.

شوهرش نیز پس از مرگ در همان گوشه و نزدیک گور کاترین به خاک سپرده شد و آنچه بر دو سنگ قبر ساده منقوش شده است صاحبان آن دو گور را از هم مشخص می سازد.

## ۱۷

پس از آن جمعه تا یک ماه دیگر هوای خوشی ندیدیم. عصر آن روز هوا ابرآلود شد. بادی از جنوب به شمال شرقی وزیدن گرفت. نخست باران و سپس برف و باران را توأمأً بهمراه آورد. روز بعد بهیچوجه

نمی شد باور کرد که هوای آن ناحیه سه هفته پی در پی آفتابی و ملایم بوده است. گل‌های زعفران و بامچال که تازه شکفته و رنگ و روئی یافته بودند باردیگر در زیر بوته‌سی از برف بنهان گشتند. چکاوکها دم از نغمه سرائی فرو بستند و خاموش شدند. برگ‌های لطیف و نوسر درختان نیز پس از چند روز از صولت و وحشت سرما سیاه و کبود گشتند. سرمائی سخت و زننده و جانگرا بار دیگر با بال‌های شوم خود بر سر آن ناحیه چتر سیاهی فرا کشید. اربابم به کنج اتاقی خزید و از آن پس من تنها ساکن اتاق پذیرائی خلوت و متروک شدم و آنجا را تبدیل به اتاقی برای نگهداری از کودک نوزاد کردم. یک روز در آن اتاق نشسته و کاترین کوچولو را روی زانوان نهاده بودم و تکانش می دادم تا به خواب رود. دیدگانم به پنجره های اتاق که شیشه هایشان هر لحظه در اثر آب شدن تکه های برف نقشی تازه به خود می گرفت خیره مانده بود. در همین موقع در باز شد و کسی که نفس نفس میزد و می خندید به اتاق آمد! تا چند لحظه عصبانیتیم از حیرتم بیشتر بود زیرا تصور می کردم یکی از خدمتگاران خانه است که به درون اتاق آمده است و آنچنان بی محابا می خندد. لذا با لحنی خشم آلود گفتم: «ساکت! چه خبر است؟ چگونه جرأت کردی اینطور گستاخانه وارد اتاق شوی؟ اگر آقای لینتون صدای خنده بی موقع ترا بشنود چه خواهد گفت؟» صدای آشنائی به گوشم رسید که می گفت: «معذرت می خواهم اما من می دانم که ادگار اکنون در اتاق خودش خوابیده است و خنده و اظهار وجد و شغف من نیز بخاطر آنست که نمی توانم از شدت شوق و هیجان آرام بگیرم.»

گوینده این سخنان پس از چند لحظه نزدیکتر آمد و در حالی که هنوز نفس نفس می زد کنار بخاری ایستاد و گفت: «از وادرینگ هایتز تا اینجا تمام راه را دویده ام و یک دقیقه هم نایستاده ام. یادم نیست چند دفعه زمین خورده ام. سراپای بدنم کوفته شده است و شدت درد می کند! ناراحت نباش، چیزی نیست! کمی که حالم سر جا بیاید جریان را بتفصیل برایت شرح خواهم داد. حالا فقط از تو خواهش دارم بروی

و دستور بدهی کالسکه را هرچه زودتر آماده کنند. در ضمن به یکی از خدمتگاران بگو چند دست از لباسهای مرا از گنجۀ اتاقم بیاورد.»

شخصی که دیدارش نخست موجب خشم و سپس حیرت و شگفتی بیش از حد من شده بود کسی جز ایزابلا همسر هیت کلیف نبود. وضع آشفته و درهمی داشت کد با خنده و بشاشت وی هماهنگ نبود. گیسوانش ژولیده و درهم بود و قطرات باران و برف آب شده از آن می‌چکید. لباس ساده‌ای بر تن داشت که او را به شکل دختر بچه‌ها جلوه می‌داد. لباسی کوتاه و یقه‌باز با آستینهای کوتاه از پارچهٔ رنگ روشن ابریشمین که بیشتر آن خیس شده بود. پاهایش را فقط یک جفت سرپائی پوشانده بود، در زیر یکی از گوشه‌هایش اثر بریدگی و زخمی دیده می‌شد که معلوم بود فقط سرمای شدید مانع از خون‌ریزی آن شده است. در صورت رنگ‌پریده و ماتش جای خراش و چنگ دیده می‌شد و از شدت کوفتگی و خستگی سراپایش می‌لرزید و نمی‌توانست روی پا بند شود. خوب می‌توانید حدس بزنید از دیدار ایزابلا در آن وضع چه وحشت و هراس آمیخته با تأثیری به من دست داد. چند لحظه بعد که کمی آرامش و خونسردی خود را بازیافتم بدو گفتم:

«اوه، خانم عزیز من، چرا بدین وضع درآمده‌اید؟ من از جایم تکان نمی‌خورم تا اینکه قبل از هر چیز شما تمام لباسهایتان را بکنید و لباس خشک و گرمی بپوشید، و چون مسلماً رفتن شما به جیمرتن امشب ضرورتی ندارد بنابراین کالسکه نیز لزومی نخواهد داشت.»

«من حتماً امشب بدانجا خواهم رفت. اگر هم با کالسکه نشود پیاده خواهم رفت ولی حرفی ندارم لباسهای خیس و مرطوبم را عوض کنم و بپوشم و آبرومندی بپوشم، اوه! راستی بین چگونه آب از موهایم جاری شده و یشت گردنم را خیس کرده است!»

هرکاری کردم اول لباسهایم را عوض کند راضی نشد و اصرار داشت قبل از هر کاری به راننده دستور دهم کالسکه را حاضر کند. وقتی خیالش از جانب کالسکه راحت شد و یکی از خدمتگاران چند دست از لباسهای وی را حاضر کرد آنگاه اجازه داد زخم زیر گوتش

را پانسمان کنم و لباسهای تمیز و گرمی به تنش بپوشانم و آنگاه که از پوشاندن وی فارغ شدم و او را روی صندلی راحتی در کنار بخاری نشاندم و فنجان چای داغ نیز در برابرش گذاشتم، از او خواستم ماجرای خود را برایم تعریف کند و او نیز درخواستم را قبول کرد و گفت:

«نلی: حالا روی آن صندلی جلوی من بنشین و بجهٔ کاترین بیچاره را نیز سر جایش بخواه بان. نمی‌خواهم چشمم به صورتش بیفتد. نه خیال کنی که من از مرگ کاترین متأثر نشده‌ام. نه برعکس، بیشتر از آنچه بتوان تصورش را کرد در فراق او اسنک ریخته‌ام و تأسف خورده‌ام. یادت هست که من بدون اینکه فرصت آشتی کردن با کاترین را پیدا کنم از اینجا رفتم و اکنون از این بابت بسیار متأثر و غمگینم و بهیچوجه خودم را برای خطائی که مرتکب شده‌ام نمی‌بخشم. ولی باوجود این در حضور هیت کلیف خودم را متأثر و غمگین نشان نمی‌دادم تا آن حیوان وحشی تصور نکند در مرگ کاترین با او همدردی می‌کنم و از این بابت دلم به حالش می‌سوزد. اینجا هم نمی‌توانم بمانم زیرا ممکن است او سراغم بیاید و موجب نارضایتی و آزار خاطر ادگار بشود. مطمئنم به دنبالم خواهد آمد زیرا از جنگش فرار کرده‌ام. از این گنجه، مگر ادگار روی خوشی نشان می‌دهد؟ او هنوز به همان حال قهر و بیگانگی باقیست و مسلماً حاضر نخواهد شد مرا در اینجا نگه دارد و من هم نه برای طلب عفو و یاری از او بدینجا آمده‌ام و نه قصد دارم بیش از این موجب مزاحمتش شوم. احتیاج مرا مجبور کرد بدینجا پناهنده شوم و اگر هم نمی‌دانستم که او در اتاق خودش است داخل این اتاق نمی‌آمدم بلکه همانجا در آشپزخانه دست و رویم را می‌شستم و خودم را اندکی گرم می‌کردم و از تو می‌خواستم لباسهایم را بیاوری و کالسکه‌ای برای رفتنم حاضر کنی، سپس هرچه زودتر از اینجا دور می‌شدم و به نقطه‌ای می‌رفتم که دیگر دست آن وحشی اهریمن‌صفت هیچگاه به دامانم نرسد! اوه که چقدر ختمگین شده بود! اگر به من دست یافته بود مسلماً زنده‌ام نمی‌گذاشت!»

گفتم: «با تمام این حرفها صلاح نیست شما از اینجا بروید بهتر است همینجا بمانید. آقای لیتون وقتی متوجه وضع اسفناك و غیر قابل تحمل شما بشود راضی نخواهد شد تنهایتان بگذارد.»

ایزابلا در جواب گفت: «راست می‌گویی، من باید بمانم و خیلی هم دلم می‌خواهد از اینجا بیرون بروم و آواره و سرگردان نشوم زیرا هم می‌توانم موجب تسلی خاطر افسرده برادرم باشم و هم از بیجه‌کاترین نگهداری کنم. از آن گذشته، اینجا خانه خودم است و من هم در اینجا حقی دارم، ولی آیا تو تصور می‌کنی هیت کلیف دست از سر من بردارد و آسوده‌ام بگذارد؟ آیا به گمان تو او می‌تواند تحمل این نکته را بکند که حال من اندکی بهتر شود و نشاط و سلامت پیشین را باز یابم؟ اگر او بفهمد که ما دوباره گرد هم هستیم و در رفاه و آسودگی خاطر بسر می‌بریم بدون شك آرام نخواهد نشست و کاری خواهد کرد که زندگی را به کاممان چون شرنگ، تلخ و مسموم سازد. من باید هرچه زودتر از اینجا بروم و کاملاً دور از دسترس وی قرار گیرم. دیگر مایل نیستم به دست او کشته شوم، بلکه خیلی میل دارم کالبد بیجان وی را در برابر رویم بنگرم! هیت کلیف هرگونه عشقی را که به وی داشته‌ام از بین برده است و از این رو می‌توانم با کمال خونسردی شاهد مرگ و فنای وی باشم و خم بر ابرو نیاورم. هنوز هم به یاد می‌آورم که تا چه حد او را می‌پرستیدم و فکر می‌کنم باز هم ممکن بود او را دوست داشته باشم اگر... نه، دیگر هرگز برای وی عشقی نخواهم داشت. فرضاً که بار دیگر به من رو آورد و عشق و محبت نثارم کند ولی خواه‌ناخواه روزی ذات خبیث و طینت نایك خود را نشان خواهد داد. من تعجب می‌کنم اگر کاترین وی را بدان خوبی می‌شناخت و به اخلاق و سیرتش آشنا بود چگونه آنچنان دیوانه‌وار دوستش می‌داشت. راستی که عجب کج‌سلیقه بود! این مرد سیطان مجسم است. خدا! کاش روزی می‌آمد که می‌دیدم نشانی از وجودش در روی زمین باقی نمانده است، روزی که برای همیشه مرا از شر خود راحت کند و آسوده‌ام بگذارد!»

«زنهار! این حرفها را نزنید، خوب نیست. هرچه باشد او هم بشر

است. شما نباید اینگونه بیرحمانه در حق وی قضاوت کنید. چه بسیار مردهای بدجنس‌تر از وی در این دنیا پیدا می‌شوند!»

«نه، او بشر نیست و من هیچگونه رحم و انصافی درباره‌اش ندارم. من قلب پر از عشق و وفای خود را تقدیمش کردم و او این قلب را با کمال بیرحمی و سنگدلی لگدمال کرد و هرگونه امید و آرزویی را که در زندگی داشتم نقش بر آب ساخت.» در اینجا ایزابلا به گریه افتاد ولی پس از چند لحظه اشکهایش را پاك کرد و دوباره به صحبت ادامه داد: «تو از من می‌پرسی برای چه مجبور به فرار سدم؟ خیلی خوب حالا گوش کن. ناگزیر بودم چنین کاری را بکنم زیرا خصم او را بدان حد برانگیختم که ممکن بود هر لحظه جانم را تباہ سازد. هیت کلیف واقعاً که از بد زبان آوردن نامش لرزه بر اندام می‌افتد! بلی او از یکشنبه گذشته تا کنون حالت شخص کاملاً غریب‌دای رادر خانه پیدا کرده است. نمی‌دانم فرستگان او را تغذیه می‌کنند یا روح رفتگان! در هر صورت نزدیک يك هفته است که حتی يك وعده غذا نیز با ما نخورده است. هر روز صبح موقع سپیده‌دم به خانه باز می‌گردد و یگراست به اتاق خودش می‌رود و در را نیز روی خود قفل می‌کند. مثل اینکه کسی امراری به مصاحبتش دارد!»

«دیشب در کنج اتاق خزیده بودم و داشتم یکی از کتابهای قدیمی خود را مطالعه می‌کردم. خیلی از شب می‌گذشت و نزدیک ساعت دوازده بود. در بیرون باد و بوران هنگامه می‌کرد و افکار من بیشتر در اطراف قبرستان و گوری که بتازگی در آنجا حفر شده است جولان داشت. منظره قبرستان چنان در خاطر من رخنه کرده بود که نمی‌توانستم چشم را از روی صفحه کتاب برگیرم و همانطور خیره و ساکت مانده بودم. هیندلی نیز در گوشه‌ای کنار میز نشسته و به فکر فرو رفته بود. شاید او هم در آن لحظه به خواهر ناکامش می‌اندیشید. در آن شب خیلی کم مشروب خورده بود و دو سه ساعتی می‌گذشت که حتی يك بار لب به سخن نگشوده بود. سراسر عمارت در خاموشی فرو رفته بود و فقط صدای ناله باد که هر لحظه درها و پنجره‌ها را تکان می‌داد، و نیز



صدای جرقه‌های آتش به گوش می‌رسید. هیرتن و جوزف ساعتی پیش به بستر رفته و در آن لحظه به خواب عمیقی فرو رفته بودند. اندوه بی‌نایابی در فضای اتاق موج می‌زد. در آن لحظه که غرق در افکار و تخیلات خود بودم بی‌اختیار آهی از دل برکشیدم. به نظر می‌رسید که شادی و نشاط برای همیشه از جهان رخت بر بسته است و از آن بس نصیب ما حزر ریج و حرمان و ناکامی نخواهد بود.

«سراجه آن سکوت سنگین و غم‌افزا را صدای تکان خوردن کلون در سگست. هیت کلیف از سبگردی خود زودتر از معمول بازگشته بود. شاید طوفان سهمگین آن شب وی را ناگزیر ساخته بود زودتر به خانه بناه آورد. در ورودی منزل بسته بود و ما صدای بای هیت کلیف را شنیدیم که دور زد و بطرف در عقب رفت تا از آنجا وارد شود. من از جای برخاستم و بی‌اختیار کلماتی که مبین ناراحتی و عذاب باطنم بود بر زبانم جاری گردید و گویا همین حالت قیافه‌ام هیندلی را برانگیخت تا بگوید: «من او را سچ دقیقه‌بست در نگاه خواهم دانست. شما مخالفتی ندارید؟»

«در جواب گفتم: «نه، چه بهتر اگر بتوانید تمام شب او را بشت در نگاه دارید. رود ناسید! همین کار را بکنید. کلید را در سوراخ قفل بگذارید و کلون بشت در را نیز محکم کنید.»

«فیل از اینکه هیت کلیف به بشت در دیگر برسد، هیندلی آنچه را به وی گفته بودم انجام داد و مندلی خود را روی من در آنطرف مبز قرار داد و سست و آنگاه درحالی‌که روی مبز بطرف من خم شده بود به دندگانه نگریست. گویا می‌خواست در چشمان من نشانی از دوافتت با معرفت خانمان براندازی که آتش آن در چشمان خودش زبانه می‌کشید بنابد ولی خون خودش در آن لحظه هم در ظاهر و هم در باطن به قاتل خودخواهی مدلل شده بود با کنجکاوی در چشمان من کاملاً قانع نگردید ولی آنچه از جسمانم دریافته بود اقلاً به وی نیروئی داد که در برابر من برده از روی تفکرات خود بردارد زیرا پس از چند لحظه گفت: «من و تو هر کدام با آنکس که هم‌اکنون بیرون در ایستاده

است خرده‌حسابی داریم و باید آن را تسوید کنیم، اگر هر دو تصمیم بگیریم و ترس به خود راه ندهیم موفق خواهیم شد برای همیشه ترش را از سر خود کوتاه کنیم. آیا شما مانند برادرتان با گذشت و بردبار هستید؟ آیا می‌خواهید این رنج و عذاب را تحمل کنید و یکبار هم برای خلاصی خود اقدامی بعمل نیاورید.»

«در جواب گفتم: «من بیش از این تحمل ندارم و خیلی خوشحال می‌شوم اگر بترتیبی انتقام سنگدلیهای وی گرفته شود اما به شرطی که در این میان به خودم صدمه‌ای نرسد. ولی بیوفائی و کینه‌توزی چون نیزدایست که از دو سر تیز باشد و غالباً سینۀ شخص را زودتر از سینۀ دشمنش سوراخ می‌کند.»

«بیوفائی و کینه‌توزی پاداش مناسب و سزای آنکسی است که نخست بیوفائی و خیانت کرده باشد. خانم هیت کلیف، من تنها یک خواهش از شما دارم. ساکت بنشینید و به آنچه اتفاق می‌افتد اعتراضی نکنید. آیا حاضر به این کار هستید؟ من مطمئنم که از بین رفتن و نابودی این موجود خبیث شما را نیز باندازه‌ی من خوشحال خواهد کرد. اگر زودتر وی را از بین ببرید او موجب نابودی شما خواهد شد و می‌دانم که اگر زنده بماند سرانجام مرا نیز به تباهی و نیستی خواهد کشاند. راستی گوش کنید این وحشی اهریمن صفت چگونه در را می‌گوید! مثل اینکه از روز اول ارباب و مالک این خانه بوده است! قول بدهید زیادتان را نگذارید تا موقعی که زنگ ساعت یک بعد از نصف شب را اعلام کند، یعنی تا سه دقیقه دیگر برای همیشه آزاد و آسوده شوید!»

«هیندلی بس از این سخنان تپانچهای را که قبلاً در نامه‌ای وضعش را برایت نوشته بودم یعنی همان تپانچهای را که یک چاقوی تیز نیز بدان اتصال داشت از جیبش بیرون آورد و خواست شمعدان را خاموش کند، ولی من شمعدان را از دسترسش دور ساختم و جلوی دستش را گرفتم و گفتم: «من جلوی زبانم را نخواهم گرفت! شما نباید روی او دست بلند کنید. بگذارید درها همانطور بسته باشد و خودتان نیز ساکت باشید.»

«مرد بدبخت و درمانده فریاد کشید: «نه، من تصمیم خودم را گرفته‌ام و به خدا قسم که آن را حتماً اجرا خواهم کرد. با این که تو خودت مایل نیستی ولی این اقدام موجب رهائی تو و آسایش خاطرت خواهد شد و سعادت هیرتن فرزندانم را نیز تأمین خواهد کرد. از بابت من هم خیالت راحت باشد. کاترین که مرده است، دیگر هیچکس نیست که دلش به حال من بسوزد و یا از زندان رفتنم احساس شرمساری و سرشکستگی کند. اگرچه من دیگر نمی‌گذارم کار به آنجاها بکشد زیرا بلافاصله گلوی خودم را نیز با این چافو چاک خواهم داد. بلی باید هرچه زودتر این کار صورت بگیرد و چند نفر از شر وجود چنین موجود خبیثی آسوده شوند.»

«اصرار و تقلائی من بیش از آن فایده نداشت زیرا مثل این بود که بخواهم در مقام جنگ با یک خرس وحشی برآیم و یا دیوانه‌های زنجیری را از خیالش منصرف سازم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بطرف پنجره بروم و هیت کلیف را از سرنوشتی که در انتظارش بود باخبر سازم. به همین قصد نیز دست هیندلی را رها کردم و بطرف پنجره دویدم و از آنجا فریاد زدم. «بهتر است امشب در جای دیگری بخوابی! آقای ارناشا تصمیم گرفته است با تیر ترا بزند. اگر وارد شوی جانت در خطر خواهد افتاد.»

«هیت کلیف در پاسخ من با لحنی خشن و خشمناک گفت: «بهتر است هرچه زودتر در را باز کنی. زود باش معطل نشو، ای زن...» در پایان گفتارش ناسزائی نیز تارم کرد که اکنون شرم دارم آن را بسر زبان آورم.

«بار دیگر با صدای بلند گفتم: «من در این کار دیگر دخالتی نخواهم کرد وارد شو و بگذار گلوله سینهات را سوراخ کند. میل خودت. من وظیفه‌ام را انجام دادم و ترا از خطری که جانت را تهدید می‌کند باخبر ساختم!»

«پس از گفتن این جملات پنجره را بستم و دوباره روی صندلی کنار بخاری نشستم، درحالی‌که نمی‌توانستم اضطراب خود را از خطری که

متوجه هیت کلیف بود بنهان دارم. هیندلی از شدت خشم چند ناسزا بر زبان آورد و گفت که من هنوز هم هیت کلیف را دوست دارم و برای ضعفی که از خود نشان داده بودم هرچه از دهانش درآمد تارم کرد. من هم در ته قلبم (بدون اینکه وجدانم سرزنشم کند) چنین فکر می‌کردم چقدر خوب می‌شد اگر هیندلی بدست هیت کلیف از شر و عذاب زندگی آسوده می‌شد و نیز چقدر برای من بهتر می‌شد اگر هیت کلیف نیز به دست هیندلی از بین می‌رفت و برای همیشه مرا از شر وجود خود راحت می‌ساخت!

«همچنانکه سرگرم این اندیشه‌ها و تصورات بودم ناگهان دریچه کوچکی که در پشت سرم فرار داشت بشدت به میان اتاق برتاب شد و از بس آن قیافه تیره رنگ و خشمناک هیت کلیف نمودار گردید. پنجره آنقدر بزرگ نبود که وی بتواند از میان آن بگذرد و به اتاق وارد شود. از اینکه در امنیت بودم و او نمی‌توانست به من صدمه‌ای بزند خوشحال بودم و بی‌اختیار تبسمی کردم. موها و لباسهایم از برف سفید نده بود و دندانهایم که از شدت خشم و سرما بهم می‌خورد در تاریکی برق می‌زد.

«هیت کلیف چون مرا دید که ساکت ایستاده‌ام و بد او می‌خندم غرشی کرد و گفت: «ایزابلا، بگذار وارد شوم و گرنه بلائی به سرت می‌آورم که خودت نسیمان سوی.»

«من نمی‌توانم مرتکب جنایتی شوم. زیرا آقای هیندلی یک تپانچه بر و یک حاقوی تیز در دست دارد و منتظر فرصت است.»  
«بگذار وارد آتبخانه شوم.»

«هیندلی مواظب است و تا بخواهم در را باز کنم خودش را بدانجا خواهد رساند. اما راستی این چه عبق و محبتی است که طاقت یک ساعت ماندن در زیر برف را نداری! تا موقعی که هوا خوب و صاف بود و شبها ماه در آسمان می‌درخشید ما از دست تو آسوده بودیم و می‌توانستیم خواب راحتی بکنیم، ولی بمحض اینکه دوباره برف و سرما شروع شد اینطور بیقراری می‌کنی و می‌خواهی هرچه زودتر به خانه براه آوری!

هیت کلیف، اگر من جای تو بودم می‌رفتم و خود را روی قبر کاترین می‌انداختم و آنقدر آنجا می‌ماندم تا چون سنگ باوفائی جان بسپارم، پس از مرگ او زنده ماندن دیگر لطفی ندارد. اینطور نیست؟ تو بارها گفتی که تنها مایه دلخوشیت در زندگی کاترین بوده است و حالا نمی‌فهمم پس از مرگ او دیگر به چه دلخوشی و امیدی زنده هستی و این زندگی برایت چه لطفی دارد؟»

«هیندلی که در این موقع متوجه صحبت من و هیت کلیف شده بود بطرف پنجره کوچک دوید و از من پرسید: «او آنجاست؟ اگر بتوانم بازویم را از این پنجره بیرون ببرم او را با تیر خواهیم زد!»

«الن، می‌ترسم پیش خود فکر کنی که من زن بد ذات و شریری هستم، ولی چون به همه جوانب کار آشنا نیستی بهتر است چنین قضاوتی در باره من نکنی. من بهیچوجه حاضر نبودم برای از بین بردن هیت کلیف اقدامی بعمل آورم و یا هیندلی را در این عمل معاونت کنم. البته آرزو کرده‌ام هیت کلیف بمیرد، ولی نه اینکه خودم عامل مرگ وی باشم. این بود که وقتی متوجه شدم سخنان طعنه‌آمیز و نیشدار من به هیت کلیف چه نتایجی بیار آورده است بسیار یسیمان و ناراحت شدم. بمحض اینکه هیندلی به نزدیک پنجره رسید هیت کلیف دست دراز کرد تا اسلحه را از چنگ وی خارج کند. در نتیجه تقلائی هیت کلیف برای گرفتن تپانچه ناگهان تیری در رفت و در اثر این عمل تیغه چاقوئی که بر لوله تپانچه نصب شده بود بسته شد و هیچ هیندلی در میان آن گیر کرد. هیت کلیف با فشار هرچه تمامتر تپانچه را از چنگ هیندلی خارج کرد و در ضمن این عمل تکه‌ای از گوشت دست هیندلی کنده شد و خون فوران زد. هیت کلیف تپانچه را در حالی که از آن خون می‌چکید به درون جیب نهاد و سپس با سنگ تخته میان دو پنجره را خرد کرد و از آنجا به درون اتاق پرید. هیندلی از شدت درد و فوران شدید خون از شریان دستش بیحال روی زمین افتاده بود. آنگاه هیت کلیف، این حیوان وحشی، هیندلی را به زیر لگد گرفت و چند بار سرش را بشدت بر زمین کوبید و در همان حال مرانیز با یک دست محکم گرفته بود تا نتوانم

جوزف را صدا بزدم و از او کمک بخواهم. مسلماً نیروئی فوق اراده‌ی وی مانع از این شد که همان ساعت به کار هیندلی خاتمه دهد. پس از آنکه از کوفتن وی خسته شد آرام گرفت و کالبد نیمه جان هیندلی را روی زمین کشید و به گوسدای از اتاق برد. در آنجا تکه‌ای از پارچه آستین کت وی را پاره کرد و با آن زخم دستش را بست و مانع از فوران بیشتر خون شد ولی در همان حال نیز با خشم و کینه‌توزی حیوانی بدو ناسزا می‌گفت و بر صورتش تف می‌انداخت. در ضمن اینکه هیت کلیف سرش به هیندلی گرم بود من فرصت را غنیمت شمردم و از اتاق بیرون رفتم تا جوزف را صدا بزدم. جوزف بس از اینکه فهمید برای چه از خواب بیدارش کرده‌ام بسرعت دو بلد یکی از بلکان سرازیر شد و وقتی به درون اتاق رسید نفس‌زنان گفت: «چه خبر شده؟ چه خبر شده؟»

«هیت کلیف غرش کنان گفت: «هیچ خبری نشده. فقط ارباب تو دیوانه سده است و اگر تا یک ماه دیگر به همین حال باقی بماند او را به تیمارستان خواهیم فرستاد. ای سگ بیر، تو چگونه جرأت کردی در را روی من ببندی؟ لازم نیست برایم عذر و بهانه بیاوری. زود باش بیا لاشه اربابت را از اینجا ببر بیرون و این خونها را از روی زمین پاک کن. مواظب باش شمعدان را زیاد جلو نبری. اکنون نیمی از جسم اربابت از الکل است و ممکن است از سعل شمع آتش بگیرد!»

«جوزف وحشتزده و هراس‌آلود فریاد کشید: «پس شما اربابم را کشتین. اوه خدایا! چه منظره وحشتناکیده! تموم اتاق پر از خون شده!»

«هیت کلیف او را به جلو هل داد و جوزف نیز دو زانو روی خونهای کف اتاق افتاد. سپس هیت کلیف حوله‌ای بطرف او انداخت ولی پیرمرد متظاهر و ریاکار به جای اینکه خونها را پاک کند دستهایش را بهم جفت کرد و به دعا خواندن پرداخت. من از دیدن وی در آن حالت خنده‌ام گرفتم. در آن لحظه چنین به نظر می‌رسید که از هیچ چیزی نمی‌ترسیدم و نظیر بعضی تباہکاران که حتی در یای چوبه دار نیز از خود بی‌روائی نشان می‌دهند به هیت کلیف می‌نگریستم.

«هیت کلیف وقتی چشمش به من افتاد گفت: «آه! تو را فراموش

کردم. تو باید خونهای کف اتاق را پاک کنی. زود باش معطل نکن، توزن بدجنس و موذی با او توطئه می کنی تا دوتائی مرا از بین ببری، اینطور نیست؟ خیلی خوب زود باش شروع کن. این کار برای تو بسیار مناسب است.»

«پس از این سخنان هیت کلیف مرا آنقدر تکان داد که سرپایم به لرزه درآمد و آنگاه به کنار جوزف پرتابم کرد. جوزف که دعا خواندش تمام شده بود از جای برخاست و قسم خورد که همان دقیقه به گرینج خواهد رفت تا آقای لیتتون را که امین صلح و قاضی آن ناحیه بود برای رسیدگی به قضیه بیاورد. به عقیده جوزف، آقای لیتتون با اینکه تازه زنش مرده و عزادار بود ولی بایستی حتماً می آمد و نمی گذاشت چنان جنایتی مکتوم بماند. وی در تصمیم خود چنان سماجت داشت که هیت کلیف لازم دید از زبان من توضیحاتی برای جوزف بدهد و او را به حقیقت قضیه واقف سازد. بدین منظور مرا مجبور کرد به يك يك سؤالاتش جواب بدهم و بالاخره با زحمت فراوان به جوزف فهماند که در آن قضیه تقصیری نداشته است، بلکه خود هیندلی با اسلحه قصد جان وی را کرده است. در همین موقع حال هیندلی کمی بهتر شد و جوزف که مطمئن گردید اربابش هنوز زنده است بلافاصله گیلای از مشروب بر کرد و بدو نوشاند. بمحض اینکه نوشابه از گلوی هیندلی پائین رفت حالش به جا آمد و تکانی خورد و از زمین بلند شد. هیت کلیف که می دانست هیندلی در نتیجه بی هوشی و بی حالی متوجه ضربات مشت و لگد و طرز رفتارش نشده است با لحن آرامتری بدو گفت که بهتر است هرچه زودتر به بستر برود و استراحت کند. من خیلی خوشحال شدم وقتی دیدم هیت کلیف بس از توصیه به هیندلی برای استراحت کردن، خودش نیز از اتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. هیندلی تردید بخاری روی زمین دراز کشید. من هم به اتاق خود رفتم و از اینکه از انتقام و خشم هیت کلیف بدان آسانی جان بدر برده بودم نفس راحتی کشیدم.

«امروز وقتی نیم ساعت به ظهر مانده از اتاقم بیرون آمدم و پائین

رفتم دیدم آقای ارنشا کنار بخاری اتاق پذیرائی روی صندلی نشسته و حالش خیلی خراب است و هیت کلیف نیز با قیافه ترار و هراسناکش نزدیک بخاری به دیوار تکیه داده است. غذا روی میز چیده شده بود ولی هیچکدام از آن دو تمایلی به خوردن نشان نمی دادند. مدتی صبر کردم و چون دیدم آنها نمی خواهند چیزی بخورند و غذا سرد شده است به تنهایی شروع بخوردن کردم. هیچ چیز مانع نبود که من غذایم را با اشتهای هرچه تمامتر صرف کنم. در آن لحظه وقتی بسوی مصاحبین خاموش و بی صدای خود نگاه می کردم از این که می دیدم وجدان خودم آسوده و آرام است در دل احساس رضایت و غروری می کردم. بعد از آنکه غذایم را تمام کردم میلم کسید کمی کنار بخاری بنشینم، بنابراین از جایم بلند شدم و دور صندلی ارنشا چرخ می زدم و پهلوی او در گوشه ای نشستم.

«هیت کلیف هیچ توجهی به من نداشت. وقتی به صورتش نگاه کردم آن را خشک و عبوس یافتم. صورت وی در آن موقع چنان می نمود که از سنگ تراشیده شده است. بر پیشانی اش که زمانی در نظرم بسیار مردانه جلوه می کرد و حالا حالتی بس شیطانی پیدا کرده است سایه غم و اندوهی دیده می شد. چشمان درخشان و نافذش در اثر بی خوابی و شاید گریه تار و بی حالت شده بود چون در آن حال مژگانش مرطوب بود. بر لبانش دیگر از آن حالت طعنه آمیز و نیشخند موذیانه اثری دیده نمی شد و چنان روی هم قرار داشت که حکایت از غم و رنجی وصف ناشدنی می کرد. اگر کسی دیگر بود نمی توانستم به صورتش نگاه کنم و از آنهمه درد و رنج که در آن خوانده می شد متأثر نتوم ولی در مورد وی وضع طور دیگر بود. با اینکه اقرار بدین نکته خوشایند نیست ولی باید بگویم که از دیدن آنهمه رنج و درد در صورت و حالت وی احساس رضایت و مسرت خاطر می کردم. هر جا که وی ضعیف و درمانده می شد من می توانستم از لذت بدی را با بدی باداش دادن برخوردار شوم و از اینکه حریمم را خرد و از یای درافتاده می دیدم خاطرم تسکین می یافت.

«آقای ارنا که از اثر ضربات و کتکهای دیشب شدت کوفته شده بود و رنج می برد نظیر من نگاهی به قیافه دشمنش افکند ولی هیت کلیف چنان سر به گریبان غم فرو برده بود که اصلاً به اطرافیانش توجهی نداشت. پس از آن چند لحظه آقای ارنا که معلوم بود نمی تواند بیش از آن آرام بنیند گفت: «اوه خدایا! چه خوب می شد اگر نیروئی می یافتم و او را با دست خودم خفه می کردم.» و به دنبال این سخنان کوششی کرد تا از جای برخیزد ولی بار دیگر نومیدانه روی صندلی افتاد و دریافت که آنقدر نیرو و توانائی ندارد تا بار دیگر با حریفش دست و بنجه نرم کند.

«من با صدای بلند، بطوری که هیت کلیف هم بشنود گفتم: «نه، همین قدر که او یکی از شما دوتا را کشته است کافیه. در گرینچ همه می دانند که اگر هیت کلیف بدانجا نرفته بود خواهر شما زنده می ماند و بدانگونه ناکام از دنیا نمی رفت. بالاخره هر چه باشد بهتر است آدم مغضوب وی باشد و مورد علاقه و محبتش قرار نگیرد. وقتی فکر می کنم تا قبل از آمدن وی ما چقدر خوشبخت بودیم و مخصوصاً کاترین چقدر سعادتمند بود از شدت غیظ می خواهم به زمین و زمان ناسزا بگویم.»

«بدون شك هیت کلیف پیش از آنکه به گوینده کلمات فوق توجه کند به حقیقتی که در آنها وجود داشت توجه پیدا کرد زیرا دریافتم که از آن حالت سکوت و بی اعتنائی بیرون آمد. سرش را بلند کرد و دیدم که چشمانش پر از اشک است. آهی سوزان و عمیق از دل بر آورد. خیره بدو نگریدم و آثار خنده سرزنش آمیزی بر لبانم ظاهر شد. نگاه خشم آلود و کینه بارش چند لحظه به رویم ثابت ماند و سپس بسوی دیگری معطوف گردید. میلم کشید یکبار دیگر با سخنان خود آتش کینه و خشمش را سلسله دور سازم. هیت کلیف آنگاه با لحن غیظ آلودی گفت: «برخیز و از جلوی نظرم دور شو.»

«در جوابش گفتم: «معدرت می خواهم، متوجه صحبت شما نشدم. کجا بروم؟ من هم کاترین را دوست داشتم و برادرش احتیاج به مواظبت

و خدمت دارد و بخاطر کاترین می خواهم مواظب حال آقای ارنا باشم و از او پرستاری کنم. حالا که او مرده است برادرش در نظر من جای او را گرفته است! چشمان هیندلی عیناً شبیه چشمان کاترین است و تو می خواهستی این چشما را از کاسه در بیاوری و بعلاوه...» هیت کلیف از این سخنان از کوره بدر رفت و فریاد بر آورد و گفت: «بلند شو گورت را گم کن. نگذار جنان به زمینت بگویم که دیگر نتوانی از جای برخیزی.» به دنبال این جملات تهدیدآمیز، گامی بطرف من برداشت تا من هم مجبور شوم از جایم برخیزم. من خود را آماده گریز کردم و در آن حال صحبتم را ادامه دادم: «از آن گذشته اگر کاترین بیچاره به تو اعتماد می کرد و حاضر می شد به ازدواج تو درآید و عنوان مسخره و حقارت آمیز خانم هیت کلیف را روی خود بگذارد دیر یا زود متوجه باطن خبیث تو می شد و از عمل خود احساس شیمانی و تأسف می کرد. او نیز مطمئناً حاضر نمی شد رفتار خشن و حیوانی تو را تحمل کند و دم بر نیآورد و دیر یا زود زبان اعتراض و شکایت می گشود.»

«صندلی ارنا و میز کوچکی بین من و هیت کلیف قرار داشت و وی به جای آنکه کوششی کند تا خودش را به من برساند کاردی از روی میز ناهارخوری برداشت و بطرف سر من پرتاب کرد. نوک تیز کارد زیر گوش مرا چاک داد و جمله را در دهانم ناتمام گذارد، ولی من کارد را از زیر گونم بیرون کشیدم و بطرف در اتاق پریدم و در همان حال چیز دیگری به وی گفتم که امیدوارم چون کارد در دلش فرو رفته آتش به جانش زده باشد. وقتی برای آخرین بار بسوی وی نگاه می افکنم دیدم می خواهد سه من حمله ور شود ولی ارنا ناگهان از روی صندلی جهشی کرد و جلوی او را گرفت و سپس هر دو بر زمین غلطیدند و باهم گلاویز شدند. پس از آن با عجله با فرار گذاشتم و چون به آشنی خانه رسیدم به جوزف گفتم هر چه زودتر سراغ اربابش برود در ضمن رد شدن از راهرو بندت با هیرتن برخورد کردم و اسباب بازیهای او را به زمین ریختم و وقتی نایم به باغ رسید

حتی يك لحظه درنگ نکردم و چون می‌خواستم هرچه زودتر از آن جهنم وحشتناك خلاص شوم با همین وضعی که می‌بینی دویدم و از فراز تپه سرازیر شدم. از لابلای بوته‌های خار باین تپه گذشتم و از کنار باطلاحها عبور کردم. در تمام مدت توجهم بسوی برج دیده‌بان عمارت گرینچ بود و می‌خواستم هرچه زودتر بدینجا برسم. تصمیم گرفته بودم اگر آمدنم بدینجا نیز میسر نمی‌شد تا موقعی که نیرو در بدن داشتم بدوم و از این ناحیه دور شوم زیرا از فکر اینکه يك شب دیگر در عمارت وادرینگ هایتز بسر برم تنم به لرزه می‌افتاد.»

ایزابلا صحبتش را تمام کرد و جرعه‌ای چای نوشید، سپس از جای برخاست و خواهش کرد کلاه و شالش را حاضر کنم. هرچه اصرار و التماس کردم ساعتی دیگر هم بماند قبول نکرد و از صندلی بالا رفت و تصویر ادگار و کاترین را بوسید و سپس از من خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت تا سوار کالسکه شود و براه افتد. فانی، سگ کوچک وی که از دیدن صاحبش به وجد آمده بود مرتباً دور او می‌چرخید و پارس می‌کرد. يك دقیقه بعد کالسکه براه افتاد و ایزابلا را از این ناحیه دور ساخت. وی دیگر بدینجا بازنگشت ولی چندی بعد که ادگار با وی بسر مهر آمد و باهم آشتی کردند رابطه نامه‌نگاری مرتبی بین آن دو برقرار شد. گمان می‌کنم محل اقامت جدید ایزابلا در جنوب در محلی نزدیک لندن بود. وی چند ماه پس از فرارش صاحب پسری شد که نامش را لیتتون نهاد و آنطور که در نامه‌هایش می‌نوشت از همان آغاز کودکی ضعیف و زودرنج و تندخو بود.

يك روز در بازار دهکده آقای هیت کلیف مرا دید و جویای محل اقامت ایزابلا شد. من حاضر نشدم چیزی به وی بگویم. وی خاطر نشان ساخت که ایزابلا هر جا می‌خواهد بماند اهمیتی ندارد ولی باید از آمدن نزد برادرش خودداری کند. اگر ادگار خاطر خواهش را می‌خواهد نباید اجازه دهد او به نزدش بیاید. باینکه من حاضر نشدم کوچکترین اطلاعی درباره ایزابلا به هیت کلیف بدهم وی توانست

با استفسار از سایر خدمتگاران، هم محل اقامت او را دریابد و هم از وجود کودک باخبر شود. باوجود این حاضر نشد مزاحمتی برای ایزابلا فراهم آورد و او را به حال خود رها کرد. از آن پس هیت کلیف هر وقت مرا می‌دید جویای بچهاش می‌شد و وقتی فهمید مادرش او را لیتتون نام گذاشته است خنده تلخی کرد و گفت: «مثل اینکه می‌خواهند از او هم تنفر داشته باشم. اینطور نیست؟»

«گمان نمی‌کنم آنها میل داشته باشند شما اصلاً راجع به بچه چیزی بدانید.»

«ولی من او را خواهم گرفت. هر وقت بخواهم می‌توانم بچه را بگیرم. آنها باید متوجه این نکته باشند.»

خوشبختانه ایزابلا قبل از اینکه هیت کلیف بخواهد تصمیم خود را عملی کند و بچه را از او بگیرد مرد و از رنج و غصه آسوده شد. وی سیزده سال بعد از مرگ کاترین، یعنی وقتی فرزندش دوازده ساله شده بود، چشم از این دنیا فرو بست.

فردای آن روزی که ایزابلا بطرز غیرمنتظره‌ای به ملاقات من آمده و پس از چند ساعتی از تردم رفته بود هیچ فرصت نیافتم با اربابم روبرو شوم و صحبت کنم. وی در اتاقش باقی ماند و وقتی هم از آنجا بیرون آمد قیافه‌اش چنان می‌نمود که مایل نیست با هیچکس صحبت کند. ولی موقعی که سرانجام فرصت مناسبی گیر آوردم و ماجرای ایزابلا را برایش تعریف کردم خیلی خوشحال شد که خواهرش از آن خانه بیرون آمده است و دیگر با هیت کلیف در يك جا زندگی نمی‌کند. اندازه تنفر لیتتون از هیت کلیف به تصور نمی‌گنجید. وی بقدری از دیدار هیت کلیف بیزار بود که دقت می‌کرد در هیچ جا با وی روبرو نشود و یا درباره او چیزی نشنود. رنج ناشی از مرگ همسر و اجتناب از برخورد با هیت کلیف موجب شده بود که زندگی گوشه‌نشینی در پیش گیرد. از سمت امین صلح آن ناحیه نیز استعفاء داد و دیگر از آن پس به کلیسا هم نمی‌رفت و از رفتن به بازار دهکده نیز خودداری می‌کرد. فقط در محوطه پارک و املاک خود رفت‌وآمد داشت. گاهگاهی نیز

بتهائی در خلنگزار اطراف گرینچ گردش می‌کرد و یا سر قبر همسرش می‌رفت و این کار را اغلب صبح زود یا هنگام غروب انجام می‌داد تا چشمش به کسی نیفتد. البته دوران این عزلت و غم خوردن زیاد بطول نینجامید. او آرزو نکرد روح کاترین یک لحظه آسوده‌اش نگذارد. با مرور زمان حالت تسلیم و رضائی در وی بوجود آمد و دل بدان خوش کرد که با خاطرات شیرین دوران کوتاهی که با کاترین گذرانده بود سرگرم باشد و یاد محبوبش را با گرمی و علاقه در دل زنده نگاه‌دارد.

وی اطمینان داشت که روح کاترین به بهشت رفته است و امیدوار بود خودش نیز بس از مرگ بدو پیوندد و برای همیشه در کنار هم خوش و سعادتمند باشند.

از آن گذشته وی سرگرمیهای دیگری نیز داشت که موجب تسلی خاطر و مشغولیتش می‌شد. چند روز اول پس از تولد بچه، بدنظر می‌رسید که به وی توجهی ندارد و بود و نبودش برایش بی‌تفاوت است، ولی بس از آن مهر و علاقه بدر و فرزندى نمودار شد و کاترین کوچولو موجب مسرت خاطر و سرگرمی پدرش گردید. آقای لیتتون هیچگاه فرزندش را به نام کاترین صدا نمی‌کرد بلکه وی را همیشه کاتی می‌نامید. در مورد همسرش وضع کاملاً برعکس بود یعنی وی را همیشه کاترین خطاب می‌کرد و هیچگاه بدو کاتی نمی‌گفت و این موضوع شاید بدان سبب بود که هیت کلیف همیشه عادت داشت کاترین را کاتی صدا بزند. آقای لیتتون بیشتر از آنرو به کاتی کوچولو علاقه داشت که یادگاری از کاترین همسر محبوبش بود و نه از آن نظر که دخترک بچه خودش محسوب می‌شد.

حالا چند کلمه‌ای هم از آقای ارشا یاد کنیم. همانطوری که انتظار می‌رفت مرگ خیلی زود سراغ او آمد و چندی بعد از درگذشت خواهرش وی نیز از این دنیا رفت و فاصله بین مرگ خواهر و برادر به شش ماه نرسید. دکتر کنت اولین کسی بود که بدینجا آمد تا اربابم را از واقعه باخبر سازد.

یک روز صبح با اسب بدینجا آمد و برای اینکه مرا یکباره متوحش سازد چنین گفت: «نلی، دنیا محل گذر است و دیر یا زود من و تو نیز خواهیم مرد. حالا باید به سوگواری مرگ کسی برویم. آیا می‌توانی حدس بزنی این بار قرعه مرگ به نام چه کسی زده شده است؟»

سراسیمه و هراسان گفتم: «زود باشید بگوئید چه کسی مرده؟» درحالیکه از اسبش بزیر می‌آمد جواب داد: «خودت حدس بزنی. ضمناً گوشه‌ییش‌بندت را نیز بلند کن تا اشکهایت را پاک کنی. من مطمئنم اگر بدانی چه کسی مرده است گریهات خواهد گرفت.»

«نکند هیت کلیف مرده باشد!؟»

«چه؟ آیا ممکنست مرگ او هم موجب تأسف و گریه زاری تو شود؟ نه، خاطرت آسوده باشد. هیت کلیف جوان قوی و جان‌سختی است و اتفاقاً حالش بسیار خوب است. امروز که او را دیدم متوجه شدم باردیگر جاق شده‌است و بس از مدتی که لاغر و نحیف شده بود دوباره حالش سر جا آمده است.»

بار دیگر بیصبرانه از او پرسیدم: «دکتر کنت، راستش را بگوئید. بس چه کسی مرده است؟»

«هیندلی ارشا! هیندلی رفیق قدیمی تو و آنکس که من از او هیچ خاطره خوبی ندارم زیرا هیچوقت به طبابت من اعتمادی نداشت و همیشه دستوراتم را به بازی می‌گرفت، راستی من گفتم برای مرگ او گریه کن و اشک بریز؟ نه، برعکس لازم است خیلی خوشحال باشی. او از فرط میخوارگی کارش به جایی رسید که سرانجام جان عزیزش را نیز از کف داد. مردک بیچاره! من هم از مرگش متأسفم. هرچه باشد بالاخره او آشنای قدیمی بود و باینکه در حق من بارها ناجوانمردی کرد و رفتاری برخلاف مروت و انسانیت نشان داد ولی اکنون از او کینه‌ای به دل ندارم. او هنوز بیست و هفت سالش نشده بود. گمان می‌کنم همسن تو بود. راستی چه کسی می‌تواند باور کند شما هر دو یک موقع به دنیا آمده باشید؟»

اعتراف می‌کنم شنیدن خبر مرگ ارنشا ضربت روحی دردناکی بود که از مرگ کاترین بیشتر متأثرم کرد و خاطر من را غمگین و آزرده ساخت. از دکتر کنت خواهش کردم به یکی دیگر از خدمتگاران دستور دهد تا وی را نزد آقای لیتون راهنمائی کند و خودم در گوشه‌ای نشستم و درست مثل آنکه برادرم را از دست داده باشم ساعتی بتلخی گریستم. خاطرات دوران کودکی بار دیگر بوضوح در نظرم جلوه‌گر شد و از یادآوری آنها گریه‌ام بیشتر گشت. سرانجام کمی آرام شدم و تصمیم گرفتم از آقای لیتون اجازه بگیرم و به وادرینگ هایتز بروم تا ترتیب تشییع جنازه و کفن و دفن مرده را بدهم. آقای لیتون بهیچوجه حاضر نبود اجازه دهد ولی من برایش توضیح دادم که ارنشای بیچاره کاملاً تنها و بدون دوست و غمخوار و دلسوزی بوده است و وظیفه من ایجاب می‌کند بخاطر اینکه سالیان دراز در آنجا بوده‌ام و ارنشا برادر رضاعی من بوده است بدانجا بروم و سعی کنم جنازداش با وضعی آبرومند به خاک سپرده شود. ضمناً خاطر نشان ساختم که هیرتن برادرزاده کاترین است و حالا که بدرش مرده است و قوم و خویش تردیکتری ندارد لازم است آقای لیتون بعنوان قیم و سرپرست وی تحقیق کند املاک و اموالی که برای پسرک به ارث مانده در چه حالی است. در جواب گفت که خودش حوصله چنین کاری را ندارد ولی با وکیلش صحبت خواهد کرد تا به کارها رسیدگی کند و سرانجام نیز با رفتن من به وادرینگ هایتز موافقت کرد. چون وکیل آقای لیتون سمت وکالت آقای ارنشا را نیز داشت نخست به دهکده رفتم و از او درخواست کردم به‌مراه من به وادرینگ هایتز بیاید و به کارها رسیدگی کند، ولی وی در جواب سری تکان داد و به من نصیحت کرد بهتر است با آقای هیت کلیف کاری نداشته باشم و در کارهایش دخالت نکنم زیرا اگر حقیقت امر معلوم شود ثابت خواهد شد که هیرتن صاحب کوچکترین سهمی از اموال و املاک بدرش نیست و بعنوان توضیح بیشتری گفت:

«بدر هیرتن وقتی مرد تا خرخره در قرض فرو رفته بود. تمام

املاکش به‌گرو رفته است و یگانه شانس که برای هیرتن باقی است آنست که کاری کند شاید اندکی رحم و انصاف طلبکار را بسوی خود جلب کند و بدین ترتیب بتواند باز در آن خانه بماند و لقمه نانی بخورد.»

وقتی به وادرینگ هایتز رسیدم گفتم که آمده‌ام مواظبت کنم تا تمام کارها با آبرومندی و نظم و ترتیب برگزار شود. جوزف که بسیار پریشان‌خاطر و افسرده بود از دیدار من اظهار خوشحالی کرد. آقای هیت کلیف گفت که به نظر وی آمدن من چندان لزومی نداشته است، ولی پس از آن، بعنوان اینکه می‌خواهد توضیحاتی درباره مرگ آقای ارنشا بدهد گفت:

«حقش اینست که جسد این مردك احمق در گوشه‌ای از جاده بدون هیچگونه تشریفاتى به خاک سپرده شود. دیروز بعد از ظهر دو دقیقه از وی غافل شدم و تنه‌ایش گذاشتم. در همین فاصله کوتاه هر دو در اتاق را از داخل قفل کرد و تمام شب را به می‌گساری پرداخت و آنقدر در صرف مشروب افراط کرد تا به دست خود رشته حیاتش را برید! امروز صبح صدای خرخر او به وضع وحشتناکی از داخل اتاق شنیده می‌شد. پس از اینکه در را شکستیم و به درون رفتیم او را بیحال و بیهوش در گوشه‌ای از اتاق یافتیم. هر کاری کردیم به حال نیامد. عقب دکتر کنت فرستادم ولی وقتی که او رسید کار از کار گذشته بود و بدن نحس حیوان سرد و خشک شده بود. بنابراین تصدیق می‌کنی که دیگر کوشش فایده‌ای نداشت و کار از کار گذشته بود!»

جوزف نیز اظهارات آقای هیت کلیف را تصدیق کرد ولی در ضمن افزود «اگه او یه‌خورده زودتر جنبیده بود و یه نفر رو عقب دکتر می‌فرستاد ممکن بود ارباب نجات پیدا کنه. من حتم دارم حال ارباب اونقدر بد نبود که به این زودیها بمیره!»

با اصرار تمام خواستم که مراسم تشییع جنازه آبرومند و در خور شأن متوفی باشد. آقای هیت کلیف گفت که در این باره اعتراضی ندارد ولی باید به خاطر داشته باشم که مخارج تشریفات و مراسم



سوگواری تماماً از جیب وی پرداخته می‌شود. در آن موقع وی وضعی کاملاً بی‌اعتنا و خونسرد به خود گرفته بود و در قیافه‌اش اثر اندوه و یا نشان خوشحالی خواننده نمی‌شد فقط در آن لحظه که تابوت مرده را از خانه بیرون می‌بردند بر چهره‌اش نقش درد و اندوهی نمودار گردید و حالت یکی از سوگواران را به خود گرفت. پیش از آنکه باتفاق هیرتن به دنبال تابوت بیرون برود پسرک را بلند کرد و روی میز نشاند و با لحن غیرمنتظره‌ای بدو گفت:

«حالا، طفلک عزیزم تو متعلق به من هستی! و من مواظبت خواهم کرد که تو بهتر از پدرت تربیت شوی و به سرانجام شوم وی دچار نگردی!» پسرک که از افکار و مقاصد هیت کلیف کاملاً بیخبر بود از طرز صحبت ملایم و رفتار مهرآمیز وی بسیار خوشحال شد و به‌نوازش گونه‌های او و بازی کردن با موهایش پرداخت. من که از نیت واقعی هیت کلیف باخبر بودم با تندی و خشونت گفتم: «آقا! این بچه باید همراه من به تراش کراس گرینچ بیاید. هیچ لازم نیست اینجا بماند تا شما او را بزرگ کنید!»

«آیا لیتتون اینطور گفته است؟»

«البته. او خودش به من دستور داده است بچه را همراه ببرم.»

«خیلی خوب. من حرفی ندارم. حالا هم موقع بحث و مجادله درباره این موضوع نیست ولی من میل می‌کنم کشیده است بچه کوچکی را تربیت کنم تا بزرگ شود. از طرف من به‌اربابت بگو اگر این بچه را می‌خواهد باید بچه خودم را به جای آن بس دهد. من از اینکه هیرتن از اینجا برود حرفی ندارم ولی باید بچه خودم به جایش بیاید. یادت باشد این موضوع را به‌اربابت یادآوری کن.»

این صحبت بکلی دست و پا را بست زیرا دیگر نمی‌توانستیم در آن باره اقدامی کنیم. وقتی برگشتم، پیغام هیت کلیف را به‌اربابم رساندم ولی ادگار لیتتون که از اول نیز چندان تمایلی به دخالت در جریان نداشت از آن‌س در آن باره اشاره‌ای نکرد و معلوم نبود که اگر هم می‌خواست کاری بکند موفقیتی نصیبش می‌شد.

از آن‌س هیت کلیف که روزی بعنوان مهمان وارد وادربینگ هایتز شده بود مالک و صاحب‌اختیار آنجا گردید و تمام اموال و املاک را به تصرف خود درآورد. وی به دادستان ثابت کرد که ارثا تمام املاک خود را در برابر بول نقدگر و گذاشت تا بتواند عطش و شهوت خود را در قمار سیراب و راضی سازد و کسی که آن املاک را به‌گرو گرفته و در واقع مالک آنها شده بود کسی جز هیت کلیف نبود. دادستان نیز این موضوع را به‌اربابم اطلاع داد و گفت که از نظر قانونی هیچ‌کاری نمی‌توان کرد. بدین ترتیب هیرتن به جای اینکه اکنون اولین شخص متعین و سرشناس این ناحیه باشد فاقد کمترین ثروت و دارائی است و برای گذراندن زندگی خود مجبور است درانتظار مساعدت هیت کلیف، یعنی دشمن دیرینه پدرش بماند و هم‌اکنون نیز در آن خانه چون نوکری کار می‌کند ولی حتی از مواجب و مزایای یک نوکر نیز بی‌بهره است. چون هیچ یار و غمخواری ندارد و نمی‌داند چگونه بدو ظلم شده است و نمی‌تواند کوچکترین اقدامی برای احقاق حقوق از دست رفته خود بعمل آورد.

## ۱۸

دوازده سالی که در بی‌آن دوران شوم و ملامت‌انگیز گذشت خوشترین سالهای عمر من بود. در طی این مدت فقط چندبار ناخوشی و کسالت کاترین کوچک موجب ناراحتی و نگرانی خاطر من گردید. آن ناخوشیها نیز از امراضی بود که بیشتر کودکان اعم از فقیر و توانگر خواه ناخواه بدان مبتلا می‌شوند. وقتی ششماهه شد حالش خیلی خوب بود و کودکی جاق و تندرست می‌نمود. هنوز یک سال نگذشته بود که اندک اندک راه می‌رفت و چند کلمه نیز یاد گرفته بود. وجود وی در آن خانه موجب فرح و انبساط خاطر همه بود و زنگ غم از دل پدرش می‌زدود. کودکی بسیار زیبا بود که چشمان دلفریب و تیره‌رنگش را از خانواده مادری

بیادگار برده بود و از سوی بدر نیز سفیدی پوست و ظرافت اعضای صورت و موهای طلائی نصیبش گشته بود. روحی شاد و حساس نیز در این کالبد ظریف و زیبا مأوی داشت. استعداد و توانائی وی در دل بستگی به دیگران مادرش را به یاد من می آورد. با وجود این وی با مادرش شباهت کامل نداشت زیرا می توانست همچون بره ای ملایم و آرام باشد. خشم و غضبش هیچگاه از حد طبیعی فراتر نمی رفت. عشق و محبتش هیچ گاه آتشین و سوزان نبود بلکه با عمق و ملایمت آشنائی داشت. با وجود این باید متذکر شوم که وی کاملاً بدون عیب و نقص نبود و نقاط ضعفی نیز داشت که محاسنش را می پوشاند. مثلاً تا اندازه ای لجوج و خودخواه بود و مانند اغلب کسودکانی که عزیزدردانه بار می آیند حاضر نبود کسی بالای حرفش حرفی بزند و با وی مخالفت کند. اگر یکی از خدمتگاران کاری می کرد که موجب رنجش خاطر وی می شد بدون معطلی می گفت: «به پاپا شکایت خواهم کرد!» و اگر پدرش او را سرزنش می کرد، فرضاً که سرزنش وی از نگاه تند و عتاب آلودی تجاوز نمی کرد باز دخترک بشدت آزرده خاطر می شد و گریه زاری سر می داد.

گمان نمی کنم پدرش هیچگاه کلمه ای که از آن بوی خشونت و نارضایتی بیاید نسبت بدو بر زبان رانده باشد. وی تعلیم و تربیت دخترش را شخصاً به عهده گرفت و چنان می نمود که این کار را بعنوان سرگرمی جالب و دلپذیری انجام می دهد. خوشبختانه حس کنجکاوی و هوشیاری عجیب دخترک وی را دانش آموز با استعداد و زرنگی ساخته بود که آنچه پدرش بدو یاد می داد به تندی و آسانی می آموخت و موجب رضایت خاطر و مباهات معلمش می شد.

تا زمانی که کاترین سیزده ساله شد حتی یکبار هم بپنهائی از محوطه بارک خارج نشده بود. خود آقای لیتنون گاهگاهی وی را تا حدود یکی دو کیلومتر دورتر از یارک نیز به گردش می برد ولی بپنجوجه به شخص دیگری اعتماد نمی کرد که همراه دخترش بیرون برود. برای کاترین محلی به نام جیمرفن اصلاً وجود خارجی نداشت

و کلیسا تنها ساختمانی بود که بغیر از عمارت پای کاترین تا آن زمان بدان رسیده بود. دخترک از عمارت وادرینگ هایتز و شخصی به نام هیت کلیف نیز کوچکترین اطلاعی نداشت. دنیای وی محدود به همان عمارت و باغ تراش کراس گرینچ وساکنان آن می شد و از این بات کاملاً راضی و خوشبخت بود.

قبلاً برای شما گفتم که خانم هیت کلیف تا دوازده سال پس از ترک همسرش نیز زنده بود. اصولاً اعضای خانواده لیتنون از لحاظ ساختمان بدنی ظریف و از نظر بنید و نیروی بدنی نسبتاً ضعیف بودند. ادگار و ایزابلا نیز از این وضع مستثنی نبودند و از کودکی فاقد آن سلامت و نیروی بدنی بودند که شما در بیشتر ساکنان این ناحیه می بینید. من از ناخوشی ایزابلا باخبر نشدم و نفهمیدم به چه مرضی مرد ولی حدس می زنم مرگ وی در اثر يك نوع تب بود که در آغاز معمولاً چندان خطرناک و آزاردهنده نیست ولی پس از مدتی لاعلاج می شود و بیمار را سرعت به فنا و نیستی می کشاند. ایزابلا در نامه ای به برادرش اطلاع داد که چهار ماه است مریض است و احتمال می دهد از آن بیماری جان سالم بدر نبرد و در ضمن از وی خواهش کرد در صورت امکان به دیدارش برود زیرا خیلی صحبتها دارد و می خواهد برای بار آخر با وی خداحافظی کند و پسرش را سلامت به دست او بسپارد. امید ایزابلا بدان بود که برادرش از پسر وی نگهداری و سرپرستی کند زیرا گمان می کرد هیت کلیف بپنجوجه تمایلی به نگهداری و تربیت طفلش ندارد. اربابم در اجابت تقاضای خواهرش لحظه ای درنگ نکرد. وی که بپنجوجه حاضر نبود تا جیمرفن نیز برای انجام کارهای شخصی خود برود بلافاصله اسباب سفر را ساز کرد تا به دیدار خواهرش برود. هنگام رفتن کاترین را به من سپرد و دستور داد کاملاً مواظبش باشم و مخصوصاً سفارش کرد هرگز او را از محوطه عمارت و باغ بیرون نبرم. فکر اینکه دخترک خودش بپنهائی از حدودی که معین شده بود خارج شود اصلاً به مغز وی خطور نمی کرد.

آقای لیتنون سه هفته در مسافرت بود. روز اول و دوم کاترین

در گوشه‌ای از کتابخانه می‌نشست و اصلاً به بازی و مطالعه کتاب رغبتی نشان نمی‌داد، زیرا از دوری پدرش غمگین و افسرده بود. آرامش و بیسروصدا بودن وی طبعاً موجب راحتی من هم بود و می‌توانستم با خاطری آسوده به کارهایم برسم. از روز سوم بیقراری و بیصبری دخترک شروع شد و هر لحظه بهانه می‌گرفت و می‌خواست از اتاق بیرون برود. من چون کار داشتم و در ضمن حوصله‌ای که پایای وی به اطراف بروم و او را سرگرم کنم نداشتم تدبیری بکار بردم تا او با خودش سرگرم باشد و خیالم از جانبش آسوده شود. بدین ترتیب که روزی یکی دوبار بدو اجازه می‌دادم تنها در اطراف باغ گردش کند. در این گردشها وی گاهی بیاده بود و گاهی سوار بر کره اسب کوچکی می‌شد. وقتی هم از گردش خسته می‌شد و به خانه باز می‌گشت پهلویش می‌نشستم و قصه‌های قشنگ برایش می‌گفتم. فصل تابستان با گرمای مطبوعی آغاز شده و هوای دلپذیر و روح‌افزای باغ در دل کاترین شوق و میلی ایجاد کرده بود که روزها هرچه بیشتر به گردش خود ادامه دهد و دیرتر به خانه بازگردد. رفته‌رفته کار بدانجا کشید که وی وقتی صبح بس از صرف صبحانه از عمارت خارج می‌شد تا موقع ناهار نیز باز نمی‌گشت و شبها هم به نقل قصه‌ها و داستانهای شیرین می‌گذاشت.

من از تنها رهاکردن وی ترسی به دل راه نمی‌دادم زیرا می‌دانستم درهای باغ همیشه بسته است و فرضاً اگر یکی از آنها باز بماند کاترین هیچگاه به خود اجازه نخواهد داد بدون اطلاع من از آنجا خارج شود. ولی متأسفانه این اعتماد و اطمینان بجا نبود و من از کنجکاوی عجیب و بچگانه وی غافل بودم. یک روز صبح ساعت هشت، بعد از خوردن صبحانه کاترین نزد من آمد و گفت که آن روز وی مانند بازرگانان عربی است که قصد دارد با کاروان خود از صحرا عبور کند و من باید غذا و آذوقه برای خود وی و احشام کاروانش که عبارت از یک اسب و شتر است تهیه کنم. البته قصد وی از احشام در حقیقت همان کره اسبی که هر روز سوارش می‌شد و یک سگ بزرگ

با دو توله‌اش بود. من نیز مقداری کیک و شیرینی در زنبیلی گذاشتم و در خرجین کره اسب نهادم. سپس کاترین با نشاط و خوشدلی بچگانه سوار کره اسبش شد و براه افتاد. کلام حصیری لبه‌داری بر سر داشت که صورتش را از تابش آفتاب تابستان محفوظ می‌داشت. وقتی به وی سفارش کردم مواظب باشد زیاده نراند و هرچه زودتر برگردد لبخند تمسخرآمیزی بر لبانش نمودار شد. در آن لحظه من هرگز به فکر نمی‌رسیدم که قصد وی از گردش آن روز چه بود و با خود فکر می‌کردم بعبادت هرروز در محوطه باغ گردش خواهد کرد و داستان تاجر عرب و کاروان و عبور از صحرا نیز البته از آن قصه‌هایی بود که شبها برای دخترک تعریف می‌کردم و خواه‌ناخواه این فکر را در مغز کودکانه وی بوجود آورده بود که در ضمن گردشهای روزانه خود در باغ از آن تقلید کند و نمی‌توانست موجبی برای نگرانی خاطر من باشد. ولی آن روز، تا موقع عصرانه از دخترک خبری نشد و به خانه باز نگشت. یکی از حیوانات قافله، یعنی آن سگ بزرگ، چون پیر بود و خوش داشت بیشتر در گوشه لانه‌اش استراحت کند تردید غروب بازگشت ولی از خود کاترین، کره اسبش و دو توله سگ هیچ خبری نشد. یکی از دو نفر خدمتگاران را به جستجوی دخترک فرستادم ولی چون آنها خبر دادند که وی در باغ نیست، نگران و مضطرب شدم و خودم به دنبالش روان شدم. از باغ بیرون رفتم و نزدیک یکی از مزارع کنار جاده چشمم به زارعی افتاد که مشغول درست کردن نرده و حصار کنار کشتزارش بود. وقتی از او جویا شدم آیا خانم جوان مرا دیده است یا نه در جوابم گفت:

«امروز صبح او را دیدم. وقتی از اینجا رد شد از من خواهش کرد یک شاخه از این درخت برایش ببرم و سپس از آن قسمت که نرته بسیار کوتاهی دارد رد شد و سرعت از نظرم ناپدید گردید.»

خودتان می‌توانید میزان ناراحتی و اضطراب خاطر مرا از شنیدن این خبر دریابید. بلافاصله حدس زدم وی باید به تپه‌های پنیستون کراگر رفته باشد زیرا چندین بار در ضمن صحبت گفته بود که میل

دارد آنجا را ببیند. از خودم پرسیدم: «آیا چه بر سر دخترک آمده است؟» و سپس بی اختیار براه افتادم و بدون کوچکترین توقفی جاده را در پیش گرفتم. پس از یکسای دو ساعت خود را نزدیک عمارت وادرینگ هایتز یافتیم. ولی از کاترین بهیچوجه نشانی دیده نمی‌شد. پنیستون کراگز در حدود سه کیلومتر آنطرفتر از عمارت وادرینگ هایتز واقع است و از فکر اینکه نتوانم قبل از فرارسیدن شب کاترین را بیابم هراسی سراپایم را فرا گرفت.

با خود گفتم: «نکند وی در موقع بالا رفتن از بستی و بلندیهای کراگز به زمین خورده و سر و دستش شکسته باشد و یا اینکه خطری متوجه جاننش شده باشد.» از این تصورات ناراحت کننده حالم را نمی‌فهمیدم و شدت مضطرب شده بودم. وقتی به عمارت وادرینگ هایتز نزدیکتر شدم چارلی، یکی از دو توله سگ را دیدم که با سرو صورتی ورم کرده و خون‌آلود زیر یکی از پنجره‌ها خوابیده است. از دیدن او خوشحال شدم و خاطرتم تا حدی آسوده گردید زیرا فهمیدم کاترین نیز در وادرینگ هایتز است. در باغ را گشودم و سرعت بطرف عمارت رفتم و در ورودی را شدت کوبیدم. زنی که از قبل می‌شناختمش در را به رویم باز کرد. این زن پس از مرگ ارنشا در آن خانه به خدمت مشغول شده بود.

«آه! شما عقب خانم کوچولوی خود آمده‌اید؟ ناراحت نباشید. او همینجاست و حالش نیز کاملاً خوبست. خیلی خوشحالم موقعی آمدید که اربابم نیز خانه نیست.»

من که از شدت خستگی و نگرانی نفسم بند آمده بود گفتم: «بس گفتید که اربابتان خانه نیست؟»

«نه، نه، او و جوزف از خانه بیرون رفته‌اند و گمان نمی‌کنم تا یکی دو ساعت دیگر نیز باز گردند. بیایید و چند دقیقه خستگی در کنید.»

وقتی وارد ساختم بره گمشده خود را درحالیکه خودش را روی صندلی کوچک زمان کودکی مادرش تاب می‌داد یافتیم. کلاهش

به دیوار آویزان بود و خودش درست مثل اینکه در خانه خودمان باشد با کمال بیخیالی و آسودگی خاطر سرگرم خنده و گفتگو با هیرتن بود. هیرتن در آن موقع پسری هیجده ساله بود و اندامی قوی و ورزیده داشت و با کنجکاوی و تحسین به دخترک خیره شده بود. کاترین یک لحظه ساکت نمی‌ماند و مرتباً صحبت می‌کرد و از هیرتن چیزهایی می‌پرسید ولی وی نمی‌دانست در جواب چه بگوید زیرا چنین می‌نمود که بسیاری از صحبت‌های مهمانش را نمی‌فهمد.

من که از پیدا کردن کاترین خوشحال شده بودم و خاطرتم آسوده شده بود با ظاهری عصبانی گفتم: «بارک‌الله! خیلی خوب بموقع برگشتی! این دفعه آخریست که تا برگشتن پاپا اجازه داری اسبسواری کنی. دیگر از این پس نمی‌گذارم پایت را از در اتاق بیرون بگذاری. دختر شیطان سر بهوا!»

کاترین خنده‌کنان از جایش بلند شد و بنزد من آمد و گفت: «امشب قصه قشنگی برایت تعریف خواهم کرد. تو بالاخره مرا پیدا کردی. راستی هیچوقت در این عمارت بوده‌ای؟»

«زودباش کلاهت را سرت بگذار و راه بیفت برویم خانه. میس کاتی من امروز از دست تو بیش از اندازه ناراحت و نگران شدم زیرا کار فوق‌العاده بدی کردی. گریه و زاری و معذرت‌خواهی تو فایده‌ای ندارد و تلافی رنج و زحمتی را که در جستجوی تو متحمل شدم نخواهد کرد. فکر نمی‌کنی آقای لینتون تو را به دست من سپرد و چقدر سفارش کرد نگذارم از خانه بیرون بروی و تو اینطور بی‌اجازه و بیخبر تا اینجاها نیز می‌آئی. معلوم می‌شود روباه ناقلا و بدجنسی هستی و هیچکس دیگر نباید به حرفهایت اعتماد داشته باشد.»

کاترین حق‌وهق‌کنان گفت: «مگر من چکار کرده‌ام؟ پاپا به من هیچ سفارشی نکرد و مطمئناً سرزنشم نیز نخواهد کرد. او هرگز مثل تو سختگیر و بداخلاق نیست.»

«خیلی خوب، بس کن! بیا من روبان زیر کلاهت را ببندم. گریه و زاری و بداخلاقی را نیز کنار بگذار. راستی تو سیزده سال داری،

خجالت نمی‌کشی مثل بچه‌ها گریه می‌کنی و بهانه می‌گیری!»  
کاترین که این حرفها را شنید کلاه از سر برداشت و خودش نیز  
بطرف دیگر اتاق رفت و از دسترس من دور شد.

در این موقع خدمتگاری که در را به رویم باز کرده بود گفت:  
«خانم دین، زیاد سخت نگیرید، خوب نیست این دخترک مامانی را  
سرزنش کنید. ما او را اینجا نگاه داشتیم. او خودش برای اینکه شما  
را نگران و ناراحت نساخته باشد خیال داشت زودتر باز گردد؛ هیرتن  
هم می‌خواست همراه او بیاید و وی را به منزل برساند. من هم صلاح  
دانستم هیرتن همراه خانم کوچولو بیاید زیرا راه پرییج و خم است  
و ممکن بود او گم بشود.»

در تمام این مدت هیرتن دستها را در جیبهایش گذارده و ساکت  
در گوشه‌ای ایستاده بود ولی به نظر می‌رسید که از آمدن من زیاد  
خوشش نیامده است.

بدون اینکه توجهی به گفته‌های خدمتگار بکنم گفتم: «چقدر باید  
صبر کنم و معطل شوم! تا ده دقیقه دیگر هوا تاریک می‌شود. میس  
کاتی، کره اسب کجاست. فونیکس توله سگ دومی کجاست؟ اگر  
زود حاضر نشوی همراه من بیائی، تو را همین جا خواهم گذاشت.  
حالا دیگر میل خودت است هر کار می‌خواهی بکن.»

کاترین در جوابم گفت: «کره اسب در حیاط است. فونیکس را  
هم در گوشه‌ای حبس کرده‌ام، فونیکس و چارلی هر دو امروز کتک  
خورده‌اند. من می‌خواستم تمام ماجرا را برایت تعریف کنم ولی تو  
اینقدر بداخلاقی کردی که مرا از این تصمیم منصرف ساختی. حیف  
از قصه‌ای که بخواهم برای تو تعریف کنم.»

کلاهش را از روی زمین برداشتم و بطرف او رفتم تا آن را بر سرش  
بگذارم ولی او که می‌دانست هیرتن و خدمتگار طرفدارش هستند  
لجبازی کرد و دور اتاق دوید تا از چنگ من فرار کند. وقتی عقبش  
دویدم تا گیرش بیاورم مثل موش از لابلای مبل و اثاث اتاق در  
می‌رفت و نمی‌گذاشت به جنگم بیفتد. وضع مضحکی پیش آمده بود

و من ناچار شدم از تعقیبش دست بردارم. هیرتن و خدمتگار از دیدن  
آن وضع به خنده افتادند و کاترین نیز با خنده آنها همصدا گردید و  
لجبازی و گستاخیش بیشتر شد. سرانجام من از شدت عصبانیت و  
ناراحتی بستوه آمدم و گفتم:

«میس کاتی، اگر می‌دانستی این خانه مال کیست يك دقیقه هم در  
آن نمی‌ماندی و هرچه زودتر خارج می‌شدی.»  
کاترین رو به هیرتن کرد و پرسید: «این خانه مال بسدر توست  
ایطور نیست؟»

هیرتن که از خجالت سرخ شده بود سرش را پائین انداخت و گفت:  
«نه.» وی در آن حالت نمی‌توانست نگاههای خیره کاترین را که  
بر رویش دوخته شده بود تحمل کند. کاترین دوباره پرسید: «یس  
خانه کیست؟ خانه اربابت؟»

هیرتن رنگش بیشتر سرخ شد و درحالیکه معلوم بود خیلی ناراحت  
شده است ناسزائی بر زبان آورد و رویش را برگرداند.

دخترک که از آن وضع متحیر شده بود رو به من آورد و گفت:  
«اربابش کیست؟ او درباره خانه ما، خانواده ما صحبت کرد و من  
فکر کردم او پسر صاحبخانه است. از آن گذشته او اصلا مرا میس  
کاترین خطاب نمی‌کرد در صورتی که اگر در این خانه نوکر باشد  
نباید مرا آنطور صدا می‌کرد. نلی، مگر غیر از اینست؟»

هیرتن از شنیدن محبتهای بچگانه کاترین رنگش سیاه و کبود شد.  
به آرامی سری تکان دادم و به دخترک فهماندم که چیزی نگوید و  
سپس موفق شدم کلاهش را بر سرش بگذارم و او را برای رفتن  
حاضر کنم.

یس از آن کاترین رو به هیرتن، یسر دائی ناشناس خود کرد و  
مثل اینکه طرف صحبتش یکی از نوکران گرینچ باشد بدو گفت:  
«حالا برو اسب مرا حاضر کن و خودت هم همراه من بیا. می‌خواهم  
آن مردی را که دیوهای باطلاق را شکار می‌کند بینم و راجع  
به حیواناتی هم که امروز صبح حرفشان را می‌زدی بیشتر برایم تعریف

«اوه، الز! مگذار از این حرفها بزنند. پایا رفته پسر دائی مرا از لندن بیاورد. پسر دائی من پسر يك آقای اعیان و فهمیده است. این پسر...»

آهسته گفتم: «هیس، ساکت باش میس کاتی. آدم ممکنست چند پسر دائی و چند پسر عمه داشته باشد. آن پسرى که پایا رفته از لندن بیاورد پسر عمه توست. هیچ عیب ندارد آدم چند نفر پسر دائی و پسر عمه داشته باشد ولی اگر پسرهای خوب و قابل معاشرتی نباشند آدم با آنها آمد و رفت نمی کند.»

وقتی به منزل برگشتیم نتوانستم بفهمم او روز خود را چگونه گذرانده است، ولی پس از سؤالات متعدد، از میان پاسخهایش فهمیدم که وی از اول قصد داشته است به پنیستون کراگز برود. در بین راه نزدیک وادرینگ هایتز به هیرتن برخورد است، به همراه هیرتن دو سه سگ بزرگ بوده اند و سگهای مزبور تا چشمشان به سگهای عقب سر کاترین افتاده است با آنها گلاویز شده اند. دعوای سختی بین سگها در گرفته است و سرانجام صاحبانشان توانسته اند آنها را از هم جدا کنند.

همین کار مقدمه آشنائی کاترین و هیرتن شده است. کاترین خود را به هیرتن معرفی کرده و بدو گفته است کجا می خواهد برود و از او خواهش کرده است به همراه وی برود و راه کراگز را به وی نشان دهد. پس از آن هیرتن وی را بدانجا برده و نقاط دیدنی آن منطقه از جمله غار پریان را به وی نشان داده است.

البته چون کاترین از دست من اوقاتش تلخ بود حاضر نشد جزئیات آن جاهای دیدنی را که دیده بود برایم شرح دهد و بالاخره از میان صحبتهایش فهمیدم که رفتار هیرتن با وی خیلی خوب و مؤدبانه بوده و تا موقعی که کاترین بعنوان نوکر صدایش نرود هیچگونه بد خلقی و بی ادبی از وی ظاهر نشده است و کاترین هم تا موقعی که از زبان خدمتگار نشنیده که پسرک پسر دائی اوست هیچگونه رنجش و دلخوری نداشته است. کاترین که همیشه در منزل «عزیز من» «فرشته من»

کنی. اما زودباش معطل نکن!»  
پسرک با لحن خشم آلودی گفت: «می خواهم سر به تنت نباشد. مگر من نوکر تو هستم؟»  
کاترین که از این گفتار بسیار متعجب شده بود گفت: «چه گفتی؟ نفهمیدم.»

«گفتم برو گم شو دخترک خودخواه!»  
من میان صحبت آن دو دویدم و گفتم: «میس کاتی، حالا می فهمی با چه جور آدمی آشنا شده ای! متوجه می شوی با چه لحنی با تو صحبت می کند؟ خواهش می کنم با او مشاجره نکن، زیرا فایده ندارد. بیا برویم خودمان اسب را از حیاط برداریم و هرچه زودتر از اینجا برویم.»

ولی کاترین که گریه اش گرفته بود و نمی توانست باور کند آنچه شنیده است واقعیت دارد در جوابم گفت: «ولی الز، او چگونه جرأت می کند چنین حرفهایی به من بزند؟ آیا نباید او را وادارش کنیم آنچه به وی دستور می دهیم اجرا کند؟ ای پسر شریر بی ادب، اگر شکایت تو را به پایا نکردم!»

هیرتن در برابر این تهدید کوچکترین عکس العملی نشان نداد و کاترین که اشک در چشمانش جمع شده بود رو به آن خدمتگار کرد و گفت: «زودباش برو اسب مرا حاضر کن و همین الان سگم را نیز آزاد کن!»

خدمتگار در جواب گفت: «خانم کوچولو، خواهش می کنم اندکی آرام بگیرید. عیبی ندارد اگر کمی مؤدب تر و ملایم تر باشید. آقای هیرتن اگر چه پسر صاحبخانه و ارباب من نیست ولی پسر دائی شماست و من هم کلفت شما نیستم که اینطور برخاش می کنید.»

کاترین باخنده تحقیر آمیزی فریاد کشید: «او پسر دائی من است!؟»  
«بلی، او پسر دائی شماست.»  
کاترین که گیج شده بود و نمی دانست چکار کند رو به من کرد و با التماس و تضرع گفت:

«دختر مامانی و محبوب» خوانده می‌شد بهیچوجه نمی‌توانست باور کند کسی پیدا شود او را به لحنی که هیرتن خطاب کرد صدا بزند. به نظر وی خیلی غریب می‌نمود که شخص غریبه‌ای بدو اهانت کند و ناسزا بگوید. وی نمی‌توانست اصل قضیه را دریابد و باور کند که هیرتن واقعاً یسر دائی‌اش باشد و من با زحمت زیاد توانستم از او قول بگیرم موضوع را با پدرش در میان نگذارم و موجب تکدر خاطر وی را فراهم نسازم. برایش شرح دادم که پدرش از تمام ساکنین عمارت و ادیرینگ هایتز متنفر است و اگر بداند دخترش بدانجا رفته است شدت عصبانی و دلخور خواهد شد و بخصوص برایش توضیح دادم اگر او به پدرش بگوید که بدون اجازه من از محوطه باغ بیرون رفته است ممکن است آنجان عصبانی شود که مرا از خانه بیرون کند. کاتی که نمی‌توانست چنان پیشامدی را تحمل کند به من قول داد که درباره رفتنش به وادیرینگ هایتز یک کلمه بسا پدرش صحبت نکند و اسباب دردسر و ناراحتی من نشود. راستی که چه دختر شیرین و نازنینی بود!

چند روز بعد نامه‌ای با حاشیه سیاه روز مراجعت اربابم را خیر داد. ایزابلا در گذشته بود و اربابم در ضمن سفارش کرده بود اتاقی با وسائل و اثاث لازم برای اقامت خواهرزاده‌اش مهیا سازم.

کاترین از شنیدن خبر بازگشت پدرش بسیار ذوق کرد و از اینکه موفق می‌شد بسرعه واقعی خود را ببیند و با او زندگی کند ابراز وجد و شغف فراوان کرد. سرانجام روزی که بنا بود مسافران وارد شوند فرا رسید. از صبح زود کاترین به تقلا و جنب و جوش افتاد. دستوراتی برای آماده بودن وسایل پذیرائی بسرعه‌اش صادر می‌کرد. لباس سیاهی نیز پوشید، تا طبق دستور پدرش عمل و در مرگ عمه‌اش عزاداری کرده باشد. طفلك معصوم چون اصلاً عمه‌اش را ندیده و

شناخته بود طبعاً نمی‌توانست از مرگ وی تأثیری به خاطر راه دهد. چندین بار نیز مرا مجبور کرد همراهش تا نزدیک در باغ بروم که از مسافران استقبال کنیم.

وقتی زیر درختان باغ قدم می‌زدیم کاترین گفت: «لینتون درست شش ماه از من کوچکتر است. راستی چقدر کیف دارد که آدم همبازی خوبی داشته باشد. اوه که من خیلی خوشحالم! الان پاپا می‌آید. پاپای عزیزم می‌آید! الن، بیا بدویم و بین راه به آنها برسیم.»

پس از چندین بار دویدن و بازگشتن مرا نیز مجبور ساخت به همراهش تا دم در باغ بروم. در آنجا روی بلندی کنار جاده که از علف پوشیده بود نشست و در انتظار رسیدن پدرش ظاهراً آرام گرفت. ولی معلوم بود که آرامش و قرار وی موقتی است و نمی‌تواند حتی یک دقیقه هم روی پای خود بند شود.

«چقدر دیر کردند! راستی چقدر از اینجا دور هستند؟ من از دور گرد و خاکی روی جاده می‌بینم. دارند نزدیک می‌شوند. تا چند دقیقه دیگر اینجا می‌رسند؟ الن، بهتر نیست کمی جلو برویم و آنها را بین راه گیر بیاوریم؟ الن، خواهش می‌کنم کمی همراه من بیا، از سر پیچ جاده جلوتر نمی‌رویم!»

من از رفتن با وی امتناع ورزیدم. سرانجام پس از چند دقیقه دیگر انتظار به پایان رسید و کالسکه از دور نمودار گردید. بمحض اینکه سر و کله آقای لینتون از پشت کالسکه نمودار شد کاترین از خوشحالی جیغی کشید و دستش را بطرف پدرش دراز کرد. آقای لینتون از کالسکه پیاده شد و دخترش را مشتاقانه در آغوش کشید. مدتی نسبتاً طولانی گذشت تا آن دو متوجه دیگران نیز شدند. در ضمن اینکه پدر و دختر همدیگر را در آغوش گرفته بودند و می‌بوسیدند و نوازش می‌کردند، من نگاهی به درون کالسکه انداختم تا لینتون کوچک را ببینم. وی در گوشه‌ای از کالسکه بخواب رفته بود و لباس گرمی بسا حاشیه‌های خزدوزی بر تن داشت. پسری رنگ‌پریده و ظریف که قیافه‌اش دخترانه و بسیار شبیه به اربابم بود. آنجان بد اربابم شباهت داشت که گفتمی

برادر کوچکش بود ولی با این تفاوت که در قیافه‌اش آثار زودرنجی و پژمردگی مخصوصی دیده می‌شد و چنین آثاری هرگز در قیافهٔ اربابم وجود نداشت. آقای لیتتون بس از اینکه از نوازش و بوسیدن دخترش فارغ شد چشمش به من افتاد. دستم را فشرد و سپس دستور داد در کالسه‌ها را بپندم و بگذارم بسرك راحت و آسوده بخوابد زیرا سفر بسیار خسته‌اش کرده است. کاتی می‌خواست نظری به پسر عمه‌اش بیندازد ولی پدرش دست او را گرفت و وارد باغ شدند. من هم جلوتر دویدم تا سایر خدمتگاران را خبر کنم و دستورات لازم را به آنها بدهم. وقتی آقای لیتتون با دخترش به نزدیک بلکان ورودی عمارت رسیدند، رو به او کرد و گفت: «عزیز من، پسر عمهٔ تو از لحاظ نیروی بدنی و نشاط به یای تو نمی‌رسد. یادت باشد که مادر او بنازگی در گذشته است، بنابراین انتظار نداشته باش بلافاصله پایبای تو مشغول بازی و دویدن بشود و ضمناً زیاد هم با او حرف تزن تا خسته و ناراحت نشود. لااقل امشب او را آسوده و آرام بگذار. قول می‌دهی این کار را بکنی؟»

کاترین در جواب پدرش گفت: «آری پدر جان قول می‌دهم، ولی می‌خواهم او را ببینم. او هنوز يك دفعه هم از بنجرهٔ کالسه‌ها بیرون نگاه نکرده است.»

چند لحظه بعد کالسه‌ها جلو در ورودی عمارت ایستاد و آقای لیتتون بسرك را که از خواب بیدار شده بود باین آورد و روی زمین نهاد و بس از آن دست وی را گرفت و در دست کاترین گذاشت و گفت:

«لیتتون، این دختردایی تو کاتی است. او خیلی از آمدن تو به اینجا خوشحال شده است و مواظب باش گریه و زاری نکنی و موجب اوقات تلخی او نشوی. حالا بخند و خوشحال باش زیرا مسافرت تمام شده و تو دیگر هیچگونه ناراحتی نخواهی داشت. هرطور دلت می‌خواهد خود را سرگرم کن و خوش باش.»

لیتتون از سلام و احوالپرسی دختردائیش چندان استقبال نکرد و در حالیکه دستش را بطرف چشمانش می‌برد تا اشک آنها را پاک کند گفت: «بس بگذارید همین الان بروم بخوابم.»

من دست بسرك را گرفتم و در حالیکه وی را به درون عمارت می‌بردم آهسته بدو گفتم: «او دختر خیلی خوبیست و تو اگر اوقات تلخی بکنی ناراحتش خواهی کرد. ببین جد جوری از گریه کردن تو متأثر شده است.»

منی‌دانم آیا واقعاً کاترین دلش به حال سرعمه‌اش سوخته و از گریه کردن او اندوهگین شده بود یا نه، ولی در هر صورت قیافهٔ غمگینی به خود گرفته بود و بس از چند لحظه بسوی پدرش رفت. هر سه نفر وارد عمارت شدند و به اتاق کتابخانه رفتند تا چای صرف کنند. چای و شیرینی قبلاروی دیز چیده شده و آماده بود. من کلاه و بالتوی لیتتون را در آوردم و وی را روی مندلی بشت میز نشاندم، ولی وی هنوز سر جایش نشسته بود که بار دیگر گریه سر داد. اربابم از او پرسید چرا گریه می‌کند و بسرك حق و هق کنان گفت: «منی‌توانم روی این مندلی بنشینم.»

اربابم با کمال مهربانی و خوشروئی گفت: «بس برو جانم روی مندلی راحتی بنشین. ان جای ترا برایت خواهد آورد.»

معلوم بود که اربابم در طی سفر از بهانه‌گیریهای خواهرزادداشت خیلی ناراحت و معذب شده است. لیتتون از مندلی پائین آمد و آهسته آهسته بطرف مندلی راحتی رفت و روی آن نشست. کاترین هم چهارنایهٔ کوچکی برداشت و با فنجان چای خود بهلوی او رفت و چند دقیقه ساکت نشست، ولی سرانجام نتوانست دوام بیاورد. وی تصمیم گرفته بود آنطور که دلش می‌خواست او را سر حرف بیاورد و نقش همبازی مناسبی را بازی کند. بدین منظور به نوازش موهای وی برداخت و گونه‌هایش را بوسید و سپس چای در نعلبکی خود ریخت و مثل اینکه بخواهد به بحث کوچکی بدهد به وی نوشتید. این لطف و مهربانی موجب مسرت خاطر لیتتون شد. اسکیابش را باك کرد و تبسمی خفیف بر لبهاش نمودار شد.

اربابم بس از آنکه لحظه‌ای آن دو را زیر نظر داشت رو به من کرد و گفت: «او حالش خیلی خوب خواهد شد. ان، اگر بتوانیم او را



نگهداریم خیلی خوب می‌شود. وقتی با يك همبازی همسن خودش باشد روح و نشاط تازه‌ای خواهد یافت و بزودی از این حالت ضعف و افسردگی بیرون خواهد آمد.»

با خود گفتم: «بلی، چقدر خوب می‌سند می‌توانستیم او را نگهداریم.» سپس این فکر به خاطر من رسید که امید نگهداری وی بسیار کم است. راستی شانس زنده ماندن این بسرك در وادرینگ هایتز و میان پدرش و هیرتن تا چه اندازه خواهد بود؟ آن دو نفر چه مری و همبازی خوبی برای وی خواهند بود؟ این شك و تردید و نگرانی زودتر از آنچه انتظار می‌رفت تحقق یافت. تازه بچه‌ها را بالا برده ولنتون را در اتاق خوابانده بودم. پس از اینکه پائین آمدم شمعدانی برای آقای ادگار روشن کردم و در همین موقع خدمتگاری وارد اتاق شد و خبر داد که جوزف، نوکر آقای هیت کلیف آمده است و می‌خواهد با ارباب صحبت کند.

من که از این درخواست ملاقات نابینگام به هراس افتاده بودم گفتم اول خودم با او صحبت خواهم کرد بینم چه مقصودی دارد. این چه وقت مزاحمت است. اربابم تازه از سفر برگشته و خسته است و گمان نمی‌کنم فرصت ملاقات او را داشته باشد.

در ضمن اینکه این حرفها را می‌زدم جوزف از آشپزخانه عبور کرده وارد سرسرا شده بود. لباسهای روز یکشنبه‌اش را پوشیده بود و قیافه‌ای بس عبوس و درهم داشت. در يك دست کلاهش را نگاه داشته و با دست دیگر عصایش را محکم گرفته بود و در آن لحظه که چشم به وی افتاد دانت کفشپایش را روی کفش‌باک‌کن دم در پاك می‌کرد.

با سردی به وی سلامی دادم و پرسیدم: «جوزف، چه کار داری این موقع شب اینجا آمده‌ای؟»

بدون اینکه به من اعتنائی کند در جواب گفت: «آقای لیتون هست؟ می‌خواهم با او صحبت کنم.»

«آقای لیتون به اتاق خودش رفته است و تنها در صورتی می‌تواند تو را بپذیرند که کار مهمی داشته باشی. بهتر است همینجا بنشین و

پیغامت را به من بگوئی تا بدانم آیا لازم است موجب مزاحمت وی بشوم یا نه.»

جوزف نگاهی به درهای بست‌درون سرسرا انداخت و گفت: «اتاق اربابت کدومد؟»

متوجه ندیم وی جداً از گفتن مطلبش به من خودداری خواهد کرد. بنابراین با کمال بی میلی به کتابخانه رفتم و خبر ورود فرستاده غیرمترقبه را به اربابم دادم و ضمناً از او درخواست کردم آن سب به حرفهایش گوش نکند و جداً از او بخواهد که رور بعد بیاید. آقای لیتون فرصت اینکه بررسی کند و خواهش را قبول کند پیدا نکرد زیرا در همان موقع جوزف که شت سر من وارد اتاق شده بود نزدیک میز رسید و در حالی که متش را روی دسته عصایش نهاده بود با لحنی جدی و گستاخ، بطوری که گفتمی می‌داد با مخالفت روبرو خواهد شد گفت: «هیت کلیف مرا عقب پسرش فرستاده و گفته است بدون او برنگردم.»

ادگار لیتون دقیقه‌ای ساکت ماند و آثار غم و بریشانی فوق‌العاده در وجناتش نمودار شد. البته وی شخصاً دلش به حال پسرک می‌سوخت، ولی بیشتر ناراحتی وی بخاطر خواهر ناکامش بود که برای پسرش آرزوها داشت و مخصوصاً سفارش پسرش را بدو کرده بود. به خاطرش می‌آمد که چگونه ایزابلا در دقایق آخر از او خواهش کرده بود در تربیت پسرش کوتاهی نکند. اکنون فکر اینکه مجبور شود پسرک را به دست هیت کلیف بسپارد برایش غیر قابل تحمل و بسیار ناگوار بود.

ترد خود می‌اندینید چگونه ممکنست از آن کارشانه خالی کند ولی هیچ راهی به نظرش نمی‌رسید. هر گاه معلوم می‌شد که وی علاقه و نظر خاصی به نگهداری کودك دارد هیت کلیف در تقاضای خود بیشتر پافشاری می‌کرد. سرانجام آقای لیتون متوجه شد که چاره‌ای جز تسلیم و رضا ندارد، ولی در ضمن بی‌بجوجه حاضر نبود همان لحظه بسرك را از خواب بیدار کند و به‌مراه جوزف بفرستد. لذا با لحن آرامی به جوزف گفت:

«به آقای هیت کلیف بگو پسرش فردا صبح به وادرینگ هایتز

خواهد آمد. او از رنج راه خسته و فرسوده شده است و اکنون خوابیده است. ضمناً به اربابت بگو که مادر لیتتون مایل بوده است پسرش تحت سرپرستی من باقی بماند و اکنون هم حال بسرك هیچ خوب نیست و احتیاج به مواظبت و پرستاری زیاد دارد.»

جوزف که از این لحن ملایم جری شده بود عمایش را به زمین کوبید و گفت: «نه! این حرفها فایده ندارد. هیت کلیف به حرفهای مادر لیتتون و سفارنهای شما هیچ اهدیتی نمیده، فقط هرچه زودتر پسرش را میخواند و من باید او را همراه خودم ببرم!»

آقای لیتتون با لحنی محکم و جدی گفت: «او امشب نمی تواند بیاید. زود از این اتاق برو بیرون، برگرد برو آنچه را گفتم به اربابت بگو. زن راه را نشانش بده برو بیرون...»

بس از آن خودش بلند شد، بازوی جوزف را گرفت و از اتاق بیرون کرد و در را پشت سرش بست.

جوزف وقتی آهسته آهسته دور می‌سند با صدای بلند گفت: «خیلی خوب. فردا صبح خودش میاید. اونوقت اگر جرأت می‌کنی از خونه بیرون کن!»

## ۲۰

آقای لیتتون بمنظور اجتناب از برخورد با هیت کلیف و مساجراتی که احتمالاً ممکن بود بین آن دو روی دهد به من دستور داد روز بعد صبح زود بسرك را سوار کرده اسب کاترین کنم و به وادرینگک هایتز ببرم. ضمناً نکات زیر را گوسزد کرد:

«از آنجائی که اختیار سرنوس طفلک از دست ما خارج است و نمی‌توانیم بشی از این برای وی کاری انجام دهیم تو نباید اصلاً به کاترین بگویی او کجا رفته است و چون از این سب صلاح نیست که دخترم بسا وی معاشرت دانسته باشد لازم است که تو دربارهٔ قرابت و

خوشاوندی آن دو با یکدیگر چیزی نگوئی تا دخترم از این موضوع کاملاً بی‌خبر باشد و به فکر نیفتد برای ملاقات وی به وادرینگک هایتز برود. اگر هم چیزی پرسید تو فقط بگو که پدرش ناگهان به دنبال او فرستاده است و او هم مجبور شد ما را ترك کند.»

لیتتون کوچک خیلی ناراحت بود از اینکه صبح زود ساعت پنج از خواب بیدارش کرده بودم و وقتی شنید که باید خودش را برای مسافرت دیگری حاضر کند بسیار متعجب شد. ولی من با نرمی و علائمت برایش شرح دادم که می‌خواهم او را نزد پدرش ببرم تا مدتی با هم زندگی کنند و اضافه کردم که پدرش، یعنی آقای هیت کلیف، خیلی علاقه‌مند است هرچه زودتر او را ببیند و بیش از آن نمی‌تواند در انتظار بماند.

پسرك متحیر و بهت‌آلود فریاد کشید و گفت: «پدرم! ماما هیچوقت به من نگفت پدری هم داشتم. او کجا زندگی می‌کند؟ من دلم می‌خواست پیش دایه‌ی جانم باشم.»

«منزل بدرت تا اینجا فاصله کمی دارد و پشت آن تپه‌ها واقع شده است. تو وقتی حالت بهتر شد می‌توانی پیاده از آنجا تا اینجا بیایی. تو باید خیلی خوشحال باشی که می‌خواهی به خانهٔ خودتان بروی و بدرت را ببینی. تو باید همانطوری که ماما را دوست داشتی بدرت را نیز دوست بداری و آنوقت او هم به تو علاقه‌مند خواهد شد و تو را دوست خواهد داشت.»

«اما چرا تا حالا از او خبری نبود؟ چرا ماما با او یکجا زندگی نمی‌کرد؟ همانطوری که همهٔ پدر و مادرها باهم هستند؟»

«بدر تو کاری داشت که مجبور بود در شمال اقامت کند و مادرت نیز بعلت کسالت مزاجش لازم بود در جنوب زندگی کند.»

ولی لیتتون با این توضیحات قانع نشد و باز با اصرار پرسید: «بس چرا هیچ وقت راجع به پدرم با من صحبت نمی‌کرد؟ او بیشتر اوقات دربارهٔ دایه‌ی جانم با من گفتگو می‌کرد و من قبل از اینکه دایه‌ی ام را ببینم به او علاقه‌مند شده بودم. حالا حطور می‌توانم پدرم را دوست

داشته باشم؟ من که او را هرگز ندیده‌ام و نمی‌شناسم.»

«این چه حرفیست می‌زنی؟ همهٔ بچه‌ها پدر و مادر خود را دوست دارند. مامانت حتماً فکر می‌کرد اگر مرتباً دربارهٔ پدرت با تو صحبت کند تو بهانهٔ او را خواهی گرفت. حالا زودباش لباست را بپوش، يك ساعت اسب‌سواری در این هوای خوب صبح برای حال تو از يك ساعت خواب سودمندتر است.»

«آیا او هم با ما خواهد آمد؟ مقصودم آن دختر کوچکی است که دیروز دیدم.»

«حالا نه.»

«دائی جان چطور؟»

«او هم نه. من همراه تو می‌آیم و ترا بدانجا می‌رسانم.»

به شنیدن این سخن لینتون دوباره سرش را روی بالش گذاشت و قیافهٔ اندوهگین و پرسوءظنی به خود گرفت و لحظه‌ای بعد گریه سر داد و گفت: «من تا دائی‌جان همراه نیاید نخواهم آمد. من نمی‌دانم تو می‌خواهی مرا کجا ببری!» باز او را تشویق کردم و گفتم که خوب نیست از رفتن پیش پدرش امتناع کند ولی اصرار من فایده‌ای نداشت و او از ترك کردن بستر و پوشیدن لباسهای خودداری می‌کرد. سرانجام مجبور شدم از اربابم کمک بخواهم تا او را به رفتن ترغیب کند. پس از اینکه وعده و وعیدهای زیادی به وی داده شد و من به او اطمینان دادم که اقامت وی نزد پدرش زیاد طول نخواهد کشید و دائی‌جان و دختر داییش برای دیدار وی مرتباً بدانجا خواهند آمد - در حالی که همهٔ آن قولها بی‌اساس بود و ما ناگزیر بودیم بطریقی پسرک را راضی کنیم - سرانجام طفلک معصوم حاضر به حرکت شد. بین راه نیز مرتباً سر او را با وعده و وعید گرم می‌کردم و مانع از دلخوری و نگرانی خاطرش می‌شدم. پس از طی مسافتی، هوای پاك و لطیف صبح که آمیخته با عطر گل‌های وحشی بود، و آفتاب روشن بامدادی و سواری بر کره اسب خاطر پسرک را به خود مشغول ساخت و دیگر از بهانه‌گیری دست برداشت. از آن بس با علاقه‌مندی و هیجان بیشتری به تحقیقات

دربارهٔ خانهٔ جدید و ساکنان آن پرداخت.

در بین راه لحظه‌ای توقف کرد و سر برگرداند تا آخرین نگاه را به عمارت تراش کراس گرینچ بیفکند. مه سپیدرنگی درختان آنجا را پوشانده بود. آنگاه پسرک رو به من کرد و پرسید: «آیا وادرینگک هایتز به قشنگی و بزرگی تراش کراس گرینچ هست؟»

در جواب گفتم: «البته به بزرگی گرینچ نیست و اطرافش هم پر از درخت نیست ولی تو از آن بالا می‌توانی تمام مناظر زیبای ده را بخوبی تماشا کنی و هوای آنجا نیز خشک‌تر و سالم‌تر است و به حال تو نافع است. با اینکه عمارت آبرومند و خوبیست و بعد از گرینچ از تمام عمارتهای این ناحیه آبرومندتر است ولی ممکنست در وهلهٔ اول به نظر تو گرفته و تاریک بیاید. آن وقت تو چه گردشها می‌توانی بکنی! هیترن ارثا که پسر دائی‌کاترین است و باتو هم نسبتی دارد جاهای خوب و دیدنی اطراف عمارت را به تو نشان خواهد داد. روزهایی هم که هوا خوب باشد می‌توانی کتابت را برداری و روی چمنها بنشینی و مطالعه کنی. گاه‌بگاه هم دائی‌جانت از این طرفها می‌آید و می‌توانید دو بدو باهم قدم بزنید.»

«خوب، بگو بینم بدرم چه قیافه‌ای دارد؟ آیا او هم مثل دائی‌جانم خوش قیافه و جوان است؟»

«بلی، او جوان است ولی موها و چشمان سیاه دارد. قیافه‌اش جدی‌تر و موقرتر است و بطور کلی از نظر بدنی از دائی‌جانت بزرگتر و قویتر است. ممکن است در وهلهٔ اول به نظر تو مهربان و خوش‌اخلاق نیاید برای اینکه ظاهرش اینطور است ولی تو باید مواظب باشی با او خیلی دوستانه و خودمانی رفتار کنی و در نتیجه طبعاً به تو علاقه‌مند خواهد شد و از هر دائی‌جانی برایت بهتر خواهد بود، برای اینکه هرچه باشد تو جگر گوشهٔ او هستی.»

لینتون کمی به فکر فرو رفت و سپس گفت: «چشمها و موهای سیاه! من نمی‌توانم وی را با چنان قیافه‌ای در نظرم مجسم کنم، من هیچ سبید اونیستم. آیا اینطور نیست؟»

در جوابش گفتم: «نه، تو شبیه پدرت نیستی.» و آنگاه در حالی که به صورت سپید و ظریف طفلک می‌نگریستم با خود فکر کردم: «براستی وی اصلاً به پدرش شباهتی ندارد.»

«خیلی عجیب است که وی هیچگاه برای دیدار من و ماما نیامده. آیا هرگز مرا دیده است؟»

لینتون این سخنان را زمزمه کنان ادا کرد سپس ساکت ماند و بفکر فرورفت و تا موقعی که به نزدیک در باغ وادرینگ هایتز رسیدیم دیگر صحبتی نکرد. در آن لحظه من به قیافه‌اش خیره شدم تا اثر اولین برخورد خانه جدید را در وجنات وی دریابم. وی با نگاهی اندوهبار و سکوتی عمیق سردرگج‌بری شده عمارت، پنجره‌های کوتاه، شاخه‌های درهم بیجیده بوته خار توته‌ها و کاجهای کوتاه را نظاره کرد ولی هیچ حرفی نزد. بخوبی معلوم بود که از نمای ظاهر و خارجی خانه جدید اصلاً خوشی نیامده است ولی به امید اینکه داخل عمارت بهتر و جالبتر باشد در آن لحظه از شکایت دم فرو بسته است. قبل از اینکه از اسب بزیر آید پیش رفتم و در راباز کردم. ساعت نه و نیم صبح بود و اهل منزل تازه از صرف صبحانه فارغ شده بودند. خدمتگار مشغول جمع کردن سفره بود و جوزف نزدیک صندلی اربابش ایستاده و درباره‌ی اسبی که چلاق شده بود با وی صحبت می‌کرد. هیرتن نیز مشغول پوشیدن کفشهایش بود تا به مزرعه برود.

وقتی چشم هیت کلیف به من افتاد گفت: «نلی! فکر کردم مجبور شوم خودم بدانجا بیایم و ب سرم را بیاورم. تو او را با خود آورده‌ای اینطور نیست؟ بگذار قیافه‌اش را ببینم چشکلی است!»

پس از این سخنان، هیت کلیف برخاست و بطرف در ورودی آمد جوزف و هیرتن نیز با نگاههایی کنجکاو به دنبال وی روان شدند. لبتون بیچاره با نگاههای متوحش و هراسناک در برابر آن سه ناشناس بر روی اسب نشسته بود و تکان نمی‌خورد.

جوزف پس از آنکه نگاهی دقیق به سراپای پسرک انداخت چنین اظهار کرد: «ارباب، این که اصلاً قیافه‌اش به شما نرفته. درست شکل

مادرشه!»

هیت کلیف نیز پس از آنکه سراپای پسرش را با نگاهی حیرت‌زده برانداز کرد خنده تحقیرآمیزی سرداد و گفت: «وای خدایا! چه بچه قشنگی! چه بچه نازنین و بامزه‌ای! نلی، این بچه را با چه بزرگ کرده‌اند؟ این خیلی بدتر از آنست که من انتظارش را داشتم. این بچه کجایش به من رفته است؟»

پسرک معصوم را که مات و مبهوت مانده بود و می‌لرزید از اسب پیاده کردم و به او گفتم وارد عمارت شود. او بخوبی متوجه سخنان پدرش نشده بود و اصلاً فکر نمی‌کرد منظور از گفته‌های پدرش خود او بوده است. در واقع او هنوز اطمینان نداشت که آن مرد ترشرو و سیاه‌چهره که لبخند استهزاء آمیزی بر لب داشت پدرش باشد. ترسان و لرزان در دامن من آویخته بود و وقتی آقای هیت کلیف صندلی پیش کشید و بدو گفت بطرف وی برود پسرک صورتش را برگرداند و به گریه افتاد.

هیت کلیف دست دراز کرد و پسرش را با خشونت بطرف خود کشید و سپس درحالیکه با دست چانه‌اش را بالا نگهداشته بود گفت: «نه نه، گریه را کنار بگذار. ما که نمی‌خواهیم به تو صدمه‌ای بزنیم. اسم تو لینتون است اینطور نیست؟ تو کاملاً بچه مادرت هستی؟ جوجه مردنی، پس کجای تو به من رفته است؟ چرا از قیافه من نشانی در تو نیست؟»

پس از آن هیت کلیف کلاه پسرش را برداشت و دست به زیر حلقه‌های مجعد طلائی‌رنگ موی سر وی برد و بازوان نحیف و انگشتان وی را معاینه کرد. در ضمن این معاینه، لینتون دست از گریه برداشته بود و چشمان آبی خود را به روی پدرش دوخته بود و او را برانداز می‌کرد. هیت کلیف پس از آنکه دست و پا و سر و سینه پسرش را معاینه کرد و دریافت تمام آنها ظریف و نحیف است رو به او کرد و پرسید: «آیا مرا می‌شناسی؟»

پسرک نیز با نگاهی هراس‌آلود جواب داد: «نه.»

«پس حتماً اسم مرا شنیده‌ای و راجع به من با تو صحبت کرده‌اند.»

پسرك دوباره جواب داد: «نه.»

«نه؟ راستی چقدر شرم آور است که مادرت هرگز درباره من با تو صحبت نکرده است تا در دل تو نسبت به من محبتی ایجاد شود! پس بدان که تو پسر من هستی و مادر تو زن بسیار بدجنس و بیعاطفه‌ای بود که تو را از داشتن پدری مثل من بکلی بیخبر و غافل نگه داشت. حالا لازم نیست اینطور رنگ‌برنگ بشوی، اگرچه اصلاً خون در تن تو پیدا نمی‌شود. تو پسر خوبی باش و من هم برای تو پدر خوبی خواهم بود. نلی، اگر خسته هستی می‌توانی کمی آنجا بنشینی. اگر هم احساس نمی‌کنی بهتر است زودتر برگردی. گمان می‌کنم تو هرچه در اینجا می‌بینی و می‌شنوی برای اربابت تعریف خواهی کرد، ولی همین الان که تو نمی‌توانی ببینی من از او چگونه نگهداری خواهم کرد.»

در جوابش گفتم: «امیدوارم با پسرك بمهربانی رفتار کنید، زیرا در غیر اینصورت ممکن است نتوانید او را مدت زیادی نگاه دارید. یادتان باشد این پسر تنها خویشاوندی است که شما در این دنیای به‌ناور دارید و باید قدرش را بدانید.»

وی با خنده گفت: «خیالت آسوده باشد، من با او بسیار مهربان خواهم بود. فقط باید بدانی که هیچکس دیگر نباید نسبت به وی مهربان و علاقه‌مند باشد. من تصمیم دارم علاقه و دوستی او را منحصرأ معطوف به خود سازم و برای شروع حالا دستورات لازم را می‌دهم. جوزف، تو برو و برای پسر صبحانه حاضر کن. هیرتن، گوساله بی‌شعور، تو هم زودتر گورت را گم کن و برو سرکارت.» وقتی آن دو از اتاق بیرون رفتند هیت کلیف دنبال صحبتش را گرفت و گفت: «آری، نلی، پسر مالک آینده عبارت و املاک ارباب تو خواهد بود. من سعی می‌کنم وی را تا موقعی که بدان مرحله برسد زنده نگه‌دارم تا در صورت مرگش آن املاک به خودم برسد. از آن گذشته، او پسر من است و من می‌خواهم زنده باشم و ببینم که پسر من مالک الرقاب کلیه آن املاک و مزارع شده است و فرزندان آنها را اجیر کرده است تا در مزارع بدرستان سخم بزنند و کار بکنند و از وی مزد بگیرند.

تنها بخاطر همین موضوع است که می‌خواهم این پسرك را نگه‌دارم و بزرگ کنم، و گرنه از خودش کوچکترین دلخوشی ندارم. از وی متنفرم و از خاطراتی که با دیدن وی در یادم زنده می‌شود بشدت بیزارم. ولی بخاطر همان دلخوشی که گفتم کاملاً از او مواظبت می‌کنم و نمی‌گذارم کوچکترین ناراحتی و نگرانی خاطری برایش پیش آید. همانطوری که اربابت از دخترش مواظبت می‌کند من نیز همچنان، بلکه بیشتر مواظب تربیت و آسایش خاطر پسر خواهم بود. در طبقه بالا اتاقی را مخصوص وی بسیار زیبا و مرتب آراسته‌ام. يك معلم سرخانه اجیر کرده‌ام که هفته‌ای سه بار از فاصله چند فرسنگی بدینجا بیاید و به او درس بدهد و هرچه پسر دلش می‌خواهد به او بیاموزد. به هیرتن دستور داده‌ام دستوراتش را اطاعت کند. در حقیقت محیطی ایجاد کرده‌ام که روح آقامنشی و بزرگ‌زادگی در وی کاملاً تقویت شود و نسبت به اهل خانه و همگانش احساس تفوق و برتری کند. با وجود این خیلی متأسفم که وی شایستگی اینهمه رنج و زحمت را ندارد. تنها يك آرزو در دنیا داشتم و آن این بود که وی پسری باشد تا بتوانم به وجودش افتخار کنم. از اینکه می‌بینم لاغر و مردنی و رنگ و رو پریده است بشدت اندوهگین هستم و خودم را می‌خورم!»

در ضمن اینکه هیت کلیف با من صحبت می‌کرد جوزف يك ظرف فرنی جلوی لیتون روی میز گذاشت. پسرك نگاهی تحقیرآمیز به ظرف صبحانه انداخت و نشان داد که میلی بدان ندارد و نمی‌تواند آن را بخورد. من متوجه شدم که جوزف نیز با همان طرزى که اربابش به لیتون نگاه می‌کرد پسرك را می‌نگرد و تحقیر می‌کند در صورتی که وی مجبور بود احساسات خود را بروز ندهد زیرا هیت کلیف به او دستور داده بود با پسرش با احترام و مهربانی رفتار کند.

جوزف نگاه دیگری به لیتون انداخت و گفت: «نمی‌تونی بخوری؟» و آنگاه برای اینکه کسی صدایش را نشنود با لحنی آهسته افزود: «وقتی آقای هیرتن کوچک بود غیر از این چیزی نمی‌خورد. من فکر می‌کنم اونچه برای او خوب بود برای تو هم باید خوب باشد!» لیتون

با لحنی جدی و قاطع گفت: «من این را نخواهم خورد! زودباش برو بیرون.» جوزف با بی میلی و اکراه ظرف غذا را از روی میز برداشت و بطرف ما آورد و گفت: «این غذا چه عیبی داره که نمیتونه بخوره؟» بدنبال این جمله ظرف غذا را جلوی بینی آقای هیت کلیف گرفت.

هیت کلیف پرسید: «چرا نمی‌تواند بخورد؟»

«چه میدونم. اون پسرۀ نازک نارنجی شما می‌گه نمیتونه غذا رو بخوره. مادرش هم مثل خودش بود. ما مجبور بودیم برای نونش آرد علیحده‌ای خمیر کنیم.»

ارباب جوزف با عصبانیت گفت: «لازم نیست اسم مادرش را در جلو من بیاوری. ببین چه میل دارد برایش تهیه کن. راستی نلی. او معمولاً صبحانه چه می‌خورد؟»

من توصیه کردم صبحانه او شیر و چای و نان و کره باشد و آقای هیت کلیف نیز در آن خصوص دستوراتی به خدمتگار منزل داد. پس از آن با خودم گفتم: «حتماً پدرش از روی خودخواهی هم شده باشد سعی خواهد کرد از لینتون نگهداری کند. او متوجه بدن نحیف و مزاج ناتوان پدرش شده است و می‌داند که باید با مدارا و دلسوزی از وی مواظبت کند. من به آقای ادگار خبر خواهم داد که چگونه اخلاق هیت کلیف خوب شده و قول داده است از پسر خود بخوبی مواظبت کند. پس از آن چون لزومی نداشت بیشتر در آنجا بمانم خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. در آن لحظه لینتون هم سرگرم بازی با سگ آقای هیت کلیف بود ولی به اطرافش نیز توجه داشت زیرا بمحض اینکه دید از اتاق رفته‌ام از جایش بلند شد و وقتی در را پشت سرم بستم صدای فریاد و شیون وی را از درون اتاق شنیدم.

«مرا تنها نگذار! من اینجا نخواهم ماند. من اینجا نخواهم ماند!» پس از آن متوجه شدم که چفت پشت در بسته شد و به پسرک اجازه ندادند از اتاق خارج شود. آنگاه سوار کره اسب شدم و بسوی منزل باز گشتم و بدین ترتیب مدت کوتاه سرپرستی من از کودک معصوم و بیگناه پایان یافت.

## ۲۱

از آن پس هر گاه برای انجام کاری به جیمرتن می‌رفتم و به خدمتگار هیت کلیف برخورد می‌کردم جویای احوال لینتون می‌شدم و اطلاعاتی درباره حال وی کسب می‌کردم. همانطور که اربابم اجازه نمی‌داد کاترین از محوطه پارک و عمارت گرینچ خارج شود، هیت کلیف نیز پسرش را کاملاً به حال عزلت و اتروا نگاهداشته بود و نمی‌گذاشت بیرون برود. از پاسخهای خدمتگار دریافتم که لینتون همانطور نحیف و لاغر است و دائماً آه و ناله‌اش به هواست. وی ضمناً گفت که آقای هیت کلیف بیش از پیش از پسرش دلخور و بیزار است ولی البته می‌کوشد بیزاری و نفرت خود را پنهان نگاهدارد. او از صدای پسرش بدش می‌آید و بیش از چند دقیقه حاضر نمی‌شود با وی در یک اتاق بماند. بین آنها کمتر گفتگوئی رد و بدل می‌شود. لینتون درسهایش را نزد معلمش یاد می‌گیرد و شبها را نیز در اتاقی که اتاق پذیرائی منزل محسوب می‌شود بسر می‌برد و یا اینکه بیشتر اوقاتش را در رختخواب می‌گذراند زیرا هر چند گاه یکبار سرما می‌خورد و سرفه می‌کند و از درد قسمتی از بدنش می‌نالند و شکوه سر می‌دهد.

خدمتگار سخنان زیر را نیز بعنوان عقیده شخصی خود درباره لینتون بیان کرد:

«تاکنون پسری اینگونه نازک نارنجی و از خود راضی ندیده‌ام. او همیشه در فکر خودش است و مواظب است مبدا لباس و غذایش نامرتب شود. اگر آخر شب کمی لای پنجره را باز یگذارم فریادش به‌هوا می‌رود و از اینکه هوای سرد شبانگاه او را آزار می‌دهد شکوه و شکایت آغاز می‌کند. حتی در وسط تابستان نیز باید در اتاقش بخاری روشن باشد. جوزف نیز نباید در حضور وی پیپ بکشد زیرا دود آن موجب آزار و اذیتش می‌شود. همیشه باید شیرینی و تنقلات برایش

حاضر باشد و مرتباً شیر می‌خواهد. حتی در وسط زمستان و روزهای سرد نیز باید روزی چند بار شیر تازه برایش حاضر کنیم. دائماً کنار بخاری در میان لباسهای گرم و نرم خود روی صندلی می‌نشیند و باید یک چیز خوردنی نیز در کنارش داشته باشد تا خود را سرگرم کند و هرگاه هیرتن بدو نزدیک شود و بخواهد با وی کمی بازی کند با اینکه پسر بدجنسی نیست ولی پس از چند لحظه از یکدیگر جدا می‌شوند در حالی که هیرتن فریاد فحش و ناسزایش بهوارفته و لینتون نیز گریه‌زاری سر داده است. به عقیده من اگر لینتون پسر اربابم نبود اربابم هیچ بدش نمی‌آمد هیرتن پسرک را گوشمالی سختی بدهد و همچنین اطمینان دارم اگر اربابم بداند پسرش چقدر بهانه‌گیری می‌کند و دائماً مواظب خودش است او را بلافاصله از خانه بیرون می‌اندازد، ولی سعی می‌کند کمتر با پسرش رویرو شود و اصلاً چشمش بدو نیفتد. هرگاه لینتون در حضور پدرش بخواهد بهانه‌گیری کند و بدخلقی نشان دهد اربابم او را بلافاصله به اتاق خودش می‌فرستد.»

از صحبت‌های خدمتکار دریافتم که فقدان حس همدردی و مهر و دلسوزی واقعی موجب شده است لینتون آنچنان خودخواه و نامطبوع از آب درآید. زیرا نمی‌شد باور کرد وی ذاتاً چنان اخلاقی داشته باشد. ولی خواه ناخواه از محبت و علاقه‌ام نسبت به پسرک کم شد با اینکه باز دلم به حالش می‌سوخت و آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم وی را بیش خود نگه‌دارم و نگذارم ترد پدرش برود. اربابم مرا وادار می‌کرد درباره پسر خواهرش اطلاعات بیشتری کسب کنم و حتی بدش نمی‌آمد به هر ترتیبی شده است او را ببیند. یکدفعه به من دستور داد از خدمتکار بیرسم آیا لینتون هیچوقت به دهکده می‌آید یا نه. خدمتکار در پاسخ به من اطلاع داد لینتون تا آنموقع فقط دو دفعه به همراه پدرش بیرون آمده و با اینکه سوار بر اسب تا دهکده آمده و به خانه باز گشته است ولی هر بار تا چند روز ناله و فغانش از خستگی و ناراحتی بهوا بلند بوده است. پس از چندی فهمیدم که آن خدمتکار بعد از دو سال کار کردن نزد هیت کلیف، وادرینگ هایتز را ترک گفته است.

خدمتکار دیگری را که پس از وی آمد نمی‌شناختم و او هنوز در آن خانه است

وضع ما تا چند سال دیگر به آرامی و خوشی گذشت و در گرینج هیچ اتفاق مهمی رخ نداد تا موقعی که میس کاتی شانزده ساله شد. در روز جشن تولد وی ما هیچ سال مراسم جشن و شادمانی برپا نمی‌کردیم زیرا آن روز درست مصادف با روز مرگ کاترین مادر وی بود. آقای لینتون معمولاً این روزها را در کتابخانه می‌گذراند و پس از غروب آفتاب به قبرستان جیمرتن می‌رفت و تا ساعتی از نیمه شب گذشته سر قبر همسرش می‌ماند. آن روز نیز آقای لینتون به عادت معمول به اتاق خود رفت و به دخترش گفت هر کاری خواهد بکند و تمام روز را به دلخواه خود بگذراند. صبح یکی از روزهای خوش آغاز بهار بود. کاترین در حالی که لباسش را پوشیده و آماده بیرون رفتن بود نزد من آمد و گفت که از پدرش اجازه گرفته است با اتفاق من گردشی در خارج از پارک بکند. پدرش اجازه داده بود ولی بشرط آنکه زیاد از اطراف پارک دور نشود و پس از یک ساعت نیز باز گردد.

«الن، زودباش لباست را بپوش برویم. من می‌دانم کجا باید برویم. جائی را سراغ دارم که دسته‌ای از پرندگان وحشی خلنگ‌زارها جمع هستند و می‌خواهم ببینم آیا آشیانه‌شان را ساخته‌اند یا نه.»

«آنجائی که تو می‌گوئی از اینجا باید خیلی دور شد زیرا معمولاً چنین پرندگان در بالای آن تپه‌ها تخم گذاری می‌کنند.»

«نه، آنقدر هم که خیال می‌کنی دور نیست. من چندبار همراه پایا تا نزدیکی آنجا رفته‌ام.»

بناچار کلاهم را بر سر گذاردم و به همراه او راه افتادم و بهیچوجه به خاطرم خطور نکرد کاتی چه قصدی دارد. بین راه وی مرتباً از من جلو می‌افتاد و دوباره خندان و شادان به سویم باز می‌گشت. من نیز از شنیدن چهچهه چکاوکها و سایر پرندگان غرق در لذت بودم و کاترین در آن موقع چون فرشته‌ای بود که شاد و بی‌غم در هوای خوش بهاری پرواز می‌کرد و چقدر متأسف بودم که می‌دیدم وی هنوز هم راضی و

خرسند نیست.

پس از طی مسافتی از او پرسیدم: «خوب میس کاتی، آن پرندگان وحشی که می گفتی کجاست؟ ما باید تاکنون بدانها رسیده باشیم زیرا از عمارت گرینچ خیلی دور شده ایم و دیگر از زرده های آنجا اثری دیده نمی شود.»

کاترین در جواب گفت: «کمی دیگر جلو برویم. الان بدان می رسیم.»

ولی پس از آن از چندین تپه کوچک و بزرگ بالا رفتیم و سرازیر شدیم و چون متوجه شدم بیش از اندازه از گرینچ دور شده ایم مضطرب و هراسان شدم و به کاترین گفتم بیش از آن نباید جلو برویم و هر چه زودتر باید برگردیم. در آن لحظه وی مسافتی از من جلو افتاده بود و من به بانگ بلند او را صدا کردم تا باز گردد ولی کاترین که صدای مرا نشنیده بود و یا شنیده و اعتنائی نکرده بود، همانطور جست و خیزکنان پیش می رفت و من نیز مجبور بودم به دنبالش بروم. سرانجام در پس تپه ای از نظرم پنهان شد و وقتی موفق شدم خودم را به بالای آن تپه برسانم و دوباره وی را بینم متوجه شدم که خیلی از من دور شده و نزدیک زرده های مزرعه اطراف وادرینگک هایتز رسیده است. ناگهان دیدم دو مرد وی را گرفتند. یکی از آنها را از همان دور تشخیص دادم و فهمیدم آقای هیت کلیف است.

از قرار معلوم موقعی که کاترین مشغول در آوردن تخم پرندگان وحشی از آشیانه آنها بوده آن دو سر رسیده و وی را گرفته بودند. وادرینگک هایتز و مزارع اطراف آن متعلق به آقای هیت کلیف بود و وی کاترین را بخاطر تجاوزی که به املاکش کرده بود سرزنش می کرد.

وقتی به نزدیک آنان رسیدم کاترین داشت با هیت کلیف صحبت می کرد.

«آقا، من نه تخم پرندگان را برداشته ام و نه اصلاً چیزی پیدا کرده ام. پاپا می گفت از این پرندگان تعداد زیادی در اینجا یافت

می شود و من می خواستم شکلشان را ببینم و تخم آنها را تماشا کنم.»

هیت کلیف وقتی مرا دید موزیانه تبسمی بر لبانش نقش بست. سپس از کاترین پرسید: «پاپای شما کیست؟»

«آقای لیتتون صاحب عمارت تراش کراس گرینچ. من فکر می کنم حتماً مرا نشناختید و گرنه اینطور با من صحبت نمی کردید.»

هیت کلیف با طعنه گفت: «پس به نظر شما پاپا آدم محترم و سرشناسی است؟»

کاترین نگاه خیره ای به هیت کلیف انداخت و پرسید: «به نظر شما چطور؟ راستی من آن مرد را قبلاً دیده ام. آیا پسر شماست؟»

پس از آن کاترین اشاره به هیرتن که همراه هیت کلیف بود کرد و او را با دست نشان داد. هیرتن در طی دو سال بزرگتر و نیرومندتر شده بود ولی همانطور حالتی خشن و عاری از ظرافت و تربیت داشت. رو به کاترین کردم و گفتم: «میس کاتی، قرار بود ما یک ساعت بیرون بمانیم ولی اکنون بیش از سه ساعت از گردشمان می گذرد. باید هر چه زودتر برگردیم.»

هیت کلیف مرا به کناری برد و در جواب کاترین گفت: «نه، این مرد پسر من نیست، ولی من پسری دارم که او را هم قبلاً دیده اید و حالا با اینکه پرستار شما عجله دارد که برگردید فکر می کنم بهتر باشد هر دو کمی استراحت کنید. آیا حاضر هستید کمی جلوتر بیایید و به منزل من وارد شوید؟ اگر کمی استراحت کنید زودتر می توانید به خانه باز گردید و در خانه من نیز از شما استقبال خوبی خواهد شد.»

نجواکنان به کاترین گفتم که نباید پیشنهاد هیت کلیف را قبول کند زیرا به هیچوجه صلاح نیست به خانه وی برود.

کاترین با صدای بلند در جواب من گفت: «چرا؟ من از دویدن خسته شده ام و اینجا هم زمین مرطوب است و نمی توانم کمی بنشینم و خستگی در کنم. الن، بیا برویم کمی استراحت کنیم. این آقا می گوید من پسر او را دیده ام. ولی به گمانم اشتباه می کند. اما من یادم می آید چندی قبل خانه ایشان را دیده ام.»



هیت کلیف در تأیید حرفهای وی گفت: «بلی، برویم. هیرتن تو با این خانم جلوتر برو. الن، تو هم زبانت را نگهدار و همراه من بیا.»  
من که تقلا می‌کردم بازویم را از چنگ هیت کلیف نجات دهم با لحنی اعتراض‌آمیز گفتم: «نه، او نباید به خانه شما بیاید.»

ولی اعتراض و داد و فریاد من سودی نداشت زیرا کاترین دوان دوان و بدون اینکه منتظر هیرتن بماند خود را به نزدیک عمارت رسانیده بود. هیرتن پس از چند لحظه بطرف مزرعه پیچید و از نظر دور شد.  
من که نمی‌خواستم بدان زودی از میدان در بروم گفتم: «آقای هیت کلیف، این کار صحیحی نیست. شما خودتان می‌دانید که از بردن کاترین به منزلتان قصد خوبی ندارید زیرا دخترک در آنجا چشمش به لیتتون خواهد افتاد و در بازگشت تمام جریان را برای پدرش تعریف خواهد کرد و آنوقت داد و بیداد و سرزنش ارباب را من باید تحمل کنم.»

هیت کلیف در جواب گفت: «من می‌خواهم او لیتتون را ملاقات کند. پسر من این روزها حالش نسبتاً خیلی خوب و با نشاط است. البته کمتر چنین وضعی پیش می‌آید. از کاترین قول می‌گیرم که موضوع را با پدرش در میان نگذارد و اصلاً راجع به آمدنش به منزل من چیزی نگوید. خوب، حالا بگو ببینم این کار چه عیبی دارد و چه صدمه‌ای به تو خواهد رساند؟»

«عیب کار در اینجاست که اگر پدرش بفهمد من اجازه داده‌ام او به منزل شما بیاید از من خیلی بدش خواهد آمد و جداً عصبانی خواهد شد. از آن گذشته من اطمینان دارم شما از دعوت دخترک منظور و نقشه سوئی دارید و گرنه با این همه اصرار او را تشویق به آمدن به منزل خود نمی‌کردید.»

«خیالت کاملاً آسوده باشد. منظور و نقشه من کاملاً مشروع و شرافتمندانه است. هم اکنون منظور واقعی خود را از این جریان برایت شرح خواهم داد. قصد اینست که کاترین و لیتتون عاشق یکدیگر شوند و با هم ازدواج کنند. این نقشه من برای ارباب تو نیز بسیار

باصرفه و عاقلانه است. دختر او اکنون نمی‌تواند سهمی از املاک و دارائی پدرش را داشته باشد ولی اگر با نقشه من موافقت کند و با لیتتون ازدواج کند در میراثی که باقی خواهد ماند با لیتتون شریک خواهد بود.»

گفتم: «بدین ترتیب، اگر لیتتون بمیرد و احتمال قوی نیز می‌رود چنین شود، زیرا وی چندان سالم و قوی بنیه نیست در آن صورت کاترین وارث تمام املاک و دارائی او خواهد بود.»

«نه، کاترین وارث نخواهد بود. زیرا چنین موضوعی در وصیت‌نامه پسر من گنجانده نخواهد شد و در نتیجه تمام املاک و دارائی وی نیز به دست من خواهد افتاد. ولی چون نمی‌خواهم سر این موضوع بحث و مشاجره‌ای در بگیرد و مزاحمت‌هایی تولید شود تصمیم گرفته‌ام آن دو با یکدیگر ازدواج کنند و این تصمیم را هم حتماً عملی خواهم کرد.»

وقتی به نزدیک در باغ رسیدیم در جواب وی گفتم. «من هم تصمیم گرفته‌ام نگذارم پای کاترین بار دیگر بدین عمارت برسد.»

هیت کلیف دستور داد ساکت باشم و سپس از من و کاترین جلوتر افتاد تا در ورودی عمارت را باز کند. کاترین از پشت سر نگاهش را به هیت کلیف دوخته بود و چنان می‌نمود که هنوز نتوانسته است درباره‌ی وی قضاوت قاطعی بکند. هیت کلیف وقتی در را باز کرد برگشت و تبسم کنان و با لحنی آرام و ملایم کاترین را دعوت کرد که وارد شود. در آن لحظه این فکر احمقانه به سرم زد که هیت کلیف با بیاد آوردن خاطراتی که از مادر کاترین در دل دارد فکر آزرین و بدبخت ساختن دخترک را از سر بدر خواهد کرد و راضی نخواهد شد موجب اذیت و ناراحتی وی شود. وقتی وارد عمارت شدیم لیتتون را دیدم که در اتاق پذیرائی ایستاده است. معلوم می‌شد که تازه از راه‌بیمائی بازگشته است زیرا هنوز کلاه بر سرش بود و داشت به جوزف دستور می‌داد کفش دیگری برایش بیاورد. وی با آنکه هنوز شانزده سالش تمام نشده بود قد بلندی پیدا کرده بود. در وجناتش همان

ظرافت چند سال پیش دیده می‌شد و چشمان و گونه‌هایش برق و شفافیت تازه‌ای یافته بود که بی‌شک نتیجه استنشام هوای سالم و آزاد آن ناحیه و استفاده از نور خورشید بود.

آقای هیت کلیف رو به کاترین کرد و از او پرسید: «این پسر کیست؟ آیا او را بجا می‌آورید؟»

کاترین نگاهی به قیافه لیتنون انداخت، سپس متوجه هیت کلیف شد و با حالی تردید آمیز گفت: «پسر شما نیست؟»

«بلی، بلی، اما آیا این اولین دفعه‌ایست که او را می‌بینید؟ درست فکر کنید! مثل اینکه حافظه شما خوب نیست. لیتنون تو بگو ببینم آیا دختر دایی خود را بیاد می‌آوری، همان دختری که آنقدر مشتاق دیدارش بودی!»

کاترین به شنیدن نام لیتنون برق شوق و تعجبی در چشمانش نمودار شد و گفت: «چه گفتید؟ لیتنون: آیا این همان لیتنون کوچولو است؟ چه بلند قد شده، از من هم بلندتر شده؟ راستی تو همان لیتنون هستی؟» لیتنون قدمی به جلو نهاد و خود را معرفی کرد. کاترین دیوانه‌وار سر و روی وی را بوسید. سپس هر دو مشغول برانداز کردن همدیگر شدند. هریک از تغییراتی که با گذشت زمان در قیافه و اندام دیگری ایجاد گردیده بود اظهار شگفتی می‌کرد. در آن موقع کاترین به اوج زیبایی و شگفتگی خود رسیده بود و صورتش با اینکه نسبتاً گوشتالود بود ولی ظرافت مخصوصی داشت. در سراپای وی آثار نشاط و جوانی و سلامت نمودار بود. نگاهها و حرکات لیتنون بسیار سست و بیحالت بود و اندامی بس لاغر و نحیف داشت ولی در طرز برخورد و رفتار وی ظرافت خاصی دیده می‌شد که آن معایب را جبران می‌کرد و وی را تا اندازه‌ای مطبوع و دلپذیر جلوه می‌داد. پس از آنکه آن دو از دیدار یکدیگر اظهار مسرت و خوشحالی کردند و جویای حال و وضع یکدیگر شدند، کاترین پسر عمه‌اش را رها کرد و سراغ آقای هیت کلیف رفت. آقای هیت کلیف در آن لحظه نزدیک در ایستاده بود و به بیرون می‌نگریست. در این کار کاملاً تظاهر می‌کرد

زیرا ظاهراً نظرش متوجه بیرون بود ولی در حقیقت آنچه را در اتاق می‌گذشت زیر نظر داشت.

وقتی کاترین نزد هیت کلیف رسید بانگ برآورد و با لحنی مسرت آمیز گفت: «پس شما شوهر عمه من هستید. با اینکه در وهله اول به نظرم خشن جلوه کردید ولی از شما خوشم آمد. چرا با لیتنون به گرینج نمی‌آیید؟ خیلی عجیب است که ما چندین سال در همسایگی هم منزل داشته باشیم و شما هرگز به ملاقات ما نیامده باشید. چرا از آمدن بدانجا خودداری کرده‌اید؟»

«قبل از اینکه شما به دنیا بیایید، من چندین بار بدانجا آمدم. حالا این موضوع را فراموش کنید. لازم نیست مرا ببوسید. بروید به جای من لیتنون را ببوسید.»

پس از آن کاترین رو به من آورد و با لحنی شیطنت‌بار گفت: «ای ال بدجنس! ای ال شیطان! تو می‌خواستی مانع آمدن من بدین جا بشوی. از این به بعد من هر روز صبح بدینجا خواهم آمد. شوهر عمه‌جان اجازه می‌دهید؟ بعضی روزها هم با پدرم بیایم؟ آیا از دیدار من و پدرم خوشحال نخواهید شد؟»

آقای هیت کلیف که بیهوده می‌کوشید قیافه ظاهراً متبسمی به خود بگیرد و نفرت و بیزاری باطنی خود را از کاترین و پدرش از دخترک مخفی نگه‌دارد جواب داد: «البته! ولی گوش کنید مطلبی به یادم آمد که بهتر است به شما گوشزد کنم. پدر شما از من زیاد خوشش نمی‌آید. چند سال پیش من و او دعوائی کردیم و هنوز هم بین ما آشتی و دوستی برقرار نشده است. اگر شما به پدرتان بگوئید که به اینجا آمده‌اید و باز هم خیال دارید بیایید وی جداً مخالفت خواهد کرد و مانع از آمدن شما خواهد شد. پس یادتان باشد از این بابت یک کلمه با پدرتان صحبت نکنید. در غیر اینصورت دیگر موفق به ملاقات پسر عمه خود نخواهید شد. اگر مایل باشید خودتان می‌توانید بدینجا بیایید ولی به شرط اینکه پدرتان اصلاً خبردار نشود.»

کاترین که از شنیدن این سخنان شدت ناراحت و افسرده شده بود

پرسید: «چرا شما با هم دعوا کردید؟»

«بدرتان فکر می‌کرد من شایستگی ازدواج با خواهرش را ندارم و از ازدواج ما دو نفر بسیار متأثر و ناراحت شد. از قرار معلوم این عمل به غرور او لطمه زیادی زد و او هیچگاه نمی‌تواند از خطای من صرف‌نظر کند.»

«این اشتباه بزرگ‌گیت! من اگر فرصتی گیر بیاورم موضوع را به پدرم خواهم گفت. اگر شما دوتا دعوا کرده‌اید من و لیتنون که تقصیری نداشته‌ایم و باید همدیگر را ببینیم و حالا که آمدن من بدینجا میسر نیست او برای ملاقات من به گرینچ خواهد آمد.»

لیتنون ناله‌کنان گفت: «اوه، آنجا خیلی دور است! یک فرسخ پیاده‌روی مرا خواهد کشت. میس کاتی بهتر است شما به اینجا بیایید. لازم نیست هر روز این کار را بکنید. هفته‌ای یکی دو بار کافی است.»

هیت کلیف نگاهی حاکی از تحقیر و نفرت بسوی پسرش انداخت، سپس با لحنی آهسته به من گفت: «متأسفم از اینکه می‌بینم زحمات من در این باره بهدر می‌رود. میس کاتی - اینطور که این پسرک نازک‌نارنجی او را خطاب می‌کند - بزودی متوجه نقاط ضعف وی می‌شود و او را از خود طرد می‌کند. حالا اگر هیرتن به جای پسرم بود! حاضر بود روزی بیست دفعه هم این راه را بییماید و به دیدار دخترک برود! من هیرتن را با تمام پستی و فرومایگیش باز ترجیح می‌دهم و بدو علاقه بیشتری دارم! اگر هیرتن پسر شخص دیگری بود او را دوست می‌داشتم ولی می‌دانم که کاترین به وی علاقه‌ای پیدا نخواهد کرد. من از این پس هیرتن را به جنگ آن پسرک مردنی و بی‌عرضه می‌اندازم و بین آن دو رقابتی برپا می‌کنم شاید وی کمی به خود بجنبد و از این سستی و بیحالی بدر آید. اگر چه به گمان من وی آنقدر زنده نخواهد ماند، که حتی به هیجده سالگی برسد. لعنت بر این موجود ضعیف و مردنی! بین چگونه تمام فکرش متوجه خشک کردن پاهایش است و اصلاً توجهی به دخترک نمی‌کند... لیتنون!»

«بله پدر!»

«آیا هیچ چیز تماشائی نداری به دختردائیت نشان بدهی؟ حتی یک لانه خرگوش یا لانه راسوئی در این اطراف سراغ نداری؟ قبل از اینکه کفشهایت را عوض کنی دختردائیت را ببر توی باغ و با هم گردش کنی و از آنجا هم سری به اصطبل بزنی و است را نشان او بده.»

لیتنون با لحنی که حاکی از بیزاری و بیمیلی وی برای بیرون رفتن از اتاق بود از کاترین پرسید: «بهتر نیست همین‌جا بنشینیم؟»

کاترین نگاه مشتاقانه‌ای به در اتاق افکند و در حالیکه معلوم بود میل دارد بیرون برود و بازی کند در جواب گفت: «نمی‌دانم، میل توست.»

پس از آن لیتنون دوباره روی صندلی نشست و خودش را به بخاری نزدیکتر کرد. هیت کلیف از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و از آنجا وارد حیاط شد و به بانگ بلند هیرتن را صدا زد. هیرتن جواب داد و چند لحظه بعد آندو وارد اتاق شدند. معلوم بود که مرد جوان سرگرم شستشوی سر و صورت خود بوده است زیرا صورتش تمیز شده بود و برق می‌زد و موهایش هنوز خیس بود.

کاترین وقتی چشمش به هیرتن افتاد صحبت‌های دو سال پیش خدمتگار هیت کلیف به یادش آمد و پرسید: «شوهر عمه جان، آیا این مرد با من نسبت قوم و خویشی ندارد؟»

«چرا او پسردائی شماست. آیا از او خوشتان نمی‌آید؟»

کاترین با حالتی حیرت‌زده ساکت ماند.

هیت کلیف به دنبال سخنانش افزود: «آیا او پسر خوش‌قیافه‌ای نیست؟»

دخترک شیطان و بی‌ادب روی نوک پنجه پا بلند شد و در گوش هیت کلیف چند کلمه‌ای نجوا کرد. هیت کلیف خنده‌اش گرفت و اخم‌های هیرتن در هم فرو رفت. من متوجه وی بودم و می‌دانستم که پسری بسیار حساس است و دریافته است که بین آندو اشاره‌ای به وضع حقارت‌آمیز وی گردیده و در آن باره سخنانی رد و بدل شده است. ولی ارباب یا سرپرست وی که متوجه ناراحتی و آزرده‌گی خاطرش

شده بود برای دلجوئی وی گفت: «هیرتن، خوش به حالت، تو خیلی مورد توجه واقع شده‌ای! کاترین می‌گوید تو يك... چي؟ حرف بسیار جالبی زد! حالا بیا همراه او به گردش برو و باغ و مزرعه را نشان بده. ولی مواظب باش رفتار مؤدب و خوبی داشته باشی. می‌خواهم مثل يك آقازاده رفتار کنی. فهمیدی! مبادا حرف زشتی از دهانت بیرون بیاید. وقتی این خانم به تو نگاه می‌کند سرت را پائین بینداز و وقتی رویش بطرف دیگر است به او خیره نشو و موقعی که صحبت می‌کنی خیلی آهسته و شمرده حرف بزن و دستهایت را از جیب در بیاور. حالا برو بیرون و هر طور که بهتر می‌دانی او را گردش بده.» سپس آندو از اتاق بیرون رفتند. هیرتن رویش را کاملاً از مصاحبش برگردانده بود و به مناظر اطراف می‌نگریست. حالتش در آن لحظه شبیه نقاشی بود که مناظر طبیعی دهکده ناشناسی را از نظر می‌گذراند. کاترین نخست نگاهی به قیافه رفیق راهش انداخت و سپس از او کمی فاصله گرفت و خودش مشغول جستجو و گردش در اطراف باغ شد. در همان حال نیز برای اینکه سکوت را شکسته باشد آوازی زمزمه کرد. سپس هیت کلیف رو به من کرد و گفت: «من زبان پسرک را بسته‌ام. او جرئت نمی‌کند يك کلمه هم صحبت کند! نلی، راستی وقتی من به سن هیرتن یا یکی دو سال جواتر بودم هیچ شباهتی با وی داشتم؟ آیا هیچوقت اینطور گنگ و احمق به نظر می‌رسیدم؟»

«خیلی بدتر! زیرا از خشونت و تکبر نیز عاری نبودید.»

پس از آن هیت کلیف به تشریح احساسات خود درباره هیرتن پرداخت و گفت: «من نسبت به این پسر علاقه‌ای پیدا کرده‌ام زیرا انتظارات مرا برآورده است. اگر او ذاتاً پسر احمق و سفیهی بود هیچگاه تا این حد لذت نمی‌بردم. ولی او پسر احمق و کندذهنی نیست. من می‌توانم احساسات وی را درک کنم زیرا خودم شخصاً دارای چنان احساساتی بوده‌ام. مثلاً همین اکنون می‌توانم بفهمم او چه حس می‌کند و در درونش چه می‌گذرد. ولی وی از این پس رنج بیشتری خواهد برد. زیرا احساسات و عواطف نهفته‌اش بیشتر آشکار می‌شود

و او هیچگاه نخواهد توانست از چنگ این خشونت و زمختی و نادانی و جهالتی که گریبانگیرش شده است رهایی یابد. رفتار من با او از طرز رفتار پدر حیوان‌صفتش با من بسیار خشن‌تر و تحقیرآمیزتر بوده است و من موفق شده‌ام آنطوری که دلم خواسته است او را بار بیاورم. وی اکنون از این خشونت و وحشی‌صفتی در خود احساس غرور و افتخاری می‌کند و به نظرش رفتاری بسیار جالب و موقر دارد. من بدو آموخته‌ام هرگونه رفتار یا گفتاری را که مؤدبانه و پسندیده باشد تحقیر کند و پست بشمارد. آیا فکر نمی‌کنی اگر هیندلی اکنون زنده می‌شد و پسرش را می‌دید به همان اندازه که من از دیدار پسر احساس غرور و افتخار می‌کنم به خود می‌بالید و احساس رضایت و شادی می‌کرد؟ ولی بین این دو پسر يك تفاوت هست: هیرتن چون طلائیست که از او به صورت تکه سنگ کف پیاده‌رو استفاده می‌شود ولی پسر من يك تکه حلبی است که بدان برق و جلا داده شده است تا به صورت نقره جلوه کند. از همه مهمتر آنکه هیرتن شدیداً به من علاقه پیدا کرده است! بدین ترتیب تو باید تصدیق کنی که در این میان من از هیندلی موفق‌تر بوده و جلوتر رفته‌ام. اگر آن ابلیس خبیث اکنون سر از گور بردارد و بخواهد مرا بخاطر رفتاری که با پسرش داشته‌ام سرزنش کند بدون تردید پسرش به او اعتراض خواهد کرد و بطرفداری از من، یعنی یگانه دوستی که به خیال خودش در این دنیا دارد با پدرش نزاع خواهد کرد!»

هیت کلیف لحظه‌ای ساکت ماند، سپس رو به پسرش کرد و با لحنی تشویق‌آمیز گفت: «بلند شو پسر تنبل! زودباش عقب آنها برو. زیاد از اینجا دور نشده‌اند و تو می‌توانی به آنها برسی.»

لینتون کمی دست و پای خود را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. پنجره اتاق باز بود و وقتی لینتون اتاق را ترك گفت من متوجه بیرون شدم و صدای کاترین را شنیدم. وی از مصاحب ساکت و بی‌علاقه خود راجع به نوشته‌های سردر گچ کاری ساختمان سؤالاتی می‌کرد. هیرتن نظری به بالای سردر انداخت و سپس سر خود را

خاراند. حالت وی درست نسبیید آدم احمق و کاملاً نادانی بود. پس از چند لحظه در جواب کاترین گفت: «من نمی‌دانم چه نوشته است، برای اینکه نمی‌توانم آن را بخوانم.»

«نمی‌توانی بخوانی؟ من بلدم. آن نوشته به زبان انگلیسی است ولی من می‌خواهم بدانم برای چه آن بالا نوشته شده است؟»

لینتون به شنیدن سخنان کاترین خنده‌ای کرد و معلوم بود از نادانی هیرتن خوشحال شده است و در خود احساس برتری و غروری می‌کند. آن خنده، نخستین علامت شادی و نشاط در قیافه وی بود. آنگاه رو به دختر دائی خود کرد و گفت: «او حتی الفباء را نیز بلد نیست آیا هیچ باور می‌کنی چنین آدم گنده‌ای اینطور کودن و بی‌شعور باشد؟»

کاترین با لحنی جدی پرسید: «آیا او واقعاً کودن و نفهم است یا پسر ساده و خجول‌ست؟ من تاکنون دوبار از او سؤال کرده‌ام ولی وی بطرزی احمقانه به من نگاه کرده است مثل اینکه حرفهای مرا نمی‌فهمد. من هم بسختی حرفهای او را می‌فهمم.»

لینتون بار دیگر خنده‌ای سر داد و سپس با نگاهی ملامت‌بار به هیرتن نگرست. پسر بیچاره در آن لحظه بهیچوجه به شخص احمق و کودنی شباهت نداشت و آثار فهم و شعور کاملاً در قیافه‌اش نمودار بود. آنگاه لینتون هیرتن را مخاطب قرار داد و گفت: «آیا این وضع تو بغیر از تبدیلی علت دیگری هم دارد؟ دختردائی من خیال می‌کند تو آدم احمق و بی‌شعوری هستی. حالا باید بفهمی که درس نخواندن چه نتیجه بدی دارد و تو چگونه بیهوده کتاب خواندن مرا تحقیر می‌کردی.»

آن روز تا عصر در وادرینگ هایتز ماندیم زیرا من هر کاری کردم نتوانستم کاترین را راضی کنم زودتر حرکت کند. خوشبختانه اربابم آن روز تمام وقتش را در کتابخانه گذرانده و طبعاً از غیبت طولانی ما بیخبر مانده بود.

وقتی به خانه باز می‌گشتمم راجع به طرز قضاوت و عقیده خودم درباره ساکنان وادرینگ هایتز حرفی با کاترین نتردم ولی به نظر وی

چنین آمده بود که من از آنها بدم می‌آید و نفرت دارم. بنابراین رو به من کرد و گفت:

«آها! تو هم از پاپا طرفداری می‌کنی و من بخوبی می‌دانم یکطرفه قضاوت می‌کنی. وگرنه طی این چند سال اینطور مرا گول نمی‌زدی و نمی‌گفتی لینتون در شهر دیگری زندگی می‌کند. من از این رفتار تو بسیار دلخور هستم. ولی حالا آنقدر خوشحالم که نمی‌دانم چه بگویم! اما به تو تذکر می‌دهم در مورد شوهر عمه جانم ساکت بمانی و هیچوقت حرف نامربوطی نرنی. او شوهر عمه من است و من نسبت بدو علاقه‌مند شده‌ام و پدرم را نیز بخاطر دعوائی که با او کرده است سرزنش خواهم کرد.»

پس از آن کاترین جلو دوید و از من پیش افتاد و در نتیجه موفق نشدم همان موقع به وی بفهمانم که در قضاوتش اشتباه می‌کند. آن شب کاترین نتوانست پدرش را ببیند و در نتیجه راجع به رفتن به وادرینگ هایتز و ملاقات با هیت کلیف نیز با او صحبتی نکرد. ولی روز بعد با کمال تأسف همه جریان آشکار شد. البته زحمت آقای لینتون در توضیح و تشریح حقیقت امر برای دخترش خیلی بیشتر از من بود. وی اصولاً شخص خجولی بود و نمی‌توانست با دلیل قانع کننده و رضایتبخشی به دخترش بفهماند چرا نباید با ساکنان عمارت وادرینگ هایتز ملاقات و رفت و آمد کند. کاترین هم برای هر موضوعی که خاطرش را به خود مشغول می‌داشت و مورد علاقه‌اش بود ولی از آن منعمش می‌کردند دلائل کافی و قانع کننده می‌خواست.

صبح روز بعد کاترین پدرش را ملاقات کرد و پس از سلام و احوالپرسی گفت:

«پاپا! حدس بزن دیروز وقتی در اطراف خلنگ‌زار قدم می‌زدم با چند کسی ملاقات کردم؟ اوه پاپا چرا یکدفعه اوقات تلخ شد! مثل اینکه خودت می‌دانی کار خوبی نکرده‌ای، اینطور نیست؟ پس حالا گوش کن جریان را برایت شرح دهم. گوش کن ببین چگونه سر از - کار تو و زن درآوردم - این زن که همیشه خیال می‌کردم دلش به

حال من می‌سوزد ولی در حقیقت همدست تو بوده است، این زن که هر وقت راجع به لیتنون از او سؤال می‌کردم جوابهای بی‌سر و ته و نومید کننده‌ای به من می‌داد!»

پس از آن کاترین تمام جریان رفتن به وادرینگ هایتز و ملاقات با ساکنان آنجا را برای پدرش شرح داد. اربابم در ضمن اینکه به حرفهای دخترش گوش می‌داد، تنها یکبار نگاه ملامت‌باری بسوی من افکند ولی تا موقعی که حرفهای کاترین تمام نشد یک کلمه نیز بر زبان نراند. پس از آن دخترش را بطرف خود کشید و با ملایمت و مهربانی از وی سؤال کرد آیا می‌داند برای چه محل اقامت لیتنون را از وی پنهان نگاه داشته‌اند؟ آیا وی خیال می‌کند مخصوصاً این موضوع را از وی کتمان نموده‌اند تا از لذت مصاحبت بی‌ضرری محرومش سازند؟»

کاترین در جواب پدرش گفت: «تو این کار را برای آن کردی که از هیت کلیف بدت می‌آید.»

«پس کاتی، تو عقیده داری من خاطر خود را بیشتر از خاطر تو می‌خواهم و به احساسات و تمایلات تو توجهی ندارم؟ نه، اینطور نیست. من این کار را بخاطر آن نکردم که از هیت کلیف بدم می‌آید، بلکه بجهت آنکه هیت کلیف از من بدش می‌آید. این شخص آدم شیطان‌صفت و بدجنسی است که اگر کوچکترین فرصتی به دستش بیفتد از آزار دادن و بیچاره کردن آنان که مورد تنفرش هستند خودداری نمی‌کند و از این عمل احساس رضایت و شغفی به وی دست می‌دهد. من می‌دانستم که اگر تو می‌خواستی با پسرعمه‌ات رفت و آمد داشته باشی خواه ناخواه با هیت کلیف برخورد می‌کردی و او بخاطر کینه‌ای که از من دارد ترا آزار می‌داد تا مرا بیشتر عذاب دهد و خودش از لذت شیطانی بیشتری برخوردار گردد. بنابراین فقط بخاطر رفاه و آسایش خود تو و نه بهیچ علت دیگری مواظبت می‌کردم با لیتنون روبرو نشوی و در صدد ملاقات با وی برنیائی. من قصد داشتم این مطلب را وقتی بزرگتر از حالا بشوی برایت شرح دهم و اکنون

متأسفم که این کار را تا این تاریخ به تأخیر انداختم!»

ولی کاترین که کاملاً متوجه حقیقت سخنان پدرش نشده بود در جواب گفت: «اما پاپا، هیت کلیف رفتارش با من خیلی گرم و صمیمانه بود و نسبت به رفتن من به منزلش نیز هیچگونه اعتراضی نداشت. او به من گفت هر وقت مایل باشم می‌توانم به دیدن او و لیتنون بروم ولی نباید هیچگاه در این باره با تو صحبتی کنم برای اینکه تو و او با هم دعوا کرده‌اید و تو هیچگاه وی را بخاطر ازدواجش با ایزابلا نخواهی بخشید. معلوم می‌شود در این میان تقصیر با خود توست زیرا او می‌خواهد ما با هم رفتاری دوستانه داشته باشیم و لاقبل بین من و لیتنون روابط صمیمانه‌ای وجود داشته باشد، ولی تو مایل به این کار نیستی.»

اربابم که متوجه شد دخترش حرفهای او را درباره هیت کلیف باور نمی‌کند مجبور شد مختصری از طرز رفتار وی با ایزابلا و این که چگونه وی موفق شده است عمارت و پارک وادرینگ هایتز را به تملک خود در بیاورد برای کاترین بیان کند. اربابم دلش نمی‌خواست درباره هیت کلیف زیاد صحبت کند زیرا یادآوری نام وی موجب می‌شد خاطرات تلخ گذشته در ذهنش بیدار شود و همان هراس و وحشت از دشمن دیرینه در دلش پدید آید. وی هیچگاه نمی‌توانست کینه و نفرت خود را از کسی که به عقیده وی قاتل همسر محبوبش بود پوشیده نگه‌دارد و بارها می‌گفت اگر هیت کلیف دوباره با کاترین برخورد نکرده بود وی جوانمرگ نمی‌شد.

آن شب وقتی کاترین به اتاق خودش رفت، من نیز به دنبالش روان شدم تا در کندن لباس کمکش کنم. بمحض ورود به اتاق دیدم که وی در پای تختخواب زانو زده است و گریه می‌کند. از دیدن آن منظره عصبانی شدم و با لحنی عتاب‌آلود گفتم: «عجب دختر بی‌شعوری هستی! تو اگر یکبار معنی غم و غصه را فهمیده بودی اکنون از گریه کردن برای چنین موضوع ناچیزی خجالت می‌کشیدی. میس کاتی تو هیچ وقت رنج و اندوهی در زندگی نداشته‌ای. فرض کن پدرت و من هر

آزرده ساخت و وقتی رویش را پوشاندم از بوسیدن وی به عادت معهود خودداری کردم و زود از اتاق بیرون آمدم. بین راه از عمل خود پشیمان شدم و پاورچین پاورچین باز گشتم. وقتی در اتاق را باز کردم با کمال تعجب دیدم کاترین کنار میز ایستاده است. جلوی رویش ورق کاغذ سفیدی بود و در دستش مدادی داشت. بمحض اینکه چشمش به من افتاد با عجله مداد و کاغذ را پنهان ساخت.

گفتم: «کاترین، کسی را پیدا نخواهی کرد که نامه تو را ببرد. بیهوده به خود زحمت نده و حالا هم شمعدان اتاق را خاموش خواهی کرد تا با خیال آسوده بخوابی.»

پس از آن سرپوش شمعدان را روی شعله شمع نهادم و آن را خاموش کردم. در آن لحظه کاترین ضربه محکمی بر پشت دستم زد و ناسزائی که ناشی از زودرنجی و خشم فوق العاده اش بود بر زبان آورد. وقتی برای بار دوم اتاق را ترک گفتم وی چفت پشت در را انداخت و به حال قهر و تعرض به بستر رفت.

روز بعد کاترین نامه را نوشت و آن را توسط پسرک شیر فروشی که از دهکده بدانجا می آمد برای لیتتون فرستاد. ولی من از این موضوع مدتی بعد باخبر شدم. از آن شب هفته ها گذشت و کاترین بار دیگر خلق و خوی عادی خود را بازیافت ولی علاقه شدیدی پیدا کرده بود که دور از چشم من و پدرش به گوشه ای برود و به کار خود مشغول باشد. بارها اتفاق می افتاد که وقتی بیخبر و سرزده به نزدیکش می رسیدم وی را مشغول مطالعه کتاب می یافتم، ولی گوشه های کاغذی که از لابلای اوراق کتاب بیرون آمده بود از نظرم پنهان نمی ماند. از آن گذشته برخلاف معمول صبحهای زود به آشپزخانه می آمد و در آنجا خودش را به کاری مشغول می ساخت و پخوبی معلوم بود که در انتظار رسیدن کسی است زیرا در آنجا هیچ کاری نداشت. در گنجینه کتابخانه نیز کثوئی مخصوص به خود داشت و هر روز ساعتها بدان ور می رفت و هر وقت نیز کارش تمام می شد با دقت مخصوصی در آن

دو مرده بودیم و تو در این دنیا تنها بودی. آنوقت چکار می کردی؟ وضع فعلی خود را با چنان وضعی که ممکنست برایت پیش بیاید مقایسه کن و آنوقت خدا را شکر کن که دوستان دلسوز و غمخواری در اطرافت داری و بیش از این پرتوقع و نمک ناشناس نباش.»

کاترین در جواب گفت: «الهن، من که برای خودم گریه نمی کنم. دلم برای او می سوزد. او منتظر است فردا دوباره مرا ببیند و اگر من نتوانم نزدش بروم؟»

«چه حرفهای احمقانه ای می زنی. آیا تو تصور می کنی همانقدر که تو در فکر او هستی او نیز فکر تو را می کند؟ آیا او هیرتن را ندارد؟»

کاترین پس از شنیدن این سخنان از جایش برخاست و از من پرسید: «پس بهتر نیست نامه ای برای او بنویسم و به وی اطلاع دهم چرا نمی توانم به دیدارش بروم؟ و به همراه آن چند کتابی را که قول داده بودم به او امانت بدهم برایش بفرستم؟ کتابهای خودش به خوبی و قشنگی کتابهای من نیست و وقتی برایش تعریف کتابهای خودم را کردم خیلی علاقه مند شد آنها را ببیند. حالا به نظر تو نباید به قولم وفا کنم؟»

با لحنی مصمم جواب دادم: «نه، اصلاً چنین کاری لازم نیست. اگر تو برای او نامه بنویسی، او هم جواب خواهد داد و بهمین ترتیب وضعی پیش می آید که سرانجامی نخواهد داشت. باید هرگونه ارتباط و آشنائی بین شما دونفر بکلی قطع شود. این چیز است که پایا انتظار دارد و من هم مواظب هستم مبادا برخلاف دلخواه او عملی صورت گیرد.»

کاترین در اینجا قیافه التماس آمیزی به خود گرفت و گفت: «اما يك نامه كوچك كه عيبي ندارد...»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «ساکت باش! لازم نیست حتی يك نامه كوچك هم نوشته شود. ما حوصله در دسر بیشتری را نداریم. زود باش بگیر بخواب.»

به شنیدن این سخنان کاترین نگاهی حاکی از کینه و تحقیر بسوی من انداخت. نگاهش آنقدر کینه توزانه و نامنتظر بود که مرا بشدت

را می‌بست و کلید آن را نیز با خود برمی‌داشت.

يك روز در همان حال که مشغول سرکشی به محتویات کشوی مزبور بود سر رسیدم و متوجه شدم به جای اسباب‌بازی و زینت‌آلات ساده‌ای که معمولاً در آن کشور قرار داشت بسته‌های کاغذ و نامه جای دارد. حس کنجکاوی و سوءظن برانگیخته شد و تصمیم گرفتم سر از کار وی در بیاورم و نگاهی به گنجینه مخصوص و مخفی‌ترین بپردازم. همان شب، وقتی کاترین و پدرش به اتاقهای خود رفتند و من اطمینان پیدا کردم که خوابشان برده است در میان دسته کلید خود گشتم و آنها را یکی یکی امتحان کردم و سرانجام موفق شدم کلیدی را که به کشوی مزبور می‌خورد پیدا کنم و آن را بگشایم. وقتی کشور را باز کردم محتویات آن را در دامنم ریختم و با خود به اتاقم بردم تا در آنجا سر فرصت آنها را مطالعه و بررسی کنم. با اینکه فقط سوءظن برده بودم ولی با کمال تعجب دریافتم که حدسم صحیح و بجا بوده است. کاغذهای مزبور نامه‌هایی بود که بین کاترین و لیتتون رد و بدل شده بود. از مشاهده تاریخ نامه‌ها دریافتم که تقریباً هر روز کاترین نامه‌ای می‌نوشته و روز بعد جواب آن را دریافت می‌داشته است. نامه‌های نخستین کوتاه و ساده بودند ولی بتدریج مضامین آنها شورانگیزتر و طولانی‌تر شده و نامه‌های آخری عاشقانه پر سوز و گداز و مفصلی شده بود. پس از معاینه نامه‌ها آنها را در دستمالی پیچیدم و در گوشه‌ای نهادم و سپس بار دیگر کشوی خالی را قفل کردم.

روز بعد کاترین به عادت معهود یکی دو ماه اخیر خود صبح بسیار زود به آشپزخانه آمد. من او را زیر نظر گرفتم و متوجه شدم وقتی پسرکی که هر روز صبح بدانجا می‌آمد و شیر می‌برد نزدیک در آشپزخانه رسید کاترین بسوی وی رفت و در همان لحظه‌ای که یکی از خدمتگاران مشغول پر کردن ظرف پسرک از شیر بود، کاترین دست در جیب کت وی کرد و چیزی از آنجا بیرون آورد و در عوض چیز دیگری درون آن نهاد. بلافاصله به باغ رفتم و در گوشه‌ای در کمین پسرک ایستادم. وقتی نزدیک آمد بطرفش رفتم تا آن چیزی را که

کاترین در جیب کتش نهاده بود در بیاورم. پسرک با نهایت شجاعت و استقامت از امانت خود دفاع کرد و در نتیجه تقلائی مسا طرف شیر سرازیر شد و محتویاتش ریخت. سرانجام من موفق شدم نامه را از جیب پسرک در بیاورم و سپس او را تهدید کردم که اگر صدایش در بیاید شدت تنبیه خواهد شد و ممکنست عواقب بدی برایش پیش آید. آنگاه در گوشه‌ای از باغ نزدیک دیوار ایستادم و نامه عاشقانه و شورانگیز کاترین را خواندم. نامه وی ساده‌تر و روان‌تر از نامه لیتتون بود. مضمون آن قشنگ و در عین حال احمقانه بود. سری تکان دادم و متفکرانه بسوی عمارت روان شدم. آن روز هوا مرطوب و ابرآلود بود و در نتیجه کاترین نمی‌توانست برای گردش و رادپیمائی به باغ برود و وقتی مطالعه و درس معمول هر روز صحبت تمام شد بسوی کشوی مخصوص خود رفت تا ساعتی مشغول و سرگرم بماند. در آن موقع پدرش در اتاق کتابخانه مشغول مطالعه بود. من نیز تعمداً در آنجا ماندم و بعنوان اینکه می‌خواهم گوشه پرده یکی از پنجره‌ها را که یاره شده بود بدوزم خودم را سرگرم کردم ولی کاملاً متوجه حرکات کاترین بودم و يك لحظه چشم از وی بر نمی‌داشتم. کاترین وقتی کشور را خالی یافت بی‌اختیار گفت: «آه!» و همین يك کلمه او از جیرجیر ناشی از سراسیمگی و اضطراب پرنده‌ای که آشیانه خود را پر از جنجال و جیک‌جیک جوجگانش ترك کند و در بازگشت آن را ویران و خاموش بیابد نومیدانه‌تر بود. آقای لیتتون سر از روی کتابش برداشت و گفت: «عزیزم، چطور شد؟ آیا به تو صدمه‌ای رسید؟» کاترین از لحن صدا و طرز نگاه پدرش اطمینان یافت که گنجینه‌اش توسط او کشف نشده است. سپس با حالی بریشان و نفس‌زنان گفت: «نه بابا، طوری نشده! الن! الن! زود باش بیا بالا. من حالم خوب نیست. با نو کاری دارم!»

فرمانش را اطاعت کردم و به دنبالش بالا رفتم.

بمحض اینکه هر دو وارد اتاق شدیم کاترین به زانو درآمد و گفت: «اوه الن! می‌دانم تو آنها را برداشته‌ای. خواهش می‌کنم



آنها را به من پس بده، قول می‌دهم دیگر این کار تکرار نشود، قول می‌دهم آخرین بار باشد! به پایا حرفی نزن. تا حالا که راجع به آن موضوع چیزی به پایا نگفته‌ای؟ می‌دانم که کار بدی کرده‌ام ولی به تو قول می‌دهم دیگر این خطا تکرار نشود.»

حالتی بسیار جدی و خشونت‌آمیز به خود گرفتم و بدو دستور دادم از جایش برخیزد و آنگاه با لحنی آمیخته به عتاب و سرزنش گفتم: «بارك الله، میس کاترین! چشم روشن! تو در این کار خیلی جلو رفته‌ای و برستی که باید خجالت بکشی! هر روز چند ساعت وقت خود را صرف خواندن و نوشتن این مزخرفات می‌کنی. راستی که باید این نامه‌ها را چاپ و منتشر کرد! هیچ فکر می‌کنی اگر من نامه‌های تو و لیتتون را به پدرت نشان دهم او چقدر اوقاتش تلخ خواهد شد؟ البته من تاکنون از این بابت چیزی بدو نگفته‌ام ولی گمان نکن که این موضوع را برای همیشه از وی پنهان خواهم داشت. واقعاً که خیلی شرم‌آور است و تمام تقصیرها هم متوجه توست زیرا اگر تو سر نامه‌نویسی را باز نکرده بودی آن پسرک هم به صرافت جواب دادن به تو نمی‌افتاد. او اصلاً به فکرش نمی‌رسید که سر نامه‌نویسی را با تو باز کند.»

کاترین هق‌وهق کنان، با لحنی که موجب برحمت آوردن شنونده می‌شد گفت: «من نکردم! من اول برای او نامه نوشتم! من اصلاً به فکر دوست داشتن او هم نبودم تا موقعی که...»

در این موقع کاترین چشمش به بسته کاغذهایش که من از جیب پیشبندم درآورده بودم افتاد و از جا پرید تا آنها را از دستم برآورد، ولی من آنها را بالای سرم نگه‌داشتم تا از دسترس او دور باشد. سپس کاترین دوباره به خواهش و التماس افتاد و از من درخواست کرد نامه‌ها را بسوزانم و از بین ببرم و هر کار دلم می‌خواهد بکنم ولی به پدرش نشان ندهم. من نیز که از التماسها و خواهشهای وی نزدیک بود خنده‌ام بگیرد سرانجام کمی نرم شدم و به او گفتم: «اگر حاضر شوم آنها را بسوزانم آیا تو صمیمانه قول می‌دهی که از این پس دیگر برای لیتتون نه نامه بنویسی و نه از او نامه‌ای دریافت داری و از آن

گذشته هیچگونه کتاب و تار زلف و انگشتری و یا اسباب‌بازی بین شما رد و بدل نشود؟»

کاترین که غرورش بر شرم و خجالتش چیره شده بود در جواب گفت: «بین ما هیچگونه اسباب‌بازی رد و بدل نشده است!»

«خیلی خوب، اگر قول می‌دهی دست از این کارها برداری من اکنون آنها را می‌سوزانم.»

کاترین که دامن لباس مرا گرفته بود و گریه می‌کرد گفت: «الن، قول می‌دهم، حالا زودباش آنها را توی بخاری بینداز و همه را بسوزان!»

ولی وقتی سیخ بخاری را برداشتم تا آنها را جایجا کنم و جایی برای ریختن کاغذها باز کنم کاترین نتوانست طاقت بیاورد و شاهد سوختن نامه‌های عزیزش باشد، لذا با لحنی تضرع‌آمیز از من خواهش کرد یکی دو تا از آن نامه‌ها را نگه‌دارم و بسوزانم.

«بگذار برای خاطر لیتتون هم شده یکی دو تا از این نامه‌ها را نگه‌دارم.»

ولی من بدون توجه به خواهشها و التماسهای وی گوشه‌دستمال را باز کردم و نامه‌ها را به درون آتش ریختم. چند لحظه بعد شعله‌های آتش به هوا رفت.

دخترک بیش از آن طاقت نیاورد و بدون اینکه به سوختن انگشتانش اهمیتی بدهد دست دراز کرد و قطعات نیم‌سوخته‌ای از نامه‌ها را از بخاری بیرون آورد و در همان حال به من گفت: «ای سنگدل، من باید یکی از آنها را نگه‌دارم.»

من نیز بقیه کاغذها را دوباره درون دستمال جای دادم و گفتم: «خیلی خوب، حالا که اینطور شد، من هم یکی دو تا از آنها را برای نشان دادن به پدرت نگاه خواهم داشت.» و پس از گفتن این سخنان بسوی در اتاق رفتم.

کاترین بلافاصله قطعات نیم‌سوخته‌ای را که در دست داشت به درون بخاری انداخت و به من اشاره کرد کارم را تمام کنم و همه نامه‌ها را

بسوزانم. وقتی تمام کاغذها سوخت من خاکسترها را بهم زدم و روی آنها مقداری زغال سنگ ریختم. کاترین نیز ساکت و آرام و درحالی که معلوم بود بسیار افسرده و رنجیده خاطر شده است به اتاق خودش رفت و من نیز بار دیگر به کتابخانه بازگشتم تا به اربابم بگویم که کسالت مختصر کاترین تقریباً رفع شده است، ولی صلاح دیده‌ام وی کمی استراحت کند. آن روز کاترین از خوردن صبحانه خودداری کرد ولی موقع صرف چای قبل از ظهر پائین آمد. رنگش پریده بود و دور چشمانش حلقهٔ کبودی دیده می‌شد. قیافه‌ای بسیار آرام و رفتاری آمیخته به تسلیم و رضا پیدا کرده بود.

صبح روز بعد نامهٔ لیتتون را با یادداشتی بدین مضمون پاسخ دادم: «از آقای لیتتون خواهش می‌شود از این پس از فرستادن نامه برای میس کاترین خودداری کند زیرا وی از قبول آن امتناع خواهد کرد.» و از آن پس صبحها پسرک با جیب خالی برای بردن شیر بدانجا می‌آمد.

## ۲۲

تابستان سپری شده و اوائل پاییز بود. چند روزی از عید سنت میکائیل<sup>۱</sup> نیز می‌گذشت ولی آن سال درو خرمنها به تأخیر افتاده بود، بهمین سبب درو کردن چند قطعه از مزارع ما هنوز باقی بود. اغلب روزها آقای لیتتون و دخترش سر خرمن می‌رفتند و به تماشای کار دروگران وقت می‌گنجانیدند. شبی که آخرین دسته‌های گندم را به انبار حمل می‌کردند آقای لیتتون و کاترین تا پاسی از شب گذشته سر خرمن ماندند و چون آن شب هوا بسیار سرد بود اربابم شدیداً سرما خورد بطوریکه ربه‌هایش بسختی آسیب دید و موجب شد که باجبار تقریباً سراسر زمستان را در منزل بماند.

کاتی بیچاره از روزی که ماجرای عشق و دلدادگی‌اش فاش شده و

(۱) ۲۹ سپتامبر، روز حسن تولد حضرت میکائیل. - م.

ناگزیر از ترك ارتباط و نامه‌نگاری شده بود روز بروز اندوهگین‌تر و بژمرده‌تر می‌شد. پدرش اصرار داشت وی کمتر درس بخواند و بیشتر به بازی و ورزش بپردازد. از موقعی که اربابم مریض شده بود کاترین از گردش و راه‌بیمائی به‌سراه وی نیز محروم گشته بود و من وظیفهٔ خود می‌دانستم تا حدی آن نقیصه را جبران کنم و نگذارم کاترین زیاد تنها و بی‌مصاحب باشد ولی نمی‌توانستم در این کار کاملاً جای اربابم را بگیرم زیرا روزی بیش از دو سه ساعت وقت همراهی و گردش با کاترین را نداشتم و بقیهٔ اوقات را مجبور بودم به کارهای خانه برسم و از آن گذشته مصاحبت من نیز برای کاترین چندان مطلوب و دلپذیر نبود.

عصر یکی از روزهای اواخر اکتبر یا اوائل نوامبر، درست یادم نیست، هوا سرد و مه‌آلود بود و ابرهای تیره‌رنگ و خاکستری در آسمان جمع شده بود و خبر از باران شدیدی می‌داد و سراسر جاده‌ها نیز از برگهای زرد و بژمرده پوشیده بود. از کاترین خواهش کردم آن روز از گردش و راه‌بیمائی منصرف شود زیرا مطمئن بودم تا ساعتی دیگر رگبار شدیدی شروع خواهد شد. ولی وی حاضر نتد و من نیز با بی‌میلی روبوشم را پوشیدم و چترم را برداشتم تا به‌مراه او تا انتهای بارک گردش مختصری بکنم. این گردشها معمولاً جنبهٔ خشک و اجباری داشت زیرا کاترین کمتر نشاط و بشاشتی از خود ظاهر می‌ساخت و مخصوصاً هر وقت حال پدرش بدتر می‌شد گرفتگی خاطر و افسردگی او فزونی می‌یافت. البته آقای ادگار هیچگاه شکایتی نمی‌کرد و حاضر نمی‌شد با شرح شدت بیماری خود دخترش و اطرافیان را ناراحت سازد ولی هم من و هم کاترین بخوبی می‌توانستیم وخامت حال وی را دریابیم زیرا روز بروز خاموش‌تر و بژمرده‌تر می‌شد و آثار بهمود کمتر در قیافه‌اش ظاهر می‌گردید. آن روز کاترین با حالتی غمگین و افسرده براه افتاد. دیگر از آن دویدنها و جست و خیزها خبری نبود. بااینکه هوا سرد بود و آدم بدش نمی‌آمد کمی بدود و جست و خیز کند تا گرم شود ولی کاترین اصلاً میلی بدین کار نسا

نمی‌داد. هر بار که متوجه وی می‌شدم می‌دیدم با دست قطره اشکی از گونه‌هایش پاك می‌کند. به اطراف خود نگریستم شاید وسیله‌ای برای انصراف خاطر وی از افکار ناراحت‌کننده پیدا کنم و اندکی به نشاطش آورم. در يك سوی جاده برآمدگیهای بلند و ناهمواری دیده می‌شد که درختان کوتاه و رشد نکرده بلوط و فندق بر آنها روئیده و شاخه‌های درختان مزبور بطرف جاده خم شده بود. چون ریشه‌های آن درختان چندان قوی نبود و خاک نیز در آن نقطه نرم و سست بود در اثر وزش باد چندین بلوط به زمین افکنده شده بود. در تابستان میس کاتی علاقهٔ مخصوصی داشت که از تنهٔ آن درختان بالا برود و از شاخه‌هایی که تا سطح زمین چندین متر فاصله داشتند آویزان شود و تاب بخورد. هر گاه این کار وی را می‌دیدم در همان حالی که از چابکی و نشاط کودکانه‌اش شعوف می‌شدم دلم آرام نمی‌گرفت و وی را سرزنش می‌کردم که با چنان کارهای خطرناکی جان خودش را به خطر می‌اندازد، ولی وی به حرف من اعتنائی نمی‌کرد و بیشتر روزها از بعد از ناهار تا موقع صرف عصرانه در میان شاخ و برگهای آن درختان جای می‌گزید و از حرکت شاخه‌ها که در اثر نسیم و وزش باد تکان می‌خورد و شبیه گهواره‌ای بود لذت می‌برد. در طی آن ساعات وی هیچ کاری نداشت جز آنکه آوازهای قدیمی را زیر لب زمزمه کند و مواظب پرندگانی که بر آن شاخسارها آشیانه داشتند باشد. غالباً با خود مقداری نان و دانه می‌برد و به پرندگان کوچک می‌داد و به صدای جیرجیر و نغمه‌سرائی آنان سر شوق می‌آمد. در آن لحظات وی از هر گونه غم و اندوهی فارغ بود و لذت و شادمانیش به وصف در نمی‌آمد.

سرانجام موضوعی را که ممکن بود خاطر افسردهٔ وی را شاد سازد پیدا کردم و درحالی که گوشه‌ای را در کنار یکی از درختان به وی نشان می‌دادم گفتم: «کاترین، نگاه کن! در اینجا هنوز زمستان نیست زیرا در آن بالا هنوز يك شاخه گل دیده می‌شود. از آن همه گل استکانی آبی‌رنگ که در تابستان سراسر آن دامنه را پوشانیده بود همین

یکی باقی مانده است. مایلی بالا بروی و آن گل را بچینی تا برای پایا ببریم؟»

کاترین مدتی طولانی بدان شاخهٔ گل که از وزش باد می‌لرزید و در بناهگاه خود تنها مانده بود نگریست و سرانجام رو به من کرد و گفت: «نه، من به آن دست نخواهم زد. ولی آیا به نظر تو آن گل وضعی افسرده و اندوهبار ندارد؟ آیا این حالت افسردگی و ملالت ناشی از تنهائی نیست؟»

«بلی کاترین، آن گل هم مانند تو وضعی اندوهبار و افسرده دارد. تو هم گونه‌هایت رنگ ندارد و پژمرده بنظر می‌رسد. چطور است دست همدیگر را بگیریم و اندکی بدویم تا گرم شویم. من اطمینان دارم می‌توانم با بیای تو بدوم.»

کاترین بار دیگر گفت: «نه،» سپس به گردش خود ادامه داد و هر لحظه روی شاخه‌ای خشک شده، گیاهی پژمرده، برگ‌های زرد و بی‌رنگ و یا قارچهای کوهی کنار جاده خم می‌شد و آنها را می‌نگریست و به فکر فرو می‌رفت. گاهگاهی نیز دستش را به گونه‌هایش می‌برد و قطرات اشک را از روی آن پاك می‌کرد.

من از آن حالت متأثر شدم و به وی نزدیک گشتم. دستم را روی شانه‌اش گذاردم و با لحنی آرام و ملایم پرسیدم: «کاترین، عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟ تو نباید بخاطر اینکه پایا سرما خورده گریه کنی. تو باید شکر بکنی که حال وی از این بدتر نشده است.»

«اوه، از این بدتر هم خواهد شد. راستی اگر تو و پایا بمیرید من چه باید بکنم؟ ال، من حرفهای آن روز ترا نمی‌توانم فراموش کنم. سخنان تو هنوز در گوش من صدا می‌کند. اگر تو و پایا از دست من بروید دیگر زندگی به چه درد من خواهد خورد؟ آنگاه که بیکس و تنها بمانم دنیا در نظر من تیره و تار خواهد بود و نشاط و خوشی از دلم بیرون خواهد شد.»

«از کجا معلوم که تو قبل از ما نمیری. خیلی بد است که آدم بیخود منتظر حوادث بد باشد. ما امیدواریم سالهای سال بگذرد و

هر دو زنده باشیم. پاپا که هنوز جوان است و من که قوی و تندرست هستم و چهل و پنج سال بیشتر ندارم. مادر من هشتاد سال عمر کرد و تا آخر عمر نشاط و خوشدلی خود را حفظ کرد. از کجا که پاپا تا شصت سالگی نیز زنده نباشد. تو نباید از حالا خودت را ناراحت کنی و فکر بیست سال بعد باشی و از غصه اینکه مبادا وی بیست سال دیگر بمیرد اینطور غمگین و افسرده باشی.»

در اینجا کاترین نگاهش را به رویم دوخت و درحالیکه امیدوار بود برای تسلی خاطرش سخنان امیدوارکننده تری بشنود گفت: «ولی عمه ایزابلا از پاپا جواتر بود که مرد.»

در جوابش گفتم: «عمه ایزابلا کسانی مثل من و تو را نداشت تا با دلسوزی از او مراقبت و پرستاری کنند. شادی و امیدواری پاپا را هم نداشت و هیچگونه میل و دلخوشی به زنده ماندن در دلش نبود. تو بهترین کاری که می توانی بکنی آنست که بکوشی خوشحال و خندان باشی تا پدرت نیز با دیدن نشاط و خوشدلی تو خاطرش شاد و آسوده باشد. تو نباید بهیچوجه کاری بکنی که پدرت ناراحت و آزرده خاطر شود. کاتی، این مطلب را همیشه به خاطر داشته باش. باید این نکته را صریحاً به تو بگویم که اگر میخواستی به ارتباط خود با لیتون ادامه دهی و عشق احمقانه و بیجانانه خود را نسبت به او فراموش نکنی پدرت دیر یا زود ملتفت می شد و ممکن بود از شدت غم و غصه هلاک شود. هنوز این خطر باقیست. آن کسی که مورد محبت تو واقع شده بود بسر شخصی است که از مرگ پدرت خوشحال می شود و همیشه در بی آن است که بنحوی خاطر پدرت را بیازارد و او را عذاب دهد. بیهوده نبود که پدرت میل نداشت تو بدانجا رفت و آمد دانسته باشی زیرا از ذات و باطن آن شخص اطلاع داشت در صورتیکه تو بپوسته اصرار داشتی بسا وی ارتباط داشته باشی و به خانه اش بروی.»

«من اکنون در دلبا تنها یک آرزو دارم و آن هم سلامت و بهبود حال باباست. به هیچ نکته دیگری نمی اندیشم و تمام هوش و حواس

متوجه حال یایاست. تا موقعی که جان در بدن دارم هرگز کاری نخواهم کرد که یایا عصبانی شود و سخنی نخواهم گفت که موجب رنجش خاطر او شود. هرگز! هرگز! الن، من پاپا را از خودم بیشتر دوست دارم. بین اندازه محبت من نسبت بدو جقدر است که هر سب دعا می کنم بعد از او بمیرم تا مرگم موجب تأثر و غم و غصه وی نشود! آیا این دلیل خوبی نیست که وی را بیشتر از خودم دوست دارم؟»

«بارك الله دختر خوب. ولی حرف تنها فایده ندارد و تو باید در عمل محبت و علاقه خود را ثابت کنی. وقتی حال بابا خوب شد تو نباید تصمیمی را که در لحظات ترس و اضطراب خاطر گرفته ای فراموش کنی. در آن موقع هم باید سر قول خودبانی و بیوسته رعایت خاطر وی را بکنی.»

همانطور که به راهبیمائی خود ادامه می دادیم بد تردیک یکی از درهای بارك که به بیرون باز می شد رسیدیم. کاترین که در آن لحظه از اثر تابش و حرارت آفتاب دوباره به نشاط و جنبش در آمده بود از در بالا رفت و روی دیوار نشست، سپس از همانجا که بسته بود خم شد تا از میوه شاخه های نستر و وحسی بچیند. شاخه های مزبور از روی دیوار آویزان شده و بطرف جاده سایه انداخته بود. میوه هایی که پائین قرار داشت ناپدید شده بود و میوه های بالاسر را فقط از آنجائی که کاترین نشسته بود ممکن بود بچیند. وقتی کاترین خم شد تا آنچه را می خواست بچیند کلاه از سرش به زیر افتاد. چون در بسته بود به من گفت که از آنطرف سرازیر می شود تا کلاهش را بردارد. به وی تذکر دادم احتیاط کند زیرا ممکن بود از بالای دیوار برت شود. او بچابکی بدان طرف دیوار خزید و از نظر من پنهان شد. ولی بالا آمدن از آنطرف دیوار چندان آسان نبود، زیرا سنگهای دیوار صاف و صیقلی بود و شاخه های نستر و وحسی نیز آنقدر محکم نبود که وی بتواند دستش را بدانها بگیرد و بالا بیاید. در همان حال که منتظر بالا آمدن کاترین بودم صدایش را شنیدم که خنده کنان می گفت: «الن، یا باید بروی و کلید بیاوری و یا من مجبورم دور سارک

بگردم و از آن دری که باز است وارد شوم چون از این قلعه و بارو نخواهم توانست بالا بیایم.»

«همانجا بمان. من دسته کلید را با خود دارم، شاید بتوانم در را باز کنم. اگر نشد آنوقت می‌روم و کلید در را می‌آورم.»

کاترین رقص کنان و آواز خوانان پشت در ماند و من کلیدها را یکی پس از دیگری امتحان کردم و فهمیدم هیچکدام به قفل در نمی‌خورد لذا درحالی‌که بار دیگر خواهش می‌کردم همانجا بماند تصمیم گرفتم سرعت برگردم و از درون عمارت کلید را بیاورم ولی در همان لحظه که می‌خواستم دور شوم صدای سم اسبی به گوشم رسید که نزدیک می‌شد. بر جای خود ماندم و کاترین نیز از رقص کردن و خواندن باز ماند و ساکت شد.

از پشت در به صدای آهسته پرسیدم: «آن اسب‌سوار کیست؟»

کاترین با لحنی مضطرب جواب داد: «الن، کاش می‌توانستی هرچه زودتر در را باز کنی.» سپس صدای اسب سوار شنیده شد: «اوه خانم لیتتون! از دیدن شما خوشحالم، زیاد عجله نداشته باشید زیرا من باید با شما چند کلمه حرف بزنم و توضیحاتی بخواهم.»

کاترین در جواب گفت: «آقای هیت کلیف، من با شما حرف نخواهم زد. پاپا می‌گوید آدم بدجنس و شریری هستید و هم از من و هم از او نفرت دارید. الن هم همین حرف را می‌زند.»

هیت کلیف در جواب گفت: «این موضوع چندان مهم نیست. من از پسر من که دیگر نفرت ندارم و حالا هم بخاطر اوست که می‌خواهم با تو صحبتی بکنم، بله، تو حق داری سرخ شوی. تا دو سه ماه پیش مگر مرتب برای لیتتون نامه عاشقانه نمی‌نوشتی؟ بخاطر آن کار هردوی شما باید شلاق بخورید و تنبیه شوید. مخصوصاً تو که بزرگتر از او هستی و اول نامه‌نگاری را شروع کردی. نامه‌هایی که برای لیتتون می‌فرستادی اکنون در اختیار من است و اگر بخواهی نسبت به من بیش از این گستاخی و جسارت نشان دهی آنها را برای پدرت خواهم فرستاد. به گمانم تو از آن سرگرمی و تفریح دلسرد و منصرف

شدی که آن را رها کردی. اینطور نیست؟ ولی آیا خبر داری با این کار چگونه لیتتون را دچار افسردگی خاطر و اندوه ساختی؟ او واقعاً به تو علاقه‌مند شده و عاشقت گشته بود. هم‌اکنون در آرزوی دیدار توست و از بیوفائی و بیعاطفگی تو قلبش شکسته است. با اینکه هیرتن او را بخاطر عشق بیحاصلش دست می‌اندازد و من نیز کوشش فراوان بخرج داده‌ام بلکه فکر تو را از سرش بدر کنم ولی نتیجه‌ای حاصل نشده است و او روز بروز ضعیف‌تر و افسرده‌تر می‌شود و اگر تو به دانش نرسی ممکن است قبل از تابستان سال آینده از غصه هلاک شود و آرزوهایش را به گور ببرد!»

من از پشت در فریاد برآوردم: «چگونه جرأت می‌کنید به یک دختر معصوم و بیگناه اینطور دروغ بگوئید. خواهش می‌کنم بروید و اینگونه خاطر دخترک را با دروغهای بیشرمانه خود مشوش نسازید. میس کاتی! من همین الان قفل را با سنگ می‌شکنم و در را باز می‌کنم. تو نباید حرفهای دروغ و بی‌اساس وی را باور کنی. خودت قضاوت بکن آیا ممکنست کسی به این سادگی از عشق یک نفر غریبه بمیرد؟»

مرد اهریمن‌صفت که آنطور غیرمنتظره سررسیده بود گفت:

«من تصور نمی‌کردم کسی در آنجا گوش ایستاده باشد. الن دین احوالت چطور است؟ من از تو خوشم می‌آید ولی در عین حال از این موزیگریها و دوروییهایت بسیار متنفرم. چطور حاضر شدی اینطور بیشرمانه دروغ بگوئی و وانمود بکنی که من از این طفلک معصوم متنفرم؟ چگونه جرأت کردی با نقل دروغهای شاخدار و تهمت‌های ناروا او را از من بترسانی و مانع شوی پایش به در خانه‌ام برسد؟ کاترین لیتتون بدان که تنها اسم تو کافیت تا مهر ترا در دلم پدید آورد. دخترک ملوس، من این هفته به سفر خواهم رفت و در خانه نخواهم بود، خودت برو و ببین آیا من راست گفته‌ام یا نه. در آنجا پسر عزیزم در انتظار توست! فکر کن اگر پدرت جای من باشد و لیتتون به جای تو، آنوقت اگر یک چنین خواهشی بکند آیا نباید پذیرفته شود؟ آیا در چنان موقعیتی انتظار نداری محبوب بیوفا و

بی‌اعتنایت قدمی برای دلشاد کردن تو بردارد؟ حالا هم به تو تذکر می‌دهم از روی بیفکری و بی شعوری چنان اشتباهی مرتکب نشوی و حرفهای بدخواهان را قبول نکنی. بد جان خودم قسم که اگر وضع به همین ترتیب پیش رود بسم از دست خواهد رفت و هیچکس غیر از تو نمی‌تواند وی را نجات دهد.»

در این موقع توانستم یس از مدتی تقلا در را بشکنم.

هیت کلیف وقتی چشمش به من افتاد نگاهی سرد بسویم افکند و بار دیگر سوگندش را تکرار کرد: «قسم به جان خودم که لیتتون دارد می‌میرد. غصه و نومیدی مرگ وی را تسریع خواهد کرد. نلی، اگر تو نمی‌گذاری کاترین بدانجا بیاید، خودت بدانجا سری بزنی، من کاری دارم که یک هفته باید از منزل دور باشم. در این مدت می‌توانی بدانجا بروی و گمان نمی‌کنم اربابت مانع آن بشود که کاترین پسرعمه‌اش را ملاقات کند!»

من بازوی کاترین را گرفتم و او را وادار کردم به داخل باغ بیاید. وی در آن لحظه با دیدگان نگران متوجه قیافه افسرده و گرفته هیت کلیف شده بود و بسختی می‌توانست باور کند که در یس آن نقاب افسردگی چه مکر و فریبی پنهان است.

هیت کلیف اسبش را کمی جلوتر آورد و درحالی‌که از روی آن بطرف کاترین خم شده بود گفت: «میس کاترین، من باید نزد تو اعتراف کنم که زیاد حوصله رسیدگی به حال لیتتون را ندارم. هیرتن و جوزف هم سرشان به کار خودشان گرم است و به وی توجهی ندارند، در نتیجه پسرک در وضع ناهنجار و غیرقابل تحملی قرار گرفته است. او تشنه یک ذره محبت و مهربانیست. اندکی مهربانی و لطف از طرف تو بهترین و مؤثرترین داروی درد او خواهد بود و وی را بر سر نشاط و امید خواهد آورد، بیا و بد حرفهای این‌الن دین بیرحم و سنگدل گوش مکن و ترتیبی بده تا هرطور میسر شود او را ملاقات کنی. او شب و روز در انتظار دیدار توست و فکر می‌کند بدون شک تو از او منتظر شده‌ای زیرا نه برایش نامه‌ای می‌نویسی و نه به دیدارش

می‌روی.»

پس از آن در باغ را بستم و سنگ بزرگی پشت آن قرار دادم تا باز نشود و چون باران شروع شده بود چترم را باز کردم و کاترین را به زیر آن گرفتم و در کنار یکدیگر بطرف عمارت روان شدیم. چون هردو عجله داشتیم زودتر به خانه برسیم تا گرفتار رگبار شدید نشویم لذا فرصت اینکه راجع به برخورد با هیت کلیف صحبت کنیم پیدا نشد ولی من بخوبی دریافته بودم در دل کاترین غوغائی برپا شده که وی را در حال تردید و دودلی کنسده‌ای قرار داده است. قیافه‌اش چنان درهم شده بود که نمی‌شد باور کرد خود کاترین باشد. معلوم بود که وی همه سخنان هیت کلیف را کلمه بکلمه باور کرده و آنها را درست پنداشته است.

پیش از ورود ما اربابم برای استراحت به اتاق خود رفته بود. کاترین بلافاصله نزد او رفت تا از احوالش جو یا شود ولی چون متوجه گردید پدرش خوابیده است مزاحم وی نشد و بیرون آمد. سپس نزد من آمد و خواهش کرد با وی بد کتابخانه بروم و ساعتی نزدش بمانم. من و او چایمان را در کتابخانه باهم صرف کردیم و آنگاه کاترین روی فرش اتاق دراز کشید و بد من گفت ساکت باشم زیرا حالش خوب نبود. من کتابی برداشتم و چنان وانمود کردم که سرگرم خواندن آن هستم. کاترین وقتی مرا سرگرم مطالعه کتاب دید و گمان برد متوجه وی نیستم آرام و بیصدا گریه کرد، من چیزی نگفتم تا وی کمی گریه کند و بغض دلش خالی شود. آنگاه وی را سرزنش کردم و همه سخنان هیت کلیف را درباره‌ی سرش بد مسخره گرفتم، مثل اینکه مطمئن بودم کاترین نیز حرفهای مرا تصدیق خواهد کرد. افسوس که درست متوجه نشده بودم سخنان هیت کلیف چه تأثیر عمیق و ناگواری در روحیه‌ی وی باقی گذارده است. هیت کلیف کاملاً موفق شده بود افکار کاترین را بد اجرای منظور و نقشه خود جلب کند.

«الن تو ممکنست راست بگوئی ولی من تا موقعی که بد چشم خود لیتتون را نبینم و از سلامت حالش مطمئن نشوم دلم آرام نخواهد

گرفت. از آن گذشته باید به لیتتون بگویم که تقصیر من نبوده است که برایش نامه نوشتم و او را قانع کنم که در احساساتم نسبت به وی تغییری حاصل نشده است.»

دریافتم که خشم و اعتراض من در برابر ساده لوحی و زودباوری احمقانه وی بی نتیجه خواهد بود. آن شب به حال قهر و عصبانیت از یکدیگر جدا شدیم ولی روز بعد بمحض آنکه فرصتی پیش آمد کاترین را سوار کرده اسبش کردم و به همراه وی بطرف وادرینگ هایتز رهسپار شدم. هرکاری کردم نتوانستم طاقت بیاورم و شاهد رنج و ناراحتی بی اندازه کاترین باشم زیرا دخترک آن شب از بس گریه کرده بود چشمانش متورم و گونه هایش نیز زرد و پژمرده شده بود - به امید آنکه شاید خود لیتتون به دخترک ثابت کند که حالش خوب است و وی را از ناراحتی و نگرانی خاطر بیرون آورد و برای کاترین مسلم شود که سخنان هیت کلیف تا چه اندازه دروغ و بی اساس بوده است.

## ۲۳

در اثر بارندگی مداوم شب گذشته، آن روز صبح هوا مه آلود بود و شبنم در فضا موج می زد.

در چند جا جویبارهای باریکی در نتیجه سرازیر شدن آب باران از تپه های اطراف روان شده و راه را قطع کرده بود. پاهای من خیس شده بود و از اینکه مجبور شده بودم در آن هوای نامطلوب و سرد و مه آلود به چنان راه بیمائی بروم احساس کسالت و ناراحتی فوق العاده ای می کردم. از در حیا خلوت وارد آشپزخانه شدیم تا مطمئن گردیم واقعاً آقای هیت کلیف در خانه نمانده و به سفر رفته است. بهیچوجه نمی توانستم به سخنانش اعتمادی داشته باشم و هر بار در موضوعی بیشتر تأکید می کرد شك و تردیدم افزونتر می شد.

جوزف تنها در کنار بخاری روی صندلی راحتی لم داده بود. روی

میز مقابلش يك لیوان بزرگ آبجو و مقداری نان کلوچه قرار داشت. بیب خود را کنار لب گذاشته بود و به نظر می رسید که در آن حالت در نهایت خوشی مستغرق است. کاترین بمحض اینکه وارد آشپزخانه شد کنار بخاری رفت تا خود را گرم کند. من از جوزف پرسیدم آیا اربابش در منزل است؟

سؤال من تا مدتی طولانی بیجواب ماند و فکر کردم شاید پیرمرد کرده باشد. بار دیگر با صدای بلندتری سؤالم را تکرار کردم. با صدای گرفتاری که شنید غرضی بود جواب داد: «نه، نه! شما هم باید هرچه زودتر از هر جا اومدین برگردین.»

از درون اتاق جنب آشپزخانه کسی با لحنی قهرآلود جوزف را صدا زد و گفت: «چند دفعه باید ترا صدا بکنم. آتش بخاری تمام شده است زودباش بلند شو بیا.»

جوزف چند پك بی دربی به بیب زد و سپس به آتش بخاری روبروی خود خیره شد. معلوم بود هیچ میلی به جواب دادن و بلند شدن از جایش ندارد. از خدمتگار و هیرتن اثری نبود. احتمال می رفت یکی را به جایی فرستاده باشند و دیگری سرگرم کار خود باشد. ما صدای لیتتون را تشخیص دادیم و وارد اتاقش شدیم.

لیتتون که نخست متوجه ورود ما نشده بود فکر کرد جوزف سراغش رفته است، لذا با لحن خشم آلودی گفت: «خدا کند هرچه زودتر بمیری تا از دست تو راحت شوم!» پس از آن وقتی متوجه اشتباه خود شد ساکت ماند و سرش را از روی دست صندلی راحتی بزرگی که در آن لمیده بود برداشت. کاترین بسوی وی دوید و او را در آغوش گرفت.

لیتتون با تعجب و ناراحتی گفت: «کاترین، تو هستی؟ نه، مرا نبوس! قسم بند می آید، مرا عزیز خطاب می کنی؟! چه خوب شد آمدی! ما گفت که تو بدینجا خواهی آمد.» کاترین او را رها کرد و متفکرانه کنار می ایستاد. لیتتون پس از آنکه کمی نفسش سر جا آمد گفت: «خواهش می کنم آن در را ببند. وقتی وارد سدی در را باز

گذاشتی. آن پست فطرتها هم که هرچه داد زدم زغال برای بخاری  
نیاوردند. هوای اتاق خیلی سرد است!»

من آتش بخاری را بهم زدم و خودم مقداری زغال سنگ آوردم و  
درون بخاری ریختم. در آن لحظه سرفه سختی به لینتون دست داد.  
قیافهٔ مریض و نبدارش خبر از بیماری ممتد وی می داد.

بس از آنکه سرفهٔ لینتون آرام گرفت و قیافه اش حالت عادی یافت  
کاترین گفت: «لینتون، بگو ببینم از دیدار من خوشحال هستی؟ آیا  
از دست من کاری برایت ساخته است؟»

«چرا زودتر از این نیامدی؟ تو می بایستی به جای نامه نوشتن خودت  
بدینجا می آمدی. برای من خیلی مشکل و طاقت فرسا بود آن نامه های  
بلند مفعیل را برایت بنویسم. خیلی خوشتر دانستم به جای نامه نوشتن  
با تو صحبت می کردم. حالا که دیگر حال صحبت کردن را هم ندارم.  
نمی دانم زیلا کجاست؟ ممکنست تو (در اینجا لینتون رویش را به من  
کرد) بروی به آشپزخانه و صدایش بزنی؟»

من که در برابر زحمات چند دقیقه قبلم هیچگونه تشکری نشنیده  
بودم و حوصلهٔ این نور و آن ور رفتن را هم نداشتم در جواب وی گفتم:  
«هیچکس بغیر از جوزف در آشپزخانه نیست.»

بسرک با بیحوصلگی و اوقات تلخی سرش را بطرف دیگر برگرداند  
و گفت: «من تشنه هستم. این زیلای بدجنس هم از روزی که پاپا  
به سفر رفته است هر روز به جیمزتن می رود و اصلاً به کار من  
رسیدگی نمی کند. من از روی اجبار از طبقهٔ بالا به اینجا آمدم برای  
اینکه هیچکدام از آنها حاضر نبوده از بلدها بالا بیایند و ببینند من  
جد کاری دارم.»

برای اینکه واقعیت اخلاق و طینت هیت کلیف را بیشتر به کاترین  
نشان بدهم از لینتون پرسیدم: «آیا بدرتان از شما بخوبی مواظبت  
می کند؟»

در جواب گفت: «مواظبت! نه، اما اقلای وقتی اینجاست دیگران  
را وادار می کند که کمی بیشتر مواظب حالم باشند. پست فطرتها و

رذلهها! آیا می دانی که آن هیترتن احمق به من می خندد و مرا مسخره  
می کند! من از او متنفرم! حقیقتش را بخواهی از همه آنها نفرت  
دارم. آنها دشمن من هستند!»

کاتی در جستجوی آب خوردن برآمد. در گوشه ای از اتاق روی  
میز تنگ آبی پیدا کرد. لیوانی از آن بر کرد و به سوی لینتون آورد.  
لینتون از او درخواست کرد از سرابی که روی میز بود کمی در  
لیوان آب بریزد. پس از نوشیدن چند جرعه حالش کمی بهتر و آرامتر  
شد و از کاترین تسکیر کرد.

کاترین بار دیگر سؤال پیشین خود را تکرار کرد: «آیا از دیدار  
من خوشحال شدی؟» و از اینکه تبسمی خفیف بر لبان پسرک نقش بست  
مسرور گردید.

«بلی، خیلی خوشحالم. برای من خیلی جالب و لذت آور است که  
صدای ترا بشنوم اما اوقاتم از دست تو خیلی تلخ شده بود زیرا مدتی  
از تو خبری نداشتم و اصلاً بدینجا نمی آمدمی. بابا می گفت تقصیر  
خودم بوده است. وی مرا بسری بی دست و پا و تنبل و بیچاره خطاب  
می کند و چند بار تأکید کرد تو از من متنفری و مرا تحقیر می کنی.  
از آن گذشته، پدرم می گوید که اگر جای من بود، تا حالا مالک و  
ارباب عمارت گرینچ شده بود اما راستی میس کاترین، تو مرا تحقیر  
می کنی و بست می شماری؟»

خانم جوان من صحبت لینتون را قطع کرد و گفت: «جقدر دلم  
می خواست به جای میس کاترین مرا فقط کاترین یا کاتی صدا می زدی.  
من از تو بدم بیاید و تو را تحقیر کنم؟ این چه حرفیست که می زنی؟  
بعد از پاپا و الن من هیچکس را به اندازهٔ تو دوست ندارم. اما از آقای  
هیت کلیف خوسم نمی آید و وقتی او برگردد جرأت نمی کنم دوباره  
به دیدار تو بیایم. آیا وی مدتی طولانی در سفر خواهد بود؟»

«نه، او مدت زیادی بیرون نمی ماند. فقط چون فصل شکار شروع  
شده است بیشتر اوقات به خلنگ زارهای اطراف می رود و تو می توانی  
در غیاب وی یکی دو ساعتی نزد من بیایی. آیا حاضری؟ قول بده که



نزد من خواهی آمد. من از مصاحبت تو لذت می‌برم. تو هیچگاه مرا آزرده نمی‌کنی و همیشه حاضری به من کمک کنی. آیا قول می‌دهی مهر و محبت خود را از من دریغ نداری؟»

کاترین در همان حال که موهای نرم و بلند لیتتون را نوازش می‌داد در جواب گفت: «آری. من اگر می‌توانستم فقط رضایت پاپا را جلب کنم حاضر بودم هر روز نصف وقتم را نزد تو بمانم. لیتتون نازنین! چقدر دلم می‌خواست تو برادر من بودی.»

لیتتون که از آنهمه مهر و نوازش به وجد و مسرت آمده بود گفت: «آنوقت مرا هم مثل پدرت دوست می‌داشتی؟ اما پاپا می‌گفت اگر تو زن من بودی مرا بیشتر از هر کس دیگری دوست می‌داشتی و من خیلی دلم می‌خواست تو زن من باشی تا مرا از هر کس دیگر بیشتر دوست بداری.»

کاترین با لحنی جدی پاسخ داد: «نه، من هیچ‌کس را بیشتر از پاپا دوست نخواهم داشت. از آن گذشته مردم ممکنست گاهی اوقات از زشان بدشان بیاید ولی هیچگاه نسبت به خواهر یا برادر خود احساس بغض و نفرت نمی‌کنند. اگر تو برادر من بودی پاپا ترا هم به اندازه من دوست می‌داشت.»

لیتتون گفته‌های کاترین را باور نداشت و می‌گفت که هیچوقت مردم از زشان متنفر نمی‌شوند ولی کاترین بار دیگر صحبت خود را تجدید کرد و برای تأیید مطلب، رفتار پدر لیتتون را نسبت به عمه‌اش ایزابلا مثال زد. من سعی کردم جلوی وی را بگیرم و نگذارم در آن باره چیزی بگوید، ولی در این کار موفق نشدم و کاترین هرچه را در آن باره از پدرش شنیده بود با آب و تاب برای لیتتون تعریف کرد. لیتتون که از شنیدن آن صحبتها بشدت آزرده‌خاطر شده بود گفت که تمام حرفهای کاترین دروغ و بی‌اساس است.

کاترین نیز برای آنکه آن اتهام را برطرف سازد در جواب گفت: «آنچه را برای تو گفتم از پاپا شنیده‌ام و پاپا هم هیچوقت حرف دروغ و بی‌اساس نمی‌زند.»

لیتتون فریاد برآورد: «پاپای من پدر تو را تحقیر می‌کند و او را آدم احمق و بی‌شرمی می‌داند.»

کاترین نیز بلافاصله در جواب گفت: «پدر تو آدم شریر و بدجنسی است و تو هم پسری نفهم و بی‌شعوری که مزخرفات او را تکرار می‌کنی. او اگر آدم شریر و پستی نبود کاری نمی‌کرد که عمه ایزابلا مجبور شود از اینجا برود و در غربت زندگی کند.»

«مادرم را ترك نکرد. تو نباید برخلاف حرفهای من چیزی بگوئی.» کاترین با لحنی خشمگین فریاد زد: «من به تو می‌گویم عمه ایزابلا مجبور شد پدرت را ترك کند و از اینجا برود.»

«خیلی خوب، حالا که اینطور شد، پس بدان که مادر تو نیز از پدرت بیزار و متنفر بود.»

کاترین از شدت خشم و حیرت بانگ تعجبی برآورد و نتوانست چیزی بگوید.

لیتتون به دنبال جمله پیشین افزود: «بلی، مادرت پدر مرا دوست می‌داشت.»

چهره کاترین از شدت هیجان و برافروختگی سرخ شد و نفس‌زنان گفت: «ای پسرک دروغگو! من حالا دیگر از تو بشدت متنفرم.»

لیتتون بیش از پیش درون صندلی راحتی لمید و سرش را برگرداند تا از دیدار حالت عصبانی و برافروخته حریفش بیشتر کیف کند و در همان حال چند بار پشت سرهم گفت: «آری، او را دوست می‌داشت! دوست می‌داشت!»

برای اینکه پسرک را ساکت کنم گفتم: «نه، لیتتون، ساکت باشید. این حرفها را نزنید. حتماً اینها را نیز پدرتان به شما یاد داده است.» «اینطور نیست. تو دیگر صدايت در نیاید! آری او را دوست می‌داشت! بلی کاترین، مادرت بدر مرا دوست می‌داشت! دوست می‌داشت!»

کاتی که از شدت خشم از خود بیخود شده بود صندلی لیتتون را تکان داد و در نتیجه پسرک به پهلو روی یکی از دسته‌های صندلی

افتاد و سرفهٔ سختی عارضش شد و از آن حالت غروری که ناشی از پیروزی وی بر حریفش بود نشانی بر جای نماند. سرفه‌اش آنقدر بطول انجامید که مرا نیز متوحش و هراسان ساخت. کاترین از حرکت خود پشیمان شد و با نهایت شدت گریه سر داد. من لینتون را نگاه داشتم تا سرفه‌اش آرام گرفت و آسوده شد. پس از آنکه حالش کمی بهتر گردید با تغییر مرا از خود دور ساخت و سرش را آرام روی دستهٔ صندلی نهاد. کاترین نیز دست از گریه و زاری برداشت و روی یک صندلی کنار بخاری نشست و ساکت ماند.

ده دقیقه سکوت سپری شد و بعد از آن من از لینتون پرسیدم: «آقای لینتون، حالتان بهتر شد؟»

«کاش کاترین نیز حال مرا پیدا می‌کرد. دختر بیرحم و نادان! هیرتن هیچگاه دست روی من دراز نمی‌کند. او هرگز تاکنون مرا نزده است. امروز که حال کمی بهتر بود این بلا ب سرم آمد.» لینتون به دنبال این سخنان گریه و ناله را سر داد.

کاترین که لبان خود را می‌گریزد و می‌کوشید بار دیگر عصبانی نشود گفت: «من تو را نردم.»

لینتون آهی از دل برکشید و سپس مثل کسی که رنج و درد سختی را تحمل می‌کند ناله و زاری را ادامه داد و ظاهراً برای اینکه از روی عمد دختر دائیش را به هراس اندازد تا مدتی آرام نگرفت زیرا هر دفعه که متوجه می‌شد کاترین هم گریه می‌کند آه و فغان خود را بیشتر می‌کرد و با لحنی ترحم‌آمیزتر ناله سر می‌داد.

سرانجام کاترین نتوانست طاقت بیاورد و با لحنی حاکی از یشمانی و دلسوزی گفت: «لینتون، خیلی متأسفم که موجب اذیت و آزار تو شدم ولی هیچ فکر نمی‌کردم از آن تکان کوچکی که به صندلی دادم صدمه‌ای متوجه تو شود. اگر من به جای تو بودم اصلاً صدایم در نمی‌آمد. راستی دستت زیاد درد گرفت؟ راستش را بگو، مگنار وقتی از اینجا می‌روم فکر کنم تو را صدمه زده‌ام و موجب آزارت شده‌ام. حالا جواب بده، با من حرف بزن.»

«من نمی‌توانم با تو حرف بزنم. تو آنقدر به من صدمه زده‌ای که امشب از درد و ناراحتی و از این سرفهٔ لعنتی اصلاً خوابم نخواهد برد. اگر تو جای من بودی می‌فهمیدی منظورم چیست ولی تو اکنون از درد و رنج من اصلاً چیزی احساس نمی‌کنی و شب هم راحت برای خودت می‌خوابی درحالی‌که من تمام شب از درد و ناراحتی بیدار می‌مانم و هیچکس هم نیست به دادم برسد. من فکر می‌کنم اگر تو به جای من بودی چگونه رنج بیداری شبها را بر خود تحمل می‌کردی!» لینتون پس از این سخنان بار دیگر از راه دلسوزی به حال زار خود با صدای بلند به ناله و ضجده پرداخت.

به او گفتم: «اینطور که شما می‌گوئید شبها همیشه با ناراحتی و بیخوابی می‌گذرانید، پس بیهوده تقصیر را به گردن میس کاترین نبندازید. اگر او امروز اینجا نمی‌آمد باز شب شما بیخوابی می‌کنیدید و از سرفه رنج می‌بردید. از این به بعد هم دیگر وی موجب اذیت و دردسر شما نخواهد شد و امیدوارم اکنون که ما از اینجا می‌رویم حال شما بهتر و آرامتر شود.»

کاترین رو به لینتون کرد و با لحن اندوهگینی پرسید: «من بروم؟ آیا دلت می‌خواهد از پیش تو بروم؟»

لینتون رویش را از وی برگرداند و با کج خلقی جواب داد: «ماندنت چه فایده دارد. تو مرا خیلی اذیت کردی و اگر بخواهی بیش از این آزارم بدهی ممکنست تب کنم و حسابی مریض شوم.» «خیلی خوب، بس با این ترتیب ماندن من لزوم ندارد و باید بروم. اینطور نیست؟»

«راحتم بگذار. دیگر حوصلهٔ شنیدن حرفهایت را ندارم.» کاترین باز دلش نمی‌خواست وی را ترك کند و اصرار و تشویق من در بره انداختن او نتیجه‌ای نداشت ولی چون چند دقیقه گذشت و لینتون نه حرفی زد و نه نگاهی بسوی وی افکند بطرف در روان شد و من هم به دنبالش رفتم. هنوز پایمان به آستانهٔ در اتاق نرسیده بود که جیغ دلخراش لینتون ما را بسوی وی بازگرداند. لینتون خود

را از روی صندلی به زمین انداخته بود و به خود می پیچید و ناله می کرد. من متوجه شدم وی مخصوصاً بدان طرز رفتار می کند تا ما را بیشتر به وحشت و هراس دچار کند و مجبور شویم نازش را تحمل کنیم و روی این اصل کوششی برای آرام کردنش مبذول نداشتیم ولی کاترین بسرعت بسویش دوید و پهلویش زانو بر زمین زد، سپس با التماس و خواهش او را اندکی آرام ساخت ولی آرام گرفتن وی از آنجهت بود که دیگر حال گریه کردن و نالیدن نداشت، نه آنکه از متوحش ساختن دوستش پشیمان شده باشد.

به کاترین گفتم: «من او را از زمین بلند می کنم و روی نیمکت راحتی می خوابانم تا هر قدر دلش می خواهد دراز بکشد و ناله بکند. ما که نمی توانیم همینطور اینجا بایستیم و از او مواظبت کنیم. میس کاترین، امیدوارم اکنون متوجه شده باشی که از دست تو کاری برای او ساخته نیست و بدی حالش نتیجه دوری و فراق از تو نیست. بیا برویم. وقتی ببیند کسی نیست نازش را بکشد و گریه و ناله اش را تحمل کند خودش آرام خواهد شد.»

کاترین به جای اینکه به حرفهای من گوش کند بالشی برداشت و زیر سر لینتون گذاشت و لیوان آبی نیز بدو داد. لینتون لیوان آب را پس زد و سرش را روی بالش گذاشت و لسی مثل اینکه زیر سرش تکه سنگ یا چوبی باشد اظهار ناراحتی کرد.

کاترین کوشید بالش را طوری بگذارد که سر وی راحت تر روی آن قرار گیرد.  
«این بالش کوتاه است و من نمی توانم سرم را راحت روی آن بگذارم.»

کاترین بالش دیگری آورد و روی بالش اولی قرار داد.  
پس سرک بهانه گیر و لوس باز ناله سر داد: «حالا خیلی بلند شده و بیشتر اذیت می کند.»

کاترین نومیدانه گفت: «پس چگونه باید آن را درست کنم تا راحت باشی؟»

لینتون به جای جواب کمی خودش را جابجا کرد و سرش را روی سینه کاترین نهاد و آرام گرفت.

من گفتم: «نه، آنطوری نمی شود. شما بهتر است سرتان را روی همان بالشها بگذارید. میس کاترین خیلی حوصله به خرج داده است. دیگر بیش از این نباید معطل شود. ما باید هر چه زودتر از اینجا برویم.»

کاترین شتابزده به میان صحبتیم دوید و گفت: «چرا ما نمی توانیم بیش از این در اینجا بمانیم؟ او حالا تازه کمی خوب و آرام شده است. حالا فهمیده است که اگر من بدانم در نتیجه آمدنم بدینجا حال وی بدتر شده است امشب از غصه و پشیمانی خوابم نخواهد برد و دیگر جرأت نخواهم کرد بدینجا بازگردم. لینتون، راستش را بگو. اگر من واقعاً موجب اذیت و ناراحتی تو شده ام دیگر به دیدارت نیایم.»

«تو باید بیائی تا مرا معالجه کنی و کاری کنی که حالم بهبود یابد. تو باید بیائی برای اینکه مرا آزار داده ای. خودت بخوبی می دانی تا چه اندازه مرا رنج داده ای! وقتی تو آمدی حالم بهتر از حالا بود. اینطور نیست؟»

«ولی تقصیر خودت است که با گریه زاری و ناله بیجا حالت را بدتر کرده ای.»

«نه! من اصلاً چنین کاری نکرده ام.»

«بسیار خوب، حالا از این صحبتها بگذریم. بیا دوباره با هم آشتی کنیم و دوست باشیم. تو راستی مرا می خواهی؟ راستی دلت می خواهد گاه بگاه نزد تو بیایم؟»

لینتون با بیحوصلگی جواب داد: «بلی، من که چند دفعه این موضوع را به تو گفتم. حالا درست بنشین و بگذار من سرم را روی زانویت بگذارم. این کاری بود که مامانم می کرد و بیشتر روزها چند ساعتی بعد از ظهر می نشست و من سرم را روی زانوانش می گذاشتم و استراحت می کردم. حالا ساکت و بیصدا بنشین و اصلاً حرف نزن. اما اگر بلدی آواز بخوانی آواز قشنگی برایم بخوان و یا یکی از آن قصه های زیبا و بزرگ را که قول داده بودی به من یاد بدهی برایم تعریف کن. اما

من بیشتر دلم می‌خواهد سرود خوبی برایم بخوانی. زودباش شروع کن.»

کاترین نیز به خواندن یکی از بلندترین سرودهایی که می‌دانست پرداخت. از آن سرگرمی تازه هر دو راضی و خشنود بودند. وقتی کاترین خواندن سرود اول را تمام کرد لیتتون از او خواست یکی دیگر برایش بخواند، علی‌رغم اعتراضات بی در پی من، کاترین حاضر نشد از جای بلند شود و آنقدر نشست و به خواندن شعر و سرود ادامه داد که ساعت دیواری به صدای زنگ، ساعت دوازده ظهر را اعلام کرد و ما صدای هیرتن را که برای خوردن ناهار به خانه بازگشته بود شنیدیم. وقتی کاترین با بیمیلی و اکراه از جایش برخاست لیتتون دامن پیراهنش را گرفت و از او پرسید: «کاترین، فردا خواهی آمد، اینطور نیست؟»

من به جای کاترین جواب دادم: «ند، او فردا نخواهد آمد. اصلاً دیگر بدینجا بای نخواهد گذاشت.» ولی کاترین علناً برعکس من جواب داد زیرا وقتی خم شد و در گوش پسر عمه‌اش چند کلمه‌ای نجوا کرد، من متوجه شدم که قیافه لیتتون از خوشحالی باز شد و چشمانش برقی زد.

وقتی از در منزل بیرون می‌آمدم به کاترین گفتم: «یادت باشد، فردا تو نباید بدینجا باز گردی! فهمیدی؟ مبادا از همین اکنون متغول نقشه‌چینی برای فردا باشی!»

کاترین جوابی نداد و فقط تبسمی کرد.

در دنباله تذکرات خود افزودم: «من کاملاً مواظبت خواهم بود. همین امروز می‌گویم قفل آن در را تعمیر کنند و تو دیگر نخواهی توانست از باغ بیرون بیایی.»

وی خنده‌کنان گفت: «اشکالی ندارد، من می‌توانم از دیوار باغ بالا بروم و مثل دیروز از آنجا خارج شوم. گرینچ که زندان نیست و تو هم که زندانبان من نیستی. از آن گذشته، من اکنون نزدیک هفده سال دارم و برای خودم زنی شده‌ام و اطمینان دارم اگر مرتباً از لیتتون مراقبت

و پرستاری کنم حال او خوب خواهد شد. من کمی از او بزرگتر و عاقل‌ترم و مثل او حرکات بچگانه و بهانه‌گیریهای بیجا نمی‌کنم. اینطور نیست؟ اگر کمی حوصله به خرج بدهم می‌توانم او را هم مثل خودم تربیت کنم و وادارش سازم دست از لوس‌بازیها و حرکات بچگانه‌اش بردارد و برای خودش مرد عاقل و فهمیده‌ای شود. الن، نمی‌دانی وقتی او آرام و سرحال است چه پسر خوب و نازنینی می‌شود. اگر او از اول ترد ما می‌ماند چنان بارش می‌آوردم که حظ می‌کردی. بعد از اینکه کاملاً به اخلاق هم آشنا شویم دیگر هیچگاه با هم دعوا و مشاجره نخواهیم کرد. راستی الن، آیا تو از او خوست نمی‌آیدی؟»

«از او خوشم بیاید؟ او بد اخلاق‌ترین و لوس‌ترین پسر هاست و بسا این جنه نحیف و مردنی خود یک دقیقه دست از بهانه‌گیری بر نمی‌دارد. خوشبختانه همانطور که پدرش پیش‌بینی کرده است عمرش به بیست نخواهد رسید. من که فکر می‌کنم تا بهار هم زنده نخواهد ماند. بهتر، هرچه زودتر بمیرد و اطرافیان‌ش را از شر وجود خود راحت کند. راستی ما شانس آوردیم که پدرش او را همان روز اول برد زیرا اگر بنا بود ترد ما بماند هرچه بیشتر نسبت به او مهربانی می‌کردیم لوس‌تر و بهانه‌گیرتر می‌شد. سپس کاترین من خیلی خوشحالم که او هیچوقت نخواهد توانست شوهر تو باشد.»

کاترین از شنیدن سخنان من بشدت آررده‌خاطر شد و از اینکه من بدون ملاحظه از مرگ لیتتون دم می‌زدم دچار شگفتی و حیرت گردید. بس از چند دقیقه تفکر گفت:

«او از من جوانتر است و باید سالیان دراز عمر کند. بلی، او باید عمری دراز داشته باشد. او باید تا من زنده هستم زنده بماند. او مثل روز اولی که از جنوب بدینجا آمد نیرو و بنیه‌اش خوب و رضایتبخش است فقط مختصری سرما خورده است و از آن باب ناراحت است و رنج می‌برد. سرماخوردگی او مثل ناخوشی باباست. تو می‌گفتی پاپا بزودی خوب خواهد شد. بس چرا وی نباید بهبود یابد؟»

از روی بیحوصلگی بانگ بر آوردم: «خیلی خوب، دیگر بیش از

این نباید فکر خود را راجع به این موضوع ناراحت کنیم. فقط میس کاترین، يك دفعه دیگر هم تذکر می‌دهم: فراموش مکن که من سر حرف خود ایستاده‌ام. اگر يك بار دیگر بخواهی تنها و یا باتفاق من به وادرینگ هایتز بروی بدون معطلی پاها را خبردار خواهم کرد و فقط در صورتی که وی اجازه دهد، تجدید دیدار و ارتباط تو با سرعمهات امکان‌پذیر خواهد بود.»

کاترین با حال قهر و ترشروئی جواب داد: «ما خواه‌ناخواه با هم تجدید دیدار کرده‌ایم.»

«ولی به هر صورت این کار نباید ادامه پیدا کند.»

کاترین در جوابم فقط گفت: «خیلی خوب، خواهیم دید.» سپس مهمیزی به کره اسبش زد و سرعت از من پیش افتاد و مرا ناراحت و نگران به جای گذاشت.

هر دو قبل از موقع ناهار به گرینچ رسیدیم. اربابم به خیال اینکه آن مدت را در پارک گردش می‌کرده‌ایم راجع به علت غیبت طولانی ما توضیح نخواست. بمحض اینکه وارد آشپزخانه شدم با شتاب مشغول تعویض کفش و جوراب خیس و مرطوب خود شدم. ولی دو سه ساعت توقف در وادرینگ هایتز و پیاده رفتن و برگشتن کار خود را کرده بود. فردای آن روز من نتوانستم از بستر برخیزم زیرا بشدت سرما خورده بودم و پایم نیز دچار دردی شدید بود و تا سه هفته نتوانستم از بستر بیماری برخیزم و به کارهای خود برسم. تا آن تاریخ به یاد نداشتم که به چنان بدبختی و بیماری غیرمترقبه‌ای دچار شده باشم و خدا را شکر که از آن پس تاکنون هم دیگر مریض نشده‌ام.

کاترین در مدت بیماری من براستی چون فرشته‌ای رفتار کرد. با کمال دلسوزی از من مواظبت می‌کرد و کنار تختم می‌نشست و مرا دلداری می‌داد و برایم صحبت‌های خوشمزه و سرگرم‌کننده می‌کرد. در مدتی که مریض و بستری بودم با اینکه هیچگونه جای گله‌گزاری و شکایت نبود ولی خودم خیلی ناراحت بودم زیرا تا آن موقع با کمال سلامت و نیرومندی مرتباً کار کرده بودم و هیچگاه وضعی پیش نیامده

بود که مجبور باشم چند روزی در يك جا بمانم و نتوانم از بستر بیرون آیم. کاترین بمحض اینکه از پرستاری و رسیدگی به احوال پدرش فارغ می‌شد به تردن می‌آمد. وی تمام روز را بین ما دو نفر تقسیم کرده بود و به هیچ کار دیگری نمی‌پرداخت. حتی به غذا و مطالعه و بازی خود توجهی نمی‌کرد و تمام وقتش را صرف پرستاری از من و پدرش می‌کرد. او براستی مهربانترین و دلسوزترین پرستارها بود و من فکر می‌کردم چقدر باید خوش قلب و مهربان باشم تا همان دلسوزی و لطفی را که در حق پدرش می‌ذول می‌دارد از من هم دریغ نوزد. گفتم که او تمام وقت روزش را اختصاص به پرستاری از من و پدرش داده بود ولی اربابم عصرها خیلی زود به اتاق خودش می‌رفت و من نیز غالباً یس از ساعت شش بعد از ظهر احتیاج به چیزی نداشتم و استراحت می‌کردم. بدین ترتیب از ساعت شش به بعد کاترین می‌توانست وقتش را بدلخواه خود بگذراند. طفلک! من هرگز به فکر نمی‌رسید که وی ساعات بعد از چای عصرانه تا وقت خواب را چگونه می‌گذراند. بارها وقتی آخر شب کاترین در اتاق مرا می‌گشود تا به من شب‌بخیر بگوید متوجه شده بودم بر گونه‌هایش سرخی مطبوعی عارض شده و انگشتان ظریفش نیز کمی گلگون گردیده است ولی به جای اینکه دریابم آن سرخی گونه‌ها و انگشتان در اثر سواری در هوای سرد در خلنگ‌زارهاست با کمال سادگی تصور می‌کردم وی در کتابخانه بوده است و در نتیجه حرارت آتش بخاری آنچنان سرخ و برافروخته شده است.

پس از سه هفته موفق شدم از بستر بیماری برخیزم و به کارهایم برسم. در اولین شبی که فرصت یافتم بعد از فراغت از کارها ساعتی در اتاق نشینم از کاترین خواستم برایم چند صفحه‌ای کتاب بخواند زیرا در

دادم شاید وی نزد پدرش رفته باشد ولی آنجا هم ساکت بود و صدائی از آنجا شنیده نمی‌شد بار دیگر به اتاق کاترین بازگشتم و شمعدان را خاموش کردم و کنار پنجره نشستم.

مهتاب زیبایی می‌درخشید. روی زمین هنوز از برف چند روز پیش اندکی باقی مانده بود. فکر کردم شاید خواسته است کمی در باغ گردش کند و از هوای خوش شبانگاهی لذت برد. همانطور که از پنجره به بیرون می‌نگریستم متوجه شدم کسی در کنار زردهای باغ می‌خزد و پیش می‌رود. ناشناس کاترین نبود و وقتی جلوتر آمد و نور مهتاب بر چهره‌اش تابید دریافتم که یکی از مهترهاست. وی مدت زیادی کنار در پارک ایستاد و در حالی که نگاهش بطرف جاده بیرون پارک بود منتظر ماند. سپس سرعت بطرف جاده روان شد. چنین می‌نمود که انتظار کسی را دارد و در آن لحظه انتظارش بسر رسیده است. پس از چند لحظه وی را دیدم که پایای کره اسب کاترین وارد باغ شد. کاترین نزدیک در باغ از اسب فرود آمد. مهتر بدون سر و صدا اسب را به درون اصطبل برد. کاترین نیز از ینجره اتاق پذیرائی به درون عمارت وارد شد و بدون کوچکترین سر و صدائی از بله‌ها بالا آمد و به اتاق خود، یعنی جائی که من در انتظارش نشسته بودم وارد شد. آهسته در را باز کرد و کفشهای برف‌آلودش را در گوشه‌ای گذارد. کلاهش را از سر برداشت و بدون اینکه متوجه حضور من شود مشغول در آوردن لباسهایش شد. در همان لحظه من از جایم برخاستم و خودم را بدو نشان دادم. از شدت تعجب و هراس چند لحظه ساکت و بیحرکت برجای ماند؛ سپس جیغ خفیفی کشید و به من خیره گردید.

من که از مهربانیهای بی‌دریغش در ایام ناخوشی بهره‌مند شده بودم دلم نمی‌آمد بار دیگر با خشونت وی را به باد سرزنش بگیرم، لذا با لحنی آرام و ملایم گفتم: «میس کاترین، عزیز دلم، این موقع شب اسب‌سواری تو به چه منظوری بود؟ و چرا بایستی مرا فریب بدهی و بعنوان سر درد از پیش من بروی؟ بگو بینم کجا بودی؟»  
با لکنت زبان جواب داد: «تا انتهای پارک رفته بودم.»

اثر بیماری چشمانم اندکی ضعیف شده بود. در آن موقع ما در کتابخانه بودیم و اربابم ساعتی پیش، برای خواب به اتاق خودش رفته بود. کاترین درخواستم را قبول کرد ولی احساس کردم چندان میلی به آن کار ندارد و چون فکر می‌کردم ممکن است او از آن نوع کتابهایی که مورد علاقه من است خوش نیاید از او خواستم تا کتابی به میل خود برگزیند. وی یکی از کتابهای مورد علاقه خودش را انتخاب کرد و بدون مکث و درنگ ساعتی به خواندن آن پرداخت. سپس کم‌کم طفره رفت.

«الن، آیا خسته نیستی؟ بهتر نیست حالا بروی و بخوابی؟ الن، تو تازه از بیماری برخاسته‌ای، خوب نیست زیاد بیدار بمانی.»

من هم در جواب هر سؤالش می‌گفتم: «نه، عزیزم؛ من خسته نیستم و حالم خیلی خوب است.» پس از آنکه متوجه شد از آن راه نمی‌تواند مرا به رفتن به اتاقم وادارد طریقی دیگر در پیش گرفت و بیملی خود را از ادامه کتاب خواندن به ترتیب دیگری نشان داد. خمیازه کشید و گفت: «الن، من خسته شدم.»

«خیلی خوب؛ پس کتاب را کنار بگذار و کمی برایم صحبت کن.»  
این پیشنهاد بیشتر وی را ناراحت کرد. اخمهایش را درهم کشید و ناله‌ای سرداد و تا ساعت هشت چندین بار به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و سرانجام خسته و کوفته، درحالیکه چشمانش را بی‌درپی مالش می‌داد برخاست و به اتاق خودش رفت. شب بعد حال اضطراب و بی‌صبری وی بیشتر بر من نمودار گردید. شب سوم، برای اینکه مجبور نباشد نزد من بماند از در‌در سر شکایت کرد و به اتاق خودش رفت. رفتار وی به نظر عجیب آمد. پس از آنکه مدتی در گوشه کتابخانه نشستم، تصمیم گرفتم بروم و از حالش جو یا شوم و در ضمن از او بخواهم که به جای خوابیدن در تاریکی بیاید روی صندلی راحتی استراحت کند و تنها نماند. ولی چون به طبقه بالا رفتم در هیچ جا نشانی از کاترین نیافتم. وقتی از خدمتگاران سؤال کردم آنها در جواب اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند که میس کاترین را ندیده‌اند. از شش در اتاق آقای لیتتون گوش

«جای دیگری نرفته بودی؟»

با لحنی گنگ و آهسته گفت: «نه.»

«اوه! کاترین، تو خودت خوب می‌دانی که کار خوبی نمی‌کنی. چرا به من دروغ می‌گوئی؟ این عمل تو مرا رنج می‌دهد. من دلم می‌خواست سه ماه دیگر هم مریض و بستری بودم و اینطور بی‌پروا و علناً از تو دروغ نمی‌شنیدم.»

از جای خود بطرف من پرید و دستهایش را به دور گردنم حلقه زد و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: «الن، خواهش می‌کنم عصبانی نشوی. من هیچ راضی نیستم موجب ناراحتی تو شوم. قول بده عصبانی نشوی و آن وقت من تمام ماجرا را بدون کم و زیاد برایت تعریف خواهم کرد. خودم هم هیچ خوشم نمی‌آید به تو دروغ بگویم و مطلبی را از تو پنهان دارم.»

سپس هر دو در درگاه پنجره نشستیم. بدو قول دادم عصبانی نشوم و او را سرزنش نکنم، اگر هم آنچه را می‌خواهد برایم شرح دهد براستی قابل سرزنش باشد. البته حدس زده بودم چه می‌خواهد بگوید.

پس از چند لحظه سکوت گفت: «الن، راستش را بخواهی به‌وادرینگ هایتز رفته بودم و جز سه شب در مدت کسالت تو و دو شب بعد از آن هر شب به آنجا رفته‌ام. من به مایکل<sup>۱</sup> یکی از مهترهایمان کتاب و عکس می‌دادم و او کره اسب را برایم حاضر و آماده می‌کرد و پس از بازگشتم آن را دوباره به درون اصطبل می‌برد. مواظب باش تو او را هم نباید سرزنش کنی. هر شب ساعت شش و نیم بعد از ظهر به وادرینگ هایتز می‌رسیدم و معمولاً تا ساعت هشت و نیم در آنجا می‌ماندم، سپس چهارنعل به خانه برمی‌گشتم. باور کن برای تفریح و لذت هم این کار را نمی‌کردم. اغلب از این عمل خود رنج می‌بردم و فقط گاهی به من خوش می‌گذشت، مثلاً شاید فقط هفته‌ای یکبار. در آغاز فکر می‌کردم چقدر مشکل خواهد بود ترا راضی کنم اجازه بدهی بار دیگر به دیدار لیتتون بروم زیرا به او قول داده بودم که روز بعد حتماً به دیدارش بروم. ولی چون

روز بعد مریض و بستری شدی مشکلم برطرف گردید و توانستم منظورم را عملی کنم. آن روز بعد از ظهر، وقتی مایکل مشغول تعمیر قفل شکسته در باغ بود من کلید آن را بردانستم. سپس برایش شرح دادم که چگونه پسرعمه‌ام مریض است و من باید به دیدارش بروم ولی پدرم اجازه نمی‌دهد. پس از آن راجع به حاضر کردن کره اسب با او صحبت کردم. وی که خیلی علاقه‌مند به مطالعه کتاب است و می‌خواهد هرچه زودتر از اینجا برود و ازدواج کند به من پیشنهاد کرد اگر بتوانم از کتابهای کتابخانه برایش ببرم تا آنها را بخواند وی نیز مطابق دلخواه من رفتار خواهد کرد. من ترجیح دادم کتابهای خودم را بدو بدهم و او هم بیشتر خوشش آمد و همان شب به وعده خود وفا کرد.

«شب دومی که به ملاقات لیتتون رفتم خیلی خوب و سرحال بود. زیلا (غرض خدمتگار جدید آنهاست) افاق تمیزی با بخاری گرم و بر آتش برای ما مهیا کرد و به ما گفت چون جوزف برای انجام کاری بیرون رفته است و هیرتن نیز با سگها خارج شده است - بعداً فهمیدم که وی برای دزدیدن قرقاولهای خلنگ‌زار اطراف گرینچ بیرون می‌رفته است - لذا ما دو نفر می‌توانیم هرطور دلمان می‌خواهد وقتمان را بگذرانیم و با هم خوش باشیم. پس از آن زیلا لیوانی شراب و مقداری نان زنجبیل‌دار برای من آورد و خیلی اظهار لطف و مهربانی کرد. لیتتون روی صندلی راحتی نشست و من هم در آن صندلی راحتی که مثل گهواره تکان می‌خورد قرار گرفتم و درحالی که از حرارت مطبوع آتش بخاری محظوظ می‌شدم مشغول صحبت و خنده گشتیم. آنقدر مطالب مشغول‌کننده داشتیم که برای هم تعریف کنیم. باهم نقشه‌ای طرح کردیم که تابستان آینده به کجاها برویم و چه کارها بکنیم. من جزئیات صحبت‌های خودمان را برایت تعریف نمی‌کنم زیرا به نظر تو بیجگانه و احمقانه می‌آید.

«باوجود اینکه دوستی و صفا باز میانمان شکر آب شد و با هم مشاجره کردیم. جریان از این قرار بود که وی می‌گفت بهترین وضعی که ممکن است یک روز گرم وسط تابستان را بگذرانیم آنست که از صبح تا

غروب در کنار خلنگ‌زار روی چمنی دراز بکشیم. در حالیکه زنبورهای عسل گردسرم‌ان در میان شاخه‌های پر گل پرواز کنند و چکاوکها در بالای سرم‌ان به نغمه‌سرائی متغول باشند، آسمان کاملاً سفاف و آبی باشد و خورشید تمام روز به زیبایی بدرخند و يك لکه ابر نیز روی آن را نپوشاند. در نظر وی چنان وضعی از بهشت هم بهتر و عالیتر بود و فکر می‌کرد صفا و آرامش واقعی را تنها در چنان حالتی می‌توان دریافت. ولی نظر من با وی فرق داشت و بهشت ایدئالی من طور دیگری بود. می‌گفتم به جای دراز کشیدن روی چمن باید بر فراز شاخه‌های درختی برویم و از آنجا آویزان شویم و تاب بخوریم. بادی هم از جانب مغرب بوزد و لکه‌های ابر سفید رنگ نیز در آسمان باشد و هر لحظه از روی خورشید رد شود. علاوه بر چکاوکها، با سترکها و فاخدها و طرقله‌ها نیز به نغمه‌سرائی متغول باشند و با چهجهه مستانه خود در دست و دمن شوری بر پا کنند. منظره خلنگ‌زار با پستیها و بلندیهایش از دور پیدا باشد و در زیر پایمان نیز ساقه‌های بلند و سبز علفزار در برابر وزش نسیم سر خم کند و به رقص آید، زمزمه آب جویبارها نیز بر شادی و نشاطمان بیفزاید. بلی، من می‌گفتم که می‌خواهم تمام دنیا در شور و نشاط زندگی باشد و نغمه امید و نادمانی سر دهد. او می‌خواست آرام و بی سر و صدا در گوشه‌ای بیارامد ولی من می‌خواستم برقصم و بر سر سبزه‌ها بایکوبی کنم و جهان را با خنده‌ها و فریادهای پر نشاط خود برآغو سازم. به او گفتم بهشت وی رنگ و تنور زندگی ندارد. وی نیز جواب داد بهشت من جای آدمهای مست و شوریده است. بدو گفتم اگر ساعتی در چنان جایی که ایدئال اوست بسر برم خسته خواهم شد و خوابم خواهد برد. وی نیز گفت قادر نخواهد بود حتی يك ساعت نیز در چنان جایی که برای من خوشایند و دلپذیر است بسر برد. پس از آن بین ما مناجره بیشتری در گرفت و هر دو نسبت بهم برخاش کردیم ولی سرانجام موافقت کردیم وقتی تابستان فرا رسد هر دو جا را امتحان کنیم و دریابیم واقعاً در کدام وضع به ما خوشتر خواهد گذشت. چون اختلافمان برطرف شد همدیگر را بوسیدیم و بار دیگر باهم آشتی کردیم.

«پس از آنکه ساعتی آرام نشستیم و چای خوردیم و صحبت کردیم، نگاهی به اطراف اتاق بزرگ پذیرائی انداختم و دیدم کف آن هیچگونه فرش و پوستی ندارد و بسیار صاف و هموار و تمیز است. فکر کردم اگر می‌توانستیم میز را از وسط آن به کناری ببریم جای مناسبی برای بازی می‌شد. به لیتتون گفتم زیلا را صدا بزد تا در جا بجا کردن میز به ما کمک کند. وقتی میز به کناری گذاشته شد به زیلا گفتم حشمتپایش را با دستمال می‌بندیم و او باید سعی کند یکی از ما دو تا را بگیرد. ال، تو این بازی را بلدی و بارها باهم بازی کرده‌ایم، اینطور نیست؛ ولی زیلا چیزی سرش نمی‌شد و لیتتون هم می‌گفت از آن بازی خویش نمی‌آید ولی حاضر شد با من توپ بازی کند. در یکی از گنجه‌های اتاق دو تا توپ پیدا کردیم. توپها را از میان انبوهی اسباب بازی و عروسک کهد و گوی و جوگان و چیزهای دیگر بیرون آوردیم، روی یکی از توپها حرف «ك» و روی دیگری حرف «ه». من توپ اولی را برداشتم زیرا حرف اول اسم خودم روی آن بود. به لیتتون گفتم توپ دوم را بردارد زیرا حرف اول نام خانوادگیش یعنی هیت کلیف روی آن نوشته شده است. ولی توپ او خوب نبود و لیتتون خویش نیامد. بعلاوه، وقتی بازی را شروع کردیم چند دست بی‌دربی از او بردم، او دوباره قهر کرد و سرفداش گرفت و بار دیگر بطرف مندلی رفت و روی آن نشست ولی من چند آواز قشنگ از همانهایی که تو به من یاد داده بودی خواندم و او بار دیگر خوشحال و خندان شد؛ وقتی خواستم از نزد وی بیایم از من خواهش کرد حتماً شب بعد هم به دیدارش بروم و من هم به او قول دادم. سپس سوار کرده اسبم شدم و چون برنده‌ای سبکبال بسوی گرینچ باز گشتم. آن شب تا صبح خواب وادریمگ‌هایتر و سرعته عزیز و محبوبم را می‌دیدم.

«روز بعد غمگین و ناراحت بودم زیرا از طرفی تو ناخوش و بستری سده بودی و از طرف دیگر دل‌م می‌خواست پدرم از ک‌رهایم باخبر باشد و گرسنها و دیدارهایم از لیتتون با موافقت و اجازه وی صورت گیرد. آن شب، شب مهتابی زیبایی بود. بار دیگر براه افتادم و غم و نگرانی



خاطر را فراموش کردم. با خودم فکر می‌کردم آن شب نیز به من و به لیتتون عزیزم خیلی خوش خواهد گذشت. وقتی به وادرینگک هایتز رسیدم بطرف پشت عمارت پیچیدم تا از در عقب وارد شوم ولی به هیرتن برخوردیم. او دهنه‌اسبم را گرفت و گفت اسب زیبا و خوبیست. از ظاهرش اینطور معلوم می‌شد که میل دارد با او حرف بزنم. من فقط به او گفتم به اسبم دست نزنند زیرا ممکن است لگد بیندازد. وی با همان لحن دهاتی‌وار و عوامانه خود گفت: «اگر هم لگد بزنند زیاد مهم نیست چون نمیتونه صدمه‌ای برسونه.» پس از آن نگاهی به پاهای اسبم انداخت و تبسمی کرد. می‌خواستم کاری کنم که اسب بدو لگدی بزند تا مزه‌اش را بچشد ولی هیرتن جلو افتاد تا در را برویم باز کند. وقتی کلون در را بلند کرد نگاهی به سردر ورودی عمارت کرد و با لحنی آمیخته به غرور و بوضعی ناشیانه گفت: «میس کاترین! من حالا می‌توانم آن را بخوانم.» «راست می‌گوئی؟ خیلی خوب، بخوان ببینم. مثل اینکه خیلی زرننگ و باهوش شده‌ای!» وی با زحمت و بریده بریده نام هیرتن ارشا را که روی سردر حک شده بود خواند.

من که فهمیده بودم وی فقط همان دو کلمه را یاد گرفته است با لحن تشویق‌آمیزی گفتم: «آن عددها را هم بخوان.» در جواب گفت: «آنها را هنوز نمی‌توانم بخوانم.»

«از حالت احمقانه‌ی وی بشدت خنده‌ام گرفت و گفتم: «ای کسودن تیل!»

«سرك با آن قیافه ابله و زهخت خود نگاهی مشکوك باسويم افكند و بر لبانش آثار نيشخندی ظاهر شد. وی نمی‌دانست آیا خنده ملاطفت من از روی صمیمیت بوده است یا آنکه وی را دست انداخته‌ام. برای اینکه هرچه زودتر از آن حال نك و تردید بیرونش آورم بار دیگر قیافه‌ای جدی و خشن به خودم گرفتم و بدو گفتم به کناری برو زیرا می‌خواهم لیتتون را ملاقات کنم و بقصد دیدار او بدانجا نیامده‌ام. رنگش از خجالت سرخ شد. در نور ماه متوجه تغییر قیافه‌اش گشتم. دستش را از روی کلون در برداشت. در قیافه‌اش آثار غرور لگدمال

شده و امید بر باد رفته‌ای خوانده می‌شد. به نظرم وی فکر می‌کرد چون می‌تواند نام خودش را بخواند با لیتتون هم‌رتبه و یکسان شده است و اینکه می‌دید من برخلاف نظر وی فکر می‌کنم و او را به همان چشم سابق می‌نگرم بشدت افسرده و ملول شده بود.»

میان صحبت کاترین دویدم و گفتم: «میس کاترین، کمی صبر کن. من ترا برای آنچه کردی سرزنش نخواهم کرد ولی رفتاری که با هیرتن کردی در نظرم بهیچوجه صحیح و منصفانه نیامد. اگر به یادت می‌آوردی که هیرتن نیز قوم و خویش توست و با تو نسبتی دارد هیچگاه بدان وضع با وی رفتار نمی‌کردی. لاقلاً این جاه‌طلبی طبیعی وی که می‌خواست خود را هم‌پایه و هم‌رتبه لیتتون ببیند نکته قابل‌تحسینی بود و تو باید متوجه شده باشی که وی آن دو کلمه را یاد نگرفته بود که فقط تظاهر و اظهار فضل کند بلکه از اینکه تو قبلاً وی را به جهت بیسوادیش سرزنش کرده بودی خجل شده بود و می‌خواست تا حدی نقیصه خود را جبران کند و بدان ترتیب مورد لطف و توجه تو واقع شود. تو بسیار کار بدی کردی که کوشش وی را هرچند نتیجه درخشانی بیار نیآورده بود بیاد خنده و مسخره گرفتی. اگر تو در همان شرایط و اوضاع وی تربیت می‌شدی مسلماً با او فرقی نداشتی. وی وقتی کوچک بود در هوش و زرنگی دست کمی از تو نداشت و از اینکه می‌بینم اکنون همه وی را تحقیر می‌کنند و پست می‌شمارند خیلی متأسف و غمگین می‌شوم. وی هیچگونه تقصیری ندارد و تمام تقصیرات متوجه هیت کلیف پست و بی‌رحم است که بدینگونه بارش آورده و با او اینچنین ظالمانه رفتار کرده است.»

کاترین که از صحبت جدی و خشونت‌آمیز من کمی جا خورده بود فریاد برآورد: «خیلی خوب، حالا لازم نیست اوقاتت را سراین موضوع تلخ کنی. کمی صبر داشته باش تا بفهمی آیا او واقعاً برای خوشایند خاطر من سعی کرده است خواندن را یاد بگیرد و آیا اصلاً ارزش دارد که آدم نسبت به چنان موجود زبان‌نفهم و بی‌شعوری ملاطفت بخرج دهد. من وارد شدم و دیدم که لیتتون روی صندلی راحتی دراز کشیده است.

وقتی چشمش به من افتاد از جای برخاست تا به استقبالم بیاید. آنگاه گفت: «کاترین عزیز، امشب سالم خوب نیست، تو باید صحبت کنی و من گوش بدهم زیرا حوصله حرف زدن هم ندارم. بیا اینجا پهلوی من بنشین. من اطمینان دارم تو از سر قول خود برخواهی گشت. امشب هم قبل از رفتن بار دیگر از تو قول خواهم گرفت که فردا شب به دیدارم بیایی.»

«من می‌دانستم که در چنان احوالی نباید بهیچوجه او را ناراحت کنم. لذا با نرمی و ملایمت برایش سخن گفتم و هیچگونه سؤالی از وی نکردم و کوشیدم مطلبی که موجب آزار و افسردگی خاطر وی شود بر زبان نیاورم. چند تا از بهترین کتابهای خود را برایش برده بودم. او از من خواهش کرد چند صفحه از یکی از آنها را برایش بخوانم. بمحض اینکه کتاب را گشودم تا بخوانم ناگهان در شدت باز شد و هیرتن با حالتی آمیخته با کینه‌توزی و خشم وارد شد و مستقیماً بطرف ما آمد و آنگاه بازوی لیتتون را گرفت و او را از روی صندلی بزمین افکند و با لحنی که از شدت هیجان و غیظ نامفهوم بود و با چهره‌ای خشمگین و برافروخته گفت: «زودباش برو به اتاق خودت مهمانت را هم با خودت ببر. او برای دیدن تو آمده. تو نمی‌توانی این اتاق را به خودت اختصاص دهی و مانع از ورود من بشوی. زود باشید هر دو گورتان را گم کنید و از اینجا بروید!»

«س از آن شروع به ناسزا گفتن کرد و اصلاً فرصت نداد لیتتون جوابی بدهد زیرا او را شدت جلو راند و از در اتاق بیرون کرد و وقتی من به دنبال لیتتون بیرون می‌رفتم هیرتن مشت‌هایش را به حالت تهدید گره کرد و مثل آن بود که می‌خواست یک کتک حسابی به من بزند. من کمی وحشت کردم و یکی از کتابها از دستم بزمین افتاد. وی آن را با نوك با از در بیرون انداخت، سپس در اتاق را به روی ما بست. در همان حال که در آشپزخانه بشت در ایستاده بودم صدای خنده مؤذیانانه و چندش‌آوری به گوشم رسید. روی برگرداندم و سوزن را دیدم که نزدیک بخاری ایستاده است و دستهای استخوانبش را بهم

می‌مالد. وقتی مرا متوجه خود دید گفت: «من میدونستم او شما دو تا را از اتاق بیرون میندازد! او برای خودش مردی شده! کمی فهم و شعور پیدا کرده! او حالا خوب میفهمه، آره همونطور که من هم میدونم اونم میدونه صاحب و ارباب واقعی این خونه کیه. آه! راستی که چه جوری شما دو تا را از اتاق بیرون انداخت هه، هه، هه!»

«بدون اینکه به حرفهای نیشدار و طعنه‌های جوزف توجهی کنم از پسر عمه‌ام پرسیدم: «حالا کجا برویم؟ لیتتون رنگش سفید شده بود و سراپا می‌لرزید. الن، وی در آن موقع قیافه زشت و چندش‌آوری پیدا کرده بود! دیگر به نظر من اصلاً قشنگ و برازنده نمی‌آمد. در سراپای وجودش آثار ترس و وحشت نمودار بود، در چشمان درشتش علامت ترس و نومیدی ناشی از ضعف و بیچارگی ظاهر شده بود. دستگیره در را گرفت و آن را تکان داد. در از داخل قفل شده بود. لیتتون با لحنی آمیخته به گریه و زاری فریاد برآورد: «اگر نگذارای وارد شوم ترا خواهم کشت! اگر در را باز نکنی ترا خواهم کشت! بدجنس ملعون ترا خواهم کشت! خواهم کشت!»

جوزف بار دیگر خنده استهزاءآمیز خود را سر داد و گفت: «اهه! نگاهش کن چه جیغی میکشه. هیرتن بهش اعتنائی نکن، نترس، نمیتونه هیچ کاری بکنه. از دستش هیچ کاری برنمید!»

«من دست لیتتون را گرفتم و خواستم منصرفش کنم ولی وی چنان جیغی کشید که از شدت ترس به عقب پریدم و دستش را رها کردم. سرانجام از بس فریاد کشید نفسش گرفت و سرفه سختی عارضش شد. خون از دهانش بیرون زد و بیحال بر زمین افتاد. شدت دستپاچه و هراسان شدم و بطرف حیاط دویدم تا زیلا را به کمک بطلبم. با قوت هر چه تمامتر وی را صدا زدم. در آن موقع در آغل گاوها بود و سیر می‌دوشید. وقتی صدای مرا شنید کارش را رها کرد و با عجله بطرف من آمد و جویای علت احضارش شد. آنقدر مضطرب شده بودم که نمی‌توانستم در همان لحظه ماجرا را برایش شرح دهم. فقط کسان کسان او را با خود به درون عمارت بردم. وقتی وارد شدم

هیرتن را دیدم که لیتتون را بغل کرده است و او را به طبقه بالا به اتاقش می‌برد. من و زیلا نیز به دنبال وی روان شدیم ولی در سر پله‌ها هیرتن جلوی مرا گرفت و گفت نباید وارد اتاق شوم بلکه باید هر چه زودتر به خانه خودمان برگردم. من بانگ برآوردم و گفتم که او لیتتون را کشته است و باید حتماً به اتاق وارد شوم. جوزف در اتاق را قفل کرد و گفت نباید وارد شوم زیرا ممکن است آسیبی متوجهم شود. بناچار همانجا ایستادم و گریه کردم. پس از چند لحظه خدمتکار بازگشت و به من اطمینان داد که تا چند دقیقه دیگر حال لیتتون خوب خواهد شد. سپس دست مرا گرفت و بیاین آورد.

«الن، من از بس ناراحت و پریشان‌خاطر شده بودم می‌خواستم چنگ بزنم و موهایم را بکنم! آنقدر گریه کردم و نالیدم که چشمانم درد گرفت ولی آن مردك وحشی و حیوان‌صفتی که تو تا لحظه‌ای پیش از او دفاع می‌کردی همانطور روبروی من ایستاده بود و مرتباً می‌گفت که تقصیر او نبوده است. سرانجام وقتی او را تهدید کردم که ماجرا را به پاپا خواهیم گفت تا وی را برای جنایتش به زندان اندازند و دار بزنند خودش را گم کرد و زبانش به لکنت افتاد و از اتاق بیرون رفت تا ترس و جین خود را مخفی سازد، ولی باز هم از دستش خلاصی نداشتم. چند دقیقه بعد، پس از اینکه با کمال بیمیلی مجبور شدم آنجا را ترك گویم، هنوز صد قدمی از وادرینگک هایتز دور نشده بودم که ناگهان هیرتن از پس درختی در وسط جاده ظاهر شد و جلوی اسبم را گرفت و بعنوان عنبرخواهی و اظهار تأسف گفت: «میس کاترین، من خیلی متأسف و پشیمانم ولی این خیلی بد است که...»

«من از ترس اینکه مبادا وی قصد آزارم را داشته باشد با شلاقی که در دست داشتم ضربه‌ای به صورت او نواختم. وی دهنه اسب را رها کرد و من چهارنعل از آنجا دور شدم. هیرتن از پشت سر ناسزاهای زنده‌ای تشارم کرد. پریشان و کوفته به منزل رسیدم. آن شب برای شب‌بخیر گفتن به اتاق تو هم نیامدم. شب بعد به وادرینگک هایتز

نرفتم. خیلی مایل بودم بروم، ولی ترس مبهمی بر دلم چیره شده بود. می‌ترسیدم به آنجا بروم و بشنوم که لیتتون مرده است. ترس دیگری هم مرا از رفتن باز می‌داشت و آن ترس برخورد مجدد با هیرتن بود. روز سوم کمی جرأت پیدا کردم و چون نمی‌توانستم بیش از آن در شك و نگرانی بسر برم بار دیگر بدانجا رفتم. آن روز زودتر از موقع معمول، یعنی ساعت پنج راه افتادم و تردید و ادرینگک هایتز نیز از اسب پیاده شدم بدین قصد که بدون سر و صدا به داخل عمارت و از آنجا به اتاق لیتتون بروم و کسی مرا نبیند. ولی سگها ورود مرا با بارسهای پی‌درپی خبر دادند، زیلا به استقبال آمد و گفت که لیتتون حالش بهتر شده است، آنگاه مرا به اتاق کوچک و تمیزی که کف آن نیز مفروش بود راهنمایی کرد. با خوشحالی زایدالوصفی متوجه شدم که لیتتون روی یکی از نیمکتهای راحتی دراز کشیده و سرگرم خواندن یکی از کتابهایست که من برایش برده بودم. ولی وقتی مرا دید نه يك کلمه صحبت کرد نه سرش را از روی کتاب برداشت. الن، تو نمی‌دانی او چه اخلاق نحسی دارد. خودش بیشتر از همه رنج می‌برد و درد می‌کشد. سکوت و بی‌اعتنائی وی بیش از يك ساعت طول کشید و آنچه مرا بیشتر مات و مبهوت کرد آن بود که وقتی هم شروع به صحبت کرد مرا متهم ساخت که مسبب پیشامد چند روز قبل بوده‌ام و هیرتن اصلاً تقصیری نداشته است! از بس عصبانی شده بودم نتوانستم جوابی به وی بدهم. تنها کاری که کردم آن بود که از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. با صدای آهسته یکبار مرا صدا کرد ولی من اعتنائی نکردم و یکراست به خانه برگشتم. روز بعد هم بدانجا رفتم و تقریباً عزم خود را جزم کردم که دیگر بدانجا نروم، ولی فکر اینکه از حال وی بیخبر باشم مرا بشدت آزار می‌داد و در نتیجه از تصمیم خود برگشتم. اول فکر کرده بودم که رفتنم بدانجا کاری خطا و بیجاست، سپس معتقد شده بودم که بر عکس، خودداری از رفتن بدانجا و عدم دیدار لیتتون کاری اشتباه و غیرعقلانه است. عصر روز بعد که مایکل پرسید آیا لازم است بار دیگر کره اسب را حاضر کند

بدون معطلی جواب مثبت دادم و وقتی سواره بسوی وادرینگک هایتر می‌شتافتم پیش خود می‌گفتم که دارم، وظیفه‌ای را انجام می‌دهم. وقتی بدانجا رسیدم مجبور بودم برای ورود به باغ از مقابل پنجره‌های عمارت بگذرم، لذا متوجه شدم کوشش جهت پنهان ماندن نتیجه ندارد. «وقتی زیلا چنمش به من افتاد و دیدم می‌خواهم بطرف اتاق پذیرائی بروم گفت: «بفرمائید، بسر اربابم هستند.» وارد اتاق شدم و هیرتن را نیز در آنجا یافتم ولی بمحض اینکه چشمش به من افتاد از اتاق بیرون رفت. لیتتون روی صندلی راحتی بزرگی نشسته بود و چرت می‌زد. بطرف بخاری رفتم و وقتی نزدیک صندلی وی رسیدم با لحتی جدی به او گفتم: «لیتتون، حالا که از من خوست نمی‌آید و گمان می‌کنی هر بار که بدینجا می‌آیم مخصوصاً قصد اذیت و آزار ترا دارم به تو اطلاع می‌دهم که این آخرین دیدار ما خواهد بود. بیا از هم خداحافظی بکنیم، به بدرت هم بگو که خودت میل نداشته‌ای مرا ببینی تا او دیگر از خودش درباره‌ ناخوشی تو و میل تو به دیدار من دروغ در نیاورد.»

«کاترین، کلاهت را بردار و روی آن صندلی بنشین، تو خیلی از من خوشبخت‌تری و باید خوش‌اخلاق‌تر و برحوصله‌تر هم باشی. پاپا آنقدر از بدیها و معایب من می‌گوید و آنقدر مرا تحقیر می‌کند که امر به خودم هم مستبد می‌شود و فکر می‌کنم واقعاً آدم بست و حقیری هستم. بعضی از اوقات از فکر اینکه مبادا آنچه بابا می‌گوید راست باشد بقدری خشمگین و افسرده می‌شوم که از همه کس بیزار و متنفر می‌گردم. من همیشه این اخلاق نحس و زست را دانستام و نمی‌توانم با دیگران بجوشم و دوست شوم. حالا اگر واقعاً از من بدت آمده است ممکنست خداحافظی کنی و برای همیشه از دست من راحت شوی. فقط از تو یك خواهش دارم که آنچه می‌گویم باور کنی. کترین، باور کن اگر من می‌توانستم مثل تو خوب و مهربان و دلپذیر باشم در این راه از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیدم. باور کن که خیلی دلم می‌خواهد اخلاق خوب و مطبوعی داشته باشم. باور کن که عشق تو

مرا بسیار به زندگی امیدوار کرده است و من اگر واقعاً هم شایستگی عشق و محبت ترا داشتم، نمی‌توانستم به این اندازه که اکنون دوست دارم به تو علاقه داشته باشم. متأسفانه اختیار دست خودم نیست و گاهی مجبور می‌شوم ذات و طینت خود را به تو نشان بدهم و از این امر هم بسیار متأسف و پشیمانم و این پشیمانی و تأسف نیز تا دم مرگ مرا رها نخواهد کرد!»

«احساس کردم که راست می‌گوید و لازم دانستم او را ببخشم. بر آن شدم که دیگر از دست وی آزرده و خشمگین نشوم و کج خلقی و بداخلاقی وی را نادیده بگیرم و همیشه به دیده بخشایش بر او بنگرم. از آن پس با هم آشتی کردیم و هر دو با هم گریستیم و آن روز در تمام مدتی که آنجا بودم هر دو اشک ریختیم. رنج و اندوه من از آن جهت بود که وی با اخلاق نحس خود نه دیگران را راحت و آسوده می‌گذاشت و نه خودش هیچگاه رنگ راحت و آسایش می‌دید. از آن پس هر دفعه که بدانجا می‌رفتم لیتتون را در همان اتاق کوچک ملاقات می‌کردم زیرا پدرش از سفر بازگشته بود و من نمی‌خواستم با او روبرو شوم. روبه‌مرفته ما سه شب نیز مانند شب اول خوش بودیم و از ملاقات یکدیگر لذت بردیم. شبهای دیگر هر بار در دسر و ناراحتی تازه‌ای بوجود می‌آمد و عیش ما را منغص می‌ساخت. یکبار بجهت کج خلقی و بهانه‌گیریهای لیتتون، و بار دیگر بعلت بیماری و درد و رنج وی از سرفه و ناراحتی سینه. خلاصه هر بار موجبی پیش می‌آمد. البته اکنون من عادت کرده‌ام و دیگر از کج رفتاریهای وی ناراحت نمی‌شوم و بهانه‌گیریهای وی را با بردباری تحمل می‌کنم. آقای هیت کلیف نیز عمداً از برخورد با من خودداری می‌کند. من او را گاهی می‌بینم. یکشنبه گذشته که زودتر از موقع هر روز بدانجا رفتم بودم از پشت در صدایش را شنیدم که لیتتون بیچاره را بمناسبت رفتار شب گذشته‌اش بسختی سرزنش می‌کند. من نمی‌دانم او از کجا ملتفت رفتار شب گذشته‌ش شده بود. حتماً از پشت در به صحبتهای ما گوش می‌داده است. بدون تردید رفتار شب گذشته لیتتون بسیار

ناهنجار و غیر قابل تحمل بود ولی آن موضوعی بود که تنها به من ارتباط داشت و کسی دیگر نمی‌بایست در آن دخالت کند. در را باز کردم و به میان صحبت آقای هیت کلیف دویدم و موضوع را جداً به وی تذکر دادم. وی خنده‌ای کرد و از اینکه من چنان نظری داشتم اظهار مسرت کرد و سپس از اتاق بیرون رفت. از آن به بعد به لیتتون گفتم اگر هم می‌خواهد بهانه‌گیری کند و کج خلقی نشان دهد لاف‌طوری رفتار کند که صدایش بیرون نرود. ال، حالا من تمام ماجرا را برایت تعریف کرده‌ام. اگر قرار شود از رفتن من به وادرینگ هایتز جلوگیری بعمل آید به بدبختی من و لیتتون منجر خواهد شد در صورتیکه اگر تو در این باره اصلاً با پای صحبتی نکنی آب از آب تکان نخواهد خورد و رفتن من بدانجا موجب کوچکترین دردسری نخواهد گردید. تو به پای حرفی نخواهی زد، خیلی خوب؟ اگر بخواهی چیزی بگوئی معلوم می‌شود خیلی بیرحم و سنگدلی و اصلاً ملاحظه احساسات من و لیتتون را نمی‌کنی.»

«میس کاترین من تا فردا درباره این موضوع فکر می‌کنم و تصمیم خود را می‌گیرم. من باید در این باره کمی فکر کنم. حالا تو برو استراحت کن تا من هم به اتاق بروم و چاره‌ای بیندیشم.»

پس از آن، به جای اینکه به اتاق خود بروم و فکر کنم، یگراست به اتاق اربابم رفتم و تمام ماجرا را بغیر از جزئیات مکالمات کاترین با سرعمه‌اش از اول تا آخر برای وی شرح دادم. البته راجع به برخورد وی با هیرتن نیز هیچگونه اشاره‌ای نکردم. آقای لیتتون آنقدر آشفته‌حال و ناراحت شده بود که نمی‌توانست در جواب من چیزی بگوید. صبح روز بعد کاترین متوجه شد که من اسرارش را فاش کرده‌ام و پدرش رفتن وی را به وادرینگ هایتز بکلی قدغن کرده است. گریه و زاریهای وی سودی نداشت و وقتی از پدرش خواست که لاف‌رحمی به لیتتون بینوا داشته باشد، پدرش فقط بدو قول داد که نامدای برای لیتتون خواهد نوشت و بدو اجازه خواهد داد برای دیدار کاترین به گرینج بیاید و ضمناً به او اطلاع خواهد داد

که کاترین دیگر حق ندارد به وادرینگ هایتز برود. شاید اگر آقای لیتتون از وضع مزاجی و کسالت خواهرزاده‌اش باخبر می‌شد صلاح می‌دانست آن دلگرمی و تسلی ناچیز را نیز بدو ندهد.»

## ۲۵

وقتی سخن بدینجا رسید الن دین چند لحظه سکوت کرد و سپس بار دیگر به گفتارش ادامه داد: «آقا، آنچه راجع به کاترین و لیتتون گفتم زمستان سال گذشته اتفاق افتاد، یعنی هنوز يك سال هم از آن ماجراها نگذشته است. سال گذشته بهیچوجه نمی‌توانستم فکر کنم روزی بیاید که نزد شخص بیگانه‌ای بنشینم و سرگنت این خانواده را برایش تعریف کنم. ولی از کجا معلوم که شما تا مدت زیادی نسبت بدین خانواده بیگانه بمانید. هنوز جوان هستید و مطمئناً نمی‌خواهید برای همیشه مجرد بمانید و این زندگی گوشه‌نشینی را ادامه دهید و به نظر من ممکن نیست مردی کاترین را ببیند و عاشقش نشود. می‌خندید! پس چرا وقتی حرف او را می‌زنم اینطور علاقه‌مند و مشتاق به نظر می‌رسید و گل از گل‌تان می‌شکفت؟ چرا از من خواسته‌اید تصویر او را بالای میز بخاری اتاقتان بگذارم؟ چرا...»

«دوست من، دست از این صحبتها بردارید. خیلی احتمال می‌رود که من او را دوست داشته باشم ولی آیا او هم مرا دوست خواهد داشت؟ هیچ میل ندارم خود را با چنین وسوسه‌ای ناراحت سازم و آرامش روحی خود را برهم زنم. از آن گذشته، خانه و زندگی من در اینجا نیست. من به دنیای پرهیاهوی شهر تعلق دارم و دیر یا زود باید بدانجا بازگردم. حالا خواهش می‌کنم صحبتتان را ادامه بدهید. آیا کاترین از دستورات پدرش اطاعت کرد؟»

«بله، او مطیع پدرش بود. هنوز هم علاقه و محبت به پدرش قویترین عاطفه باطنیش بود. از آن گذشته پدرش به وی پرخاش

نکرد. اربابم با عطوفت عجیبی با کاترین حرف می‌زد و به او می‌گفت که پس از مرگش وی یکد و تنها در میان جمعی از دشمنان و اشخاص یس‌طینت و کیندتوز باقی خواهد ماند و تنها نصایح و راهنماییهای او می‌تواند ضامن صلاح و سعادتش باشد. اربابم چند روز بعد گفت: «خیلی دلم می‌خواست لیتتون نامدای می‌نوشت و یا سری به کاترین می‌زد. الن، راستش را بگو آیا خواهرزاده‌ام تغییری کرده است و یا امید می‌رود که وقتی بزرگتر شود اخلاق و رفتار شایسته‌تری پیدا کند؟»

در جوابش گفتم: «آقا، وی پسری بسیار نازک‌نارنجی است و گمان نمی‌کنم آنقدر زنده بماند که به صورت مردی درآید. فقط می‌توانم بگویم که به پدرش شباهتی ندارد و اگر میس کاترین براستی آنقدر بداقبال باشد که با او ازدواج کند می‌تواند وی را کاملاً تحت فرمان خود داشته باشد مگر اینکه بخواید چون عاشقی چشم و گوش بسته با وی رفتار کند. با وجود این، ارباب شما فرصت زیادی در پیش دارید تا بخوبی به اخلاق خواهرزاده خود آشنا شوید و تشخیص دهید آیا واقعاً شایستگی همسری دختر شما را دارد یا نه. چهار سال دیگر طول می‌کشد تا واقعاً به سنی برسد که بتواند ازدواج کند.»

اربابم آهی کشید، سپس بطرف پنجره رفت و از آنجا نگاهی بسوی گورستان جیمرتن افکند. هوای آن روز بعد از ظهر مه‌آلود بود، آفتاب رنگ‌پریده وسط زمستان به زحمت هوارا روشن می‌ساخت و ما بسختی می‌توانستیم دو درخت صنوبر و قبرهای پراکنده محوطه قبرستان را ببینیم.

لحظه‌ای چند به سکوت بر گزار گردید. سپس اربابم منل اینکه تنها بماند و با خود حرف بزند گفت: «همیشه آرزویم این بوده است که کاترین عزیزم سعادت‌مند و عاقبت‌بخیر باشد. حال نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد. الن، من با کاتی کوچک خود خیلی خوشبخت بوده‌ام. شبهای زمستان و روزهای تابستان وی در کنارم بوده و مرا به زندگی دلخوش و امیدوار ساخته است. ولی در شبهای تابستان، هنگامی که

در آن قبرستان در کنار گور پوشیده از چمن مادرش نشسته‌ام، در آن ساعات نیز بسیار راضی و خرسند بوده‌ام و پیوسته آرزو کرده‌ام هر چه زودتر ساعتی فرا رسد که بتوانم در کنار محبوبم برای ابد بیارامم. ولی چگونه کاتی را ترك کنم؟ چگونه وی را تك و تنها در این دنیا بگذارم؟ برای من دیگر اهمیتی ندارد که لیتتون پسر شخصی چون هیت کلیف است و می‌خواهد دخترم را از من بگیرد. آنچه اهمیت دارد آنست که بتواند واقعاً وی را خوشبخت کند و پس از مرگ من برایش چون دوستی غمخوار و دلسوز باشد و نگذارد به او سخت بگذرد. دیگر برایم اهمیتی ندارد که هیت کلیف سرانجام موفق شود به مقاصد بلید خود برسد و آخرین مایه امید و دلخوشی مرا نیز از دست برباید! اگر بنا باشد لیتتون پسر بی‌لیاقتی از آب درآید و در دست پدرش چون موم نرم باشد آنگاه بهیچوجه راضی نخواهم بود دخترم را به او بسپارم، اگر چه برای کاترین تحمل این مطلب بسیار مشکل است و قلب حساس و زودرنج وی را می‌شکند ولی نا زنده‌ام نباید بگذارم او بدبخت شود. اوه خدای من، سرنوشت دخترم پس از مرگ من چه خواهد بود؟ چاره‌ای ندارم و باید به لطف خدا توکل کنم و از درگاه او بخوایم نظر مهر و عنایتش را از جگر گوشه‌ام برونگیرد.»

«بلی آقا، باید به خدا توکل داشته باشید. اگر روزی مشیت الهی بر این قرار گیرد که ما را بی‌سرپرست گذارد، و امیدوارم چنان روزی اصلاً نیاید، به شما قول می‌دهم که تا آخر عمر چون دوستی صمیمی و غمخوار و راهنمایی شفیق با دخترتان بمانم. میس کاترین دختر خوب و فهمیده‌ایست. من اطمینان دارم وی کورکورانه به راه خطا نخواهد رفت و خدا نیز همیشه پشت و بناه کسانیت که خود را در راه انجام وظیفه فدا می‌کنند.»

بهار فرا رسید ولی اربابم نیرو و سلامت را باز نیافت. با اینکه روزها هم‌راه دخترش منل گنشته در یارک و محوطه اطراف آن قدم می‌زد ولی بخوبی معلوم بود که ناتوان و بی‌بنیه شده است کاترین معصوم و زودباور گمان می‌کرد پدرش دوران نقاهت را طی می‌کند و بارها با

گونه‌هایی گل‌انداخته و چشمانی درخشان از برق شادی و نشاط نزد من می‌آمد و اظهار امیدواری می‌کرد که پدرش بزودی بهبود خواهد یافت. روز جشن تولد هفده سالگی کاترین اربابم بعاتت معهود هر ساله به کلیسا و گورستان رفت. زیرا همانطور که قبلاً گفتم روز تولد کاترین مصادف با روز مرگ مادرش بود و اربابم هر سال در چنان روزی بر سر مزار محبوبش می‌رفت و ساعتها در آنجا می‌ماند. آن روز هوا بارانی بود و من به اربابم گفتم: «مطمئنأ امشب در چنین هوایی بیرون نخواهید رفت.»

در جوابم گفتم: «نه، امسال دیرتر بدانجا خواهم رفت.»

روز بعد برای بار دوم نامه‌ای به لیتتون نوشت و در آن اظهار اشتیاق به دیدارش کرد و من مطمئنم اگر حال لیتتون طوری بود که می‌توانست به گرینچ بیاید پدرش او را وادار به آمدن می‌کرد ولی لیتتون در جواب نامه طبق دستور پدرش خاطر نشان ساخته بود که هیت کلیف اجازه نمی‌دهد وی به گرینچ بیاید ولی از لطف و مهربانی دائی عزیزش بسیار ممنون و سپاسگزار است و اظهار امیدواری کرده بود که در ضمن گردشهای روزانه با دائیش ملاقات کند و شخصاً از وی استدعا نماید نگذارد وی و دختردائی عزیزش آنچنان از هم جدا بمانند.

قسمت اول نامه ساده بود و احتمال می‌رفت خود لیتتون آن را نوشته باشد ولی بقیه نامه را معلوم بود پدرش دیده کرده است زیرا به لحن مؤثری نوشته شده بود:

«من نمی‌گویم که کاترین بدینجا بیاید ولی چون پدرم به من اجازه نمی‌دهد به خانه شما بیایم و شما هم کاترین را از آمدن بدینجا منع می‌کنید من هرگز موفق نخواهم شد او را ببینم، پس خواهش می‌کنم گاهگاهی سوار بر اسب تا نزدیکهای وادرینگک هایتز بیایید، شاید موفق شوم او را ببینم و در حضور خود شما با وی چند کلمه‌ای حرف بزنم. ما دو نفر هیچ گناهی نکرده‌ایم که مستحق چنین مجازاتی باشیم و نتوانیم همدیگر را ببینیم. شما که شخصاً با من خصومتی ندارید

و هیچ دلیلی هم ندارد مرا دوست نداشته باشید. خودتان تصدیق می‌کنید که نباید با من بدین طرز رفتار کنید. دائی عزیزم، خواهش می‌کنم نامه‌ای مختصر و مهرآمیز برایم بفرستید و اجازه بدهید شما را در جائی ملاقات کنم. هر جا میلتان باشد من قبول دارم فقط تراش کراس گرینچ نباشد! من اطمینان دارم اگر یکبار مرا ببینید تصدیق خواهید کرد که اخلاق و رفتار من اصلاً به پدرم شباهتی ندارد. او خودش بارها گفته است که من پیش از آنکه پسر وی باشم خواهرزاده شما هستم. اگر چه من معایب و نقاط ضعفی دارم و ممکنست شایستگی همسری دختر شما را نداشته باشم ولی کاترین خودش معایب مرا بخشوده است و شما هم باید بخاطر دخترتان از معایب من صرف نظر کنید و بر آنها بدیده اغماض بنگرید. شما از حال من برسیده بودید، خیلی متشکرم، حالم فعلاً بهتر شده است، ولی تا موقعی که رشته امیدم بدینسان گسسته است و دور از محبوبم می‌باشم و تا موقعی که محکوم هستم در میان کسانی که نه مرا دوست دارند و نه هیچگاه دوستم خواهند داشت زندگی کنم چگونه می‌توان انتظار داشت که با نشاط و خوشدل باشم؟»

اربابم با اینکه دلش به حال خواهرزاده‌اش می‌سوخت نمی‌توانست با تقاضایش موافقت کند زیرا برایش مقدور نبود بهمراهی کاترین اسب‌سواری کند و مسافتی دراز را بپیماید. در جواب لیتتون اظهار امیدواری کرد که شاید در تابستان، وقتی حالش بهتر شد بتواند با او ملاقات کند و در ضمن از او خواهش کرد به نامه‌نگاری خود ادامه دهد و قول داد از هیچگونه راهنمایی و اظهار همدردی از طریق مکاتبه خودداری نکند زیرا از وضع بد و غیرقابل تحمل وی در میان افراد خانواده‌اش بخوبی با اطلاع است.

لیتتون نیز به خواهش دائیش رفتار کرد و هر چند روز یکبار نامه‌ای می‌نوشت ولی بخوبی معلوم بود که پدرش مرتباً نامه‌های پسرش را شخصاً انشاء می‌کند. زیرا اگر لیتتون را به حال خودش می‌گذاشتند سرتاسر نامه را از آه و ناله و اظهار شکایت از بیماری و

سرفه و سردی هوا بر می‌کرد و در نتیجه نقشه پدرش را باطل می‌ساخت. ولی نامه‌هایی که از وی می‌رسید و من بخوبی دست پدرش را در تنظیم مطالب آنها می‌خواندم بیشتر در باره اظهار علاقه و عشق روزافزون وی نسبت به کاترین بود. وی شکایت می‌کرد که چرا بدان وضع ظالمانه باید از محبوب خود جدا بماند و از فراقش بنالد و در پایان با نرمی و خواهش از دائیش تقاضا می‌کرد هر چه زودتر وسیله ملاقات آن دو را فراهم آورد و گرنه وی گمان خواهد کرد که مخصوصاً با وعده و وعیدهای بی‌اساس قصد دارند او را بفریبند و دلخوش نگه‌دارند.

از آن طرف کاترین نیز در خانه بیکار نمی‌نشست و پیوسته از پدرش درخواست می‌کرد اجازه دهد با لینتون ملاقات کند و سرانجام موفق شد پدرش را راضی کند. قرار شد چون خودش هنوز حالش کاملاً خوب شده بود هفته‌ای یکبار کاترین و لینتون با نظارت من در خلنگ‌زارهای نزدیک گرینچ ملاقات کنند. با آنکه اربابم هر سال قسمتی از درآمد املاک خود را بعنوان جهیز و بس انداز برای دخترش کنار می‌گذاشت باز باطناً آرزو داشت کاترین روزی مالک و صاحب املاک اجدادی خود، یعنی آنچه متعلق به مادرش بود بشود و او نیز سهم خود تنها راه رسیدن بدین منظور را ازدواج وی با لینتون، وارث منحصر به فرد وادرینگ‌هایتر می‌دانست، ولی از وضع مزاجی لینتون بکامی بیخبر بود و نمی‌دانست که خواهرزاده‌اش نیز مانند خود وی روز بروز به مرگ نزدیکتر می‌شود.

در واقع هیچکس از حال لینتون اطلاعی نداشت. نه دکتری بدانجا می‌رفت که از حال وی خبری بیاورد و نه کسی در چند ماه گذشته لینتون را دیده بود تا بتواند ما را در جریان بگذارد. من هم کم کم دانشم معتقد می‌شدم آنچه قبلاً درباره‌ی پایان کار لینتون پیش‌بینی کرده‌ام بی‌پایه و بی‌اساس بوده است و بدون شك طی چند ماه اخیر حالش کاملاً بهبود یافته است و گرنه آنطور با شوق و ذوق در نامه‌هایش دم از اسب‌سواری و راه‌پیمائی و ملاقات با کاترین نمی‌زد. اصلاً

نمی‌توانستم تصور بکنم پدرش ممکنست با بسر بیچاره خود که در حال مرگ است آنچه‌ان بیرحمانه و ظالمانه رفتار کند و بعداً فهمیدم که رفتار هیت کلیف با لینتون برآستی وحتت آور و باورنکردنی بوده است. وی حرص و آری حیوانی به تصاحب گرینچ و موفق شدن در نفته‌های یلید خود داشت و متوجه شده بود که با مرگ لینتون آن نقشه‌ها و آرزوها بر باد خواهد رفت.

## ۲۶

وقتی اربابم پس از مدت‌ها امتناع و امروز و فردا کردن سرانجام از روی بی میلی اجازه داد کاترین و لینتون در حضور من با یکدیگر ملاقات کنند، ماه اول تابستان سپری شده بود. من و کاترین سوار بر اسب شدیم و برای ملاقات لینتون براه افتادیم. آن روز هوا گرفته و مه‌آلود بود. از خورشید نشانی دیده نمی‌شد. ابرهای تیره آسمان را پوشانیده بود و احتمال بارندگی شدیدی می‌رفت. مکانی که قرار شده بود با لینتون ملاقات کنیم سر چهارراهی در میان جاده گرینچ و وادرینگ‌هایتر بود. وقتی بدانجا رسیدیم پسرک چوپانی را در آنجا یافتیم و معلوم بود که وی را قبلاً مأمور رسانیدن پیغامی به ما کرده‌اند. پسرک وقتی ما را دید گفت: «آقای لینتون اون طرف تپه هستن و خیلی ممنون میشن اگه شما یه خورده جلوتر برین.»

من گفتم: «پس معلوم می‌شود لینتون اولین قولی را که به دائیش داده نقض کرده است. قرار بود ما از محوطه اطراف گرینچ خارج نشویم و حالا می‌خواهد نزدیک وادرینگ‌هایتر ما را ملاقات کند.»

کاترین گفت: «اشکالی ندارد، وقتی به او رسیدیم سر اسب‌هایمان را بر می‌گردانیم و گردش کنان بطرف منزل می‌آئیم تا زیاد هم از گرینچ دور نشده باشیم.»

ولی وقتی رسیدیم متوجه شدیم که وی در نقطه‌ای که زیاد از



وادرینگک هایتر دور نیست در انتظار ما است و اسب هم ندارد. ناچار از اسب پیاده شدیم و آنها را به چرا واداشتیم. لیتتون روی چمن دراز کشیده بود و تا وقتی ما به چند قدمی وی رسیدیم از جای خود بلند نشد تا بطرف ما بپاید. بقدری ناتوان و درمانده بود و صورتی جان زرد و پژمرده داشت که من از شدت وحشت و حیرت فریاد بر آوردم: «اوه! لیتتون، شما حالتان برای گردش و پیاده روی اصلاً خوب نیست. چرا اینطور ضعیف و پژمرده شده اید؟»

کاترین نیز با غم و حسرت نگاهی به سراپای وی انداخت و لبخند شادی و ذوق بر لبانش خشک شد و به جای آن وحشت و هراسی از دیدار حال غمین و افسرده لیتتون به وی دست داد. به جای اینکه از او پوزش ایام فراق را بخواهد مجبور شد با نگرانی از حالش جویا شود.

لیتتون مثل اینکه می ترسید به زمین بیفتد دست کاترین را گرفت و نفس زنان و لرزان در جواب گفت: «نه، حالم بهتر است!» بر گرد چشمان درشت آبی رنگش هاله کبود و گودی دیده می شد و خبر از رنج و درد فراوانش می داد.

کاترین که نمی توانست حرف پسر عمده اش را باور کند گفت: «ولی تو که حالت خیلی بدتر شده است. از آخرین باری که ترا دیدم خیلی بدتر شده ای. هم لاغرتر و هم...»

لیتتون با ستاب و کم حوصلگی میان صحبت کاترین دوید و گفت: «من خسته هستم. هوا خیلی گرم است و نمی شود پیاده راه رفت. بیا همین جا راحت بنشینیم. صبحها من معمولاً حالم چندان خوش نیست. پاپا می گوید روز بروز بزرگتر می شوم و سرعت رشد می کنم.»

کاترین که از توضیحات لیتتون قانع نشده بود با اکراه بر زمین نشست و لیتتون نیز پهلوی وی قرار گرفت و بدو تکیه داد.

آنگاه کاترین برای اینکه صحبتی کند و او را به نشاط آورد گفت: «این وضعی که امروز داریم تا حدی شبیه به آن بهشت ایدئال توست. یادت می آید ما با هم موافقت کردیم دو روز را در مکان و وضعی که

هریک به نظرمان مطبوع تر و جالب تر می آمد بگذرانیم؟ اینجا که هستیم خیلی به آن وضعی که تو دوست داشتی شباهت دارد با این تفاوت که آسمان را ابرهایی پوشانیده است. ولی عیبی ندارد ابرهای سفید و قشنگی هستند و حالا که آفتاب نمی تابد هوا هم خنکتر است. هفته دیگر اگر حالت خوب باشد با اسب تا نزدیک پارک گرینج می رویم و در آنجائی که به نظر من مطبوع تر است چند ساعتی می گذرانیم.»

چنین به نظر می آمد که لیتتون اصلاً بخاطر ندارد کاترین درباره چه موضوعی با وی حرف می زند و حرف زدن برایش خیلی ناراحت کننده و مشکل می نمود. عدم علاقه نسبت به مطالبی که کاترین درباره آنها صحبت می کرد و بی میلی و بیحالی وی در صحبت با کاترین چنان آشکار و محسوس بود که دخترک نتوانست نارضایتی و نومیدی خود را مخفی دارد. اخلاق و رفتار و روحیه لیتتون بوضع محسوسی تغییر کرده بود. آن زودرنجی و بهانه گیری سابق وی که ممکن بود با کمی ملایمت و نوازش به خوش خلقی و آرامش تبدیل شود جای خود را به بیحالی و خونردی زنده ای داده بود. وی دیگر آن پسری نبود که از روی تعمد کج خلقی نتان دهد و بهانه جوئی کند تا وی را با لطف و مدارا بر سر مهر و ملایمت آورند بلکه در آن موقع موجودی بود که از روی بیحوصلگی و بداخلاقی ناشی از بیماری هرگونه دلداری و ملاحظتسی را ناچیز و بیهوده می شمرد و در نظرش خوش اخلاقی و وجد و مسرت دیگران چون ناسزا و توهینی نسبت به خودش جلوه می کرد. کاترین مانند من بلافاصله متوجه شد که معاحبش در نظر لیتتون بیش از آنکه موجب مسرت خاطر شود چون تشبیه و مجازاتی تلقی می گردد و بسرعمده اش واقعاً میلی بدان ملاقات نداشته است، بنابراین بدون معطلی از جای برخاست و به من پیشنهاد کرد براه بیفتم. قصد عزیمت کاترین بطور ناگهانی لیتتون را از آن حالت رخوت و بی اعتنائی بدر آورد و وی را دچار هیجان و وحشت غریبی ساخت. نگاه مضطربی بطرف وادرینگک هایتر افکند و سپس در

دامن کاترین آویخت و از او خواهش کرد لاقلاً نیم ساعت دیگر هم بماند.

کاترین در جوابش گفت: «ولی به نظر من برای تو استراحت در منزل بهتر از نشستن در اینجاست، من که نمی‌توانم امروز ترا به هیچ ترتیبی سرگرم و خوشحال کنم. بطور محسوسی می‌بینم که قصه‌ها و آوازه‌ها و گفتگوی من برای تو اصلاً خوشایند و مطبوع نیست. تو در طی این شش ماهی که از هم دور بوده‌ایم ظاهراً خیلی عاقلتر و فهمیده‌تر از من شده‌ای و دیگر به سرگرمیها و تفریحات سابقمان علاقه‌ای نشان نمی‌دهی. اگر من واقعاً می‌توانستم اسباب سرگرمی و مسرت خاطر تو را فراهم آورم با کمال میل ساعتی دیگر در نزد تو می‌ماندم.»

«خواهش دارم بمان و برای خودت راحت بنشین. کاترین، مبدا این مطلب را به کسی بگوئی. این هوای گرم و خفه‌کننده مرا خسته و ناراحت کرده است. من امروز مجبور سدم برای ملاقات تو راه زیادی از منزل تا اینجا بییمایم. به دائی‌جان بگو که حال من خوب است و سالمم، خیلی خوب!»

«لینتون، من به بدرم خواهم گفت که تو اینطور می‌گوئی ولی خودم حرف ترا تصدیق نخواهم کرد.» کاترین از اینکه پسر عمه‌اش اصرار داشت بدان صراحت دروغ بگوید و حال تزار خود را خوب و خوش وانمود کند تعجب کرده بود.

لینتون که سعی می‌کرد چشمانش به چشمان کاترین که با نگاهی خیره وی را می‌نگریست نیفتد ادامه داد: «و همچنین از جانب من از دائی‌جان بخاطر اینکه اجازه داد تو به دیدارم بیائی تشکر کن. یادت باشد از او صمیمانه تشکر کنی. کاترین، ضمناً به خاطر داشته باش که اگر بدرم را ملاقات کردی مبدا به او بگوئی که من امروز خیلی ساک و عبوس بوده‌ام. مبدا قیافه ناراضی و آزرده‌ای به خود بگیری مثل قیافه‌ای که هم اکنون در برابر من داری! اگر چنین کنی بدرم شدت عصبانی خواهد شد.»

کاترین به خیال اینکه منظور لینتون آنست که پدرش از دست او عصبانی خواهد شد جواب داد: «من به عصبانیت وی اهمیتی نمی‌دهم.» لینتون لرزان و ترسان گفت: «ولی من خیلی اهمیت می‌دهم. کاترین مبدا کاری کنی که غیظ و غضب او علیه من برانگیخته شود. زیرا در آنصورت با من به شدت و سختی رفتار خواهد کرد.»

من از او پرسیدم: «لینتون، آیا بدرت نسبت به شما خیلی خشن و جدیست؟ آیا او دیگر از مهربانی خسته شده است و نفرت و بیزاریش را از شما علناً ابراز می‌دارد؟»

لینتون نگاهی به من انداخت و جوابی نداد. کاترین بار دیگر پهلوی وی نشست و ده دقیقه دیگر نیز منتظر ماند و در طی آن مدت لینتون سرش را روی سینه خم کرده بود و هیچ نمی‌گفت و فقط گاه‌گاهی صدای ناله وی به گوش می‌رسید. کاترین برای اینکه خودش را سرگرم کند، از جایش بلند شد و به چیدن تمشک پرداخت و پس از آنکه مقداری تمسک چید آنها را نزد من آورد تا با هم بخوریم و دیگر توجهی به لینتون نکرد زیرا می‌دانست که اگر بخواهد باز با وی صحبت کند بیشتر خاطرش را آزرده خواهد ساخت. پس از آنکه تمشک‌ها تمام شد کاترین در گوش من نجواکنان گفت: «الن، نیم ساعت هم بیشتر ماندیم و دیگر ماندنمان لزومی ندارد. او که خوابش برده است و پاپا هم چشم‌پراه است که ما هر چه زودتر باز گردیم. پس بلند شو راه بیفتیم.»

«ولی ما نباید او را همینطور خوابیده در اینجا بگذاریم و خودمان برویم. کمی صبر داشته باش و بگذار از خواب بیدار شود. تو موقع آمدن خیلی اظهار علاقه و شوق می‌کردی و حالا به این زودی از دیدار لینتون بیچاره خسته شده‌ای!»

«او برای چه می‌خواست مرا ببیند؟ من سابقاً او را حتی در موقعی که اخلاقش هم خیلی بد و غیر قابل تحمل بود از وضع فعلیش بیشتر دوست داشتم. او براستی روحیه عجیبی پیدا کرده است. درست مثل اینست که با ملاقات ما وظیفه شاق و طاقت‌فرسائی را انجام می‌دهد.»

وی تنها از ترس پدرش حاضر به دیدار من شده است، ولی من دیگر حاضر نخواهم شد برای خوشایند و رضایت آقای هیت کلیف چنین ملاقاتی را تجدید کنم. حال قصد او از مجبور کردن پسرش به ملاقات با من هر چه باشد، از نظر من اهمیتی ندارد و با اینکه خوشحالم حال مزاجی وی بهتر شده است، از تغییر اخلاق و بيمهریش بسیار رنجیده و آزرده خاطر ندهام.»

«پس تو فکر می کنی حال مزاجی وی بهتر شده است؟»

«آری. برای اینکه سابقاً او خیلی از بیماری و درد و رنج بدنی خود اظهار گله و شکایت می کرد و حالا هم البته آنطور که خودش می گوید حالش خیلی خوب نشده است ولی هر چه باشد نسبت به سابق بهتر است.»

«میس کاترین، همین جاست که با تو هم عقیده نیستم. به نظر من حال مزاجی لیتون از چند ماه گذشته خیلی بدتر و وخیم تر شده است.»

لیتون در این موقع ناگهان از خواب پرید و با لحنی مضطرب و هراسان پرسید آیا کسی وی را صدا زده است.

کاترین در جوابش گفت: «نه، کسی ترا صدا زده است، مگر اینکه خواب دیده باشی. برآستی من نمی توانم بفهمم تو چگونه می توانی این موقع روز اینطور چرت بزنی.»

لیتون با همان لحن آشفته و پریشان گفت: «فکر کردم پدرم مرا صدا می زند. آیا مطمئن هستید کسی مرا صدا زده است؟»

دختردائیش بدو جواب داد: «بلی، مطمئن باش کسی ترا صدا زده است. فقط من و الن داشتیم راجع به حال و وضع مزاجی تو با هم صحبت می کردیم. لیتون، آیا واقعاً تو از شش ماه پیش که از هم جدا شدیم قوی تر و سالمتری؟ اگر برآستی قویتر باشی، من مطمئنم در یک چیز ضعیف تر شده ای و آنهم مهر و علاقه ات نسبت به من است، اینطور نیست؟ زودباش حرف بزن.»

لیتون که اشک از چشمانش سرازیر شده بود جواب داد «بلی، بلی،

قویتر و سالمتر شده ام.» در حین گفتن این کلمات باز گمان می کرد کسی او را صدا زده است و به اطراف خود می نگریست تا گوینده را پیدا کند.

کاتی از جایش برخاست و گفت: «خوب، امروز دیگر بیشتر از این نمی توانم بمانم و باید هر چه زودتر بروم. این مطلب را هم مخفی نمی کنم که از ملاقات امروزمان خیلی افسرده و اندوهگین شده ام. این موضوع بین خودمان بماند، ولسی خیال نکن که از ترس آقای هیت کلیف به کسی حرف نخواهم زد.»

«هیس، ترا به خدا ساکت باش. وی ممکنست هم اکنون بدینجا بیاید.» پس از آن به دامان کاترین در آویخت تا از او بخواهد آهسته تر صحبت کند. کاترین بشتاب خود را کنار کشید و سوتی زد و کره اسبش را بسوی خود خواند.

پس از آن کاترین سوار بر اسب شد و در همان حالی که دور می شد گفت: «بنجسبه دیگر بار بدینجا خواهیم آمد. خداحافظ! الن عجله کن زودتر برسیم!»

لیتون تمام حواش متوجه پدرش بود و فکر می کرد که وی هر لحظه فرا خواهد رسید، لذا اصلاً متوجه عزیمت ما نشد.

هنوز به خانه نرسیده بودیم که نارضایتی و رنجش خاطر کاترین جای خود را به رحم و تأسفی نسبت به حال پسرعمدش داد. وی شدت در این فکر فرو رفته بود که آیا واقعا حال جسمی و روحی لیتون خیلی وخیم و خطرناک شده است. من از او خواستم در آن باره با پدرش زیاد حرف نزنند و صبر کند بار دیگر لیتون را ملاقات کنیم و از وضع واقعی وی باخبر بشویم. اربابم راجع به دیدارمان با لیتون توضیحاتی خواست. کاترین تسکر و سپاسگزاری لیتون را به وی ابلاغ کرد و سپس با ملائمت شرحی راجع به جگونگی احوال وی داد. من هم که به درستی نمی دانستم تا چه اندازه حقایق امر را پنهان سازم کمابیش در جواب اربابم توضیحاتی دادم.

هفت روز سپری شد. هر روز در وضع مزاجی و سلامت اربابم تغییر فاحشتری نمودار می‌گردید، تغییری که البته رو به وخامت و تزمردگی بود و هر ساعت وی را به مرگ نزدیکتر می‌ساخت. کاترین هوشیارتر از آن بود که متوجه تغییر حال پدرش نشود و بیهوده خود را دلخوش دارد. وی دریافته بود که دیریا زود پدر عزیزش را از دست خواهد داد. آنقدر افسرده و ناراحت بود که وقتی پنجشنبه، یعنی روز ملاقات لیتتون فرا رسید برای رفتن اشتیاقی نشان نمی‌داد. موضوع را به وی خاطر نشان ساختم و از پدرش اجازه گرفتم وی را به ملاقات لیتتون ببرم. کاترین در طی آن روزها از اتاق خودش قدم بیرون نمی‌گذاشت و بیوسته مراقب و نگران احوال پدرش بود و یک لحظه نمی‌خواست وی را تنها بگذارد. قیافه کاترین در آن روزها از شدت اضطراب و اندوهی که از بابت پدرش داشت بسیار بزمزده و کسل می‌نمود. اربابم با خوشحالی اجازه داد وی را به گردش ببرم زیرا به نظرش برای کاترین نوعی یدید می‌آمد و او را از نگرانی و تأسف خاطر تا اندازه‌ای آسوده می‌ساخت. امیدش بدان بود که تریبی بیش آید تا بعد از مرگش دختر دلبنده وی در دنیا تنها و بی‌کس نماند.

بخوبی متوجه بودم اربابم درباره لیتتون نظر قاطع و تغییرناپذیری پیدا کرده است. به نظر وی چون سرك از لحاظ جسمی و ظاهری سبیه خودش بود بدون سرك از لحاظ روحی و معنوی نمی‌توانست به او بی‌شبهت باشد. ملاک قضاوت وی در این باره ناهای لیتتون بود و البته در آن ناهای سرك از صفات و معایب روحی سرك سنانی دیده نمی‌شد. من هم به خیال خود صلاح دانستم اربابم را از آن اسباب بیرون بیاورم و بگذارم در آن دلخوسی کاذب و بی‌اساس باقی بماند. با خود می‌گفتم چه فایده دارد اهد و آرزوی وی را در آخرین روزهای حیاتش مبدل

به نومیدی و بریسانی خاطر سازم و بدو اطلاع دهم که لبتون نه نیرو و نه سخمیت و اراده آن را دارد که بنو بد برای کاترین سهر مناسبی یاسد.

آن روز پنجشنبه ما نا بعد از ظهر بیز در منزل ماندیم. روز آفتابی بسیار زیبایی بود. هوا آنقدر سفاف و خوب بود که من فکر می‌کردم اگر مردگان هم آن را تنفس کنند بدون سرك دوباره زنده خواهند شد! چهره کاترین نیز سبیه منظره دست و دمن اطراف بود. همانطور که در آن چشم‌انداز هر لحظه آفتاب و سایه نفسی تازه‌ای بدید می‌آوردند، در قیافه معصوم و زیبای وی نیز سادی و غم بی‌دری آشکار می‌شد ولی سادی چندان نمی‌پائید و بلافاصله جای خود را به حزن و اندوه می‌داد.

لیتتون را در همان نقطه دفعه بیتین یافتیم. کاترین به من گفت چون فصد دارد چند دقیقه بیستر نماند بهتر است من بیاده شوم و دهنه کوه اسب وی را نگاهدارم و همانجا منتظر بایستم، ولی من نپذیرفتم زیرا حاضر نبودم یک دقیقه بیز از نظر دورش دارم. هر دو براد افتادیم و از تپد بالا رفتیم و به نزدیک لیتتون رسیدیم. لیتتون این بار ما را با هیجان و حرارت بیستری استقبال کرد، ولی بخوبی معلوم بود آن گرمی ناشی از شوق و سادی بیست و بیستر از نرس سرچشمه می‌گیرد.

وقتی کاملاً به نزدیک وی رسیدیم با خسوف و ناراحتی گفت: «کاترین خیلی دیر است! آیا حال بدرت خیلی بد نیست؟ من فکر کرده دیگر خواهی آمد.»

کاترین سلام و احوالپرسی خود را از یاد برد و با خسم و تأد جواب داد: «چرا بی‌برده و صریح صحبت نمی‌کنی؟ چرا بدون خجالت و برده‌بوسی یکبار نمی‌گوئی که نمی‌خواهی مرا ببینی؟ لیتتون، خیلی عجیب است که معلوم نیست برای چه منظور خاصی برای بار دوم مرا بدینجا کشاده‌ای. خودت می‌دانی که این ملاقات به ناراحتی و رنجیدگی خاطر هر دوی ما منجر می‌گردد و هیچ لطفی ندارد.»

لیتتون از سخنان کاترین به لرزه در آمد و شرمسار و پریشان خاطر

بر جای ایستاد. ولی کاترین حوصله‌اش سر رفته بود و بیس از آن نمی‌توانست رفتار مبهم و غیرمنطقی لیتتون را تحمل کند و بار دیگر او را به باد سرزنش و پرسش گرفت: «بلی، بدرم حالس خیلی بد است. چرا باید از کنار بستر او بلند شوم و بدینجا بیایم؟ اگر تو مبل نداستی که من به قول خود وفا کنم چرا کسی را نفرستادی تا به من اطلاع دهد که از آمدن منحرف شوم؟ زود باش! می‌خواهم توضیح بدهی. دیگر بهیچوجه حوصله بازی و قصد گفتن و شوخی را ندارم و بیش از این نمی‌توانم ملعبه ناز و ادا و اطوار تو باشم.»

«ناز و ادای من! من چه ناز و ادائی دارم؟ کاترین بیا و ترا به خدا اینگونه بر من خشم مگیر! هر قدر دلت می‌خواهد مرا تحقیر کن و پست بشمار. من آدم بیچاره و ترسو و جبونی هستم. بیش از این طاقت سرزنش و مؤاخذه را ندارم. نمی‌توانم بیش از این خشم و غضب ترا تحمل کنم. اگر می‌خواهی از بدرم تنفر داشته باش ولی رحم و لطف خود را از من دریغ مدار.»

کاترین با خشم و غیظ جواب داد: «یسره احمق و بیشعور! نگاهش کن ببین چه جور می‌لرزد. مثل اینکده می‌خواهم او را کتک بزنم! لازم نیست از من درخواست کنی تو را تحقیر کنم و بر حالت رحم آورم. هر کس تو را ببیند جز ترحم کار دیگری نخواهد کرد. تو می‌توانی از تحقیر و دلسوزی هر کس برخوردار شوی. زود باش برخیز از اینجا دور شو! من هم باید به خانه برگردم. اصلاً کار بیجائی بود که به اینجا آمدی. راستی به چه منظوری؟ آیا ما خودمان را گول می‌زنیم؟ تو نباید حاضر شوی من ترا بخاطر زبونی و ناتوانیت مورد ترحم قرار دهم. اله، تو به او بگو که وقتی بدینسان رفتار می‌کند و دم از ضعف و حقارت می‌زند تا چه اندازه زشت و ناهنجار می‌شود. بلند شو، از روی زمین برخیز، مثل کرم اینطور جلو بایم روی زمین لول ترن. بلند شو، این خیلی زشت و ناپسند است!»

لیتتون با قیافه‌ای دترم و حالتی بریشان خود را روی زمین انداخته بود. در سراپایش آثار ترس و وحشت نمودار بود. پس از لحظه‌ای هق و

هق کنان به کاترین گفت: «اوه! من نمی‌توانم چنین وضعی را تحمل کنم، کاترین، من خائن و دورو هم هستم ولی جرأت نمی‌کنم این مطلب را به تو اقرار کنم. تو اگر مایلی مرا ترك کن، ولی بدان که من بلافاصله کشته خواهم شد! کاترین عزیز، جان من در دست توست. تو خودت گفתי مرا دوست داری. اگر براستی چنین باشد نباید بر من خشم بگیری و ترکم کنی. تو بگو که از نزد من نخواهی رفت. کاترین مهربان، عزیز بهتر از جانم، بیا و مرا ترك مکن. بگذار اگر قرار است بمیرم باز نزد تو باشم.»

کاترین وقتی آن حالت دترم و اندوهبار لیتتون را دید دوباره مهر و عاطفه بر خشم و آزرده‌گیش غلبه پیدا کرد و نتوانست بیش از آن شاهد حال رقت‌بار پسر عمه‌اش باشد. زانو به زمین زد تا وی را از روی زمین بلند کند و در همان حال گفت:

«می‌خواهی با تو باشم؟ حقیقت مطلب را بگو. مقصودت از این ضد و نقیض گوئیها چیست؟ اگر راستش را بگوئی نزد تو خواهم آمد. آرام و شجاع و راستگو باش. چه راز هست که بر دلت سنگینی می‌کند و تو را آزار می‌دهد؟ بگو خودت را آسوده کن. لیتتون، تو واقعاً قصد آزار مرا نداری. اینطور نیست؟ تو حاضر نخواهی شد هیچکس به من صدمه‌ای بزند. مگر غیر از اینست؟ من می‌دانم تو بسیار ترسو هستی، ولی اطمینان دارم اگر پای من، یعنی بهترین دوست و غمخوارت به میان آید ترس را کنار می‌گذاری و از من دفاع خواهی کرد.»

لیتتون که از شدت ترس نفس نفس می‌زد گفت: «بدرم مرا تهدید کرده است. من از او می‌ترسم. خیلی هم می‌ترسم. جرأت نمی‌کنم حقیقت مطلب را به تو بگویم!»

کاترین با ترحمی آمیخته به تحقیر و سرزنش جواب داد: «خیلی خوب. رازت را نزد خودت نگهدار. من مثل تو ترسو نیستم. تو به فکر خودت باش. من از کسی باک و هراس ندارم.»

علو طبع و استغنائی کاترین دل لیتتون را به درد آورد و اشکش را

شدت جاری ساخت و بر دستهای حامی و دوست خود بوسه‌ها زد ولی باز آن جرأت و شهامت را نداشت که حرف بزند و آنچه را در دل دارد بر زبان آورد. نمی‌خواستیم کاترین بخاطر شخص دیگری دچار دردسر و آزار و اذیتی شود. لذا قصد کردم بنحوی از لیتتون حرف بیرون بکشم ولی در همان موقع از پشت سرم صدای خش خش شنیدم و وقتی سر بر گرداندم آقای هیت کلیف را دیدم که از طرف وادرینگ هایتسز می‌آید. وقتی نزدیک شد با آنکه صدای حق و حق لیتتون را می‌شنید حتی نگاهی هم بطرف او و کاترین نکرد و یگراست بطرف من آمد و با لحنی که حاکی از صمیمیت بود، ولی البته من نمی‌توانستم آن را باور کنم گفت: «اوه نلی، چقدر خوب شد ترا در اینجا نزدیک منزل خودم یافتیم. حالت چطور است؟ در گرینچ چه خبر است؟» و سپس با صدای آهسته‌تری ادامه داد: «اینطور شایع شده است که ادگار لیتتون در بستر مرگ است و دیر یا زود خواهد مرد. شاید مبالغه می‌کنند و حال او واقعاً تا این حد وخیم نباشد.»

«چرا، اربابم در حال مرگ است، این موضوع کاملاً حقیقت دارد و با اینکه برای همه ما موجب منتهای تأثر خواهد شد ولی او خودش از درد و رنج خلاص خواهد گردید.»

«فکر می‌کنی چند روز دیگر زنده باشد؟»

«نمی‌دانم.»

آنگاه هیت کلیف نگاهی به کاترین و لیتتون انداخت. بسرك چنان وحشترده بود که جرأت نمی‌کرد تکان بخورد و در همان حال دختردائیش را نیز محکم نگه‌داشته بود. هیت کلیف به دنبال صحبت خود افزود: «برای اینکه این بسرك خیال دارد نقشه‌های مرا نقش بر آب سازد و لازم است دائیش زودتر از خود وی بمیرد. راستی توله لوس و مردنی خیلی وقت است اینطور گریه زاری می‌کند؟ من به او خوب فهمانده‌ام که نباید اینطور خود را به موش‌مردگی بزند. آیا وی از دیدار میس کاترین ابراز وجد و مسرت کرده است؟»

«ابراز وجد و مسرت؟! او امروز از همیشه غمگین‌تر و بی‌حال‌تر

بوده است. وقتی امروز چشمم به او افتاد فکر کردم به جای گردش و راه‌پیمائی بهمراه محبوبش بهتر است در رختخواب استراحت کند و دکتری بالای سرش بیاید.»

هیت کلیف جواب داد: «همین یکی دو روزه دکتر سراغش خواهد آمد ولی حالا باید از جایش برخیزد.» سپس با لحنی خشونت‌آمیز به پسرش فرمان داد: «زودباش بلند شو! اینطور خودت را روی زمین نمال. زودباش معطل نکن!»

لیتتون از همان لحظه که پدرش را متوجه خود دیده بود بار دیگر دچار وحشت و هراس عجیبی شده و بطرزی رقت‌بار روی زمین افتاده بود. به دنبال فرمان پدرش چند بار کوشید از جای برخیزد ولی آنقدر ناتوان و درمانده شده بود که نمی‌توانست کاملاً از جای بلند شود و پس از لحظه‌ای دوباره ناله‌کنان به زمین افتاد. آقای هیت کلیف بسوی وی رفت. پشت گردنش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و به درختی تکیه‌اش داد. آنگاه با خشم و غیظ بیشتری به او گفت: «بیش از این حوصله گریه و زاری ترا ندارم. اگر آرام نشوی پوستت را می‌کنم. زودباش ساکت شو و دست از این موش‌مردگی بردار. بلند شو بایست!»

«خوب پدر جان، همین الان از جایم بلند می‌شوم. فقط شما مرا تنها بگذارید و گرنه از ترس خواهم مرد. من مطابق دستورات شما رفتار کرده‌ام. کاترین، تو به یسدم بگو من چقدر با تو خوب و خوش بوده‌ام. اوه کاترین مرا تنها نگذار. دستم را ول مکن!»

پدرش به او گفت: «دستت را به دست من بده. زودباش روی یاهایت بایست. کاترین هم بازوی ترا می‌گیرد. حالا خوب شد. به صورت او نگاه کن. چرا اینطور به من خیره شده‌ای؟ مگر من شیطانم که اینطور از من می‌ترسی! میس کاترین لطفاً بهمراه او تا خانه برو. او می‌ترسد تنها بماند و من اذیتش کنم.»

کاترین نجواکنان گفت: «لیتتون عزیز، من نمی‌توانم بهمراه تو به وادرینگ هایتسز بیایم. باپا قدغن کرده است که من دیگر پایم را بدانجا بگذارم. بدرت که ترا اذیت نمی‌کند. چرا تا این اندازه از او می‌ترسی؟»

«من نمی‌توانم پا به خانه بگذارم. من جرأت نمی‌کنم بدون تو بار دیگر به خانه برگردم!»

پدرش فریاد کشید و گفت: «بس کن! کاترین نمی‌تواند بدون اجازه پدرش بهمراه تو بیاید. او خاطر پدرش را خیلی می‌خواهد. نلی، تو لیتتون را به وادرینگ هایتز ببر و من هم بدون معطلی عقب دکتر خواهم رفت.»

من جواب دادم: «خیلی کار خوبی می‌کنید که عقب دکتر می‌روید. ولی من نمی‌توانم کاترین را تنها بگذارم. بد من چه مربوط که بر شما را به خانه برسانم.»

هیت کلیف گفت: «تو خیلی خسک و یکدنده هستی. من از این موضوع باخیرم ولی باین امتناع خود مرا مجبور می‌کنی آنطور جیغ و ناله پسرک را در بیاورم که دلت بدرحم بیاید. بسیار خوب! بیا پسر، حاضری بهمراه من به خانه برگردی یا نه؟»

بس از آن هیت کلیف قدمی بسوی پسرش برداشت و چنین وانمود کرد که می‌خواهد دست او را بگیرد و به خانه برود. ولی لیتتون وحشت‌زده عقب رفت و محکم در دامان دختردائیش آویخت و با اصرار و الحاح فراوان درخواست کرد بهمراهش تا خانه برود. پسرک بیچاره آنقدر جزع و فرع کرد که دیگر جایی برای امتناع و سرباز زدن از خواهشش باقی نگذارد. من هم باینکه مایل نبودم کاترین بهمراه وی برود نمی‌توانستم مانع از آن کار شوم. معلوم نبود واقعاً چه چیزی بدانگونه پسرک را وحشت‌زده و هراسان ساخته است ولی آشکارا دیده می‌شد که وی در نهایت ناتوانی و درماندگی بود و اگر با پدرش تنها می‌ماند ممکن بود از شدت ترس و وحشت عقلش زائل شود یا آنکه قالب تهی کند. بناچار راه افتادیم و وقتی به آستانه در ورودی عمارت رسیدیم من بیرون ایستادم و منتظر ماندم تا کاترین پسرعمه‌اش را به اتاق برود و روی صندلی بنشاند و سپس خودش باز گردد. ولی هیت کلیف نگذاشت منتظر بمانم و مرا به جلو راند و گفت:

«نلی، مگر خانه من طاعون‌زده است که اینطور از آن گریزانی. من

امروز خیال دارم مهمان‌نوازی کنم. زودباش بنشین و بگذار در را ببندم.»

بس از آنکه به‌درون رفتم با کمال تعجب دیدم که وی در را بست و آن را قفل کرد و آنگاه رو به من گفت: «قبل از این که بدخانه بازگردی باید یک فنجان چای بنوشی. من امروز تنها هستم. هیرتن بدنبال کار خود به صحرا رفته است. زیلا و جوزف هم چند روزی به مرخصی رفته‌اند. باینکه من عادت کرده‌ام تنها باشم ولی اگر مصاحب خوب و مناسبی نصیبم شود بدم نمی‌آید ساعتی با او بنشینم. میس کاترین، پهلوی لیتتون بنشین. من آنچه را دارم به تو تقدیم می‌کنم. تحفه قابلی نیست ولی بیش از این چیزی ندارم. مقصودم پسر لیتتون است. ببین دخترک چگونه بد من می‌نگرد! خیلی غریب است که نسبت به کسانی که از من می‌ترسند احساسات و حشیانه و باور نکردنی دارم. اگر من در سرزمینی به دنیا آمده بودم که قوانین خشونت کمتری داشت و عواطف مردم دیرتر برانگیخته می‌شد بدم نمی‌آمد که امتب برای سرگرمی هم شده باشد این دو تا را زنده زنده تشریح کنم و راحتشان سازم.»

آنگاه هیت کلیف بشدت روی میز کوبید و گفت: «لعنتیها! از هر دوشان متنفرم!»

کاترین که نمی‌توانست قسمت آخر صحبت هیت کلیف را ناشنیده بگیرد و تحقیر و توهین وی را تحمل کند قدمی به جلو آمد و با لحنی غرورآمیز گفت: «من از شما نمی‌ترسم! زود باشید کلید را به من بدهید. من اگر از گرسنگی و تشنگی هلاک شوم در اینجا چیزی نخواهم خورد! باید همین الساعه از اینجا بروم. زود باشید در را باز کنید.» هنگام گفتن این سخنان، چشمان سیاه کاترین از شدت خشم و هیجان برق می‌زد.

هیت کلیف کلید در را در آن دستش که بر میز نهاده بود پنهان ساخت. نگاهی به دخترک افکند و از جسارت و گستاخی وی متعجب شد. شاید هم تعجب وی ناشی از لحن صدا و طرز نگاه دخترک بود که مادرش را به یاد هیت کلیف می‌آورد. کاترین بی‌محابا بسوی هیت کلیف پرید و

و سپس با لحن سرزنش آمیزی گفت: «من خیلی خوب بلدم بچه‌های بی‌تربیت و جسور را تربیت کنم. حالا برو پیش لیتتون بنشین و هر قدر دلت می‌خواهد زار بزن! من از فردا پدر تو خواهم بود. تو تا چند روز دیگر غیر از من پدری نخواهی داشت و آنوقت هر روز از این کتکها خواهی خورد. تو دختر قوی و سالمی هستی و می‌توانی طاقت بیاوری. اگر بخواهی باز اینطور بداخلاقی کنی و لوس‌بازی در بیاوری مطمئن باش هر روز کتک مفصلی نوش جان خواهی کرد!»

کاترین به جای اینکه بطرف لیتتون برود بسوی من دوید و گونه‌های داغ و سوزان خود را بر دامنم گذارد و گریست. پسر عمه‌اش مثل موش به گوشه‌ای از اتاق خزیده بود و معلوم می‌شد از اینکه خشم پدرش متوجه کسی دیگر شده و خودش از تنبیه معاف گردیده خیلی خوشحال است. هیت کلیف وقتی متوجه شد من و کاترین به اندازه کافی حساب کارمان را کرده‌ایم از جای برخاست و با شتاب تمام چای را حاضر کرد. قبلاً فجانها و نعلبکیها روی میز چیده شده بود. چند فجان چای ریخت و یکی را به من تعارف کرد.

«بیا حالا این چای را بخور خستگیت برطرف شود. کاترین و لیتتون را هم آرام کن و به آنها چای بده. من می‌روم ببینم اسبهایتان کجا رفته‌اند.»

به محض اینکه پایش را از اتاق بیرون گذارد در صدد برآمدیم از جایی بیرون برویم و فرار کنیم. در آشپزخانه را امتحان کردیم، فهمیدیم از پشت بسته است. بطرف پنجره‌ها رفتیم، ولی آنقدر تنگ و باریک بودند که حتی کاترین هم نمی‌توانست از میانشان خارج شود.

وقتی متوجه شدم واقعاً گیر افتاده‌ایم به لیتتون گفتم: «تو می‌دانی پدر بدذات چه نقشه‌ای در سر دارد. زود باش به ما بگو وگرنه چنان بر سرت می‌زنم که تلافی کتک‌هایی که پدرت به کاترین زده در بیاید.»

کاترین نیز به دنبال گفته من افزود: «آری لیتتون، تو باید به ما بگویی، برای خاطر تو بود که من به اینجا آمدم و خودم را گیر انداختم. اگر نخواهی چیزی بگویی معلوم می‌شود خیلی بدجنس و بی‌عاطفه

خواست کلید را از لای انگشتان دستش خارج سازد. ولی هیت کلیف دستش را محکم گرفت و گفت: «کاترین عقب برو وگرنه مجبور می‌شوم تو را سر جایت بنشانم و آن وقت الی دین دیوانه خواهد شد.» کاترین بدون اینکه به تذکر وی توجهی کند بار دیگر جلو آمد و کوشش کرد با تقلا و فشار کلید را از پشت هیت کلیف بیرون بکشد. در همان حال مرتباً تکرار می‌کرد: «ما باید برویم. ما حتماً خواهیم رفت.» چون دید ناخنهای تیزش در باز کردن مشت آهنین هیت کلیف تأثیری ندارد دندانهایش را بکار انداخت و پشت دست هیت کلیف را بشدت گاز گرفت. آنگاه هیت کلیف نگاهی بسوی من انداخت که در اثر آن مجبور شدم لحظه‌ای ساکت بمانم و مداخله نکنم. کاترین همانطور که سرش پائین بود نمی‌توانست متوجه قیافه هیت کلیف بشود. مرد بدذات کمی انگشتانش را شل کرد و گذاشت تا کاترین کلید را از میان آنها در آورد ولی هنوز کلید کاملاً دست دخترک نیفتاده بود که هیت کلیف وی را گرفت و با یک دست بطرف خود کشید و با دست دیگر شروع به زدنش کرد. چندین ضربه بی‌دربی و گیج‌کننده به پشت گردن وی زد و اگر با دست دیگرش کاترین را نگرفته بود دخترک بیچاره مسلماً از همان ضربه اول به زمین می‌خورد.

وقتی چنان رفتار وحشیانه و حیوانی را از هیت کلیف دیدم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با خشم و غضب بسوی وی رفتم تا جلویش را بگیرم: «ای حیوان وحشی! ای پست فطرت! چرا این دختر بیگناه را می‌زنی؟» با دستش ضربتی به سینهام زد که نفسم در آن حبس شد و تلوتلو خوران به عقب برگشتم و دوباره روی صندلی خود افتادم. از اثر ضربتی که به سینهام وارد آمده بود سرم بشدت گیج می‌رفت و نزدیک بود خفه شوم یا خون استفراغ کنم! دو دقیقه بعد ماجرا پایان یافت. هیت کلیف دخترک را رها کرد و وی که سرش را با دو دست گرفته بود گیج و بی‌حال به میز تکیه داد. در آن حال معلوم بود که اطمینان ندارد آیا گوشه‌هایش برجا هستند یا کنده شده‌اند.

هیت کلیف خم شد و کلید را که از دستش بر زمین افتاده بود برداشت



هستی.»

«اول کمی چای به من بده آنوقت برایت تعریف خواهم کرد. الن دین، برو کنار، هیچ خوشم نمی‌آید بالای سرم بایستی. اوه! کاترین اشکهای تو چای مرا آلوده کرد. من این چای را نمی‌خواهم، یک فنجان دیگر بریز.»

کاترین اشکهای خود را باک کرد و فنجان چای دیگری به او داد. من از وضع رفتار پسرک مردنی و مودی خیلی بدم آمده بود. زیرا متوجه شده بودم که وی دیگر از بابت خود ترسی ندارد و خیالش آسوده شده است. از آن حالت تضرع و ناله و التماسی که در بیرون داشت بمحض اینکه بایش به وادینگ هایتز رسید اثری برجای نمانده بود. حدس زدم پدرش وی را بشدت تهدید کرده است که حتماً به هر ترتیبی شده باید ما را بدانجا بکشاند و در صورتی که موفق نشود شدیداً تنبیه خواهد شد و حالا که لیتتون نقشه شیطانی و مودیانه پدرش را با موفقیت عملی کرده بود دیگر بیمی از تنبیه وی نداشت.

لیتتون پس از آنکه جرعدای چند از فنجان چایش نوشید گفت: «پاپا می‌خواهد من و تو باهم عروسی کنیم. او می‌داند که پدر تو اجازه نمی‌دهد ما حالا باهم ازدواج کنیم و از این می‌ترسد که من بمیرم و این کار سرنگیرد. وی می‌خواهد امشب ترا اینجا نگه دارد تا فردا صبح ازدواج ما عملی شود. اگر تو مطابق دلخواهش رفتار کنی. فردا صبح می‌توانی به خانه خودتان برگردی و مرا هم با خود ببری.»

با خشم و نفرت بانگی بر سرش زدم و گفتم: «تو موجود مردنی و حقه‌باز را با خودش به خانه ببرد؟! تو با کاترین ازدواج کنی؟ پدرت یا دیوانه شده است و یا اینکه خیال می‌کند با چند نفر احمق و بیشعور سر و کار دارد. آیا تصور می‌کنی این دختر زیبا و بانشاط و سالم خودش را گرفتار تو میمون زشت و مردنی خواهد کرد؟! آیا به نظرت هیچکس دیگر صرفنظر از میس کاترین حاضر خواهد شد تو را بعنوان شوهر خود قبول کند؟ تو باید بخاطر این مودیگری و دورویی بیشرمانه‌ات شلاق بخوری تا دیگر از این غلطها نکنی. اینطور با قیافه ابلهانه به من

نگاه نکن. خیلی دلم می‌خواهد یک کتک حسابی به تو بزنم تا دیگر فکر این طرز حقه‌بازی و مودیگری به سرت خطور نکند.»

پس از آن دستش را گرفتم و وی را تکان مختصری دادم. ناگهان سرفداش گرفت و دوباره به ناله و زاری افتاد. کاترین مرا ملامت کرد و پسرک را از دست من رها ساخت. آنگاه نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «تمام شب را اینجا بمانیم! نه، من هرگز حاضر نخواهم شد. الن، اگر شده این در را بسوزانم و از جا درآورم از اینجا خارج خواهم شد.» کاترین می‌خواست براستی منظور خود را عملی کند و گامی برداشت تا بسوی در برود ولی لیتتون که بار دیگر به وحشت و هراس دچار شده بود با دستهای نحیف و لرزان خسود وی را نگاهداشت و حق و هق کنان گفت: «آیا دلت نمی‌خواهد مرا نجات دهی؟ آیا نمی‌خواهی مرا با خود به گرینچ ببری؟ اوه! کاترین عزیز، تو نباید بروی و مرا اینجا تنها بگذاری! تو باید از پدرم اطاعت کنی، باید حرف او را بپذیری!»

«من باید از پدر خودم اطاعت کنم و هر چه زودتر از اینجا بروم و او را از نگرانی در بیاورم. تمام شب را اینجا بمانم؟ راستی پدرم چه فکر خواهد کرد؟ او خیلی ناراحت و معذب خواهد شد. هرطور باشد امشب به خانه باز خواهم گشت. ساکت باش! اینطور گریه و زاری نکن. کسی که به تو کاری ندارد. اگر راستش را بخواهی من پاپا را از تو بیشتر دوست دارم و حاضر نیستم بخاطر تو او را نگران و ناراحت کنم!»

ترس و وحشت لیتتون از خشمگین شدن پدرش بار دیگر وی را به ناله و استغائه واداشت. کاترین که بهیچوجه نمی‌توانست خود را راضی کند شب به منزل باز نگردد و پدرش را منتظر و نگران بگذارد می‌کوشید بهر نحوی میسر است یسرعمه‌اش را آرام کند تا خود بتواند به ترتیبی از آنجا برود.

در این ضمن زندانبان ما بار دیگر به اتاق بازگشت و گفت: «اسبهای شما از این حدود دور شده‌اند و معلوم نیست کجا رفته‌اند. لیتتون،

باز که گریه و زاری می‌کنی! مگر کاترین ترا اذیت کرد؟ بیا حالا برو به اتاق خواب. تا یکی دو ماه دیگر تو قادر خواهی بود تلافی ستمگریهای وی را بر سرش درآوری. تو تشنهٔ يك ذره محبت هستی، اینطور نیست؟ او بزودی مال تو خواهد شد. حالا برو بگیر خواب. امشب زیلا هم نیست. تو باید خودت لباسهایت را در بیاوری. هیس! صدا نکن، ساکت باش! وقتی به اتاق خودت رفتی من دیگر نزد تو نخواهم آمد و تو دیگر از من ترسی نخواهی داشت. امروز بخت با تو یاری کرده است که تا اندازه‌ای مطابق دستوراتم رفتار کرده‌ای. زودباش برو تا من ترتیب پذیرائی مهمانهایت را بدهم.»

هیت کلیف در همان حال که این حرفها را می‌زد در را باز نگه داشته بود تا بسرش خارج شود. لینتون چون سگی آرام و سربزیر از ترس اینکه مبادا لگدی بخورد، بدون چون و چرا از اتاق خارج شد. هیت کلیف بار دیگر در را قفل کرد و به نزدیک من و کاترین آمد. کاترین بمحض اینکه وی را نزد خود یافت بی‌اختیار از ترس دستش را بطرف صورتش برد. هر کس دیگر بود از آن ترس و وحشت دخترک معصوم یکه می‌خورد و او را دلداری می‌داد ولی هیت کلیف با لحنی سرزنش‌بار گفت: «اوه! پس تو از من می‌ترسی، اینطور نیست؟ کجا رفت آن جرأت و سهاقت يك ساعت پیش؟ تو که از ترس مثل بید می‌لرزی!»

کاترین در جوابش گفت: «بلی، من اکنون می‌ترسم زیرا اگر امشب اینجا بمانم بابا خیلی ناراحت و مشوش خواهد شد. چگونه می‌توانم موجب تشویش و نگرانی وی شوم! آقای هیت کلیف، خواهش می‌کنم بگذارید به منزل برگردم. من قول می‌دهم با لینتون ازدواج کنم. پاپا هم اجازه می‌دهد این کار را بکنم. من لینتون را دوست دارم. چرا می‌خواهید مرا به اجبار به کاری وادارید در حالیکه خودم حاضرم با کمال میل آن را انجام دهم؟»

با لحنی خشمناک گفتیم: «بگذار او تو را مجبور به ازدواج کند. مگر چنین جرأتی دارد. مملکت قانون دارد. خدا را شکر که حساب

و کتابی در کار است. درست است که ما در جای دور افتاده‌ای زندگی می‌کنیم ولی مگر وی جرأت می‌کند هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد؟ اگر این شخص پسر خودم هم بود از دستش شکایت می‌کردم. از آن گذشته، مگر ازدواج بدون حضور کشیش و انجام تشریفات رسمی ممکن می‌شود؟»

هیت کلیف وحشی و حیوان‌صفت با عصبانیت گفت: «خفشو ملعون فضول! نمی‌خواهم صدایت را بشنوم. میس کاترین، بدان که من از شنیدن این مطلب خوابم نخواهد برد! حالا که متوجه شدم در صورت ماندن تو پدرت خیلی رنج می‌برد و آشفته‌خاطر می‌شود مطمئن باش که تا بیست و چهار ساعت دیگر تو را اینجا نگاه خواهم داشت. زیرا این امر کاملاً منظور مرا عملی می‌کند. راجع به قولی هم که دربارهٔ ازدواج با لینتون دادی باید بدانی که از اینجا نمی‌توانی خارج شوی مگر اینکه به قول خود وفا کنی.»

کاترین که به تلخی می‌گریست نالان و تضرع‌کنان گفت: «پس الن را بفرستید به پدرم خبر بدهد من اینجا هستم تا وی زیاد نگران نشود. یا اینکه هم اکنون ترتیب ازدواج من و لینتون را بدهید. اوه! پایای عزیزم، او حتماً فکر می‌کند ما بین راه گم شده‌ایم و از این بابت خیلی غصه خواهد خورد. راستی حالا چه باید بکنیم؟»

«نه، پدرت چنین فکری نخواهد کرد. او فکر خواهد کرد که تو از پرستاری وی و نشستن پهلوی تختخوابش بتنگ آمده‌ای و مخصوصاً فرار کرده‌ای تا کمی آسوده شوی و نفسی ب راحتی بکشی. تو نمی‌توانی انکار کنی که بر خلاف دستورات پدرت با میل خود به خانهٔ من وارد شده‌ای. این که تو از پرستاری يك آدم ضعیف و مردنی ولو این که پدرت باشد خسته شده باشی و بخواهی کمی تفریح کنی موضوعی است کاملاً طبیعی. خوشترین روزهای زندگی پدرت موقعی تمام شد و به آخر رسید که تو چشم بدین دنیا گشودی. من می‌توانم بجرأت بگویم که پدرت ترا برای بدنیا آمدنت نفرین کرده است (اقلاً من این کار را کرده‌ام) و تصور می‌کنم اکنون هم که پایش لب گور است اگر ترا

نفرین کند عجب نیست. من هم با او هم آوار می‌شوم. من ترا دوست ندارم! چگونه می‌توانم ترا دوست داشته باشم! از این پس گریه و زاری سرگرمی هر روز تو خواهد بود مگر اینکه لیتتون بتواند موجب مسرت خاطر و تسلی تو بشود. پدر محتاط و دوراندیش نیز امیدوار است خواهرزاده‌اش خوب از تو نگهداری کند. در نامه آخری خود به لیتتون سفارش کرده بود که وقتی با دخترش ازدواج می‌کند قدر او را بداند و از وی مواظبت کند. واقعاً که نامه‌های پدرت موجب تفریح خاطر من است. وی از روی سادگی و زودباوری خیال می‌کند خواهرزاده‌اش نصایح او را می‌پذیرد و عمی می‌کند و از این رو به دلسوزی و مهربانی درباره کاترین سفارش می‌کند. حق دارد، هر چه باشد پدر است، ولی نمی‌داند که لیتتون باید دلسوزی و مهربانی را برای خودش نگاه‌دارد. وی خیلی خوب می‌تواند نقش یک آدمک ستمگر و بیرحم را بازی کند. حتی اگر یک گله گریه در اختیارش بگذارند حاضر است یک آنها را شکنجه دهد. البته مشروط بر اینکه قبلاً دلدانهای آنها را کشیده و ناخنهایشان را در آورده باشند. من به تو قول می‌دهم که وقتی به خانه برگردی می‌توانی از مهربانی و دلسوزی لیتتون داستانها برای پدرت تعریف کنی!»

من گفتم: «حرفهای شما در این باره کاملاً صحیح است! ذات و طبیعت واقعی بستران را برای او تشریح کنید. به او نشان بدهید که اخلاق بستران تا چه اندازه به خود شما شباهت دارد و آنوقت امیدوار می‌شوم میس کاترین قبل از اینکه بدین دام بر فریب دچار شود تأمل کافی می‌کند!»

هیت کلیف در جوابم گفت: «حالا حوصله ندارم از خوبیها و صفات سندیده بسم برای او تعریف کنم، زیرا کاترین باید یا او را به همین وضعی که دارد قبول کند و یا در اینجا زندانی باشد. تو هم بهمراه او در اینجا خواهی ماند. آنقدر هر دوی شما را نگه می‌دارم تا اربابت نفس آخر را بکشد. من بخوبی می‌توانم شما دو نفر را در اینجا پنهان نگه‌دارم بدون اینکه هیچکس متوجه شود و سوءظنی ببرد. اگر حرفم

را باور نداری او را وادار کن از دستورم سرپیچی کند و آنوقت خواهی دید که راست می‌گویم یا نه!»

کاترین گفت: «من از حرف خودم بر نمی‌گردم. اگر بتوانم بلافاصله پس از ازدواج با لیتتون به گرینچ باز گردم همین الان حاضر می‌شوم جریان ازدواج برگزار گردد. آقای هیت کلیف، شما آدم بیرحمی هستید ولی هر چه باشد انسانید و مطمئناً حاضر نخواهید شد از روی شقاوت و سنگدلی صرف، تعمداً سعادت و خوشبختی مرا بایمال کنید. اگر بابا تصور کند من او را عمدتاً ترك کرده‌ام و اگر قبل از اینکه دوباره به خانه برگردم او بمیرد آیا دیگر زندگی برایم ارزشی خواهد داشت؟ من حالا دست از گریه و زاری برداشته‌ام ولی همین‌جا در مقابل شما زانو به زمین می‌زنم و از جایم بر نخواهم خاست و چشمام را از صورت شما بر نخواهم گرفت تا اینکه دلتان به رحم آید و به من نگاه کنید! نه، رویتان را برنگردانید، به من نگاه کنید! در قیافه من چیزی که خاطر شما را آشفته سازد وجود ندارد. من از شما نفرت ندارم. از اینکه مرا کتک زدید عیبانی نیستم. شوهر عمه عزیزم، آیا هیچگاه شما کسی را دوست نداشته‌اید؟ آیا هرگز دل شما در عشق کسی تنبیده است؟ خواهش دارم برای یکبار هم باشد به من نگاه کنید. من بدبختم، باید بر من رحم کنید و نگذارید بیش از این بدبخت شوم.»

هیت کلیف با غیظ و غضب حیوانی دستهای لرزان کاترین را به کناری زد و فریاد کشید: «دستهایت را کنار بکش و از جایت برخیز. زودباش و گرنه ترا با لگد به گوشه‌ای برتاب خواهم کرد! چگونه جرأت می‌کنی دم از دوستی با من بزنی و درخواست رحم و انصاف بکنی؟ من از تو نفرت دارم!»

هیت کلیف پس از این سخنان شانه بالا انداخت و مثل کسی که واقعاً از چیزی کمال نفرت و بیزارگی را داشته باشد مندلی خود را عقب کشید. من از جای برخاستم و دهانم را باز کردم تا هر چه دلم می‌خواهد بدو بگویم و رفتار زشت و وحشیانه‌اش را تقبیح کنم ولی بمحض اینکه خواستم اولین جمله خود را ادا کنم مرا تهدید کرد که

اگر ساکت نشوم در اتاق دیگری بطور تنها و مجرد زندانی خواهم شد. هوا داشت تاریک می‌شد. از بیرون صداهائی به گوش ما رسید. مثل این بود که چند نفر نزدیک در باغ به صدای بلند صحبت می‌کنند. میزبان، یا در واقع زندانیان ما که کاملاً گوش‌بزنک بود بلافاصله از اتاق خارج شد تا علت صداها را دریابد. پس از چند دقیقه دوباره به اتاق بازگشت.

رو به کاترین کردم و گفتم: «گمان بردم هیرتن برگشته است. کاش همین الان وارد می‌شد. از کجا معلوم که او از ما طرفداری نکند و جانب ما را نگیرد؟»

هیت کلیف که صحبت مرا شنید گفت: «سه نفر خدمتگار از گرینچ آمده بودند و سراغ شما را می‌گرفتند. آنچه شنیدید صدای صحبت آنها بود. کافی بود یکی از پنجره‌ها را می‌گشودید و با صدای بلند بدانها خبر می‌دادید که در اینجا هستید، ولی من قسم می‌خورم که این دخترک خیلی خوشحال است از این که تو این کار را نکردی. او خیلی ممنون است که باجبار در اینجا مانده است.»

وقتی من و کاترین متوجه شدیم چه فرصت خوبی را از دست دادیم از شدت اندوه و نومیدی نتوانستیم جلوی خود را بگیریم و هر دو به گریه و زاری افتادیم. هیت کلیف ما را به حال خود گذاشت تا ساعتی اسنک بریزیم و ناله کنیم. وقتی ساعت ۹ شب شد به ما دستور داد از راه آتیزخانه به طبقه بالا برویم و در اتاق زیلا بمانیم. من نجواکنان به کاترین گفتم دستورات هیت کلیف را اطاعت کند. امیدم بدان بود که شاید بتوانم از پنجره یا از دریچه زیر سقف از آن اتاق خارج شویم. ولی متأسفانه وقتی به اتاق زیلا رفتیم متوجه شدیم که پنجره‌های آن نیز تنگ و باریک است و خروج از آن ممکن نیست. هیت کلیف در را نیز قفل کرد و در نتیجه ما نمی‌توانستیم از آنجا خارج شویم و از دریچه سقف راهرو خود را بجات دهیم. من و کاترین هیچکدام آرام نگرفتیم. کاترین کنار پنجره اتاق ایستاده و منتظر فرارسیدن صبح شد. هر بار از او درخواست می‌کردم کمی استراحت کند نمی‌پذیرفت و

فقط آهی از دل برمی‌آورد و باز خاموش می‌ماند. روی يك صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا بایستی چند بار غفلت کرده باشم تا در نتیجه کار به چنان جائی برسد و بدان نحو اسباب بدبختی اربابم و دخترش فراهم شود. در واقع من تقصیر زیادی هم در دیدن آن ماجرا نداشتم ولی در آن لحظات سخت و بحرانی تمام تقصیرات را متوجه خود می‌دانستم و هیت کلیف را از خودم بیگناhter می‌پنداشتم.

ساعت هفت بامداد هیت کلیف یست در اتاق آمد و پرسید آیا کاترین از خواب برخاسته است یا نه. کاترین فوراً پشت در دوید و جواب داد: «بلی، حاضرم.» آنگاه هیت کلیف در را کمی باز کرد و وی را بیرون کشید. ولی وقتی من هم خواستم به دنبال وی بیرون بروم هیت کلیف مرا عقب زد و در را دوباره قفل کرد. خواهش کردم مرا هم بیرون بیاورد. در جوابم گفت: «صبر داشته باش. هم اکنون صبحانه ترا برایت می‌آورند.»

با مشت به در کوفتم و نسبت به عمل وی شدیداً اعتراض کردم. کاترین نیز از او پرسید چرا مرا آزاد نمی‌کند. هیت کلیف پاسخ داد که من باید ساعتی دیگر نیز در اتاق بمانم. سپس کاترین را با خود به طبقه باین برد. ساعتی صبر کردم و سپس صدای پائی که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوشم رسید. تسخیر دادم که خود هیت کلیف نیست. صدائی از بیرون شنیدم که می‌گفت: «در را باز کن، برایت کمی خوراکی آورده‌ام.»

ناشوق و شتاب بطرف در دویدم و هیرتن را دیدم که سینی صبحانه را در دست داشت. درون سینی آنقدر خوردنی بود که برای تمام روز من کفایت می‌کرد. هیرتن سینی را بطرفم دراز کرد و گفت «بگیر.» «يك دقیقه صبر کن، با تو حرف دارم.»

با خشونت گفت «نه، نمی‌توانم.» و سپس بدون اینکه به ناله و تضرع من توجهی کند دور شد.

س از آن مدت پنج سبانه روز تمام در آن اتاق زندانی بودم و بغیر

از هیرتن هیچکس را نمی‌دیدم. وی روزی یکبار صبح سراغ من می‌آمد و غذایم را می‌آورد. رفتارش عیناً شبیه کسی بود که حرفه زندانبانی داشته باشد و چون آدمهای کر و لال کوچکترین توجهی به نضرعات و التماسهای من نمی‌کرد و چنان رفتاری داشت که گفتم از رحم و شفقت اصلاً بوئی برده است.

## ۲۸

بعد از ظهر روز پنجم بود که صدای بائی سبکتر و نرمتر از دفعات پیشین به گوشم رسید. پس از چند لحظه در باز شد و شخصی داخل اتاق گردید. این شخص زیلا خدمتگار منزل بود که شال ارغوانی‌رنگی بر دوش و کلاه سیاهی بر سر داشت. یک زنبیل حمیری نیز به دستش آویخته بود.

بمحض اینکه چشمش به من افتاد با لحنی حاکی از خونحالی و شگفتی گفت: «آه الن دین! شما کجا اینجا کجا! در جیمرتن همه جا صحبت شماست. من تا به گوش خودم از اربابم نشنیدم نمی‌توانستم باور کنم که شما و میس کاترین هر دو در باطلاق میان راه افتاده بودید. از قرار معلوم اربابم شما را در آن حالت دیده، نجاتتان داده و سپس با خود بدینجا آورده است. خدا با شما بود، بختتان یاری کرد، راستی زیاد توی باطلاق ماندید؟ ارباب بموقع شما را نجات داد؟ اما مثل اینکه صدمه‌ای ندیده‌اید. زیاد که ناراحت نشدید، اینطور نیست؟»

«ارباب تو آدم رذل و بیترقی بیش نیست. او سزای دروغگوئیهای خود را خواهد دید. او خیلی ناشیانه چنین داستانی را جعل کرده است زیرا خواه ناخواه حقیقت مطلب معلوم می‌شود و همه متوجه حقه‌بازی و دروغهای وی خواهند شد.»

این چه حرفهائیت می‌زنید؟ اربابم که این موضوع را از خودش در نیآورده است. در جیمرتن همه از قضیه باخبر شده‌اند و از هر کسی

می‌پرسیدم می‌گفت شما دو نفر در باطلاق افتاده‌اید و اربابم بموقع نجاتتان داده است. وقتی از مرخصی برگشتم هیرتن را دیدم و به او گفتم آقای هیرتن مثل اینست که در این چند روز غیبت من وقایعی اتفاق افتاده است. راستی حیف از دختر زیبایی مثل کاترین که توی باطلاق افتاده. دلم برای الن دین هم می‌سوزد. خانم و دختری به آن نازنینی! هیرتن از شنیدن سخنانم تعجب کرد و من فهمیدم وی از جریان بیخبر است؛ لذا قضیه را کاملاً برایش شرح دادم، البته همانطوری که در جیمرتن شنیده بودم. هیت کلیف که صحبت‌های مرا گوش می‌داد خنده‌ای کرد و به من گفت: «زیلا، ناراحت نباش. اگر آنها توی باطلاق افتاده‌اند بالاخره بخت یارشان بوده و کسی پیدا شده و نجاتشان داده است. الن دین، الان در اتاق تست. این کلید را بگیر و وقتی بالا می‌روی به او بگو می‌تواند بیرون بیاید. لجن و آب کثیف باطلاق حال او را بهم زده بود و می‌خواست در همان حال به خانه‌شان برود ولی من او را چند روزی بدینجا آوردم تا کمی حالش بهتر شود و حواسش دوباره سر جا بیاید! تو به او بگو اگر می‌تواند فوراً به گرینچ برگردد و از قول من به او پیغام بده که کاترین نیز بموقع در تشییع جنازه پدرش حاضر خواهد شد.»

بی‌اختیار گفتم: «آقای ادگار در گذشته است؟ آه زیلا، زیلا!»  
در جوابم گفت: «نه، نه، آرام باشید. مثل اینکه هنوز حالتان کاملاً سر جا نیامده است. اربابتان هنوز نمرده است. دکتر کنت را بین راه دیدم و نظر او را پرسیدم. عقیده داشت آقای لیتتون ممکنست یکی دو روز دیگر هم زنده باشد.»

بیش از آن معطل نماندم، کفش و کلاه را پوشیدم و سرعت از اتاق خارج شدم. راه باز بود و کسی مانع خروج من نشد. وقتی به طبقه پائین رسیدم در جستجوی کسی برآمدم تا از او سراغ کاترین را بگیرم. آفتاب قشنگی می‌درخشید و همدجا را روشن کرده بود. درهای اتاقها همه باز بود ولی هیچکس دیده نمی‌شد. در همان حال که مردد بودم آیا بروم یا اینکه در جستجوی کاترین برآیم صدای سرفه‌ای مرا

متوجه اتاق پذیرائی کرد. لیتتون روی يك صندلی راحتی لمیده بود و تکه شیرینی بزرگی را گاز می‌زد و حرکات مرا با چشمان بیفروغ و حالتی خونسرد نگاه می‌کرد. فکر کردم چون کاملاً تنهاست می‌توانم او را بترسانم و از او اطلاعاتی درباره کاترین کسب کنم. بنابراین با خشونت پرسیدم: «میس کاترین کجاست؟»

او بدون کوچکترین توجهی به خوردن شیرینی خود ادامه داد. بار دیگر از او پرسیدم: «آیا میس کاترین رفته است؟»  
«نه، او اکنون در طبقه بالاست. او نباید از اینجا خارج شود. ما نمی‌گذاریم پایش را از اینجا بیرون بگذارد.»

«تو پسرۀ احمق و بی‌شعور نمی‌گذاری او از اینجا بیرون برود؟ زودباش مرا به اتاقش ببر و گرنه چنان بر سرت می‌زنم که دادت بلند شود.»

لیتتون باز با همان خونسردی و بی‌اعتنائی عجیب در جوابم گفت: «اگر بخواهی به اتاق کاترین بروی، پاپا پدرت را درمی‌آورد. او به من دستور داده است که نسبت به کاترین ملایمت بخرج دهم. برای اینکه هر چه باشد زن من است و خیلی شرم‌آور است که او بخواهد مرا ترك کند. پدرم می‌گوید کاترین از تو منتفر است و می‌خواهد هرچه زودتر بمیری و پولهایت نصیب او شود ولی باید چنین آرزویی را به گور ببرد و حق ندارد پایش را از اینجا بیرون بگذارد! او نباید هیچوقت از اینجا خارج شود. اگر دلش می‌خواهد آنقدر زار بزند تا جان از تنش در برود!»

پس از آن لیتتون دوباره شروع به خوردن شیرینی خود کرد و بلکه‌پایش بر هم آمد و چنان می‌نمود که می‌خواهد بخوابد.

«لیتتون! آیا مهربانیهائی را که کاترین در زمستان گذشته در حق تو کرد فراموشی کرده‌ای؟ آیا یادت رفته که چگونه به او اظهار عشق می‌کردی و او برایت کتاب می‌آورد، آواز می‌خواند، قصه می‌گفت و در میان برف و باران سرما به دیدارت می‌آمد؟ او يك شب که نتوانست نزد تو بیاید از غصه اینکه مبادا ناراحت شده باشی گریه کرد. تو در

آن موقع چقدر از مهر و محبت وی اظهار امتنان می‌کردی. حالا اینطور دروغهای پدرت را باور می‌کنی در صورتی که می‌دانی که پدرت از هر دوی شما منتفر است. تو اکنون با پدرت علیه کاترین همدست شده‌ای آیا این عمل تو شرم‌آور نیست؟ آیا پاداش مهر و محبت‌های وی را اینطور می‌دهی؟»

لیتتون بار دیگر شیرینی را از دهانش بیرون آورد و نگاهی به من کرد ولی حرفی نزد. به دنبال سخنان قبلی افزودم: «آیا فکر می‌کنی اگر کاترین از تو نفرت داشت به وادرینگک هایتز می‌آمد؟ خودت يك کمی فکر کن! اگر راجع به پول و دارائی خود صحبت می‌کنی او اصلاً خبر ندارد تو مالک چیزی هستی و یا بعداً چیزی نصیبت خواهد شد. تو می‌گوئی او حال ندارد و مریض شده است. با وجود این او را تنها می‌گذاری و خودت اینطور راحت و بی‌خیال می‌نشینی. تو که بهتر از همه مزه بی‌سرپرست بودن و بی‌اعتنائی دیگران را چشیده‌ای چرا باید چنین کاری بکنی! او که تا بدان حد از ناراحتی و درد و رنج تو دلش می‌سوخت و بی‌بسته مواظبت می‌کرد حال تو بهتر شود اکنون باید چنین پاداشی از تو دریافت دارد؟ تو مرا که يك خدمتگار ساده‌ای بیش نیستم و با او نسبتی هم ندارم می‌بینی که چگونه از بدبختی وی پریشان‌خاطر و افسرده شده‌ام ولی خودت اصلاً در فکر او نیستی در صورتی که همیشه ادعا می‌کردی وی را از جان خود بیشتر دوست داری. حقیقتاً که عجب بیرحم و بی‌عاطفه هستی! من موجودی به پستی و خودخواهی تو ندیده‌ام.»

لیتتون با کمال خشونت گفت: «من نمی‌توانم با او بسر برم. او مرتباً گریه و زاری می‌کند و من نمی‌توانم تحمل کنم. هر چند وی را تهدید می‌کنم که پدرم را صدا خواهم زد دست از گریه و ناله بر نمی‌دارد. يك بار پدرم آمد و به او گفت اگر ساکت نشود خفه‌اش خواهد کرد ولی بمحض اینکه پایش را از اتاق بیرون گذاشت او بار دیگر گریه را سرداد. دیشب تا صبح گریست و نالید و نگذاشت من هم بخوابم.»  
وقتی متوجه شدم آن پسرک بدذات و بی‌عاطفه از رنج و عذاب روحی

دختر دایش اصلاً متأثر نمی‌شود از او پرسیدم: «آیا هیت کلیف از خانه بیرون رفته است؟»

در جوابم گفت: «نه، در حیاط است و با دکتر کنت صحبت می‌کند. دکتر می‌گوید دائمی واقعاً در حال مرگ است. من از این بابت خوشحالم زیرا پس از مرگ او ارباب و صاحب گرینچ خواهم شد. کاترین همیشه می‌گفت گرینچ خانۀ اوست و بد خودش تعلق دارد ولی او بیهوده چنین تصویری می‌کند زیرا آن عمارت متعلق به من است و وی در آن سهمی ندارد. دیتب به من می‌گفت اگر کلید را به او بدهم تا از اتاق بیرون برود تمام کتابهای قشنگ و پرنده‌هایی که در قفس دارد حتی کره اسبش را نیز به من خواهد داد ولی من جواب دادم هیچکدام از آنها که می‌گوید متعلق به او نیست و همداش مال خود من است! بلی، پس از مرگ دائمی هر چه در آن عمارت است به من می‌رسد. کاترین از حرفهای من گریه‌اش گرفت، سپس قاب دو - طرفه کوچکی را که از طلا ساخته شده بود از گردنش درآورد و به من نشان داد و گفت من نمی‌توانم صاحب آن باشم. در یک طرف قاب مزبور عکس مادرش و در روی دیگر عکس جوانی پدرش قرار داشت. من گفتم آن قاب به من می‌رسد و خواستم آن را از دستش در بیاورم. وی نگذاشت و مرا به شدت عقب زد بطوریکه دوباره سرفه‌ام گرفت و حالم بد شد. سپس جیبی کشیدم. پدرم به صدای جیب من از پله‌ها بالا آمد. کاترین هراسان شد و لولای قاب را شکست و قسمتی را که عکس مادرش روی آن بود به من داد و خواست عکس دائمی را نزد خودش نگاه‌دارد و در جایی پنهان کند. وقتی پدرم وارد شد علت جیب کشیدن مرا جویا گردید. جریان را برایش تعریف کردم، عکسی را که در دست من بود گرفت و به کاترین دستور داد عکسی را که پنهان کرده بود به من بدهد. وی امتناع کرد. پدرم او را کتک زد و عکس را از چنگش درآورد و سپس آن را زیر با انداخت و لگدمال کرد.»

من که قصد داشتم او را وادار به صحبت کنم و اطلاعات بیشتری درباره‌ی حال کاترین بدست آورم پرسیدم: «وقتی بدرت کاترین را

کتک می‌زد تو خوشحال بودی؟»

«من چشمهایم را هم گذاشتم. هر وقت سگ یا گربه‌ای را کتک می‌زنند من دلم نمی‌آید تماشا کنم و چشمهایم را می‌بندم. ولی در آن موقع خوشحال بودم او کتک می‌خورد زیرا مرا اذیت کرده بود. وقتی پاپا از اتاق بیرون رفت کاترین مرا به کنار پنجره برد و دهانش را که پر خون شده بود نشانم داد. از اثر فشار دندان لبهایم از داخل بشدت مجروح شده بود. پس از آن تکه پاره‌های عکس را جمع کرد، رفت و در گوشه‌ای پشتش را به من کرد و روی زمین نشست و دیگر يك کلمه هم با من حرف نزد. گمان می‌کنم از شدت درد نمی‌توانست حرف بزند. البته از سکوت وی ناراحت شدم ولی باز بهتر بود زیرا دیگر با گریه و زاری دائم خود مرا آزار نمی‌داد. حالا هم رنگش خیلی زرد و قیافه‌اش پژمرده شده است و می‌ترسم ناخوش شده باشد.»

«اگر تو بخواهی می‌توانی کلید آن اتاق را به دست بیاوری؟»

«آری، هر وقت به طبقه بالا بروم می‌توانم، ولی حالا حوصله رفتن بدانجا را ندارم.»

«او الان در کدام اتاق است؟»

«نه، این را دیگر به تو نخواهم گفت! این موضوع جزو اسرار ماست. حتی هیرتن و زیلا هم نباید از آن باخبر شوند. تو می‌خواستی با این حقه از من حرف در بیاوری! زودباش برو از اینجا دور شو!»

لینتون سپس رویش را از من برگرداند و چشمانش را بر هم گذاشت. صلاح دیدم از ملاقات با هیت کلیف منصرف شوم و هرچه زودتر به گرینچ برگردم و از آنجا کسانی را برای نجات کاترین بیاورم. وقتی به منزل رسیدم میزان تعجب و شادی خدمتگاران از دیدار من بیش از حد تصور بود و وقتی دانستند کاترین نیز سلامت است دو سه نفر از آنها با وجد و شغف فراوان بسوی اتاق اربابم شتافتند تا سلامت دخترش را به او اطلاع دهند. ولی من جلوییشان را گرفتم و گفتم که خودم ارباب را خبر خواهم ساخت. آه که چقدر او را دگرگون یافتیم! در آن چند روز اربابم بسیار تغییر کرده بود، مانند شبخی از اندوه بود که در

انتظار مرگ باشد. با وجود این بسیار جوان به نظر می‌رسید و در حالیکه سی و نه سال از عمرش می‌گذشت بیست و نه ساله می‌نمود. دائماً در فکر دخترش بود زیرا وقتی به نزدیکش رسیدم شنیدم که زیر لب نام کاترین را زمزمه می‌کرد. دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

«ارباب عزیزم! کاترین برمی‌گردد. او زنده و سلامت است و امیدوارم همین امشب به نزد شما باز گردد.»

تأثیری که این سخنان بر اربابم داشت خودم را نیز به وحشت و حیرت انداخت. بمحض اینکه کلام من تمام شد سرش را از روی بالش بلند کرد و با اشتیاق فراوان به اطراف اتاق نگاهی کرد. چون از دخترش نشانی نیافت با رنج و اندوهی شدید بار دیگر روی بالش افتاد و حالت ضعف بدو دست داد. پس از چند لحظه که دوباره حالش بجا آمد جریان رفتن به وادرینگک هایتز و زندانی شدن در آنجا را برایش تعریف کردم. بد اربابم گفتم هیت کلیف مرا مجبور کرد به داخل عمارت بروم. البته این مطلب حقیقت نداشت. ضمناً درباره رفتار لیتتون و خشونت و بد رفتاری ظالمانه هیت کلیف حتی المقدور کمتر صحبت کردم. منظورم آن بود که به نومیدی مرد بینوا پیش از آن نیفزایم و با بیان آن حقایق تلخ و وحشت‌آور خاطرش را پریشان‌تر نسازم. اربابم گفت یکی از نقشه‌های دشمنش همیشه آن بوده است که اموال و املاک او را به سرش و یا در حقیقت به خودش اختصاص دهد و آنها را تصاحب کند ولی از این نکته متعجب و مبهوت است که چرا هیت کلیف لااقل تا هنگام مرگ وی در این کار دست نگاه نمی‌دارد و آنطور عجولانه می‌خواهد منظورش را عملی کند. بیچاره اربابم خبر نداشت که خواهرزاده‌اش در آستانه مرگ است و پدرش برای اینکه در منظور شیطانی خود موفق شود و بر اموال و املاک وی نیز دست بیندازد چنان شتابی بخرج می‌دهد. آنگاه اربابم گفت که تصمیم گرفته است وصیتنامه خود را تغییر دهد و به جای آنکه اموال و املاکش را در اختیار خود کاترین بگذارد چند نفر را به سمت امین تعیین کند و آن اموال و املاک را به دست آنها بسپارد تا منافع و درآمد آن در

زمان حیات کاترین به خودش داده شود و پس از آن نیز در صورتی که فرزندان او داشته باشد بدانها تحویل گردد. بدین ترتیب در صورتی که لیتتون، یعنی شوهر کاترین، می‌مرد دارائی و املاک کاترین دیگر به دست پدرشوهرش، یعنی هیت کلیف نمی‌افتاد.

بلافاصله پس از دریافت دستورات اربابم بیرون رفتم. نخست یکی از خدمتگاران را سراغ وکیل وی فرستادم و سپس چهار نفر دیگر را نیز مأمور کردم که هر يك سلاحی به دست گیرند و برای نجات کاترین روانه وادرینگک هایتز شوند. هیچک از این مأموریتها پس از تأخیر فراوان نتیجه‌ای بار نیاورد. خدمتگاری که به دنبال وکیل اربابم فرستاده بودم پس از مدتی باز گشت و به من خبر داد که وقتی به منزل گرین، وکیل دعاوی رسیده، او را در منزل نیافته و مجبور شده است دو سه ساعتی صبر کند تا وی باز گردد. وقتی هم گرین باز گشته بدو گفته است کاری دارد که حتماً باید آن شب انجام یابد و قول داده است فردا صبح زود خودش را به گرینج نزد آقای لیتتون برساند. آن چهار خدمتگار هم بدون اینکه کاترین را به همراه بیاورند از وادرینگک هایتز باز گشتند. آنها پیغام آوردند که کاترین حالش خیلی بد است و اصلاً نمی‌تواند از جایش حرکت کند و در ضمن به من گفتند که هیت کلیف بدانها اجازه دیدار میس کاترین را نداده است. من آنها را بجهت ساده‌لوحی و زودباوریشان شدیداً سرزنش کردم و لسی درباره آنچه پیغام آورده بودند به اربابم چیزی نگفتم. تصمیم گرفتم فردا صبح زود چندین نفر را با خودم بردارم و به وادرینگک هایتز ببرم و در صورتی که هیت کلیف حاضر نشود به رضایت و صلح و صفا کاترین را آزاد کند به داخل عمارت هجوم ببریم و دخترک را نجات دهیم.

خوشبختانه لازم نشد چنین تدارکی ببینیم و به وادرینگک هایتز حمله ببریم. ساعت سه بعد از نصف شب بود که به طبقه پائین رفتم تا کوزه‌ای آب بیاورم. وقتی از راهرو می‌گذشتم صدای ضربات تندی که به در خورد مرا از جای پراند. با خود گفتم: «حتماً گرین آمده است، هیچکس جز خود او نمی‌تواند باشد.» و سپس براه افتادم و



خواستم یکی دیگر از خدمتگاران را بفرستم تا در را باز کند، ولی ضرباتی آهسته‌تر و بی‌درپی به در خورد. لذا کوزه را در گوته‌ای گذاشتم و رفتم تا خودم در را به روی او بگشایم. قرص ماه با نور خود همه جا را روشن کرده بود. آن کس که در می‌زد و کیل دعاوی نبود بلکه کاترین عزیز و نازنینم بود که بمحض باز شدن در خودش را به گردنم آویخت و هق‌وهق کنان گفت: «الن! الن! پاپا زنده است؟» «بلی، فرشتۀ من، کاترین نازنینم. خدا را شکر که تو بار دیگر سالم به خانه بازگستی.» وی می‌خواست بلافاصله به اتاق پدرش برود ولی من او را روی صندلی نشاندم. سر و صورتش را تمیز کردم و موهایش را شانه زدم، جرعه‌ای آب به وی نوشاندم و صبر کردم کمی حالش سر جا بیاید سپس به او گفتم که خودم جلو می‌روم و بازگشت او را به پدرش اطلاع می‌دهم. از او خواهی کردم از آنچه بر سرش آمده است با پدرش حرفی نزنند و او را قسم دادم که اظهار شکایتی نکند و بگوید که از زندگی با لیتتون رضایت دارد. وی متعجبانه نگاهی به من افکند ولی وقتی متوجه شد منظورم از اینکه او را وادار به گفتن سخن ناصوابی می‌کنم چیست رضایت داد که نزد پدرش لب به شکایت نزنم.

پس از آنکه بازگشت کاترین را به پدرش اطلاع دادم دیگر طاقت نیاوردم در اتاق بمانم. مدت ربع ساعتی که پدر و دختر پهلوی هم بودند من نزدیک در اتاق ایستادم و جرأت نداشتم بدانها نزدیک شوم. ملاقات آندو به آرامی و سکوت برگزار شد. کاترین از دیدار پدرش هم خوشحال بود و هم بسیار متأثر و اندوهگین، زیرا دریافته بود که حال وی بسیار وخیم است و امید چندانی به زنده ماندنش نمی‌رود. آقای لیتتون نیز از باز یافتن دخترش بسیار شادمان بود و یک لحظه دیده از صورتش بر نمی‌گرفت. گوئی می‌دانست که هر چه زودتر مجبور است از دختر عزیزش برای همیشه دور شود و می‌خواست او را سیر ببیند. ارباب بیچاره‌ام را تنها امید و شوق آنکه یکبار دیگر دخترش را ببیند زنده نگه‌داشته بود. در همان حال که گونه‌های

کاترین را می‌بوسید و موهایش را نوازش می‌کرد زمزمه کنان گفت: «من به نزد مادرت می‌روم و تو نیز دختر عزیزم به نزد ما خواهی آمد.» پس از آن دیگر نه حرکتی کرد و نه سخنی گفت. با کمال آرامش و صفا جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. در آن حال که آخرین ضربان قلبش پایان حیاتش را اعلام می‌کرد هنوز دیده بر جگر گوشه‌اش دوخته بود و با شوق فراوان او را می‌نگریست. آنگاه قلبش برای همیشه از کار افتاد و روح از تنش پرواز کرد. هیچکس نمی‌توانست بگوید وی درست در چه لحظه‌ای مرده است. مرگ وی بدون کوچک‌ترین تشنج و در کمال آرامش و صفا بود.

نمی‌دانم آیا کاترین قبلاً آنقدر گریسته بود که دیگر اشکی نداشت و یا اینکه از شدت رنج و اندوه چشمه اشکش خشک شده بود زیرا با چشمانی خشک و حیرت‌زده تا صبح همانطور کنار بستر پدرش بر جای ماند. تا ظهر روز بعد هم از جای خود حرکتی نکرد و اگر مانعش نمی‌شدم می‌خواست همانطور زانوی غم در بغل گیرد و در کنار کالبد بیجان پدرش بنشیند، ولی با اصرار او را وادار کردم از آنجا بیرون بیاید و کمی استراحت کند. کار بجائی کرده بود زیرا موقع ناهار گرین وارد شد. وی قبلاً به وادرینگ هایتز رفته و دستورات لازم را اخذ کرده بود. معلوم شد که وی خودش را به هیت کلیف فروخته است و علت تأخیرش در آمدن به نزد اربابم نیز همین بود. خوشبختانه پس از اینکه کاترین بازگشته بود در آن لحظات آخر تمام هوش و حواس اربابم متوجه دخترش بود و دیگر به وصیتنامه و سرنوشت اموال و املاکش نمی‌اندیشید.

بمحض اینکه گرین وارد شد گفت که از طرف هیت کلیف بدو اختیار داده شده است به کلیه کارها رسیدگی کند. نخست، بغیر از من تمام خدمتگاران را جواب گفت. وی می‌خواست مانع شود که حتی جسد اربابم را در گوری مجاور قبر همسرش دفن کنند ولی چون متن وصیتنامه در این موضوع صراحت داشت و من نیز با هرگونه تغییری در مواد وصیتنامه مخالفت می‌کردم وی ناگزیر شد از تصمیم

خود باز گردد. مراسم تشییع جنازه و کفن و دفن با شتاب هر چه تمامتر برگزار شد. به کاترین نیز اجازه داده نشد تا موقع حمل جنازه پدرش از خانه، از آنجا بیرون برود.

وقتی فرصتی پیدا کردم جریان گریختن کاترین را از وی پرسیدم. در جوابم گفت که پس از گریه و زاری فراوان سرانجام لیتنون رضایت داد در اتاق را باز کند و وی را آزاد سازد. کاترین از رسیدن خدمتگاران برای نجاتش و همچنین جوابی که هیت کلیف بدانها داده بود باخبر شده بود و در همان لحظاتی که هیت کلیف در جلوی در باغ مشغول صحبت بود لیتنون را وادار کرده بود کلید اتاق را بیاورد. پسرک با مهارت هر چه تمامتر قفل در را باز کرده و آن را دوباره به ترتیبی قفل کرده بود که هر موقع لازم می‌شد در باز می‌گردید. آن شب هم از پدرش درخواست کرده بود که اجازه دهد در اتاق هیرتن بخواهد تا از گریه و زاری کاترین آسوده باشد. بدین ترتیب کاترین پاسی از نیمه‌شب گذشته از اتاق بیرون آمده بود و از ترس اینکه مبادا سگها متوجه شوند و پارس کنند از عمارت خارج نشده بود. پنجره‌های اتاقهای طبقه دوم را یکی یکی امتحان کرده بود و سرانجام از یکی از پنجره‌های اتاق مادرش که بزرگتر بود بیرون رفته، روی درخت صنوبر نزدیک پنجره پریده، سپس پا به فرار نهاده بود. بعداً معلوم شد که لیتنون با اینکه ظاهراً تقصیری در فرار کاترین نداشت بخاطر همدستی در آن کار از پدرش کمک مفصلی خورده بود.

غروب آن روز، پس از انجام مراسم تشییع جنازه و تدفین آقای لیتنون، من و کاترین در اتاق کتابخانه نشسته و هریک به عزیزی که از دست داده بودیم فکر می‌کردیم و در ضمن به آینده تیره و نامعلوم خود می‌اندیشیدیم.

هر دو عقیده داشتیم بهترین سرنوشتی که در آن اوضاع و احوال ممکن است برایمان پیش آید آنست که به کاترین اجازه داده شود در گرینچ بماند و لااقل تا موقعی که لیتنون زنده است وی به نزد زنش بیاید و در آنجا اقامت کند و به من هم اجازه داده شود در سر کار خود بمانم و خدمت خانم را بکنم. به نظر هر دوی ما این ترتیبی مافوق انتظار بود و بهیچوجه نمی‌شد امیدوار بود که هیت کلیف به آن رضایت دهد، ولی در عین حال من خوشبین بودم و امید داشتم همان وضع دلخواهمان عملی‌شود زیرا در آن صورت من می‌توانستم سرخانه وزندگی و کار خود باشم و از همه بالاتر از کاترین عزیز و دلبندم دور نشوم. در همان حالیکه راجع بدین موضوع صحبت می‌کردیم و هر دو به سرنوشت احتمالی آینده خود خوشبین شده بودیم خدمتگاری وارد اتاق شد. وی یکی از کسانی بود که آن روز بعد از ظهر جوابش کرده بودند ولی هنوز نرفته بود. بمحض اینکه وارد اتاق شد با شتاب و هراس اطلاع داد که «آن هیت کلیف بدذات و بیرحم» دارد بطرف عمارت می‌آید و پرسید آیا لازم است در را به رویش ببندد؟

اگر فرضاً ما می‌خواستیم دیوانگی کنیم و به آن خدمتگار بگوئیم در را بدروی هیت کلیف ببندد باز فرصت چنین کاری را نداشتیم. هیت کلیف بدون اینکه در بزند یا ورود خود را خبر بدهد یگراست به درون اتاق آمد. او خودش را ارباب و صاحبخانه می‌دانست و احتیاجی به در زدن و خبر قبلی نداشت. وی از صدای خدمتگار متوجه شد که ما در کتابخانه هستیم. یگراست و بدون کوچکترین صحبتی وارد شد و پس از آنکه به خدمتگار دستور داد از اتاق خارج شود خودش در را بست.

این همان اتاق بود که هیجده سال پیش وی بعنوان یک میهمان بدان راهنمایی شده بود. همان مهتاب در آسمان موج می‌زد و از پنجره به درون اتاق راه می‌یافت و فضای آن را روشن می‌ساخت و همان چشم‌انداز و مناظر پائیزی در بیرون به چشم می‌خورد. هنوز شمعدان را روشن نکرده بودیم ولی تمام اتاق از مهتاب روشن بود و حتی تصاویر سربخاری نیز بخوبی دیده می‌شد. دو تصویر، یکی چهره زیبا و حالت

باشکوه خانم لیتتون و دیگری قیافه ظریف شوهرش را نشان می‌داد. هیت کلیف بدون اینکه به ما توجهی کند بسوی بخاری رفت. گذشت زمان در طرز حرکات و رفتار وی تغییر زیادی نداده بود. همان مرد بود با قیافه سبزه‌ای که کمی تیره‌تر و درهم‌تر شده بود و با اندامی که اندکی فربه‌تر و درشت‌تر می‌نمود. بغیر از این تفاوت مختصر، وی همان کسی بود که چندین سال پیش برای نخستین‌بار پا به درون آن اتاق نهاده بود. کاترین پس از ورود هیت کلیف بی‌اختیار برخاست تا از اتاق بگریزد.

هیت کلیف بازوی وی را گرفت و گفت: «سرجایت بنشین! این آخرین بار باشد که قصد گریز می‌کنی! کجا می‌خواهی بروی؟ به کجا می‌توانی فرار کنی؟ من آمده‌ام تو را با خود به خانه ببرم و امیدوارم دختر مؤدب و معقولی باشی و بار دیگر بزم را تشویق به نافرمانی و تمرد از امر من نکنی. وقتی متوجه شدم او در فرار تو دست داشته است نمی‌دانستم چگونه حقش را کف دستش بگذارم. آنقدر لاغر و مردنیست که اگر دستش بزنم جانش در می‌رود. وقتی او را بینی متوجه می‌شوی که به اندازه کافی گوتمالش داده‌ام! دیروز او را به اتاق پائین آوردم و روی صندلی نشاندم بدون آنکه دستش بزنم. هیرتن را بیرون فرستادم و خودم با او تنها ماندم. دو ساعت بعد جوزف را صدا زدم تا او را بغل کند و به اتاق خودش ببرد. از آن پس تاکنون اعصابش از دیدار من شدت متشنج می‌شود و از ترس به خود می‌لرزد. گمان می‌کنم وقتی هم من نزد او نباشم از شدت وحشت آرام ندارد. هیرتن می‌گفت وی شب ناگهان از خواب می‌پرد و لرزان و گریان تو را می‌طلبید تا در برابر من حمایتش کنی. من کاری ندارم که تو همسرت را دوست داری یا نه، در هر صورت باید بیانی و از او مواظبت کنی. دیگر از این پس من به او کاری ندارم. او شوهر توست و باید مواظب و مراقبش باشی.»

با لحنی آمیخته به التماس و خواهش از او پرسیدم: «چرا اجازه نمی‌دهید میس کاترین همینجا بماند و لیتتون هم به نزدش بیاید؟ شما که از هر دوی آنها نفرت دارید. حتماً از دوری آنها نیز بی‌هیچوجه متأثر

نخواهید شد. حضور آنها در وادرینگک هایتز موجب آزرده‌گی خاطر دائم شما خواهد بود.»

«می‌خواهم گرینج را اجاره بدهم و میل دارم بچه‌هایم دور و بر خودم باشند. از آن گذشته این دختر باید کار بکند و نان بخورد. حالا که پدرش مرده است من دیگر حاضر نیستم او را با ناز و تجمل نگهدارم و همه‌جور وسائل راحتی برایش فراهم آورم. او باید خودش به کارهایش برسد. کاترین، زودباش عجله کن. حاضر باش برویم. هیچ خوشم نمی‌آید مرا وادار کنی به اجبار تو را با خود ببرم.»

کاترین گفت: «بسیار خوب، خواهم آمد. لیتتون تنها کسی است که در این دنیا دوستش دارم و دیگر هیچکس برایم نمانده است. با اینکه شما بسیار کوشیده‌اید مرا از او و او را از من متنفر سازید ولی موفق نخواهید شد ما را وادار کنید از همدیگر تنفر داشته باشیم. من نخواهم گذاشت او را اذیت کنید. نمی‌توانید مرا بترسانید!»

هیت کلیف در جوابش گفت: «تو دختر مغروری هستی. تا موقعی که لیتتون زنده است با تو کاری نخواهم داشت و تو باید متحمل همه عذابها ورنجهای خودت و او بشوی. این من نیستم که او را مورد تنفر و بیزار می‌کنم تو قرار داده‌ام. اخلاق و روحیه خود اوست که ترا وادار می‌کند از او متنفر و آزرده شوی. او از فرار تو و عواقبی که در نتیجه دامگیری‌اش گردیده بیش از اندازه خشمگین و آزرده خاطر شده است. بیهوده انتظار نداشته باش در برابر مهر و وفاداریت، وی از تو تشکر کند و سپاسگزار باشد. دیروز داشت برای زیلا تعریف می‌کرد که اگر به اندازه من قوی و نیرومند بود چه کارها می‌کرد. وی ذاتاً به بدجنسی و مردم‌آزاری تمایل دارد ولی چون از لحاظ جسمی ناتوان و درمانده است می‌کوشد تا بطریقی دیگر تمایزش را ارضاء کند.»

کاترین گفت: «من می‌دانم که او ذات شریر و پستی دارد زیرا هر چه باشد پسر شماسست ولی خوشحالم که خودم خوش‌جنس و پاک‌طینت هستم و می‌توانم خطاهای وی را ببخشم. من می‌دانم او مرا دوست دارد و روی همین اصل هم او را دوست دارم. هیت کلیف، شما آدم بدبختی

هستید، هیچکس نیست شما را دوست بدارد. هر قدر هم بخواهید ما را بدبخت کنید و آزار دهید باز انتقام ما از شما گرفته می‌شود زیرا می‌دانیم که بیرحمی و سنگدلی شما ناشی از بدبختی و درماندگیتان است. شما آدم بدبخت و قابل ترحمی هستید. اینطور نیست؟ تنها و بیکیس درست مثل ابلیس تنها و درمانده هستید و به سعادت و بهروزی دیگران رشک می‌برید. آیا غیر از این است؟ هیچکس نیست که شما را دوست بدارد. وقتی بمیرید هیچکس نیست که در مرگتان اشک بریزد و متأثر شود. شما بدبخت هستید و من هیچوقت آرزو نمی‌کنم جای شما باشم.»

کاترین با حالتی فاتحانه و غرور آمیز صحبت می‌کرد. به نظر می‌رسید که می‌خواهد از همان لحظه به قالب افراد خانواده آینده‌اش درآید و اخلاق و رفتار آنها را سرمشق قرار دهد. چنان می‌نمود که از بیچارگی ورنج و اندوه دشمنانش لذت می‌برد و بدان وسیله انتقام می‌گیرد.

هیت کلیف گفت: «دختر پلید و شیطان، اگر یک دقیقه دیگر اینجا بایستی از زنده ماندن خود پشیمان خواهی شد. زودباش اسبابه‌ایت را جمع کن!»

کاترین با حالتی تحقیرآمیز از اتاق خارج شد تا خود را آماده رفتن کند. در غیاب وی من از هیت کلیف خواهش کردم اجازه بدهد به جای زیلا در وادرینگ هایتز مشغول کار شوم و زیلا در عوض به گرینچ بیاید ولی او بهیچوجه حاضر نبود بدین امر رضایت دهد و به من دستور داد ساکت باشم. آنگاه برای اولین بار متوجه اطراف خود شد و تصاویر سربخاری توجهش را جلب کرد. پس از آنکه لحظه‌ای چند به تصویر خانم لیتتون نگرست رو به من کرد و گفت: «من این عکس را به خانه خواهم برد نه برای اینکه بدان احتیاج دارم بلکه...»

در اینجا بتندی رویش را از من برگرداند. لحظه‌ای ساکت ماند، سپس در حالیکه تبسمی بر لبانش ظاهر شده بود ادامه داد: «حالا برایت تعریف می‌کنم دیروز چکار کردم! دیروز وقتی گور کن مشغول حفر گور لیتتون بود او را وادار کردم خاک روی در تابوت کاترین را عقب بزند و سپس خودم در تابوت را باز کردم. یکبار فکر می‌کردم اگر

دوباره صورت محبوبم را ببینم همانجا نزد وی خواهم ماند. صورت او هیچ تغییری نکرده بود. خودش بود! گور کن نمی‌توانست مرا وادار به برخاستن از آنجا کند ولی گفت که اگر باد به روی جسد بوزد صورتش دگرگون خواهد شد و آنوقت من تخته‌یک طرف تابوت را شکافتم و دوباره در آن را بر جایش گذاشتم. گمان نکنی تخته‌تابوت را در آن طرف که قبر لیتتون بود برداشتم، نه! لعنت بر او باد. کاش جسد او نیز نیست و نابود می‌شد! من به گور کن رشوه‌ای دادم که وقتی بخواهد مرا دفن کند تخته‌تابوتم را در آنطرف که به تابوت کاترین متصل می‌شود بیرون بیاورد و آن تخته‌ای را هم که از تابوت کاترین شکافته‌ام بیرون بیاورد. بدین ترتیب وقتی که لیتتون می‌رسد نمی‌تواند ما را از هم تشخیص دهد!»

«آه! چقدر شما ترسیر و خبیث هستید! آیا خجالت نکشیدید که مرده را هم در قبرش ناراحت ساختید!»

«نلی، من هیچکس را ناراحت نساختم. بلکه فقط اندکی سبب دلداری و تسکین خاطر خود را فراهم آوردم. از این پس من خیلی راحت‌تر و آسوده‌تر خواهم بود. وقتی هم مرا در آنجا مدفون سازند بهتر آرام خواهم گرفت. من او را ناراحت کرده باشم؟ نه! اوست که هیجده سال است یک دقیقه مرا آرام نمی‌گذارد. روز و شب دائماً با من است و یک لحظه مرا آرام نمی‌گذارد. این ناراحتی و آزار تا دیشب ادامه داشت و فقط از آن پس تاکنون کمی آرام گرفته‌ام. در عالم رؤیا دیدم که مرده‌ام و در کنار محبوبم آرمیده‌ام. دیدم قلبم از کار ایستاده است و گونه‌هایم را بر گونه‌های یخ‌زده‌اش نهاده‌ام.»

«اگر وی تاکنون خاک شده و یا آنکه از وی کوچکترین نشانی بر جای مانده بود آن وقت چه رؤیاهائی می‌دیدید؟»

«آنوقت نیز خواب می‌دیدم من هم با پیای او خاک شده‌ام و وجودمان با یکدیگر آمیخته است و آنگاه خیلی خوشبخت‌تر می‌شدم! آیا تصور می‌کنی من از اینکه در قیافه و یا کالبد وی تغییری پدید آید می‌ترسم؟ وقتی در تابوت را بلند کردم منتظر بودم جسد وی تغییر حالت داده و

متلاشی شده باشد ولی حالا خوشحالم که این وضع تا موقعی که خودم نیز پهلوی وی بیارامم شروع نخواهد شد. از آن گذشته تا موقعی که بار دیگر نگاهم به چهره بی جان وی نمی افتاد و مطمئن نمی شدم که وی بدن بیروچی بیش نیست از یک بحران روحی عجیب و باورنکردنی آسوده نمی شدم. شرح این ماجرا بسیار عجیب است. می دانی، وقتی او مرد من از شدت تأثر و بریشانی خاطر دیوانه شدم و بدون یک لحظه درنگ از بامداد تا شام دعا می کردم روح او بر من نمودار شود و بسویم باز گردد! من نسبت به ارواح اعتقاد راسخی دارم! من معتقدم و ایمان دارم که آنها می توانند در میان ما زندگی کنند! آن روز که کاترین را دفن کردند برف سختی بارید. شب که فرارسید به قبرستان رفتم. باد سرد و زنده ای می وزید و همدجا ساکت و آرام بود و هیچکس در آنجا دیده نمی شد. من ترسی نداشتم که در آن موقع شوهر احمقش را نیز در آنجا ببینم و مطمئن بودم کسی هم آن موقع شب در قبرستان کاری ندارد. در همان حال که تنها بودم و می دانستم فقط چند وجب بین من و او فاصله است با خود گفتم: «من او را بار دیگر در آغوش خواهم گرفت! اگر بدنش سرد باشد فکر می کنم در اثر وزش باد سرد شمال است که احساس سرما می کنم و اگر هم بی حرکت باشد گمان می برم خوابیده است. آنگاه بیلسی از اتاق گورستان برداشتم و نبش قبر کردم. پس از چند لحظه نوک بیل به تابوت برخورد. بر زمین زانو زدم و با دست خاکها را کنار زدم. تخته های تابوت به صدا افتاد و تکان خورد. می خواستم در تابوت را بردارم و به مقصود خود برسم ولی در همان لحظه به نظرم رسید صدای تنفسی می شنوم. مانند آن بود که کسی در کنار گور خم شده است و مرا می نگرد. با خود می گفتم اگر فقط بتوانم در تابوت را از جایش بردارم هیچ مانعی ندارد که از بالا روی سرم خاک بریزند و من و او را با یکدیگر دفن کنند. آنگاه باز تفلانی کردم تا در تابوت را باز کنم ولی بار دیگر آن صدا را شنیدم. این بار ناشناس بیخ گوشم می نالید، احساس کردم که نفس گرم و سوزانش به گونه هایم می خورد. می دانستم هیچ موجود زنده ای در آن لحظه در گورستان نیست

ولی همانطور که می توان نزدیک شدن کسی را در تاریکی اتاق احساس کرد بدون اینکه دیدن خودش میسر باشد، در آن لحظه من هم بطور محسوس و آشکار وجود کاترین را نه توی گور، بلکه در کنار خود احساس می کردم. از این احساس، ناگهان آرامشی در سراسر اعصابم پدیدار شد. دست از کار و تفلای خود برداشتم و در حالی که هیچام کاملاً تسکین یافته بود و در قلب خود احساس سمرت و شعفی بیش از اندازه می کردم بسوی محبوبم برگشتم. وی همانطور نزد من ماند تا دوباره خاکها را درون گور ریختم و روی آن را پوشاندم و سپس مرا تا خانه همراهی کرد. ممکنست تو از حرفهای من خندهات بگیرد. ولی من مطمئن بودم که در تمام آن مدت وی پیوسته با من بود و یک لحظه نیز تنهایی نگذاشت. بین راه مرتباً با وی صحبت می کردم و وقتی به نزدیک وادرینگک هایتر رسیدم مشتاقانه بطرف در شتافتم. درست یادم می آید آن شب ارنستای لعنتی و زخم در راسته بودند تا مانع دخول من شوند. باز به خاطر می آید که وقتی توانستم وارد شوم ارنشا را بزیر لگد گرفتم و تا موقعی که نزدیک بود بمیرد دست از وی برنداشتم. سپس سرعت به اتاق خودم که همان اتاق کاترین بود رفتم و بیصبرانه به اطراف نگاه کردم. باز احساس کردم وی آنجاست. محبوبم باز نزد من بود، می توانستم او را ببینم ولی در عین حال نمی توانستم. مثل اینکه وی هم در آن اتاق بود و هم در آنجا وجود نداشت! از شدت تضرع و التماس، و از هیجان و شوق اینکه یکبار دیگر او را ببینم سراپای بدم خیس عرق شده بود ولی آن شب دیگر نتوانستم به دیدارش موفق شوم. وی همانطور که در زندگی با من بیرحمانه رفتار می کرد، از آن پس نیز گاه می آمد و مرا شاد می ساخت و گاه خود را از من پنهان می کرد و عذایم می داد. از آن روز تا کنون پیوسته گرفتار این رنج و آزار بوده ام. بی رحم و سنگدل! یک لحظه اعصاب مرا آسوده نمی گذارد. اگر اعصابم از آهن نبود تا کنون بارها خرد شده بود و چون لیبتون قالب تهی کرده بودم. وقتی با هیرتن در خانه می نشستم به نظرم می رسید که اگر بیرون بروم او را خواهم دید. وقتی بیرون می رفتم و در خلنگزار

هایتز احتیاج به اسب نداری زیرا هر جا بخواهی بروی پیاده خواهی رفت. زود باش راه بیفت.»

کاترین از من خداحافظی کرد و مرا بوسید. لبانش چون یخ سرد بود. وقتی میخواست جدا شود آهسته گفت: «الن، گاهگاهی بیا و مرا ببین. فراموش نکنی!»

هیت کلیف سخن وی را شنید و به من گفت: «الن دین، مواظب باش از این کارها نکنی. هیچ لازم نیست بدانجا بیایی. هر وقت با تو کاری داشته باشم خودم به اینجا خواهم آمد. هیچ خوش ندارم به خانهام بیایی و با فضولیهای بیجایت اسباب دردسر مرا فراهم کنی!»

آنگاه هیت کلیف به کاترین اشاره کرد که به دنبالش راه بیفتند. کاترین در آخرین لحظه برگشت و چنان نگاهی بسویم افکند که قلبم بدر آمد و بسیار اندوهگین شدم.

وقتی به باغ رسیدند از پنجره اتاق مواظبشان بودم. هیت کلیف کاترین را وادار کرد تا بازویش را بگیرد. باینکه دخترک در ابتدا علناً امتناع می کرد ولی سرانجام مجبور شد اطاعت کند. آنگاه با گامهای بلند و سریع از باغ بیرون رفتند و لحظه‌ای بعد در پس درختان جاده از نظرم ناپدید شدند.

پس از آنکه کاترین از گرینچ رفت یکبار به وادرینگ هایتز رفتم ولی نتوانستم او را ملاقات کنم. وقتی بدانجا رسیدم جوزف در راه روبه باز کرد ولی نگذاشت داخل شوم. در جوابم گفت: «خانم لیتتون حالش خوب نیست و اربابم هم بیرون رفته است.» از آن پس تنها زیلا اطلاعاتی درباره وادرینگ هایتز و ساکنان آن به من داده است. وقتی زیلا راجع به کاترین با من صحبت می کند از طرز گفتارش می فهمم که او را دوست ندارد و وی را دختری مغرور و متکبر و خودخواه می داند.

قدم می‌زدم گمان می‌بردم همان لحظه وی به خانه داخل شده است. با شتاب هرچه تمامتر به خانه باز می‌گشتم و اطمینان داشتم وی در گوشه‌ای از خانه است. وقتی در اتاقش می‌خواهیدم يك لحظه نیز نمی‌توانستم چشمانم را بر هم گذارم زیرا بمحض اینکه چشمانم را می‌بستم احساس می‌کردم وی یا پشت پنجره اتاق است و یا اینکه تخته‌های درِ پنجره تختخواب را بسوئی می‌زند و یا حتی سر نازنینش را بر روی همان بالش زمان کودکی نهاده است. آنگاه مجبور می‌شدم چشמהایم را باز کنم و او را ببینم. بدینسان تا صبح صدها بار چشم می‌گشودم تا او را ببینم ولی هر بار نومید می‌شدم! چقدر برایم شکنجه‌آور بود! غالباً شبها می‌نالیدم و صدای آه و فغانم بیهوا بود تا جایی که جوزف، آن پیرمرد پست و رذل نیز گمان می‌برد وجدانم مرا عذاب می‌دهد و نمی‌گذارد آسوده بخوابم. ولی حالا، از موقعی که موفق شده‌ام بار دیگر او را ببینم کمی آرام گرفته‌ام و تسکین یافته‌ام. واقعاً که وی برای کشتن من راه عجیبی در پیش گرفته است! هیجده سال تمام پیوسته مرا در بیم و امید نگه داشته و ذره ذره جانم را ستانده است!»

در اینجا هیت کلیف خاموش شد و پیشانی خود را پاك کرد. موهایش از شدت عرق خیس شده و به پیشانی‌ش چسبیده بود. چشمانش به آتش سرخ بخاری خیره مانده بود و قیافه‌اش از درد و رنج روحی فوق‌العاده‌ای حکایت می‌کرد. در تمام آن مدت چنان بنظر می‌رسید که وی بیشتر با خودش حرف می‌زند و کمتر توجهش بطرف من است. ناگرایر ساکت مانده بودم ولی بهیچوجه خوش نداشتم به صحبت‌هایش گوش دهم! پس از چند لحظه دوباره متوجه تصویرش شدم و آن را از سربخاری پائین آورد و روی نیمکت راحتی نهاد تا بهتر تماشايش کند. در ضمن اینکه سرگرم افکار خود بود کاترین وارد شد و اعلام کرد برای حرکت حاضر است و فقط منتظر است که اسبش را زین کنند.

هیت کلیف به من گفت: «اسب را فردا به وادرینگ هایتز بفرست.» و سپس رو به کاترین کرد و گفت: «بدون اسب هم می‌توانی بیایی، شب خویست و احتیاجی به اسب‌سواری نیست. از آن گذشته تو در وادرینگ

از قرار معلوم، روز اول کاترین بدانجا رفته و از زیلا خواسته است تا در کارهایش وی را کمک کند ولی هیت کلیف به زیلا دستور داده است دنبال کار خودش برود و به عروسی کمکی نکند زیرا او باید از آن پس خودش کارهایش را انجام دهد. زیلا هم که زنی کوتاه فکر و خودخواه است خیلی از دستور اربابش خوشحال شده و دیگر به کاترین توجهی نکرده است. کاترین از سهل‌انگاری و بی‌اعتنائی زیلا عمبانی و دلخور شده و چون نتوانسته است او را با خود همراه سازد از آن پس وی را در زمره دشمنان و بدخواهان خود در خانه بشمار آورده است. در حدود شش هفته پیش، یعنی قبل از این که شما بدینجا بیایید بین راه به زیلا برخورد کردم و با هم مدت زیادی گفتگو کردیم و چون از او درخواست کردم راجع به وضع ساکنان وادرینگک هایتز برایم بیشتر صحبت کند شرحی بدین مضمون برایم بیان داشت:

«وقتی خانم لیتتون به وادرینگک هایتز آمد بدون اینکه از من و جوزف احوالپرسی کند یگراست به طبقه بالا رفت و وارد اتاق لیتتون شد، سپس در را به روی خود بست و تا صبح آنجا ماند. صبح، وقتی اربابم و هیرتن متغول صرف صبحانه بودند یائین آمد و در حالیکه بسیار نگران و مضطرب بود درخواست کرد کسی را بی دکتر بفرستند تا به حال سرعمه‌اش رسیدگی کند.»

«هیت کلیف در جوابش گفت: «ما می‌دانیم حال او خوب نیست ولی زندگی او دیگر یک شاهی هم ارزش ندارد و من حاضر نیستم حتی دیناری برای خاطر او خرج کنم.»

«کاترین گفت: «اما من که از عهدهٔ معالجهٔ او برمی‌آیم و اگر کسی به کمک من نیاید بدون شک تلف خواهد شد.»

«اربابم فریاد کشید: «زودباش گم‌تو، از اتاق برو بیرون، دیگر نمی‌خواهم یک کلمه دربارهٔ او بشنوم! در این خانه هیچکس به حال او اهمیت نمی‌دهد. اگر خیلی دلت می‌سوزد از او پرستاری کن تا خوب شود و گرنه در اتاق را قفل کن و بگذار آنقدر بماند تا بمیرد!»

«کاترین وقتی از اربابم نومید شد سراغ من آمد و از من کمک

خواست. در جوابش گفتم که از دست پسرک به اندازهٔ کافی عذاب کشیده‌ام و دیگر حوصلهٔ پرستاری و رسیدگی به حالش را ندارم. از آن گذشته هریک از ما در این خانه کاری دارد و وظیفهٔ وی نیز مواظبت و پرستاری پسر عمه‌اش است. هیت کلیف به من گفته است در آن امر دخالت نکنم.

«پس از آن نفهمیدم کاترین با پسر عمهٔ مریض چه کرد، فقط می‌دانم که شب و روز از وی پرستاری می‌کرد و خودش خیلی کم به استراحت می‌رسید! از صورت رنگ‌پریده و چشمان گودافتادهٔ وی می‌شد حدس زد که چقدر بیخوابی کشیده است. گاهگاهی وحشت‌زده و سراسیمه به آشپزخانه می‌آمد و از من کمک می‌خواست ولی نمی‌خواستم برخلاف دستور اربابم رفتار کنم. الن دین، باور کنید من جرأت نمی‌کردم از دستورهای اربابم سرپیچی کنم. باینکه امتناع هیت کلیف از احضار دکتر کنت به نظرم عجیب و غیر عاقلانه می‌آمد ولی چون آن کار به من ارتباطی نداشت از هرگونه شکایت یا اظهار عقیده‌ای خودداری می‌کردم. چند مرتبه اتفاق افتاد که پاسی از نیمه شب گذشته در اتاقم را باز می‌کردم و کاترین را می‌دیدم که روی پله‌ها نشسته است و زار زار گریه می‌کند، ولی از ترس اینکه مبدا از من کمکی بخواهد و مجبور به مداخله شوم بلافاصله در را می‌بستم و به رختخوابم برمی‌گشتم. خیلی دلم به حالش می‌سوخت و از ترس اینکه مبدا ارباب بیرونم کند هیچ‌گونه اقدامی نمی‌کردم.»

«سرانجام یک شب کاترین سراسیمه به اتاقم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «برو و به هیت کلیف بگو که پسرش دارد می‌میرد. امشب حالش از همیشه بدتر است و بدون شک تا چند دقیقه دیگر خواهد مرد. زودباش بلندشو برو خبر بده.»

«پس از گفتن این سخنان از اتاق خارج شد. ربع ساعتی در بسترم دراز کشیدم و ترسان و لرزان گوش‌بزنگ و منتظر ماندم. ولی کوچکترین صدائی نشنیدم. خانه کاملاً ساکت و آرام بود. با خودم گفتم وی حتماً اشتباه کرده و لیتتون حالش بهتر شده است دیگر لازم نیست

اربابم را از خواب بیدار کنم و موجب مزاحمتش بشوم. بار دیگر چنانم را بر هم گذاردم و به خواب رفتم، ولی هنوز چشمم گرم نشده بود که بار دیگر به صدای تدیدزنگ از خواب پریدم. در تمام عمارت تنها يك زنگ وجود داشت و آن نیز در اتاق لیتتون نصب شده بود. اربابم که بیدار شده بود به من دستور داد بروم ببینم چه اتفاقی افتاده است و در ضمن گفت به کاترین و لیتتون اطلاع بدهم که نباید بار دیگر چنان صدائی راه بیندازند.

«آنچه را چند دقیقه قبل کاترین گفته بود به اربابم اطلاع دادم. ناسزائی بر زبان آورد و پس از چند لحظه شمعدانی در دست گرفت و به اتاق آنها رفت. من هم به دنبالش روان شدم. کاترین دستهایش را روی زانواش گذارده و کنار تختخواب لیتتون نشسته بود. آقای هیت کلیف بطرف تختخواب رفت و شمعدان را بالا گرفت تا صورت لیتتون روشن شود. سپس نگاهی به او افکند و دستی به سر و صورتش کشید و آنگاه رو به کاترین کرد و گفت: «خوب، کاترین بگو ببینم چه احساس می کنی؟»

«کاترین هیچ نگفت. آقای هیت کلیف بار دیگر از او پرسید: «گفتم چه احساس می کنی؟»

«کاترین در جواب گفت: «او راحت شد و من نیز آزاد شدم. قاعدتاً باید اکنون حالم خوب باشد ولی...» کاترین در اینجا اندکی مکث کرد و سپس با لحنی که تلخی و مرارت از آن آشکار بود ادامه داد: «ولی شما آنقدر مرا تنها گذاشتید تا با مرگ لیتتون مبارزه کنم که اکنون جز مرگ چیزی نمی بینم و احساس نمی کنم! اکنون حس می کنم که خودم نیز جز مرگ چیزی نمی خواهم.»

«واقعاً هم قیافه و ظاهر کاترین آنقدر درم و پژمرده بود که گفتم همان لحظه قالب تهی خواهد کرد. لیوانی شراب به وی نوشاندم تا حالش کمی سر جا بیاید. جوزف و هیرتن که از صدای زنگ و رفت و آمد ما بیدار شده بودند در آن لحظه وارد اتاق شدند. جوزف به عقیده من از مرگ لیتتون راضی و خوشحال به نظر می رسید. بد

قیافه هیرتن آثار غم و اندوه نمودار بود ولی وی در آن لحظه بیش از آنکه متوجه لیتتون باشد حواسش به جانب کاترین معطوف بود و خیره خیره وی را می نگرید. اربابم بدو دستور داد هر چه زودتر به اتاقش برگردد و بخوابد زیرا به کمکش احتیاج نبود. سپس بد جوزف دستور داد جسد لیتتون را به اتاق خودش ببرد. به من نیز گفت به اتاقم برگردم و کاترین در اتاق ماند.

«وقتی صبح شد اربابم مرا به اتاق کاترین فرستاد تا به او خبر دهم برای صرف صبحانه پائین برود. کاترین لباسش را در آورده بود و می خواست بخوابد. در جوابم گفت که حالش هیچ خوب نیست و مریض شده است. البته این موضوع تعجبی نداشت. جواب کاترین را به اطلاع اربابم رساندم و او نیز دستورهای تازه ای داد: «بسیار خوب. فعلاً کاری به کارش نداشته باش تا مرده را دفن کنیم. برو بالا ببین چه لازم دارد برایش تهیه کن و وقتی حالش بهتر شد به من خبر بده.» بر طبق اظهارات بعدی زیلا، کاترین بازرده روز در بستر بیماری بوده است و او هر روز دو بار به وی سر می زده و به کارهایش رسیدگی می کرده است ولی هر بار می خواسته است نسبت به او اظهار لطف و دوستی بیشتری کند دخترک با غرور و نفرت خاصی دست دوستی او را عقب می زده است.

هیت کلیف نیز یکبار به اتاق کاترین رفته بود تا وصیتنامه لیتتون را بدو نشان دهد. طبق مفاد وصیتنامه کلیه دارائی لیتتون و کاترین به هیت کلیف می رسید. از قرار معلوم در آن چند روزی که کاترین از وادرینگ هایتز گریخته و لیتتون را تنها گذاشته بود، هیت کلیف با تهدید و یا تطمیع پسرش را وادار کرده بود وصیتنامه ای را که مطابق دستور قبلی تنظیم شده بود امضاء کند.

البته طبق قانون وی نمی توانست املاک متعلق به لیتتون را که پس از مرگش به کاترین رسیده بود تصاحب کند، ولی در واقع همه آنها در اختیار وی قرار گرفت زیرا کاترین بیصاحب و بیکیس که دستش از همجا کوتاه بود نمی توانست برای تصرف آن املاک اقدامی کند.



زیلا باز توضیحات بیشتری داد: «باستثناء همان یکبار که آقای هیت کلیف به اتاق کاترین رفته بود، بغیر از خود من هیچکس دیگر به اتاق کاترین نرفت و هیچگاه کسی از او حالی نپرسید. اولین باری که کاترین توانست از اتاقش خارج شود بعد از ظهر روز یکشنبه بود. آن روز ظهر، وقتی ناهارش را بردم از سرمای اتاقش شکایت داشت و گفت بیش از آن نمی‌تواند در آنجا بماند. به او گفتم آقای هیت کلیف بعد از ظهر به تراش کراس گرینچ می‌رود و من و هیرتن نیز مانع بیرون آمدنش از اتاق نخواهیم شد لذا بمحض اینکه صدای پای اسب هیت کلیف را که از خانه دور می‌شد شنید از اتاقش خارج شد و به اتاق نشیمن در طبقه پائین آمد. لباس سیاهی پونینده بود و حلقه‌های بور زلفانش را در پشت سر جمع کرده بود. معلوم بود که حوصله‌شانه کردن و آراستن موی سرش را ندارد.

«می‌دانید که من و جوزف عادت داریم روزهای یکشنبه به کلیسای جیمرتن برویم. آن روز جوزف قبلا به کلیسا رفته بود ولی من صلاح دانستم که در خانه بمانم. به هیرتن گفتم که کاترین بعد از ظهر یائین می‌آید تا ساعتی نزد ما بنشیند و او بهتر است سرگرمیها و کارهایش را کنار بگذارد و مؤدب و بیصدا در اتاق بماند. وی از شنیدن این خبر اندکی سرخ شد و سپس به دستها و لباسش نگاهی افکند. متوجه شدم که خیال دارد خودش را تمیز و آراسته کند تا بتواند با کاترین بنشیند و صحبت کند، لذا خنده‌کنان بدو گفتم که حاضریم کمکش کنم تا سر و صورتش را تمیز و لباسش را مرتب کند. او نیز چون فهمید متوجه منظورش شده‌ام خجالت کشید و با اوقات تلخی ناسزائی ننارم کرد.»

در اینجا زیلا متوجه شد که اوقات من تلخ شده است، لذا خنده‌ای کرد و گفت: «الآن دین، گمان می‌کنم به نظر شما کاترین خیلی از هیرتن بالاتر باشد و هیرتن را شایسته مصاحبت با وی نمی‌دانید. ولی من خیلی دلم می‌خواست کمی از آن غرور و تکبر فوق‌العاده کاترین بکاهم. راستی تمام آن معلومات و هنرهای کاترین حالا دیگر به چه

دردش می‌خورد؟ او مثل من و شما فقیر و بیچیز است. حتی وضعیت بدتر از من و شما هم هست زیرا هرچه باشد شما پسراندازی در این مدت گرد آورده‌اید و من هم کمی پول جمع کرده‌ام و هیچوقت هم بیکار نمی‌مانم.»

از قرار معلوم هیرتن به زیلا اجازه داده بود که در تمیز کردن سر و صورت و لباسش به او کمک کند و زیلا نیز با سخنان تمجیدآمیز خود وی را بر سر شوق آورده و تشویقش کرده بود آن روز برای کاترین مصاحب دلپذیری باشد. زیلا باز جریان آن روز را بدین ترتیب شرح داد:

«میس کاترین وارد اتاق شد. از شدت سرما افسرده و گرفته بود ولی رفتار و حرکاتش چون شاهزاده‌خانمی با وقار و مناعت توأم بود. من از جای برخاستم و صندلی راحتی را که روی آن نشسته بودم تعارف کردم. ولی وی با همان تکبر خاص خود تعارفم را رد کرد. هیرتن نیز از جا برخاست و از وی خواهش کرد نزدیک بخاری بنشیند و گفت مطمئن است که وی گرسنه است، بهتر است بگذارد برایش خوراکی بیاورند.

«کاترین با لحن سرزنش‌باری جواب داد: «بیش از یک ماه است که گرسنگی می‌کشم. لازم نیست تو زحمت بکشی!»

«سپس خودش یک صندلی برداشت و در فاصله‌ای دور از هر دوی ما روی آن نشست. پس از اینکه کمی گرم شد و حالتش بجا آمد نگاهی به اطراف اتاق افکند و در روی قفسه‌ای جای ظروف چشمش به چند کتاب افتاد. بلافاصله از جا برخاست و به طرف قفسه رفت و دست دراز کرد تا آن کتابها را بردارد. ولی قفسه خیلی بلند بود و وی دستش به کتابها نمی‌رسید. هیرتن پس از آنکه چند لحظه بیحرکت مواظب حرکات کاترین بود جرأتی به خود داد و از جا بلند شد تا او را در برداشتن کتابها کمک کند. کاترین دامن پیراهنش را به جلو گرفت و هیرتن کتابهایی را که در دسترس بود از بالای قفسه به درون آن انداخت.

«برای هیرتن این کار پیشرفت بزرگی محسوب می‌شد. با اینکه کاترین از او تشکر نکرد ولی وی خوشحال بود که کمکش پذیرفته شده است. این موضوع جرأتش را بیشتر کرد و پشت سر کاترین ایستاد و وقتی وی کتابها را یکی یکی ورق می‌زد بدانها نگاه می‌کرد و حتی یکبار کمی سر را جلو برد و دربارهٔ بعضی عکسها و تصاویر کتاب که به نظرش جالب توجه می‌آمد اظهار عقیده‌ای کرد و با انگشت عکسی را نشان داد. ولی کاترین با خشونت دست وی را عقب برد و آن صفحه را ورق زد. هیرتن از این موضوع یکه‌ای خورد و خودش را کمی عقب کشید و پس از آن دلش را خوش کرد که به جای کتاب به خود کاترین بنگرد و سراپای وی را برانداز کند. کاترین به ورق زدن و خواندن کتابها ادامه داد و چون سرش روی کتاب خم بود هیرتن نمی‌توانست قیافه‌اش را ببیند و تمام توجهش معطوف به طره‌های زیبای زلفان وی بود. کم‌کم کار این توجه بدانجا کشید که وی بدون اختیار، چون کودکی که مجذوب شعلهٔ شمع شده باشد دستش را جلو برد و موهای کاترین را لمس کرد و به آرامی به نوازش آنها پرداخت. کاترین مثل اینکه کاردی به گلویش نهاده باشند یکباره از جای پرید و با خشم و تحقیر گفت: «زودباش از اینجا گم شو برو بیرون! چگونه جرأت می‌کنی به من دست بزنی؟ چرا ایستاده‌ای و از جایت تکان نمی‌خوری؟ من نمی‌توانم حضور ترا تحمل کنم. اگر باز نزدیکم بیایی به اتاق خودم خواهم رفت.»

«هیرتن خیلی پکر و افسرده شد و با قیافهٔ ابلهانه و قابل ترحمی به گوشه‌ای از اتاق خزید و ساکت و بیصدا نشست. کاترین تا نیم ساعت دیگر به ورق زدن و مطالعهٔ کتابها ادامه داد. بالاخره هیرتن حوصله‌اش سر رفت و نجواکنان به من گفت: «زیلا، تو از او خواهش کن کمی از کتابها را برای ما بخواند. من از بیکاری و سکوت خسته‌ام. خیلی دلم می‌خواهد کتاب خواندن او را بشنوم. مبادا از طرف من خواهش کنی. از جانب خودت درخواست کن.»

«من بلافاصله رو به کاترین کردم و گفتم: «آقای هیرتن دلش

می‌خواهد شما برای ما کتاب بخوانید. او از شما خیلی ممنون و متسکر خواهد شد.»

«کاترین سرش را از روی کتاب بلند کرد و با قیافه‌ای عبوس و اخم‌آلود گفت: «آقای هیرتن و همهٔ شما باید بدانید که من از هرگونه اظهار لطف و مهربانی تصنعی و ظاهری تنگدیده‌ام! من از همه‌تان متنفرم و هیچ مایل نیستم با شما هم‌صحبت شوم! موقعی که من حاضر بودم جانم را بدهم و دره‌ای مهربانی از شما ببینم یا اینکه روی یک نفر دوست را ببینم هیچکدام پدیدان نمی‌شد و معلوم نبود کدام گوری رفته بودید ولی از این بابت نمی‌خواهم از شما گله‌گزاری کنم. من از شدت سرما به این اتاق پناهنده شده‌ام و گر نه اصلاً نمی‌خواهم رویتان را ببینم، چه رسد بدانکه با شما صحبت کنم و برایتان کتاب بخوانم.»

«هیرتن که از سخنان کاترین به حیرت دچار شده بود گفت: «من چکار می‌توانستم بکنم؟ تقصیر من چه بوده است؟»

«کاترین در جوابش گفت: «تو دیگر ساکت باش! منظورم تو نبودی!»

«هیرتن که از خشونت کاترین آزرده‌خاطر شده بود دوباره گفت: «اما من چند دفعه از آقای هیت کلیف خواهش کردم اجازه بدهد به شما کمک کنم و به جای شما...»

«کاترین باز با لحنی خشونت‌آمیزتر جواب داد: «گفتم ساکت باش! نمی‌خواهم صدای نامطبوع و زندهٔ تو را بشنوم. اگر باز حرف بزنی از اتاق بیرون خواهم رفت.»

«هیرتن زیر لب گفت: «به جهنم که رفتی!» و سپس تفنگش را برداشت و مشغول پاک کردن آن و صحبت با من شد بدون آنکه دیگر توجهی به کاترین داشته باشد. کاترین می‌خواست به اتاقش برگردد ولی وقتی یادش آمد که آنجا سرد و ناراحت‌کننده است علی‌رغم غرور و تکبرش مجبور شد همانجا بنشیند و به مصاحبت با ما رضایت دهد. از آن پس من هم تصمیم گرفتم اصلاً به او اعتنائی نکنم و وی را به حال خودش واگذارم. بدین ترتیب اکنون کاترین در

میان ما هیچ دوست و غمخواری ندارد و حقش هم اینست زیرا بمحض اینکه کسی بدو نزدیک شود بدون هیچگونه ملاحظه و پروائی پرخاش می‌کند و بر سرش فریاد می‌کشد. وی حتی با ارباب هم درستی و تغیر می‌کند و هر قدر هم ارباب وی را بیشتر کتک می‌زند و تنبیه می‌کند جسورتر و لجبازتر می‌شود و کینه بیشتری از وی به دل می‌گیرد.»

پس از آنکه صحبت‌های زیلا تمام شد اولین فکری که به خاطر رسید آن بود که گرینچ را ترک گویم و خانه ساده و محقری اجاره کنم و کاترین را نزد خود بیاورم و با هم زندگی کنیم ولی بلافاصله متوجه شدم همانطور که آقای هیت کلیف حاضر نخواهد شد برای هیرتن خانه و زندگی مستقلی فراهم آورد به همان ترتیب رضایت نخواهد داد کاترین نزد من بیاید. بدینجهت فعلاً برای نجات دختر بیچاره هیچ چاره‌ای به فکر من نمی‌رسد جز آنکه وی بار دیگر ازدواج کند و برای خود سرپرستی بیابد. اجرای این نقشه هم که فعلاً از اراده و اختیار من خارج است.

در اینجا داستان الن دین به پایان رسید. با وجود پیش‌بینیهای دکتر حال من به سرعت رو به بهبود می‌رود و نیرو و بنیه نخستین خود را باز می‌یابم. با اینکه تازه دو هفته بیشتر از ماه ژانویه نمی‌گذرد می‌خواهم بمحض آفتابی شدن هوا یک روز سوار اسب شوم و برای ملاقات صاحبخانه‌ام تا وادرینگ هایتز بروم. غرضم از ملاقات با وی آنست که به او اطلاع دهم چون بعد از تابستان خیال دارم به لندن بروم و زمستان آینده را در گرینچ نمانم بهتر است از هم اکنون وی در فکر پیدا کردن مستأجر دیگری باشد.

به وادرینگ هایتز رفتم. الن دین از من خواهش کرد نامه مختصری از وی برای کاترین ببرم. من هم خواهش او را پذیرفتم زیرا به نظر وی این کار هیچگونه اشکالی نداشت و موجب خوشحالی دخترک می‌شد. در ورودی عمارت باز بود ولی در باغ مانند دفعه گذشته که بدانجا رفته بودم بسته بود. مجبور شدم در را بکوبم و هیرتن را از میان باغ به پشت در بکشانم تا قفل آن را بکشاید. وارد شدم. هیرتن کاملاً قیافه یک جوان ساده لوح روستائی را دارد، درست همانطوری که منظور آقای هیت کلیف بوده است. من این بار به او توجه بیشتری کردم.

از او پرسیدم آیا آقای هیت کلیف در منزل است. جواب داد که آقای هیت کلیف بیرون رفته است ولی برای صرف ناهار به خانه باز خواهد گشت. چون آن موقع ساعت یازده بود گفتم که خیال دارم منتظر بمانم تا آقای هیت کلیف باز گردد. وی بلافاصله ابزار باغبانی را که در دست داشت به گوشه‌ای انداخت و به دنبالم راه افتاد تا مرا به درون عمارت ببرد. رفتارش در آن لحظه بیشتر از آنکه به میزبانی شبیه باشد به سگ پاسبانی شباهت داشت.

هر دو وارد اتاق نشیمن شدیم. کاترین نیز در آنجا بود و برای ناهار سبزی پاک می‌کرد. از دفعه اولی که وی را دیده بودم ترش‌روتر و افسرده‌تر به نظر می‌آمد و از نشاط و خوشدلی در قیافه‌اش کوچکترین نشانی خوانده نمی‌شد. اصلاً سرش را بلند نکرد و با همان بی‌اعتنائی و خونسردی زنده به کار خود ادامه داد. سلام و احوالپرسی مرا نیز نشنیده گرفت. انگار نه‌انگار که شخص تازه‌واردی به اتاق داخل شده است.

با خود اندیشیدم: بر خلاف گفته الن دین این دختر، مهربان و دوست داشتنی نیست، از لحاظ قیافه واقعاً زیباست ولی اخلاق و سیرتش اصلاً شباهتی به فرشته‌ها ندارد.

هیرتن با لحنی خشونت‌آمیز به او دستور داد بساطتس را به آشپزخانه ببرد. کاترین نیز در جوابش گفت: «خودت بیا آن را بیرون ببر.»

دیروز هوا روشن و آرام و بسیار سرد بود و من بر حسب قرار قبلی

سپس ظرف سبزی را که پاك کرده بود به کناری زد و از جای برخاست و کنار پنجره روی چهارپایه‌ای نشست و در آنجا به درست کردن سبزی پرندگان و حیوانات با خرده‌های شلغم که در دامن دانت مشغول شد. من بطرفش رفتم و چنان وانمود کردم که می‌خواهم نگاهی به باغ بیفکنم. در همان حال بچابکی یادداشت‌الن دین را در دامنش انداختم. هیرتن متوجه عمل من نشد ولی کاترین ناگهان تکه کاغذ را به زمین انداخت و با صدای بلند پرسید: «این چیست؟»

من که از طرز رفتار خشونت‌آمیز وی آزرده‌خاطر شده بودم و نمی‌خواستم که با اشتباه گمان ببرد نامه از خودم است در جوابش گفتم: «نامه‌ای از آستانای قدیمی سناست، همان پرستار شما که اکنون در گرینچ است.» کاترین پس از اطلاع از این موضوع با خوشحالی خم شد تا نامه را از روی زمین بردارد ولی در همان موقع هیرتن دست او را بشدت عقب زد و خودش تکه کاغذ را برداشت و آنگاه به کاترین گفت هر چه هست آقای هیت کلیف باید اول آن را ببیند. کاترین دیگر چیزی نگفت، فقط رویش را از ما برگرداند و دستمالی از جیب در آورد و اشکهایش را با آن پاك کرد. هیرتن که متوجه گریه و غمگینی وی شد لحظه‌ای چند کوشید تا بر احساسات خود فائق آید، سپس مثل آنکه دلش بد حال دخترک سوخته باشد با بی‌میلی هر چه تمامتر نامه را از جیبش در آورد و بسویش انداخت. کاترین با شوق و شتاب آن را از روی زمین برداشت و خواند و سپس سؤالاتی راجع به الن دین و سایر ساکنان خانه سابقش از من کرد و آنگاه در حالی که بطرف تپه‌های اطراف وادرینگ هایتز خیره شده بود به صدای آهسته، مثل اینکه با خودش حرف بزد گفت

«اوه! چقدر دلم می‌خواست سوار اسب شوم و بدانجا بروم! از اینجا خسته شده‌ام. من در اینجا زندانی گشتم و نمی‌توانم از جایم نکان بخورم.» بس از این سخنان سر زیبایش را روی درگاه پنجره نهاد و آهی کشید و بد فکر فرورفت. چنان می‌نمود که وجود ما را فراموش کرده است.

چند لحظه ساکت و آرام بر جایم نشستم ولی سرانجام نتوانستم طاقت بیاورم، لذا به او گفتم: «خانم هیت کلیف، آیا شما خبر دارید که من یکی از آشنایانتان هستم؟ آنقدر به احوال شما آشنا و صمیمی هستم که تعجب می‌کنم چرا با من حرف نمی‌زنید. الن دین بیوسنه از شما با من صحبت می‌کند و از خوبیها و محسنات اخلاق شما برایم تعریف می‌کند. وی مطمئناً از اینکه برگردم و از شما خبری نبرم بسیار ناراحت و افسرده‌خاطر خواهد شد. اگر احوال شما را بپرسد من فقط می‌توانم به او بگویم که نامه را گرفته‌اید و کوچکترین حرفی نزده‌اید.»

از صحبت من متعجب شد و پرسید: «آیا الن از شما خوشش می‌آید؟» با لحنی آمیخته به تردید گفتم: «بلی، مقصودتان چیست؟» «پس شما باید به او بگوئید که خیلی دلم می‌خواست جواب نامدش را بدهم ولی وسائل نوشتن ندارم، حتی يك کتاب ندارم که صفحه‌ای از آن را بکنم و روی آن بنویسم.»

با تعجب گفتم: «حتی کتاب هم ندارید؟ راستی چگونه بدون داشتن کتاب زندگی می‌کنید؟ با اینکه من در گرینچ کتابخانه بزرگی در اختیار دارم باز هم احساس کسالت و یکنواختی می‌کنم. اگر کتابهای مرا از من بگیرند زندگی برایم لطفی نخواهد داشت!»

«من هم وقتی کتابهایی در اختیار داشتم و مرتباً به مطالعه آنها سرگرم بودم. چون آقای هیت کلیف خودش کتاب نمی‌خواند به سرش زد که کتابهای مرا نیز از بین ببرد. اکنون هفته‌ها می‌گذرد که چشم به کتابی نیفتاده است. فقط یکبار در میان کتابهای مذهبی جوزف گشتم تا کتابی خواندنی پیدا کنم، البته وی خیلی ناراحت و عصبانی شد. هیرتن، یکبار هم در اتاق تو به گنجۀ کتابهایی که مخفی کرده بودی سرکشی کردم. در میان آنها کتابهایی به زبان لاتینی و یونانی و همچنین چندین داستان و مجموعه شعر بود. من یکی از کتابهای شعر را با خودم بدینجا آوردم. تو آن کتابها را مانند کلاغ سیاهی که قاشقهای نقره را فقط به عشق دزدی می‌دزد در اتاق خود پنهان

گرفتن نوشته گنج‌بری سردر عمارت علاقه خود را به باسواد شدن به کاترین نشان دهد. لذا برای اینکه هیرتن را از آن تگنا نجات دهد گفت: «اما خانم هیت‌کلیف، شما باید به خاطر داشته باشید که هر يك از ما نیز از اول که باسواد نبوده‌ایم و با کوتش و زحمت فراوان موفق به آموختن سنده‌ایم، و اگر قرار بود آموزگاران ما از همان اول به جای تسویق بی‌بسته ما را سرزنش کنند مسلماً نمی‌توانستیم چیزی یاد بگیریم و هنوز سر خانه اول بودیم.»

«نه! من بهیچوجه قصد ندارم او را از چیز یاد گرفتن و افزودن بر معلوماتش باز دارم ولی مایل هم نیستم به قطعات و اشعار که مورد علاقه من است دست بیندازد و با انتباهات و تلفظ غلط خود آنها را خراب کند و لطفشان را از بین ببرد! آن کتابها، چه نثر و چه نظم، بسیار مورد علاقه من هستند زیرا خاطرات خوش زندگی گذشته را در دل من زنده می‌کنند و من بسیار بدم می‌آید که مطالب آنها از دهان وی بیرون آید و مورد بی‌حرمتی قرار گیرد و مبتذل شود! وی مخصوصاً از روی بدذاتی و خبث طینت همان قطعاتی را که بسیار مورد علاقه من است برای یاد گرفتن انتخاب کرده است.»

هیرتن با زحمت فراوان می‌کوشید سکوت و خونسردی خود را حفظ کند. بخوبی معلوم بود که از آن سخنان شدت خشمگین و آزرده‌خاطر شده است و بیش از آن نمی‌تواند خودداری کند. برای اینکه در وضع ناراحت‌کننده‌ای که در آن لحظه در آن اتاق ایجاد شده بود تغییری حاصل شود و هیرتن نیز خشمش کمی فرو بنشیند از جا برخاستم و بطرف در اتاق رفت و مشغول تماشای چشم‌انداز جلوی خود شد. هیرتن نیز از جا برخاست و بیرون رفت، ولی چند لحظه بعد در حالی که چندین جلد کتاب در بغل داشت وارد اتاق شد و همه را در دامن کاترین ریخت و با لحنی که حاکی از آزرده‌گی شدید خاطرش بود گفت: «بگیر! همه اینها مال خودت. من از این پس نه به آنها دست خواهیم زد و نه درباره‌شان فکر خواهیم کرد!»

«من هم دیگر بدانها دست نخواهم زد. چون مدتی نزد تو بوده‌اند

کرده‌ای! تو نمی‌توانی اصلاً از آن کتابها استفاده بکنی و از روی بدجنسی، بخاطر آنکه دیگری هم از آنها استفاده نکند در گوشه‌ای پنهانشان ساخته‌ای! شاید حسادت تو موجب شد آقای هیت‌کلیف به صرافت بیفتد و کتابهایم را از من بدزدد، ولی خاطرت آسوده باشد، همه مطالب آن کتابها در ذهن من نقش بسته و در قلبم محفوظ مانده است و تو قادر نخواهی بود مرا از آنها محروم سازی!»

هیرتن از شنیدن اتهامات دختر عمه‌اش سرخ شد و با لکنت زبان به دفاع از خود پرداخت. من چون وی را در موقعیت ناجوری دیدم به کمکش شتافتم و گفتم: «آقای هیرتن می‌خواهد بدینوسیله معلومات خود را اضافه کند. او به شما حسد نمی‌ورزد بلکه به حالتان غبطه می‌خورد و می‌خواهد هر چه زودتر از لحاظ معلومات به پای شما برسد. مطمئناً وی تا چند سال دیگر شخص باسواد و فهمیده‌ای خواهد شد.»

کاترین در جواب گفت: «ولی در ضمن میل دارد من هم به صورت آدم کودن و بی‌خبر از هرجائی باقی بمانم. من همیشه مواظب او هستم و می‌بینم چگونه سعی می‌کند لغات را بخواند و آنها را هجی کند و در این کار اشتباهات خوشمزه‌ای هم می‌کند. هیرتن، چقدر دلم می‌خواست آن جمله‌ای را که دیروز می‌خواندی یکبار دیگر اینجا بخوانی و هجی کنی. من دیروز مواظب تو بودم و می‌دیدم چگونه کتاب لغت را ورق می‌زدی تا معانی لغات آن جمله را پیدا کنی و آن وقت چون نمی‌توانستی شرحی را که در برابر آن لغات در کتاب لغت نوشته شده بود بخوانی عصبانی می‌شدی و بد و بیراه می‌گفتی!»

مرد جوان از اینکه می‌دید بعلت جهالت و بی‌سوادی، و همچنین به خاطر اینکه سعی کرده است خود را از بیسوادی نجات دهد و چیزی بیاموزد مورد خنده و تمسخر قرار گرفته است بسوچ ناراحت شده بود. مسلماً این موضوع در روحیه وی تأثیر بدی به جای می‌گذاشت. من هم متوجه این موضوع بودم و در ضمن یاد سخنان ال‌ن دین افتادم که چگونه هیرتن برای اولین بار کوشیده بود با یاد

از همه آنها نفرت دارم.»

پس از آن کاترین یکی از کتابها را که معلوم بود بیشتر از همه ورق خورده است باز کرد و با طرز مغلوطی درست شبیه يك مبتدی قسمتی از آن را خواند و با صدای بلند خندید. سپس آن را روی زمین انداخت و با لحنی که معلوم بود قصد دارد خاطر هیرتن را بیشتر بیازارد گفت «حالا گوش کنید» و آنگاه قطعه‌ای از يك سرود قدیمی را نیز با همان وضع پر از اشتباه و با تلفظ يك مبتدی از بر خواند. ولی هیرتن بیش از آن نمی‌توانست صبر کند و دم برنیاورد. غرورش بشدت جریحه‌دار شده بود. در همان حال که پشتم بطرف آنها بود صدای سیلی را که بر بناگوش کاترین نواخته شد شنیدم.

کاترین در رنجاندن خاطر هیرتن بیش از اندازه زیاده‌روی کرده بود و هیرتن نیز تنها راه تلافی را در تنبیه بدنی وی یافته بود. سپس هیرتن تمام کتابها را از روی زمین جمع کرد و به درون بخاری افکند. در قیافه‌اش آثار درد و رنج شدید ناشی از چنان فداکاری خواننده می‌شد. به نظرم چنان آمد که سوختن کتابها وی را آزار می‌دهد و به یاد لذتی که از مطالعه آنها نصیبش شده بود می‌اندازد. معلوم بود که وی از خواندن آن کتابها بسیار محظوظ می‌شده و در خود احساس غرور و پیروزی مخصوصی می‌کرده است.

تا روزی که به کاترین برخورد نکرده بود با کار و زحمت روزانه و لذات ساده و ابتدائی زندگی راضی و خرسند بود ولی از آن پس خجالت از تحقیر دختر عمه و امید به جلب توجه و محبت وی موجب شده بود که در صدد برآید باسواد شود و معلوماتی فراگیرد اما در آن ساعت متوجه شده بود که همه رنجها و کوششهای نتیجه‌ای کاملاً نامطلوب بیار آورده است. کاترین نه تنها بدو توجهی پیدا نکرده بود بلکه هر لحظه وی را بیشتر تحقیر و تمسخر می‌کرد.

کاترین که جای سیلی را در صورت خود مالش می‌داد و به شعله‌های بخاری که کتابها را طعمه خود قرار داده بود نگاه می‌کرد گفت: «بلی، از يك حیوان وحشی مثل تو غیر از این انتظار نمی‌رود و باید هم با

کتابها چنین معامله‌ای کنی!»

هیرتن با خشونت بیش از حدی جواب داد: «بس کن دیگر. ساکت باش!»

از شدت هیجان و خشم نتوانست بیش از آن سخنی بر زبان آورد و به طرف در ورودی آمد و من کنار رفتم تا از اتاق خارج شود. ولی هنوز پایش را از آستانه در بیرون نگذاشته بود که آقای هیت کلیف از آنطرف ظاهر شد و وقتی چشمش بدو افتاد دستش را روی شانه او گذارد و پرسید: «بسر، بگو ببینم چه خبر شده؟»

هیرتن گفت: «چیزی نشده.» سپس به سرعت از آنجا دور شد تا به گوشه‌ای برود و با غم و اندوه خود تنها باشد.

هیت کلیف از بشت سر نگاهی به او افکند و آهی کشید. سپس بدون اینکه متوجه باشد من جلو در ورودی ایستاده‌ام و حرفهایش را می‌شنوم با خود گفت: «فایده ندارد من بخواهم خود را به راهی دیگر بزنم زیرا هر وقت به قیافه او نگاه می‌کنم تا نشانی از پدرش در آن بخوانم بیشتر متوجه می‌شوم که به عمه‌اش شباهت دارد. راستی او چرا تا این حد به کاترین من شبیه است؟ نمی‌توانم چند دقیقه به صورتش نگاه کنم.»

پس از آن هیت کلیف سر به زیر انداخت و با حالتی متفکر به درون اتاق آمد. در قیافه‌اش آثار ناراحتی و اضطراب عجیبی خواننده می‌شد که تا آن لحظه متوجه آن نشده بودم. به نظرم لاغرتر و افسرده‌تر آمد. کاترین بمحض اینکه نزدیک شدن وی را از بنجره دید به آتیزخانه گریخت و در نتیجه من و هیت کلیف در اتاق تنها ماندیم.

آقای هیت کلیف در جواب سلام گفت: «آقای لاگوود، از اینکه می‌بینم حالتان بهتر شده و باز از منزل بیرون آمده‌اید خوشحالم. من فکر می‌کردم اگر شما بدینجا نمی‌آمدید باسانی نمی‌توانستم کسی را برای سکونت در گرینچ پیدا کنم. راستی موجب آمدن شما بدین ناحیه چه بود؟»

«راستش را بخواهید هوس بیهوده‌ای موجب آمدنم بدین ناحیه شد

و همان هوس نیز اکنون مرا برانگیخته است تا از اینجا بروم. هفتد آینه به لندن خواهیم رفت و اکنون هم بدینجا آمده‌ام تا به شما بگویم خیال ندارم عمارت تراش کراس گرینج را بیش از یک سالی که قرارمان بود در اجاره خود نگذارم. در حقیقت قصدم اینست که دیگر در آنجا نمانم.»

«پس معلوم می‌شود از دور بودن از شهر و محیط پرجنب و جوش آنجا خسته شده‌اید، اینطور نیست؟ ولی اگر قصدتان از آمدن به اینجا اینست که تقاضا کنید فقط اجاره مدتی را که در آنجا اقامت داشته‌اید از شما بگیرم، بدانید که کار بیهوده‌ای کرده‌اید. من هرگز حاضر به چنین گنجه‌ای نیستم و آنچه را که برای یک سال معین کرده‌ایم از شما مطالبه می‌کنم.»

من که از سخنان وی بشدت آزرده‌خاطر شده بودم با لحنی خشم‌آلود گفتم: «نه، من نیامده‌ام چنین تقاضایی از شما بکنم، اگر مایل بابتید همین الان اجاره‌بهای یکساله را به شما خواهیم پرداخت.» سپس کیف بغلی خود را بیرون آوردم تا به او بول بدهم.

با سردی جواب داد: «نه، نه، حالا لازم نیست. در صورتیکه حقیقتاً نخواهید برگردید آنقدر اسباب و اثاثیه شما در آنجا باقی می‌ماند که تکافوی بدهی شما را بکند. فعلاً من عجله‌ای ندارم. بفرمائید بنشینید و ناهار را با ما صرف کنید. مهمانی مثل شما که زیاد اسباب دردسر نمی‌شود و زود بزود به اینجا نمی‌آید شایسته پذیراییست. کاترین، ناهار را بیاور، کجا هستی؟»

کاترین با سینی محتوی کارد و چنگال وارد اتاق شد. هیت کلیف بطرف او رفت و آهسته گفت: «تو ناهار را با جوزف بخور و در همان آشپزخانه بمان تا این نخس از اینجا برود.»

کاترین بی‌چون و چرا دستور وی را اطاعت کرد. معلوم بود که حوصله لجبازی و تمرد از اوامر او را ندارد. شخصی که مدتی در میان آدمهای کوتاه‌فکر و موجوداتی مردم‌گریز بسر برده باشد نمی‌تواند وجود شخصی از طبقات بالاتر را قدر بشناسد و از مصاحبت

چنین کسی محظوظ شود.

هنگام صرف ناهار، در یک طرف میز آقای هیت کلیف با قیافه عبوس و افسرده و در طرف دیگر، هیرتن مثل شخص لالی نشسته بود. ناهار با سردی هر چه تمامتر صرف شد و من فوراً از میزبانم خداحافظی کردم و بیرون آمدم. می‌خواستم از پشت عمارت بگذرم تا شاید بار دیگر کاترین را ببینم و لیج جوزف پیر را در بیاورم، ولی آقای هیت کلیف به هیرتن دستور داد اسب مرا حاضر کند و خودش نیز تا جلوی در ناغ به بدرقه‌ام آمد. این بود که نتوانستم منظورم را عملی سازم.

وقتی بطرف گرینج باز می‌گشتم با خود می‌اندیشدم: «زندگی در آن خانه چقدر سخت و وحشتناک است. راستی اگر همانطوری که ال‌ن دین آرزو داشت من با کاترین ازدواج می‌کردم و او را با خود به لندن می‌بردم چقدر برای وی جالب و خوشایند بود. درست مثل داستانهای بریان می‌شد که شاهزاده‌خانمی را از چنگ دیوان و جادوگران رها می‌سازد و بی‌س از ازدواج با او سعادت و کامیابی را تأمین می‌کند!»

## سال ۱۸۰۴

یایان تابستان امسال بود که یکی از دوستانم که در شمال اقامت دارد از من دعوت کرد سفری به املاکش بکنم و مدتی را نزد وی بگذرانم. وقتی بسوی اقامتگاه وی رهسپار بودم بی‌اختیار متوجه شدم که به نزدیک دهکدهٔ جیمرتن رسیده‌ام. در کنار یکی از مهمانخانه‌های کوچک بین راه توقف کردم. مهتری بیرون آمد تا اسبها را آب بدهد. در آن موقع عرابه‌ای که بار آن جو دوسر تازه و سبز بود از آنجا گذشت. مهتر رو به رانندهٔ عرابه کرد و گفت: «او هوئی! تو از جیمرتن می‌آئی؟ اهل اونجا همیشه در موقع خرمن سه هفته از جاهای دیگر عقب می‌مونن.»

«جیمرتن؟» من این کلمه را چند بار زیر لب تکرار کردم. کاملاً فراموش کرده بودم که سال گذشته مدتی در آن ناحیه اقامت داشتم. «آه یادم آمد، بگو ببینم از اینجا تا جیمرتن چقدر فاصله است؟» مهتر در جوابم گفت: «در حدود چهارده میل باید از روی تپه‌ها رفت. راه خیلی سخت و پر دست‌انداز است.»



ناگهان این میل در من ایجاد شد که سری به تراش کراس گرینچ بزنم. در آن موقع هنوز ظهر نشده بود و من بهتر دیدم به جای اینکه شب را در مهمانخانه بین راه بمانم در گرینچ اقامت کنم و صبح روز بعد به سفر خود ادامه دهم. از آن گذشتند من می‌توانستم از این فرصت استفاده کنم و حسابم را با صاحبخانه‌ام نیز تسویه کنم تا مجبور نباشم بار دیگر بدانجا سری بزنم.

بس از کمی استراحت به نوکرم دستور دادم راه دهکده جیمرتن را بپرسد و آنگاه با زحمت زیاد و بس از طی سه ساعت راه توانستیم بدانجا برسیم.

وقتی بدانجا رسیدیم نوکرم را در دهکده گذاشتم و خودم پیاده بطرف دره‌ای که تراش کراس گرینچ در آن واقع بود براه افتادم. کلیسای خاکستری‌رنگ تیره‌تر بنظر می‌آمد و قبرستان خاموش، خاموشتر از همیشه در نظرم جلوه کرد. گوسفندی روی قبرها می‌چرید و علفهای کوتاهی را که بر آنها روئیده بود درو می‌کرد. هوای خوش و در عین حال گرمی بود. آنقدر گرم که پیاده‌روی را چندان مطلوب نمی‌ساخت. ولی گرمای هوا مانع از آن نبود که من از چشم‌اندازهای اطراف خود لذت برم و خاطرات گذشته در مغزم زنده شود. اگر یک ماه پیش به آنجا رسیده بودم مطمئناً مایل می‌شدم مدتی را دور از غوغا و هیاهوی شهر در آنجا بمانم و استراحت کنم. آن دره‌های تنگ و تپه‌های یت و بلند که در زمستان آنطور غم‌انگیز بود در آن موقع پوشیده از خارها و گیاهان صحرائی پرپشت، بسیار زیبا و دل‌فریب جلوه می‌کرد.

قبل از غروب آفتاب به گرینچ رسیدم و در را کوبیدم تا کسی آن را باز کند. خبری نند. فهمیدم اهل منزل به حیاط خلوت عمارت نقل مکان کرده‌اند. دوباره به حیاط برگشتم و به پشت عمارت بیچیدم. دختر کی ده یازده ساله در ایوان نشسته بود و چیز می‌یافت. بیرزنی نیز روی بلدهای ایوان لمیده بود و با تأنی و آهستگی بیپ می‌کشید. از وی پرسیدم «آیا الن دین در منزل است؟»

«الن دین؟ نه، اون دیگه اینجا نیس. چند وقته که به وادرینگک هایتر رفته.»

«پس شما به جای او از خانه نگهداری می‌کنید؟»

«ای، آره، من از خونه نگهداری می‌کنم!»

«خیلی خوب، من ارباب این خانه هستم. امشب می‌خواهم اینجا بمانم. آیا اتاقها مرتب و تمیز است؟»

با تعجب و حیرت گفت: «شما ارباب هستین؟ کی میدونس که می‌خواهین اینجا بیائین؟ خوب بود خبر میدادین. هیچکدوم از اتاقها تمیز و مرتب نیستن!»

آنگاه بیپش را خالی کرد و کناری گذاشت و داخل عمارت شد، دخترک خردسال نیز به دنبال وی رفت. من هم وارد شدم و چون با ملاحظه اتاقها متوجه گردیدم که راست می‌گوید و هیچیک از اتاقها تمیز و مرتب نیست و از طرفی دریافتم که از ورود ناپهنگام من ناراحت و دستپاچه شده است به او گفتم ساعتی بیرون می‌روم تا کمی قدم بزنم، وقتی برمی‌گردم وی باید گوشه‌ای از اتاق نشیمن را تمیز کند تا در آنجا بتوانم غذا بخورم و تختخوابی نیز برای خوابم در اتاق خواب آماده کند. به او تذکر دادم گردگیری و جازو کردن لازم نیست، فقط بخاری را روشن کند و ملافه‌های تمیزی برای رختخواب حاضر کند. بیرزن معلوم بود واقعاً مایل است برایم خدمتی انجام دهد و با اینکه اشتهاها بجای سیخ بخاری، ماهوت باک‌کن مخصوص پاک کردن بخاری را برای باز کردن در بخاری بکار برد و چندشیء دیگر را نیز عوضی استعمال کرد چیزی به او نگفتم و به امید اینکه تا موقع بازگشتم جای استراحتی برایم ترتیب دهد از آنجا بیرون آمدم. قصدم آن بود که همان دقیقه بصوب وادرینگک هایتر حرکت کنم. چند قدم که در حباط برداشتم فکری به خاطرم رسید و دوباره به درون عمارت رفتم و از بیرزن خدمتگار پرسیدم: «اهل وادرینگک هایتر همه حالشان خوب است؟»

در حالیکه ظرفی از زغال سرخ شده در دست داشت و بطرف بخاری

می رفت در جوابم گفت: «ای! تا آنجائی که خبر دارم بد نیستن.»  
 می خواستم از او بپرسم چرا الن دین گرینچ را ترك کرده است ولی متوجه شدم وی عجله دارد هرچه زودتر ترتیب آماده کردن اتاق و وسائل راحتی مرا بدهد. لذا از آنجا بیرون آمدم و آهسته آهسته براه افتادم. وقتی در جاده‌ای که به وادرینگ هایتز منتهی می‌شد براه افتادم، خورشید در مغرب غروب می‌کرد و ماه از جهت مشرق سر برمی‌کشید. یکی رو به افول می‌رفت و دیگری با جلال و زیبایی خاص در آسمان بالا می‌آمد. وقتی به نزدیک وادرینگ هایتز رسیدم دیگر از خورشید اثری نبود و تنها در افق مغرب خطی زرد و بریده‌رنگ دست را به آسمان متصل می‌کرد. ولی از جانب مشرق قرص ماه در آسمان بالاتر آمده بود و با جلال هرچه تمام‌تر می‌درخشید و من می‌توانستم کوچکترین سنگ‌ریزه روی جاده یا غلفهای دو طرف آن را تشخیص دهم. در باغ، بحسب معمول پیشین، دیگر بسته نبود و من احتیاجی به در زدن نیافتم. با خود فکر کردم در اوضاع پیشرفت محسوسی حاصل شده است. چند قدم که در باغ جلو رفتم تغییر دیگری را حس کردم: رایحه خوش گل‌های شب‌بو از لابلائی درختان باغ در هوا براکنده بود و مشام مرا نوازش می‌داد.

همه درها و پنجره‌ها باز بود و همانطور که رسم خانه‌های واقع در مناطق زغال‌سنگ‌خیز است بخاری با آتش پرشعله‌ای می‌سوخت. لذتی که از شعله‌های سرخ و پرنور این بخاریها نصیب دیدگان انسان می‌شود گرمای فوق‌العاده آنها را قابل تحمل می‌سازد. در وادرینگ هایتز نیز اتاق نشیمن آنقدر بزرگ است که ساکنان آن می‌توانند دور از حرارت بخاری در گوشه‌ای بنشینند. در آن لحظه اهل منزل کنار یکی از پنجره‌ها نشسته بودند. قبل از اینکه وارد شوم می‌توانستم هم آنها را ببینم و هم صحبت‌هایشان را بشنوم: حس کنجکاوی و اشتیاق وادارم کرد بدانجا نگاه کنم و گوش فرا دارم.

صدائی با ملاحظت و شیرینی هرچه تمام‌تر می‌گفت: «بار سوم است که تلفظ این کلمه را برایت تکرار می‌کنم، بسر کودن و تنبل! دیگر

نخواهم گفت. یا باید یاد بگیری یا آنکه موهابت را خواهم کشید!» صدای دیگری به گوشم رسید که با لحنی عمیق ولی نرم جواب داد: «این هم یکبار دیگر. خوب شد؟ حالا برای اینکه درسم را خوب یاد گرفته‌ام مرا ببوس.»

«نه، اول يك دور دیگر درست را بدون غلط از اول تا آخر بخوان.» بار دیگر آن صدای عمیق و آرام به گوشم رسید. ری شروع به خواندن درسش کرده بود. این شخص مرد جوانی بود که لباسی مرتب و آراسته بر تن داشت و روی صندلی کنار میز نشسته بود و کتابی در جلویش قرار داشت. قیافه جذاب و موقرش از شادی و مسرت برق می‌زد. نگاه وی بیصبرانه میان صفحه کتاب و دست ظریف و سپیدی که بر شانه‌هایش قرار داشت سیر می‌کرد و هر لحظه که نگاهش بر آن دست بیشتر خیره می‌ماند صاحب دست سیلی کوچکی بر بناگوشش می‌نواخت و وی را بار دیگر متوجه کتاب می‌کرد. صاحب دست پشت سر مرد جوان ایستاده بود و طره‌های زلفان خوشرنگ و زیبای وی، هر بار که اندکی خم می‌شد تا نکته‌ای را به شاگردش تذکر دهد، با حلقه‌های قهوه‌ای موی مرد جوان آشنا می‌شد. مرد جوان نمی‌توانست چهره آموزگارش را ببیند و گرنه حواسش بکلی پرت می‌شد و درس خواندن را فراموش می‌کرد. ولی من در آنجا که ایستاده بودم بخوبی می‌توانستم آن چهره بسیار زیبا و جذاب را ببینم. از شدت حیرت و تأثر لب‌هایم را گزیدم زیرا من زمانی می‌توانستم قدم جلو بگذارم و با صاحب آن چهره بسیار زیبا و ملیح ازدواج کنم ولی چنان فرصتی را از دست داده بودم و اکنون نمی‌توانستم کاری بکنم جز آنکه به نگاهی قناعت ورزم و دم تزنم.

مرد جوان به هر زحمت بود درسش را تمام کرد و با اینکه بدون غلط هم نخوانده بود ادعای پاداش کرد و به جای پاداش چندین بوسه از آموزگار زیبای خود دریافت داشت و آنگاه با سخاوت تمام هرچه را ستانده بود، دوچندان پس داد! آنگاه هر دو بطرف در ورودی عمارت آمدند و از صحبتشان دریافتم که خیال دارند در خلنگ‌زار

«من ترتیبش را داده‌ام تا برای مدت کوتاهی که می‌خواهم در آنجا بمانم وسائل استراحتم فراهم شود. فردا دوباره خواهم رفت. بگوئید ببینم، شما چگونه شد اینجا آمدید؟ همه چیز را برایم تعریف کنید.»

«زیلا از اینجا رفت و پس از اینکه شما به لندن بازگشتید آقای هیت کلیف از من خواست که بدینجا بیایم و تا موقعی که شما از لندن بازنگشته‌اید در اینجا باتم. خواهش می‌کنم بفرمائید. راستی از جیبرتن تا اینجا پیاده آمده‌اید؟»

«نه، از گرینچ تا اینجا را پیاده آمدم. فکر کردم تا موقعی که خدمتگار ترتیب غذا و رختخوابم را می‌دهد سری به اربابان بزنم و حسابهایم را با او تسویه کنم زیرا ممکنست دیگر به این زودیها فرصتی گیر نیآورم.»

«آقا، چه حسابی را می‌خواهید با او تسویه کنید؟ او از اینجا رفته است و باین زودی باز نمی‌گردد.»

الن دین این سخنان را در حالی می‌گفت که مرا به داخل عمارت راهنمایی کرد.

در جوابش گفتم: «می‌خواهم حساب مال‌الاجاره گرینچ را بدو بپردازم.»

«در اینصورت باید خانم هیت کلیف را ببینید. وگرنه با خودم حساب کنید زیرا او هنوز درست به اداره کارهایش آشنا نشده است و اینطور کارهای او را من اداره می‌کنم. کسی غیر از من اینجا نیست.»

با دیدگانی متعجب و نگران به وی نگاه کردم.

«معلوم می‌شود از مرگ آقای هیت کلیف باخبر نشده‌اید.»

با نهایت تعجب گفتم: «هیت کلیف مرد؟ چه موقعی این اتفاق افتاد؟»

«سه ماه پیش. خواهش می‌کنم بنشینید و اجازه بدهید کلاهتان را بگیرم. همه جریان را برایتان تعریف خواهم کرد. راستی ببینم، شما چیزی نخورده‌اید؛ اینطور نیست؟»

«چیزی نمی‌خواهم. دستور داده‌ام شام برایم تهیه کنند. به جای این حرفها بیائید خودتان هم بنشینید. من هیچ فکر نمی‌کردم هیت کلیف

اطراف عمارت ساعتی قدم بزنند.

با خود فکر کردم اگر در آن لحظه خودم را نشان دهم هیرتن ارشاد ممکنست ظاهراً چیزی نگوید ولی در دل خود هزاران لعن و نفرین به من نثار می‌کند زیرا که عیش وی را منغص ساخته بودم لذا سرعت از آنجا دور شدم تا به آشپزخانه پناه برم. خوشبختانه ورود من بدانجا مانعی نداشت. در باز بود و وقتی وارد شدم دوست قدیمی خود نلی دین را دیدم که روی صندلی نشسته و مشغول دوخت و دوز بود و در همان حال آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد و هر چند لحظه یکبار صدای خشن و زنده‌ای که نمودار بیحوصلگی گوینده آن بود، آوازش را قطع می‌کرد.

در جواب سخنان الن دین که من نشنیده بودم، آن گوینده بی‌حوصله چنین می‌گفت:

«چقدر خوب می‌شد من از شنیدن صدای ناهنجار تو آسوده می‌شدم! راستی خجالت آورده که من نمیتونم لای کتابهای مذهبی خودم رو باز کنم و تو این آوازهای شیطونی رو می‌خونی. تو تنها نیستی! اون دختره بدجنس و بیدین هم همدست توست. اون پسره مظلوم میون شما دو تا گیر کرده! خدا عاقبتش رو به خیر کنه. من میدونم که اونو افسونش کردن. اوه! خدای من به داد اون برس برای اینکه این کافرها نه رحم دارن و نه انصاف سرشون میشه!»

الن دین در جواب وی گفت: «آری، ما در آتش جهنم می‌سوزیم! بیرمرد، تو بلندشو کتاب انجیل خودت را بخوان و کاری به کار من نداشته باش. این آواز عروسی بریهاست. آواز قشنگی است و پشت سرش هم آهنگ رقصی دارد.»

بس از گفتن این سخنان، الن دین می‌خواست دنباله آوازش را از سر گیرد ولی وقتی چشمش به من افتاد یکباره از جایش پرید و با وجد و شغف فریاد زد: «آه، آقای لاکوود، شما، هستید! چرا اینطور بیخبر برگشتید؟ عمارت گرینچ متروک افتاده است. خوب بود قبلاً به ما خبر می‌دادید!»

بمیرد! برایم تعریف کنید جریان از چه قرار بود. گفتید آنها به این زودی بر نمی گردند؟ غرضم آن دو نفر است!»

«نه، من هر شب آنها را بخاطر اینکه دیر به خانه باز می گردند سرزنش می کنم ولی به حرفهایم اعتنائی نمی کنند. پس خواهش می کنم لااقل يك لیوان از آبجوهای ما میل بفرمائید. حالتان را جا می آورد. معلوم می شود خیلی خسته شده اید.»

قبل از اینکه بتوانم امتناع کنم و جلوبش را بگیرم از جایش برخاست و به اتاق دیگر رفت تا آبجو بیاورد. صدای جوزف را شنیدم که به او می گفت: «راستی خجالت داره، آدمهای غریبه رو اینجا می آری و آنوقت آبجو هم تعارفشون می کنی! خیال می کنی این چیزها را نمی فهمم!»

الن دین جوابی به او نداد و چند لحظه بعد در حالیکه لیوان بزرگ نقره ای مملو از آبجوی سردی در دست داشت وارد شد. محتویات لیوان را با شوق و ولع سر کشیدم و آنگاه وی در برابرم نشست و دنباله سرگشت هیت کلیف را برایم شرح داد. به عقیده الن دین، زندگی هیت کلیف پایانی عجیب و باورنکردنی داشت. آنچه برایم تعریف کرد بدین مضمون بود:

هنوز دو هفته از بازگشت شما به لندن نگنشته بود که آقای هیت کلیف مرا به وادرینگ هایتز احضار کرد. من از فکر اینکه بار دیگر نزد کاترین خواهم بود با خوشحالی و مسرت دستور وی را اطاعت کردم. اولین باری که با کاترین برخوردیم و با او صحبت کردم بسیار پریشان خاطر و افسرده شدم. از روزی که از من جدا شده بود بسیار تغییر کرده بود و دیگر از آن نشاط و سلامت در وی نشانی دیده نمی شد. آقای هیت کلیف دلیل احضار مرا نگفت و فقط اظهار داشت از دیدن کاترین خسته شده است و دیگر مایل نیست شب و روز او را ببیند و مرا خواسته است تا در آنجا کارها را رو به راه کنم. آنگاه به من دستور داد اتاق

کوچک پذیرائی را تبدیل به اتاق نشیمن کنم و با کاترین یکجا باشم و ضمناً گفت میل ندارد روزی بیش از یکی دو بار کاترین را ببیند. کاترین از تصمیم جدید آقای هیت کلیف خیلی خوشحال شد و از آن پس من بتدریج مقداری کتاب و سایر وسایل سرگرمی وی را پنهان از نظر هیت کلیف برایش تهیه کردم. نزد خودم چنین می اندیشیدم که از آن پس دوران راحتی و آسایش من و کاترین فرا رسیده است و از این بابت بسیار مسرور بودم. این اندیشه توهمی بیش نبود و خیلی زود عکس آن ثابت شد. کاترین که نخست از تغییر وضع خود راضی و خرسند بود بتدریج اظهار بیحوصلگی و بی قراری می کرد. یکی بخاطر آنکه حق ندانست از محوطه باغ خارج شود و این امر وی را بیشتر می آزرده زیرا بهار فرا رسیده بود و نمی خواست از گردش در اطراف باغ و استفاده از زیباییهای طبیعت محروم بماند. دیگر آنکه مجبور بودم برای رسیدگی و انجام کارهای خانه اغلب تنهائش بگذارم و او پیوسته از این تنهایی شکایت داشت. وی ترجیح می داد به آشپزخانه بیاید و با جوزف مشاجره کند ولی آرام و بیصدا در اتاق ننشیند. البته من به کشمکشها و مجادلات آندو اعتنائی نمی کردم. اغلب اوقات هیرتن نیز مجبور می شد به آشپزخانه بیاید و در آنجا بماند زیرا مواقعی بود که آقای هیت کلیف میلش می کشید در عمارت کاملاً تنها باشد و هیچکس را نبیند. با اینکه در روزهای اول کاترین به او توجهی نمی کرد و بیشتر وقتش مصروف کمک به من می شد و اصلاً وجود وی را نادیده می گرفت، و با اینکه هیرتن نیز مثل همیشه عبوس و ساکت بود ولی بتدریج آن وضع تغییر کرد. دیگر کاترین نمی توانست به پسرک بی اعتنا باشد و وجودش را نادیده بگیرد، کم کم با او حرف می زد، بی سوادی و نادانیش را به باد انتقاد و مسخره می گرفت و اظهار تعجب می کرد از اینکه هیرتن چگونه می تواند بدان طرز زندگی کند و ساعتها جلوی بخاری بنشیند و به آتش آن خیره شود و از زور بیکاری چرت بزند.

يك روز رو به من کرد و گفت: «او درست مثل يك سگ یا اسب ارا به است. الن، آیا اینطور نیست؟ کارش را می کند، غذایش را می خورد و

کاترین گفت: «خیلی خوب، پس من آن را همین جا توی کشوی میز خواهم گذاشت و حالا می‌خواهم بروم و بخوابم.»

آنگاه آهسته در گوتم گفت مواظب هیرتن باشم و ببینم آیا او به کتاب مزبور دست می‌زند یا نه، و خودش از آشپزخانه خارج شد. هیرتن اصلاً به کتاب توجهی نکرد و نزدیک آن هم نرفت. صبح روز بعد که کاترین را از جریان باخبر کردم خیلی ناراحت و اندوهگین شد و از اینکه می‌دید هیرتن دست از لجاجت و یکدندگی خود بر نمی‌دارد متأسف بود و بخاطر اینکه با تمسخر و دست‌انداختن وی باعث شده بود پسرک از مطالعه و باسواد شدن منصرف گردد خودش را سرزنش می‌کرد. کاترین متوجه شده بود که تحقیر و استهزاء وی در روحیه هیرتن بسیار مؤثر بوده است. ولی با هوشیاری و ابتکار خود کوشش کرد تا لطمه‌ای را که به غرور هیرتن زده بود جبران کند و او را بار دیگر به مطالعه و تحصیل علاقه‌مند سازد. در ساعاتی که من اطو کشی و یا کارهای دیگری داشتم و نمی‌توانستم در اتاق نشیمن بمانم، او نیز کتاب جالب و مشغول‌کننده‌ای با خود به آشپزخانه می‌آورد و در آنجا می‌نشست و قسمتهائی از آن را با صدای بلند برایم می‌خواند و هر بار که هیرتن هم در چنین مواقعی در آشپزخانه بود کاترین مخصوصاً به جای بسیار حساس و جالب داستان کتاب که می‌رسید آن را ناتمام می‌گذاشت و کتاب را به کناری می‌نهاد. وی این عمل را چندین بار تکرار کرد تا شاید در پسرک شوق و ذوق نهفته را بیدار کند ولی هیرتن چون قاطر چموشی لجباز و یکدنده بود و به جای اینکه بر سر شوق آید و از فرصتی که برای آشتی با کاترین پیش آمده بود استفاده کند با جوزف کنار بخاری می‌نشست و بیپ می‌کشید. آندو بی‌تفاوت به آددهای بی‌اراده و خودکار نبودند. جوزف خونبختانه گوشش کمی سنگین شده بود و صحبت‌های کاترین را که به نظرش بیهوده و مزخرف می‌آمد نمی‌شنید. هیرتن نیز بسیار می‌کوشید تا خود را نسبت به کاترین و تشبئاتش بی‌اعتنا نشان دهد.

روزهائی که موقع غروب هوا خوش و خوب بود هیرتن به دنبال

بعداً هم مرتباً می‌خواست! راستی چقدر روح و فکر او باید بدون هیجان و محدود باشد! هیرتن، آیا هیچوقت تو خواب می‌بینی؟ اگر خواب می‌بینی خوابت درباره چه موضوعیست؟ اما تو که حتی نمی‌توانی با من حرف بزنی!»

کاترین پس از این سخنان سرزنش‌بار باز متوجه هیرتن شد ولی او نه دهانش را باز کرد تا سخنی بگوید و نه سرش را بالا کرد تا گوینده آن سخنان را ببیند.

کاترین بار دیگر گفت: «شاید هم اکنون وی به عالم رؤیا فرو رفته است! او یکدفعه شانه‌هایش را در هم کشید. درست مثل سگمان که بعضی وقتها اینطور می‌کند. الی، از او پرس درجه حالیت.»

در جوابش گفتم: «آقای هیرتن از ارباب درخواست خواهد کرد یکبار دیگر ترا به طبقه بالا بفرستند مگر اینکه دست از این رفتار بی‌ادبانه برداری.» من متوجه شدم که هیرتن نه تنها شانه‌هایش را آنطور که کاترین تصور می‌کرد تکان نداده بود بلکه مشت‌هایش را گره کرده بود و چنان به نظر می‌رسید که می‌خواهد آنها را بکار برد.

یک روز دیگر کاترین به من گفت: «می‌دانم چرا موقعی که در آشپزخانه هستم هیرتن با من صحبت نمی‌کند. می‌ترسد به او بخندم. الی، راستی نظر تو در این باره چیست؟ او یکبار شروع به درس خواندن کرد ولی چون من مسخره‌اش کردم کتابهایش را سوزانید و دست از مطالعه برداشت. راستی کار احمقانه‌ای نکرد؟»

گفتم: «آیا تو در این میان تقصیری نداشتی؟ جواب بده!»  
«شاید تقصیر من هم بود ولی اصلاً تصور نمی‌کردم او اینقدر احمق و زودرنج باشد. هیرتن، اگر همین الان یک کتاب به تو بدهم آن را می‌پذیری؟ بیا، این یک کتاب خوب!»

پس از آن کاترین کتابی را که در دست داشت و مشغول خواندنش بود روی دست هیرتن گذاشت ولی هیرتن با خشم و عصبانیت کتاب را بسوی پرتاب کرد و گفت که اگر دست از سرش برندارد گردن وی را خرد خواهد کرد.

گردش و شکار خود می‌رفت و کاترین خمیازه می‌کشید و ناله سر می‌داد و مرا مجبور می‌کرد با او صحبت کنم تا سرگرم شود و بمحض اینکه می‌خواستم به صحبت آغاز کنم از جای بر می‌خاست و به حیاط و از آنجا به باغ می‌گریخت و دست آخر نیز گریه سر می‌داد و از زندگی اظهار ملالت و خستگی می‌کرد. پیوسته شکایت داشت از اینکه زندگیش بی‌حاصل و خسته‌کننده شده است.

آقای هیت کلیف که روز بروز از دیدار و مصاحبت اهل خانه بیزارتر می‌شد تقریباً هیرتن را از عمارت طرد کرده بود و بدو اجازه نشستن در اتاق پذیرائی نمی‌داد. در اوائل ماه مارس اتفاقی افتاد که پسرک مجبور شد چند روز پی در پی در آشپزخانه بماند. یک روز که روی تپه‌ها به شکار رفته بود تفنگش ترکید و تکه آهنی بازویش را بشدت مجروح کرد و قبل از اینکه بتواند خود را به خانه برساند از بازویش خون زیادی رفت. نتیجه این شد که مجبور به استراحت و آرام گرفتن در کنار بخاری آشپزخانه گردید تا زمانی که حالش بهتر شود و بتواند از بستر برخیزد. این پیشامد برای کاترین بسیار مناسب بود زیرا می‌توانست هیرتن را در خانه نگاهدارد. وی از ماندن در اتاق بیش از پیش اظهار بیزار می‌کرد و پیوسته مرا وادار می‌ساخت به هوای انجام کاری به آشپزخانه بروم تا خودش نیز بتواند دنبالم بیاید.

روز عید پاک بود که جوزف چند رأس گاو به بازار دهکده برد. بعد از ظهر در آشپزخانه مشغول شستن لباس بودم. هیرتن به عادت معهود عبوس و ترشرو در صندلی کنار بخاری نشسته بود. کاترین نیز برای اینکه خود را سرگرم کند روی شیشه‌های پنجره نقش و نگار می‌کشید و هر چند لحظه آوازی سر می‌داد، با خودش صحبت می‌کرد و یا اینکه نگاههایی حاکی از افسردگی و بیصبری بجانب پسردائیش می‌انداخت، ولی پسردائی بدون آنکه بدان نگاهها توجهی کند همانطور پیش را دود می‌کرد و خیره به آتش بخاری می‌نگریست.

پس از چند لحظه کاترین از جا برخاست و بطرف بخاری رفت. من به عمل وی توجهی نکردم ولی یکدفعه شنیدم که با هیرتن به صحبت

پرداخت و گفت:

«هیرتن، من فهمیده‌ام که دلم می‌خواهد و خوشحالم که تو پسردائی من باشی. حالا دست از این خشونت و بی‌لطفی بردار.»  
هیرتن جوابی نداد.

کاترین بار دیگر گفت: «هیرتن، هیرتن، آیا می‌شنوی چه می‌گویم؟»  
هیرتن با خشونتی بیش از حد غرشی کرد و گفت: «برو گم شو!»  
آنگاه کاترین گفت: «بگذار آن پیپ را از دهانت در بیاورم.»  
و در همان حال آهسته و محتاطانه دستش را جلو برد و پیپ را از دهان وی بیرون کشید.

قبل از آنکه هیرتن بتواند از این کار ممانعت کند پیپ شکسته بود و در درون آتش شعله می‌کشید. وی فحشی نثار کاترین کرد و پیپ دیگری در دست گرفت.

کاترین فریاد کشید و گفت: «صبر کن! تو باید به صحبت‌های من گوش کنی. وقتی دود پیپ به صورت من می‌خورد نمی‌توانم حرفم را بزنم.»

هیرتن بار دیگر از روی خشم جواب داد: «برو به جهنم و گورت را گم کن! بگذار آسوده باشم!»

کاترین مصرانه به صحبتش ادامه داد: «نه، من دست از سرت بر نمی‌دارم. نمی‌دانم چکار باید بکنم تا تو را بر سر حرف آورم. تو هم که روی دنده لیج افتاده‌ای و نمی‌خواهی به حرف‌های من گوش بدهی. وقتی من تو را احق خطاب می‌کنم هیچگونه قصد و غرضی ندارم و منظورم تحقیر تو نیست! هیرتن، تو باید متوجه منظور من شده باشی. تو پسردائی من هستی و من متعلق به تو هستم.»

هیرتن در جواب گفت: «من با تو هیچ کاری ندارم و از غرور بیجا و حقه‌بازی‌هایت نیز بیزارم. من حاضرم به جهنم بروم و دیگر به تو روی نیاورم. زودباش همین الان از پیش من دور شو.»

کاترین اخم‌هایش در هم رفت. از جا بلند شد و بطرف درگاه پنجره رفت. از شدت ناراحتی لب‌هایش را گاز می‌گرفت و برای اینکه جلوی

گریه خود را بگیرد آوازی زمزمه کرد.

در اینجا من پا درمیانی کردم و گفتم: «آقای هیرتن، شما باید با دخترعمه خود آشتی کنید و با وی دوست شوید. حالا که از رفتار گذشته خود متنبه شده است شما هم باید دست از قهر و کینه خود بردارید. اینکار خیلی به نفع شماست. اگر با او دوست و صاحب شوید کاملاً تغییر می‌یابید و مرد دیگری خواهید شد.»

با عصبانیت در جوابم گفتم: «مصاحب او! وقتی او از من نفرت دارد و مرا حتی برای پاک کردن کفشهایش نیز شایسته نمی‌داند؛ نه، حتی اگر مصاحبت با وی مرا تا مرتبه شاهی هم بالا ببرد بار دیگر تن به بارتحقیر و خواری نمی‌دهم و دست دوستی بطرف وی دراز نمی‌کنم.»

کاترین که بیش از این نمی‌توانست غم و اندوه خود را پنهان نگهدارد گریه‌کنان گفت: «این من نیستم که از تو نفرت دارم بلکه تو هستی که از من متنفری. همانقدر که آقای هیت کلیف از من متنفر است تو نیز از من بیزار، شاید هم بیشتر.»

هیرتن در جوابش گفت: «تو دروغگوی بدجنسی بیش نیستی! اگر اینطور است که تو می‌گوئی، پس به چه علت من دهها بار بخاطر طرفداری از تو او را عصبانی کرده و از خود رنجانده‌ام؟ آنهم موقعی که تو مرا ریشخند و تحقیر می‌کردی. حالا هم به تو می‌گویم، اگر بخواهی مرا اذیت کنی و سر ب سرم بگذاری می‌روم شکایتت را به آقای هیت کلیف می‌کنم و به او می‌گویم که تو نمی‌گذاری در آشپزخانه به حال خودم راحت بنشینم!»

کاترین اشکهایش را پاک کرد و گفت: «من بهیچوجه نمی‌دانستم تو از من طرفداری می‌کرده‌ای. در آن موقع من آنقدر آزار می‌دیدم که نمی‌توانستم باور کنم کسی هم در این دنیا دلش به حال من می‌سوزد. ولی حالا که متوجه حقیقت شدم از تو تشکر می‌کنم و خواهش دارم مرا ببخشی. راستی از دست من دیگر چه بر می‌آید و چه باید بکنم تا تو با من آشتی کنی؟»

آنگاه کاترین اندکی جلوتر رفت و دستش را بعنوان آشتی پیش

برد. رنگ رخسار هیرتن چون ابری طوفانرا سیاه و تیره شده بود. مشت‌هایش را همچنان گره کرده و نگاهش را به زمین دوخته بود و نمی‌خواست دست از سماجت عجیب خود بردارد. کاترین از روی شعور و غریزه باید حدس می‌زد که محرک هیرتن در آن سماجت و یکدندگی عجیب، بیعاطفگی وی بود نه آنکه واقعاً به آشتی کردن میلی نداشته باشد. چند لحظه به حالت تردید صبر کرد و سپس خم شد و گونه هیرتن را بوسید. دخترک شیطان که تصور می‌کرد من او را نمی‌بینم باز بطرف درگاه پنجره برگشت و آنگاه در حالی که بطور تصنعی ظاهری موقر به خود گرفته بود نشست. با نگاهی حاکی از ملامت و سرزنش وی را نگریستم و سرم را تکان دادم. رنگش سرخ شد و با لحنی آهسته گفت:

«پس خوب بود چه می‌کردم؟! او حاضر نشد با من دست بدهد و یا به صورتم نگاه کند. باید به هر تریبی شده است به او بفهمانم که از وی خوشم می‌آید و میل دارم با او آشتی کنم و دوستش باشم.»

نمی‌دانم آیا بوسه کاترین هیرتن را متوجه نیت خوب و صمیمانه وی کرد یا نه، ولسی پس از آن می‌کوشید تا صورتش دیده نشود و همانطور سرش را یائین انداخته بود و وقتی هم پس از چند دقیقه حاضر شد سرش را بالا کند خودش هم نمی‌دانست به کدام طرف بنگرد.

کاترین با دقت و ظرافت مخصوصی یک جلد کتاب زیبا را در کاغذ سفیدی بیچید و دور آن را نیز روبانی بست و روی آن نوشت: «تقدیم به آقای هیرتن ارنشا» و آنگاه از من درخواست کرد بعنوان فرستاده وی هدیه را به حضور پسر دائیش ببرم و ضمناً پیغامی هم بدین مضمون فرستاد.

«از قول من به او بگو اگر کتاب را بپذیرد بلافاصله شروع به تدریس و آموختن وی خواهیم کرد ولی در صورتی که از پذیرفتن آن امتناع ورزد به اتاق خود می‌روم و دیگر او را در سر نخواهم داد.»

هدیه کاترین را به نزد هیرتن بردم و پیغام وی را نیز ابلاغ کردم، ولی ضمناً از یکدندگی وی نگران بودم و می‌ترسیدم باز حاضر به آشتی نشود. هیرتن همانطور دست‌هایش را گره کرده بود و حاضر نمی‌شد

انگشتانش را بگناید و کتاب را بگیرد، لذا کتاب را روی زانوانش گذاشتم. ولی هیرتن آن را مثل بار اول بر زمین پرتاب نکرد. من باز به سر کار خود برگشتم. کاترین دستها و سرش را روی میز نهاده بود و انتظار نتیجه را می‌کشید. پس از چند لحظه صدای خش و خش باز شدن کاغذ روی کتاب به گوشم رسید و آنگاه کاترین بی‌درنگ از جای برخاست و پهلوی پسر داییش نشست. هیرتن می‌لرزید و صورتش برافروخته بود. دیگر از آن خشونت و یکدندگی ناراحت‌کننده اثری بر جای نمانده بود. تا چند دقیقه رویش نمی‌شد دهان بگشاید و در جواب نگاههای استفسارآمیز و زمزمه طلب بخشایش کاترین سخنی گوید.

«هیرتن، بگو که مرا می‌بخشی، خواهش می‌کنم بگو! تو با ادای این کلمه مرا بسیار شادمان خواهی ساخت.»

هیرتن در جواب چیزی گفت ولی درست مفهوم نبود.

کاترین بار دیگر پرسید: «پس حاضر هستی با من آشتی کنی و دوستم باشی؟»

«نه، تو از دوستی و مصاحبت با من شرمنده خواهی شد. هر قدر من بیشتر بشناسی میزان شرمندگی تو بیشتر خواهد شد. من نمی‌توانم با تو دوست باشم.»

کاترین تبسمی بسیار شیرین بر لب آورد و خودش را بدو نزدیکتر ساخت و آنگاه گفت: «که اینطور! پس تو با من دوست نخواهی شد؟» از آن پس من نتوانستم درست صحبت‌های آندو را بشنوم ولی پس از چند لحظه که بار دیگر بسویشان نگرستم متوجه شدم که دو چهره درخشان از برق شادی و نشاط روی صفحه کتاب خم گشته است و آنگاه مطمئن شدم که بیمان دوستی بین آندو منعقد شده است و دشمنان دیرین با یکدیگر آشتی کرده‌اند.

کتاب مورد مطالعه آندو سراسر دارای تصاویر زیبا و جالب توجه بود و گوشه گرم و نرم آشپزخانه نیز آندو را چنان سرگرم و مشغول ساخته بود که تا بازگشت جوزف به خانه از جای خود تکان نخوردند. پیرمرد از دیدن آن منظره دهانش از تعجب باز مانده بود و نمی‌توانست

باور کند که کاترین در کنار هیرتن روی يك نیمکت نشسته و دست روی شانه‌اش نهاده است. آنچه وی را بیشتر مهیوت می‌ساخت آن بود که می‌دید هیرتن نیز از نشستن در جوار کاترین هیچ‌گونه احساس ناراحتی و اترجاری نمی‌کند. آن شب بقدری از مشاهده آندو در آن حالت به حیرت دچار شده بود که حتی نتوانست اظهار نظری بکند. هیجان و ناراحتی وی فقط از آههایی که از دل برمی‌کشید معلوم می‌شد. پشت میز نشست و کتاب انجیلش را روی آن نهاد و سپس تعدادی اسکناس تا خورده و کثیف که نتیجه معامله وی در بازار آن روز بود از کیف خود بیرون آورد. سپس هیرتن را صدا زد و گفت: «بیا اینا رو پیش ارباب ببر و خودت هم همونجا بمون. منم الان به اتاق خودم میرم. این سوراخی برای من و تو مناسب نیست. باید فکر جای دیگه‌ای رو بکنیم.»

من نیز به کاترین گفتم: «کاترین، بیا ما هم برویم. من اطوکنی خود را تمام کرده‌ام. حضری برویم؟»

کاترین با بیمیلی از جای برخاست و گفت: «هنوز ساعت هشت نشده! هیرتن، من این کتاب را روی سر بخاری می‌گذارم. فردا هم چند کتاب تازه خواهم آورد.»

جوزف گفت: «هر کتابی اینجا بزاری من می‌برم توی اتاق بالا و اونوقت اگه میتونی دوباره اونو بگیر بیار. حالا خودت میدونی دیگه!» کاترین نیز وی را تهدید کرد که اگر چنان کاری بکند کتابهای خودش در خطر خواهد افتاد و پس از آنکه تبسمی به روی هیرتن کرد زمزمه کنان و آواز خوانان از آشپزخانه بیرون رفت. هیچگاه وی را آنچنان تاد و با نشاط ندیده بودم مگر همان روزهایی که برای اولین بار به ملاقات لیتتون می‌آمد.

دوستی و صمیمیتی که بدین ترتیب بین کاترین و هیرتن آغاز شده بود سرعت بیشتر و مستحکمتر شد و البته گاهگاهی نیز برخوردهای مختصری موجب می‌گردید رشته مودت برای مدت کوتاهی پاره شود ولی هر بار محکمتر از بار پیش گره می‌خورد و آندو به یکدیگر



تزدیکتر می‌شدند. هیرتن آنقدر مؤدب و فهمیده نبود که پاس خاطر کاترین را نگه‌دارد و کاترین نیز فیلسوف نبود و صبر ایوب نداشت ولی هر دو به یک هدف متوجه بودند: یکی می‌خواست دوست بدارد و احترام کند و دیگری مایل بود مورد محبت و احترام قرار گیرد و بدینسان هر دو موفق شدند لحظه به لحظه به هدف مشترك خود نزدیکتر شوند. آری آقای لاکوود، بدست آوردن قلب کاترین خیلی آسان بود ولی اکنون من خوشحالم که شما در این مورد کوششی نکردید. بزرگترین آرزوی من آنست که آندو با هم ازدواج کنند. آن روز که ببینم آندو دست در دست یکدیگر داده‌اند و از کلیسا خارج می‌شوند به زندگی و خوشبختی هیچکس حسرت نخواهم خورد زیرا در آنصورت در تمام انگلستان هیچ زنی را خوشبخت‌تر از خود نخواهم شناخت!

## ۳۳

فردای زوز عید پاک، هیرتن چون هنوز حالش کاملاً خوب نشده بود و نمی‌توانست به کارهای معمولی روزانه خود بپردازد در منزل ماند. من خیلی زود متوجه شدم که بیش از آن نخواهم توانست کاترین را نزد خود نگه دارم. صبح قبل از من از اتاق خارج شد و به باغ رفت. هیرتن نیز در آن موقع در باغ بود و به باغچه‌ها رسیدگی می‌کرد. ساعتی بعد که رفتم آنها را برای خوردن صبحانه خبر کنم، متوجه شدم کاترین سردائیش را وادار کرده است تکه بزرگی از باغچه را از بوته‌های خارتوت کاملاً پاک و هموار کند، و وقتی به نزدیکشان رسیدم دریافتم که با یکدیگر مشغول صحبت درباره آوردن بوته‌های گل و گیاه از گرینچ هستند.

من از تاراجی که به دست آندو در مدت آن نیم ساعت در باغچه صورت گرفته بود به وحشت افتادم. آن بوته‌های خارتوت و درختان انگور مجاور آن بسیار مورد علاقه و توجه جوزف بود و کاترین نیز

میلش کشیده بود درست در وسط آنها باغچه گل ترتیب دهد. به آنها گفتم: «این چه کاری بود کردید؟ جوزف همه را به ارباب نشان خواهد داد و آنوقت برای این عمل خود چه عذر و بهانه‌ای خواهید آورد؟ حتماً سر این موضوع جار و جنجالی براه خواهد افتاد. باور ندارید؟ خیلی خوب، صبر کنید تا ببینید چه پیش خواهد آمد! آقای هیرتن، گمان می‌کنم دیوانه شده‌اید. راستی چرا حرف او را گوش دادید و چنین کاری کردید؟!»

هیرتن که از عمل خود ناراحت و متحیر نده بود جواب داد: «من فراموش کرده بودم آن بوته‌ها به جوزف تعلق دارد اما خودم به او خواهم گفتم که من چنین کاری کرده‌ام.»

ما معمولاً غذایمان را با حضور آقای هیت کلیف می‌خوردیم و من مأمور تهیه چای و حاضر کردن نان و سایر چیزها بودم لذا حضورم در سر میز لازم بود. کاترین معمولاً هنگام صرف صبحانه پهلوی من می‌نشست، ولی آن روز صبح از هیرتن دور نمی‌شد و من متوجه شدم که وی نمی‌تواند در نشان دادن میزان دوستی و علاقه خود به هیرتن جانب احتیاط را نگه دارد؛ لذا وقتی وارد اتاق می‌شد آهسته به او گفتم: «مواظب باش سر میز زیاد با پسر دائیت صحبت نکنی و بیش از حد معمول با او گرم‌نگیری. آقای هیت کلیف مسلماً از این موضوع خوشی نخواهد آمد و هر دوی شما را تنبیه خواهد کرد.»

«بسیار خوب، مواظب خواهم بود.»

هیرتن جرأت نمی‌کرد سر میز صبحانه با وی حرفی بزند و حتی سرش را بالا کند و بطرف وی بنگرد، ولی کاترین مخفیانه و آهسته آنقدر سرسرس گذاشت که وی چند دفعه نزدیک بود عنان اختیار از دست بدهد و با صدای بلند بخندد. با نگاه اخم‌آلودی کاترین را نگرستم و او متوجه آقای هیت کلیف شد. از وجنات آقای هیت کلیف چنین خوانده می‌شد که حواسش کاملاً در جای دیگر است و به اطرافیان خود توجهی ندارد. کاترین لحظه‌ای قیافه جدی به خود گرفت و با دقت مخصوص به نگرستن او پرداخت. پس از چند لحظه دوباره رویش را برگرداند

و سر بسر هیرتن گذاشت تا جائی که پسرک نتوانست خودداری کند و خنده خفیفی کرد. آقای هیت کلیف ناگهان توجهش بسوی او جلب شد، سپس قیافه‌های ما را یکی یکی برانداز کرد. کاترین با همان نگاههای معمولی خود که حاکی از عصبانیت و بی‌پروائیش در برابر آقای هیت کلیف بود وی را نگریست.

فریاد خشم آلود آقای هیت کلیف بلند شد: «خوبست که دم دست من نیستی. به چه جرأتی اینطور گستاخانه و بی‌شرمانه با آن چشمان دریده به من نگاه می‌کنی؟ سرت را پائین بینداز! کاری نکن که بار دیگر متوجه وجود نحست بشوم. فکر می‌کردم دیگر هیچگاه جرأت خندیدن نخواهی داشت.»

هیرتن با لحنی آهسته گفت: «من بودم که خندیدم.»  
آقای هیت کلیف پرسید: «چه گفتی؟»

هیرتن سرش را پائین انداخت و متوجه بشقابش شد و از تکرار اعترافش خودداری کرد. آقای هیت کلیف چند لحظه بدو نگریست و سپس ساکت و آرام به صرف صبحانه‌اش ادامه داد و دوباره حواش متوجه افکار خودش گردید. صرف صبحانه تقریباً تمام شده بود و کاترین و هیرتن نیز از لحاظ رعایت احتیاط کمی از هم دورتر نشسته بودند و من فکر می‌کردم آن روز در دسر تازه‌ای پیش نخواهد آمد، ولی در همان لحظه جوزف در آستانه در نمودار شد و از لبهای لرزان و چشمان برافروخته‌اش معلوم می‌شد که موضوع دست‌اندازی به بوته‌های عزیزش را کشف کرده است. او حتماً کاترین و هیرتن را در آن قسمت دیده و متوجه مطلب شده بود. در حالیکه چانه‌اش مثل گاوی که مشغول نشخوار باشد تکان می‌خورد با وضعی که سخنانش مفهوم نمی‌شد گفت: «ارباب، حقوق منو بدین، من باید از اینجا برم! من خیال داشتم جائی که شصت سال خدمت کرده‌ام آنقدر بمونم که بمیرم. حالا دیگه بیش از این نمیتونم طاقت بیارم. اول که آشپزخانه را از دست من گرفتن و گفتن خودشون میخوان اونجا باشن برای من خیلی مشکل بود به این کار رضایت بدم اما بالاخره راضی شدم. حالا دیگه این دختره

میخواد باغچه رو هم از من بگیره. ارباب، باور کنین اینکارو دیگه نمیتونم تحمل کنم. من آخر عمری حوصله این برو بچه‌ها و اذیتهاشون رو ندارم.»

آقای هیت کلیف با عصبانیت صحبت او را قطع کرد و گفت: «احمق، چرا اینقدر پرحرفی می‌کنی. زودتر بگو بینم چه چیز موجب ناراحتی توشده است؟ من به دعوی بین تو و نلی دخالت نمی‌کنم. او اگر تو را در جازغالی هم بیندازد به من ربطی ندارد.»

جوزف در جواب گفت: «موضوع نلی نیست. او تقصیری ندارد. با اینکه اونم آدم بدجنسیه اما برای خاطر اون من هیچوقت حاضر نمیشم از اینجا برم. تمام تقصیرها گردن اون دختره بدجنسه که هیرتن رو هم از راه بدر برده. این پسره نمک‌شناس تمام خدمتهایی که برایش کردم فراموش کرده و باغچه منو که با اون همه خون دل درست کرده بودم خراب کرده و بوته‌ها رو از جاش درآورده.» در اینجا جوزف به ناله و زاری افتاد.

آقای هیت کلیف پرسید: «آیا این پیرمرد دیوانه شده است؟ هیرتن، آیا او از دست تو شکایت دارد؟»

هیرتن در جواب گفت: «من یکی دو تا از بوته‌های خارتوت او را از جا در آورده‌ام، ولی آنها را دوباره سر جایشان می‌کارم.»  
آقای هیت کلیف دوباره پرسید: «چرا آن بوته‌ها را از جایشان در آوردی؟»

در این موقع کاترین بادرمیانی کرد و گفت: «ما می‌خواستیم به جای آن بوته‌ها گل بکاریم. تمام تقصیرها متوجه من است زیرا من هیرتن را وادار کردم آن بوته‌ها را بکنم.»

آقای هیت کلیف که از شنیدن این سخنان بسیار متعجب شده بود با عصبانیت پرسید: «چه کسی به تو اجازه داد چنین غلطی بکنی؟» و آنگاه رو به هیرتن کرد و از او پرسید: «وکی به تو دستور داد پی‌حرف او بروی؟»

هیرتن خاموش ماند، ولی دختر عمه‌اش در جواب گفت: «حالا که

املاك مرا تصاحب کرده‌اید چرا از اینکه می‌خواهم چند وجب زمین را گلکاری کنم اینطور عصبانی می‌شوید؟!»  
 هیت کلیف گفت: «املاك تو؟ دختر جسور و پررو! توهیپچوقت املاکی نداشته‌ای.»

کاترین که با عصبانیت تکه نانی را گاز می‌زد و خیره به چشمان هیت کلیف می‌نگریست در دنباله صحبتش گفت: «بلی، علاوه بر املاك پولهایم را نیز تصاحب کرده‌اید؟»  
 هیت کلیف فریاد کشید: «خفه‌شو! زود بساش گم‌شو از اینجا برو بیرون!»

ولی کاترین با گستاخی و بی‌پروائی عجیبی همانطور بر جای ماند و باز چنین گفت: «و بغیر از آن، املاك و دارائی هیرتن را نیز به تصاحب خود درآورده‌اید. من و هیرتن حالا باهم دوست و متحد شده‌ایم و من تمام جریان را برای او تعریف خواهم کرد!»

هیت کلیف چند لحظه گیج و مبهوت بر جای ماند. رنگ از رخسارش پرید و سپس در حالیکه در چشمانش آثار نفرت و بیزاری شدیدی از کاترین خوانده می‌شد از جا بلند شد تا بطرف وی برود.  
 کاترین گفت: «اگر بخواهید مرا بزنید هیرتن نیز شما را خواهد زد. بنا بر این بهتر است از جایتان تکان نخورید و آرام باشید.»

هیت کلیف با غرش غضب‌آلودی گفت: «اگر هیرتن ترا از اتاق بیرون نکند، چنان می‌زنمش که نتواند از جا بلند شود. دختره بیشرم، تو جرأت پیدا کرده‌ای که او را بر ضد من تحریک کنی؟ زود برو بیرون، اگر یکبار دیگر جلوی من بیائی ترا خواهم کشت!»

هیرتن آهسته چیزی به کاترین گفت و کوشید او را وادار کند تا از اتاق بیرون برود. هیت کلیف رو به هیرتن کرد و گفت: «او را از اتاق بیرون ببر. چرا همانطور ایستاده‌ای؟» و آنگاه خودش قدمی جلو نهاد تا دستورش را شخصاً اجرا کند.

کاترین به او گفت: «ای مرد شریر و بدجنس، هیرتن دیگر دستورات تو را اطاعت نخواهد کرد. او بزودی متوجه حقایق می‌شود و مانند

من از تو متنفر خواهد شد.»

هیرتن با لحن سرزنش‌باری به کاترین گفت: «هیس، ساکت باش! من حاضر نیستم تو با او اینطور صحبت کنی، جلوی زبانت را بگیر.»  
 کاترین گفت: «ولی تو خواهی گذاشت او مرا بزند.»

هیرتن بار دیگر با اصرار گفت: «پس بیا برویم.»  
 ولی دیگر دیر شده بود. زیرا هیت کلیف چنگ انداخت و موهای کاترین را گرفت و آنگاه رو به هیرتن کرد و گفت: «حالا تو برو بیرون.» سپس دوباره رو به کاترین کرد و گفت: «دختره هرزه و پررو! این بار دیگر بیش از حد مرا عصبانی و ناراحت کرده‌ای. حالا کاری می‌کنم که برای همیشه از رفتارت پشیمان شوی!»

هیرتن می‌کوشید کاترین را از دست هیت کلیف نجات دهد و با التماس و خواهش از او درخواست می‌کرد این بار از تقصیر کاترین صرف‌نظر کند. چشمان سیاه هیت کلیف برقی زد و چنان بنظر می‌رسید که می‌خواهد دخترک را قطعه قطعه کند. من هم چنان مضطرب و دستپاچه شده بودم که از جایم برخاستم تا به کمک کاترین بشنایم ولی در همان موقع هیت کلیف موهای کاترین را رها کرد و بازوی وی را گرفت و با دقت مخصوصی به صورتش خیره‌سند. آنگاه دستش را جلو چشمان کاترین گرفت و لحظه‌ای سر خویش را برگرداند تا خون‌سردی و آرامش خود را باز یابد. سپس بار دیگر رو به کاترین کرد و با لحنی که معلوم بود می‌کوشد حتی المقدور آرام باشد گفت: «تو باید مواظب ناتی هیچگاه کاری نکنی که خشم و غضب مرا برانگیزی وگرنه یک روز ممکن است حقیقتاً ترا بکشم! حالا بهمراه الن دین برو و هر حرفی هم داری با او بزن. در مورد هیرتن هم اگر ببینم یک دفعه دیگر به حرفهای تو گوش دهد او را از اینجا بیرون خواهم کرد تا برود و خودش نان در بیاورد. عشق تو وی را بیچاره و گدا خواهد ساخت. نلی، بیا او را از اتاق بیرون ببر. زود باشید همه بیرون بروید! مرا تنها بگذارید!»

من دست کاترین را گرفتم و از اتاق بیرون بردم. وی خون‌حال بود

که از چنگک هیت کلیف نجات پیدا کرده است. هیرتن نیز به دنبال ما از اتاق بیرون آمد و آقای هیت کلیف تا موقع ناهار در اتاق تنها ماند. آن روز کاترین را وادار کردم غذایش را تنها در اتاق طبقه بالا بخورد ولی موقع ناهار، وقتی آقای هیت کلیف جای او را سر میز خالی دید دستور داد بروم و او را صدا بزنم. هیت کلیف هنگام صرف ناهار با هیچیک از ما صحبت نکرد. غذای مختصری خورد و بلافاصله پس از صرف غذا نیز از منزل بیرون رفت و اطلاع داد که تا شب باز نخواهد گشت.

پس از آن کاترین و هیرتن غیبت هیت کلیف را مغتنم شمردند و کنار یکدیگر نشستند و مشغول صحبت شدند. من نیز برای انجام کارهایم به آشپزخانه رفتم. پس از چند دقیقه صدای اعتراض هیرتن نسبت به حرفهای کاترین به گوشم رسید. چون دقت کردم متوجه شدم کاترین میخواست راجع به رفتار هیت کلیف نسبت به پدر هیرتن صحبت کند ولی هیرتن حاضر نمی‌شد در آن باره چیزی بشنود. هیرتن می‌گفت حاضر نیست کوچکترین سخنی علیه هیت کلیف بشنود و در همه حال طرفدار وی و علاقه‌مند به او خواهد بود. می‌گفت ترجیح می‌دهد کاترین مثل سابق وی را تحقیر کند و خوار بشمارد ولی علیه هیت کلیف چیزی نگوید. کاترین از این بابت رنجیده‌خاطر و خشمگین شده بود ولی هیرتن برای اینکه وی را آرام و متقاعد سازد از او پرسید: «اگر من راجع به پدر تو بدگوئی کنم آیا تو خورش خواهد آمد؟ آیا تو اجازه می‌دهی من راجع به پدرت حرفهای زشت و نامربوطی بزنم؟» آنگاه کاترین متوجه شد که بین هیرتن و هیت کلیف طی سالهای متمادی رشتۀ علاقه‌ای محکم ایجاد شده است. البته این علاقه فقط از طرف هیرتن بود و او هیت کلیف را چون پدر می‌دانست. از این رو کوشش برای برانگیختن وی علیه هیت کلیف بهیچوجه منطقی و عاقلانه نبود. از آن پس رفتار کاترین در آن مورد تغییر یافت. دیگر هیچگونه شکایت یا ابراز بیزاری و تنفر از هیت کلیف از وی دیده نشد. بعداً کاترین نزد من اعتراف کرد از کوششی که برای

ایجاد کینه و عداوت بین هیرتن و هیت کلیف بخرج داده است پشیمان و متأسف است. من مطمئنم وی در آن اعتراف صادق بود و از آن پس کوشش کرد چنان واقعه‌ای تکرار نشود.

پس از آنکه آن اختلاف کوچک کاترین و هیرتن برطرف شد دوباره با یکدیگر آشتی کردند و به کارهایشان سرگرم شدند، بدین معنی که کاترین نقش معلم دلسوزی را به خود گرفت و هیرتن نیز کوشید تا شاگرد علاقه‌مند و دقیقی باشد. من هم پس از آنکه کارهایم را در آشپزخانه تمام کردم نزد آنها رفتم و در گوشه‌ای نشستم. از دیدار آندو در آن حالت چنان آرامش و رضایت خاطری در قلب خود احساس کردم که گذشت وقت فراموشم شد. می‌دانید که آنها تا اندازه‌ای در حکم فرزندان من محسوب می‌شوند زیرا هر دو را از کوچکی بزرگ کرده‌ام. کاترین که تا بدین سن رسیده است مونس و همدم دائمی‌ام محسوب می‌شود و موجب افتخار من است. هیرتن را نیز با اینکه چندین سال پیش از من جدا کرده‌اند ولی باز امیدوارم دوباره همان مهر و علاقه‌نخستین را نسبت به وی باز یابم.

ذات و سرشت پاک و نجیب هیرتن، و خون‌گرمی و هوشیاری وی خیلی زود ابرهای تیره‌جهل و حقارتی را که تا آن زمان زندگیش را فرا گرفته بود از میان برداشت. رفتار سرشار از صمیمیت و علاقه‌مندی و دلسوزی کاترین نیز موجب می‌شد که وی بیشتر به کارش دلگرمی بیابد و با کوشش و جدیت، فرصت از دست رفته را جبران کند. بتدریج که مغزش روشن‌تر می‌شد چهره‌اش نیز بیشتر می‌شکفت و روشنتر می‌گردید و در وجناش آثار هوشیاری و اصالت خانوادگی نمایان می‌شد. من نمی‌توانستم باور کنم او همان پسری است که چند ماه پیش دیده بودم، همان موقعی که برای نخستین بار کاترین را دیده و وی را برای تماشای مناظر اطراف وادرینگک هایتز برده بود.

ساعتی بعد غروب فرا رسید و هوا تاریک شد. آقای هیت کلیف نیز به خانه بازگشت. بدون خبر وارد شده و هر سه ما را در همان حال که نشسته بودیم، قبل از اینکه متوجه ورود وی شویم دیده بود. با خود

می‌اندیشیدم که از منظره کاترین و هیرتن در آن حال که پهلوی یکدیگر نشسته بودند و کتاب می‌خواندند منظره‌ای بدیعتر و جالبتر پیدا نخواهد شد و رفتار آندو در آن حالت به نظرم بسیار طبیعی و بدون کوچکترین زیانی جلوه می‌کرد، لذا با خود می‌گفتم برآستی بسیار شرم‌آور و ظالمانه خواهد بود اگر هیت کلیف بخواد آنها را سرزنش کند و ناراحتشان سازد. شعله‌های سرخ‌رنگ آتش بخاری سرهای زیبای آندورا که روی کتاب خم شده بود روشن می‌کرد و در چهره‌های آنان شوق و هیجان کودکی را جلوه‌گر می‌ساخت. با اینکه در آن موقع هیرتن بیست و سه سال و کاترین هیجده سال داشت، هر یک بسیار چیزهای تازه برای آموختن و احساس کردن داشت. هر دو چون کودکان معصوم و چشم و گوش بسته‌ای بودند و جوانان بالغ و باتجربه به نظر نمی‌رسیدند.

هر دو در یک لحظه چشمانشان را از کتاب برگرفتند و متوجه ورود آقای هیت کلیف شدند. گمان نمی‌کنم تاکنون متوجه شده باشید که تا چه اندازه چشمان آندو به یکدیگر شباهت دارد - چشمانی که از کاترین ارنشا یا کاترین محبوب هیت کلیف بدانها پیادگار رسیده است. کاترین ما جز در چشمانش شباهت دیگری با مادرش ندارد جز آنکه بیشانی بلند و بهن و پرده‌های بینی، او را تا اندازه‌ای چون مادرش متکبر و مغرور نشان می‌دهد. در مورد هیرتن، شباهت خیلی بیشتر از آنست که تصور نمود. چشمان و حالت قیافه وی کاملاً شبیه عمه‌اش است. این شباهت همیته بچشم می‌خورد، ولی در آن لحظه بسیار آشکارتر و واضح‌تر بود، زیرا نیروی فهم و شعور هیرتن از مدتی پیش فعالیت بیشتری یافته بود و آثار آن فعالیت در چهره وی نمودار شده و وی را بیش از پیش به عمه مرحومش شبیه ساخته بود. گمان می‌کنم همین شباهت موجب شد که آقای هیت کلیف خشم و ناراحتی خود را فراموش کند و از دیدن آندو در آن حالت ابراز بیزارگی و بیحوصلگی نکند. با حالتی که هیجان و برافروختگی وی را بطور عیان نمودار می‌ساخت بطرف بخاری رفت، ولی لحظه‌ای بعد

آرامش خود را باز یافت و نگاهی بطرف هیرتن افکند و آنگاه کتاب را از دست وی گرفت و لحظه‌ای چند بدان نگرست، سپس آن را بدو پس داد بدون اینکه کوچکترین سخنی بر زبان آورد. فقط با دست اشاره کرد که کاترین از اتاق بیرون برود. هیرتن نیز بی‌درنگ به دنبال کاترین از اتاق خارج شد. من هم می‌خواستم از آنجا بیرون بروم ولی آقای هیت کلیف دستور داد بمانم و پس از آنکه لحظه‌ای چند درباره آنچه دیده بود به فکر فرو رفت، سر را بلند کرد و گفت: «پایان کار خیلی مسخره از آب در آمد. اینطور نیست؟ آنهمه تلاشها و کوششهایم اینگونه عبث و بی‌نتیجه شد. کلنگ و دیلم فراهم می‌کنم تا هر دو عمارت را ویران سازم و خود را آنچنان عادت می‌دهم که بتوانم چون هر کول نیرومند باشم و آنگاه که همد چیز آماده می‌شود و در اختیارم قرار می‌گیرد درمی‌یابم که حتی میل از بین بردن یک تکه سنگ از این دو عمارت در من نمانده است! دشمنان قدیمی من مرا تسکست نداده‌اند و اکنون موقع مناسبی است که من انتقام خود را از بازماندگان آنها بگیرم. من می‌توانم این کار را بکنم و هیچکس هم نمی‌تواند مانع شود ولی فایده این کار چیست؟ زدن و خرد کردن آنها برای من اشکالی ندارد ولی نمی‌توانم زحمت بلند کردن دستم را نیز بر خود هموار سازم! به نظرم می‌آید در تمام این مدت کوشیده‌ام رفتاری که حاکی از بزرگواری و استغنائی طبعم باشد نشان دهم در صورتی که اصلاً چنین نیست. من دیگر نمی‌توانم لذتی را که ممکنست از خرد کردن و نابودی آنها نصیبم شود درک کنم و آنقدر هم زیون و درمانده شده‌ام که دیگر حاضر نیستم چیزی را نابود کنم فقط بخاطر آنکه آن چیز نابود شده باشد.

«نلی، حس می‌کنم در وجودم تغییرات و دگرگونیهای رخ خواهد داد. هم اکنون سایه این تغییرات را که نزدیک می‌شود حس می‌کنم. آنقدر به زندگی روزانه خود بی‌علاقه شده‌ام که گاه بگناه خوردن و نوشیدن را نیز فراموش می‌کنم. آن دو نفر که هم اکنون از اتاق بیرون رفتند تنها موجوداتی هستند که توجه مرا به آنچه در اطرافم می‌گذرد

جلب می‌کنند، ولی همین توجه نیز موجب درد و رنج و عذاب من می‌گردد.

«در باره دخترک که حرفی نخواهم زد. دلیلی هم ندارد راجع به او فکر کنم. فقط جداً آرزو می‌کنم وی بیست و نابود شود تا دیگر رویش را نبینم زیرا او در من تأثرات دیوانه‌کننده‌ای برمی‌انگیزد. ولی در مورد هیرنن وضع طور دیگر است. او مرا بنحو دیگری به هیجان می‌آورد. با وجود این، اگر بطرز عافلان‌های برای من ممدور بود نمی‌خواستم دیگر روی او را هم ببینم.» در اینجا هیت لیف کوشید تا لبخندی بزند و سپس ادامه داد: «اگر من برایت تعریف کنم که دیدار این پسر چگونه هزاران خاطره گذشته را در ذهنم مجسم می‌کند تو متوجه منظورم خواهی شد. ولی مبدا از آنچه برایت می‌گویم با کسی سخنی بگوئی. آنقدر با افکار خود مشغول و سرگرم هستم که سرانجام احساس می‌کنم میل دارم با کسی درد دل کنم و آنچه را در دلم می‌گذرد با او در میان گذارم.

«پنج دقیقه پیش که به هیرتن نگاه می‌کردم در وجود وی تجسم دوره جوانی خود را می‌دیدم و متوجه می‌شدم که او چه خاطراتی در مغزم برمی‌انگیزد. بیش از همه شباهت شگفت‌انگیزش به کاترین، بطور باورکردنی به او مربوط می‌سازد ولی باینکه ممکن است تصور کنی این ارتباط هیرتن به کاترین مهمترین مسئله‌ایست که توجه مرا بسوی وی جلب می‌کند بهیچوجه چنین نیست چون اصلاً مگر چیزی وجود دارد که در نظر من به کاترین ارتباط نداشته باشد؟ چه چیزی ممکن است محبوبم را به خاطرم نیاورد؟ هم اکنون که به در و دیوار این اتاق می‌نگرم در هر گوشه نقش رخ او را می‌بینم، حتی هر تکه سنگ این اتاق نشانی از وی دارد! هر درختی، هر چه روز و سب گرد خود می‌بینم مرا به یاد محبوبم می‌اندازد و قیافه زیبای او را در نظرم مجسم می‌سازد. به هر جا می‌نگرم، در همه قیافه‌ها و اشیاء او را می‌یابم. تمام دنیا برایم از یک نکته حکایت می‌کند، یک روز محبوب من زنده بوده است و اکنون وی را از دست داده‌ام. منظره و قیافه هیرتن در

چند دقیقه پیش تجسمی از عشق جاودان و فراموش‌نشدنی من بود. از کوششهای فراوانی که برای حفظ حقوق خود بکار بردم، از حقارتها که تحمل کردم و محرومیتها که کشیدم، از غرور و افتخار، از خوشبختی و از ناکامی من حکایتها می‌کرد.

«ولی تکرار این افکار و خاطرات دیوانگی است. فقط تو را متوجه خواهد ساخت که چرا باینکه از تنها ماندن بیزارم، از حضور او نیز بهره‌ای نمی‌برم، زیرا رنج و عذاب دائمی مرا فروتنتر می‌سازد. بخاطر همین است که دیگر اهمیتی نمی‌دهم وی به همراه دختر عمده‌اش کجا می‌رود و چه می‌کند. از این پس دیگر به آنها توجه و اعتنائی نخواهم داشت.»

آقای هیت کلیف ظاهر حالش خوب بود و به نظر من هیچگونه خطری جانش را تهدید نمی‌کرد زیرا قوی و سالم به نظر می‌رسید. احتمال از دست دادن مشاعر و دیوانه شدن نیز در مورد وی بعید به نظر می‌رسید زیرا وی از کودکی بیشتر به جنبه تاریک و تیره قضایا توجه می‌کرد و تصورات عجیب در مغز خود می‌پروراند. شاید وی در مورد محبوب از دست رفته‌اش گرفتار یک نوع جنون و دیوانگی شده بود ولی در سایر موارد و قضایا ذهنش کاملاً روشن بود. در آن لحظه، من از طرز صحبت و مشاهده و جنات و قیافه غیرعادی‌اش اندکسی متوحش شدم و پرسیدم: «آقای هیت کلیف، مقصودتان از تغییرات چیست؟»

گفت: «تا موقعی که آن تغییرات عارض شود درباره آنها چیزی نمی‌دانم. اکنون فقط بطور مبهمی حس می‌کنم چنین تغییراتی بزودی فرا خواهد رسید.»

«هیچ نوع احساس کسالت و بیماری نمی‌کنید؟»

«نه نلی، از این بابت خیالم راحت است.»

«نکند از مرگ وحشت و هراسی در دلتان راه یافته باشد؟»

«وحشت و هراس؟ نه از مرگ هراسی دارم و نه می‌توانم پیش‌بینی وقوع آن را بکنم. حتی نمی‌توانم امید مردن را داشته باشم. چرا باید

از مرگ هراس داشته باشم؟ با این بدن قوی و سالم و طریق معتدلی که در زندگی پیش گرفته‌ام و هیچگونه اعتیاد خطرناکی هم ندارم مطمئن هستم آنقدر زنده خواهم ماند تا یک دانه موی سیاه هم در سرم پیدا نشود. با وجود این می‌دانم که نمی‌توانم با این وضع به زندگی خود ادامه دهم! من آنقدر از خودم غافل می‌توم که بعضی اوقات باید به خودم یادآور شوم که تنفس کنم. حتی باید قلبم را وادارم تا از تپش نایستد! باجبار کوچکترین حرکتی را انجام می‌دهم. بسختی می‌توانم کسی یا چیزی را در اطراف خود ببینم که یک اندیشه همیگی را در مغز من برنینگیزد. من اکنون تنها یک آرزو دارم و تمام وجود و حواسم خواهان آنست که بدان آرزو دست یابم. مدتهاست که چنین آرزویی داشته‌ام و آنقدر مشتاق رسیدن به آرزویم بوده‌ام که اطمینان دارم سرانجام بدان خواهم رسید. این کار هم خیلی زود صورت خواهد گرفت زیرا سراپایم در آتش این اشتیاق می‌سوزد. دیگر بیش از این تاب تحمل و شکیبائی ندارم. می‌بینم که اعترافات من موجب آسودگی و آرامش خاطر من نشده است. خدایا! این چه مبارزه طولانیست، چقدر باید رنج ببرم؟ کاش هرچه زودتر این ماجرا پایان برسد!»

آنگاه آقای هیت کیلف به قدم زدن در اتاق پرداخت در حالی که زیر لب سخنان سرزنش آمیزی به خود می‌گفت. بندریج داشتیم حرفهای جوزف را باور می‌کردم. جوزف می‌گفت که عذاب وجدان زمین را برای اربابش مبدل به جهنمی کرده است! از خود می‌برسیدم پایان این وضع غم‌انگیز به کجا خواهد انجامید. وی تا آن موقع از وضع روحی و افکار خود کمتر سخنی با من در میان نهاده بود و با اینکه از نگاهتایش نمی‌شد بی به راز درونش برد ولی آن شب دریافتم که واقعا همیشه در جنان حالتی بسر می‌برده است. ولی هیچکس نمی‌توانست از وجنات و ظاهرش بی‌ببرد که در درونش چه می‌گذرد. آقای لائوود، شما هم مطمئناً وقتی به او برخورد کردید متوجه این نکته نشدید ولی وی در چند ماه اخیر واقعا در جنان حالت روحی بسر می‌برد و روز بروز نیز تمایزش به تنها ماندن و احتراز از محاببت دیگران بیشتر می‌شد.

## ۳۴

تا چند روز پس از آن شب، آقای هیت کیلف از دیدار ما هنگام صرف ناهار و شام خودداری می‌کرد ولی هنوز راضی نمی‌شد هیرتن و کاتی را کاملاً از حضور در اتاق منع کند. وی نمی‌خواست تسلیم احساسات و عواطف خود شود و برای اینکه مجبور نگردد با آنها رفتار خشونت آمیزی داشته باشد بیشتر در اتاق خود می‌ماند و یا اغلب از خانه بیرون می‌رفت. در شبانه روز بیش از یکبار غذا نمی‌خورد و چنان به نظر می‌رسید که همان یک وعده غذا برایش کافی است.

یک شب پس از آنکه همه خوابیده بودند صدای پایش را شنیدم که از بلکان یائین رفت و سپس از در عمارت خارج شد. دیگر صدای بارگشتش را نشنیدم و صبح متوجه شدم هنوز باز نگشته است. در آن موقع ماه آوریل و اوایل بهار بود، هوا مطبوع و دلکش بود، همه جا سبز و خرم گشته و آن دو درخت کوتاه سیب نزدیک دیوار جنوبی باغ غرق در شکوفه شده بود. پس از صرف صبحانه کاترین به اصرار مرا وادار کرد بباط کارم را بردارم و در انتهای باغ روی صندلی زیر درختان صنوبر بنشینم. هیرتن را نیز که در آن موقع کاملاً حالش خوب شده بود واداشت تا شروع به ترتیب باغچه گل کند. پس از شکایت جوزف جای باغچه را بدان گوته تغییر داده بودند. در آن حال که روی صندلی نشسته بودم استنمام هوای دلکش بهاری و تماشای آسمان آبی و درختان و مناظر زیبای اطراف حال جذبه و شوقی در من ندید آورده بود. در همین موقع کاترین که برای تهیه تعدادی بوته نامجال بمظور کاشتن در حاشیه‌های باغچه تا نزدیک در باغ رفته بود سریع باز گشت و خبر داد که آقای هیت کیلف دارد می‌آید. کاترین ضمناً با قیافه درهم و نگرانی گفت: «و با من صحبت هم کرد.»

هیرتن پرسید: «به تو چه گفت؟»

کاترین جواب داد: «به من گفت هرچه زودتر از آنجا دور شوم ولی نگاهش چنان با دفعات گدشته فرق داشت که جرأت نکردم به چشمانش نگاه کنم.»

هیرتن دوباره پرسید: «مقصودت چیست؟»

«قیافه‌اش روشن و شاد بود. به نظر می‌رسید که بسیار بهیچان آمده بود و آثار شادی وحشیانه‌ای در صورتش خوانده می‌شد.»

بدون اینکه از خود تعجب و توجهی نشان دهم گفتم: «معلوم می‌شود گردشهای شبانه موجب تفریح خاطر وی می‌شود.» ولی در حقیقت تعجب و حیرتم از کاترین دست کمی نداشت و می‌خواستم هرچه زودتر آقای هیت کلیف را ببینم تا صدق اظهارات کاترین برایم معلوم شود. واقعاً دیدار آقای هیت کلیف با قیافه شاد و خندان چیزی نبود که هر روز اتفاق افتد و وضعی غیرمنتظره بود. به بهانه‌ای از جا برخاستم و به درون عمارت رفتم. آقای هیت کلیف جلو در اتاق ایستاده بود. رنگ از صورتش پریده بود و می‌لرزید. ولی در چشمانش برق شادی عجیبی می‌درخشید که با حالت قیافه‌اش در تضاد و تباین بود.

«آیا صبحانه میل دارید؟ حتماً از اینکه تمام شب را در بیرون گردش کرده‌اید خسته شده‌اید و اکنون گرسنه هستید.» میل داشتم بفهمم شب گذشته را کجا بوده است ولی در عین حال نمی‌خواستم بطور مستقیم سؤالی در این باره بکنم.

وی که حدس زده بود می‌خواهم از علت خوشحالی نامنتظرش سر در بیاورم در جواب با حالتی تحقیرآمیز گفت: «نه، گرسنه‌ام نیست.» باز برای اینکه او را به حرف در آورم بعنوان نصیحت و دلسوزی گفتم: «گمان نمی‌کنم کار خوبی باشد که آدم به جای استراحت در بستر شب را بیرون از خانه بسر برد و گردش کند. مخصوصاً در این موقع که هوا هنوز سرد و پررطوبت است چنین کاری عاقلانه نیست. می‌ترسم سرمای سختی بخورید و تب بکنید. امیدوارم ناراحتی پیدا نکرده باشید!»

«نه، حالم کاملاً خوب است و مخصوصاً خیلی هم خوشحال هستم

بشرط اینکه تو هرچه زودتر مرا تنها بگذاری. زودباش برو و با سؤالات مرا ناراحت نکن.»

دستورش را اطاعت کردم و وقتی می‌خواستم از جلوی او رد شوم متوجه شدم که مثل گریه بتندی نفس می‌کند.

با خود گفتم: «آری، باید منتظر بود که او بزودی ناخوش گردد و من دچار دردسرفوق‌العاده‌ای بشوم. نمی‌دانم دیشب چه می‌کرده است.» آن روز موقع ناهار با ما سر میز نشست و از دست خود من بشقابی پر از غذا گرفت و چنان می‌نمود که می‌خواهد تلافی غذا نخوردن شب پیش را در آورد. در همان حال نیز رو به من کرد و گفت: «من نه سرما خورده‌ام و نه تب دارم و حالا می‌خواهم با خوردن این ظرف پر از غذا که برایم کشیده‌ای به تو نسان بدهم که حالم کاملاً خوب است!» آنگاه کارد و چنگال را برداشت ولی هنوز لقمه‌ای نخورده بود که آن میل و تصمیم از بین رفت. کارد و چنگال را بار دیگر روی میز گذاشت و با حالتی نگران بطرف پنجره نگریست و سپس از جا برخاست و بیرون رفت. در تمام مدتی که ما مشغول صرف ناهار بودیم، در باغ به قدم زدن مشغول بود. آنگاه هیرتن گفت که می‌رود تا از او بپرسد چرا نمی‌خواهد غذا بخورد. فکر می‌کرد شاید حرکتی از ما سر زده و موجب رنجش خاطر وی شده است.

وقتی هیرتن به اتاق باز گشت کاترین با عجله از وی پرسید: «می‌آید یا نه؟»

در جواب گفت: «نه! ولی از دست ما عصبانی نشده است، بر عکس معلوم می‌شود که واقعاً حالش خیلی خوب و بشاش است. اما وقتی دو - مرتبه با او صحبت کردم حوصله‌اش سر رفت و به من دستور داد هرچه زودتر برگردم و نزد تو بیایم. او تعجب می‌کرد من با بودن تو چرا باید خواهان مصاحبت کسی دیگر باشم.»

ظرف ناهار او را کنار بخاری گذاشتم تا گرم بماند. پس از یکی دو ساعت، وقتی دیگر کسی در اتاق نبود وی به درون آمد ولی حالش هنوز غیرطبیعی بود. غیرطبیعی از اینجهت که آثار شادی در چشمان



نگردید. وقتی ساعت هشت شب شد با اینکه مرا صدا نکرده بود بهتر دیدم شمعدانی را با ظرف تمام برایش ببرم. وقتی وارد شدم وی را دیدم که بد کنار پنجره‌ای تکیه داده بود ولی بیرون را نگاه نمی‌کرد. در صورتش آثار غم و اندوهی دیده می‌شد. آتش بخاری خاکستر شده بود و هوای اتاق سرد و از نسیم سرد شبانگاهی آکنده بود.

از دیدن بخاری بدان حالت سرد و خاموش زیر لب اظهار ناراحتی کردم و پنجره‌ها را یکی یکی بستم تا بد پنجره‌ای رسیدم که وی به کنار آن تکیه داده بود. برای اینکه او را از آن حالت سکون بیرون آورم پرسیدم: «اجازه می‌دهید این یکی را هم ببندم.»

در آن لحظه نور شمعدان به صورت وی افتاد و آن را روشن ساخت. اوه، آقای لاژوود، باور کنید نمی‌توانم برای شما شرح دهم از دیدن قیافه وی در آن لحظه چه وحشتی به من دست داد! آن چشمان سیاه! آن لبان متنبسم و آن قیافه رنگ پریده که چون مرده به نظر می‌رسید! در آن لحظه هیچ سباهتی به آقای هیت کلیف نداشت بلکه در نظر من آدمی جنزده جلوه کرد. از شدت ترس و وحشت شمعدان بد دیوار گرفت و از دستم افتاد و اتاق در خاموشی فرو رفت.

آنگاه وی با لحن آسنا و آرام خود گفت: «آری، این یکی را هم ببند. چه ناتیگری بود از خود نشان دادی! چرا شمعدان را کج نگذاستی؟ زودباش برو شمعدان دیگری بیاور.»

من بی‌درنگ از اتاق خارج شدم و در حالیکه ترس بیجائی سراپایم را فرا گرفته بود به جوزف گفتم: «ارباب می‌خواهد يك شمعدان برایش ببری و بخاری اتاق را هم روشن کنی.» خودم دیگر جرأت نداشتم بدان اتاق باز گردم.

جوزف مقداری زغال در بیلچه بخاری ریخت و با شمعدانی بطرف اتاق آقای هیت کلیف رفت ولی چند لحظه بعد باز گشت و در حالیکه سینی نام را نیز در دست دیگرش نگه‌داشته بود گفت که آقای هیت کلیف می‌خواهد بخوابد و تا صبح میل ندارد چیزی بخورد. همان موقع صدای مای وی را شنیدم که از ملکان بالا می‌رفت ولی به جای

سیاهش خوانده می‌شد. رنگش همانطور پریده بود، لبهایش را از هم می‌گشود و دندانهایش را آشکار می‌ساخت، سراپایش می‌لرزید ولی نه آنطور که کسی از سرما یا ضعف بلرزد. آن لرزش ناشی از هیجان فوق‌العاده‌ای بود.

با خود فکر کردم از او خواهم پرسید چه اتفاقی برایش رخ داده است. اگر من نپرسم چه کسی باید پرسد؟

«آقای هیت کلیف، آیا خبر خوبی شنیده‌اید؟ شما بطور غیرعادی بهیجان آمده‌اید.»

«از کجا خبر خوبی به من برسد؟ من از گرسنگی حال غیرعادی پیدا کرده‌ام و ظاهراً چیزی برای خوردن نمانده است.»

«ناهار شما حاضر است. چرا میل نمی‌کنید؟»

با حالی ستابزده جواب داد: «حالا نمی‌خواهم. تا موقع شام هم صبر خواهم کرد. نلی، برای آخرین مرتبه از تو خواهش می‌کنم به هیرتن و کاترین بگوئی جلو نظرم بیایند... من دلم نمی‌خواهد هیچ‌کس ناراحت کند، می‌خواهم در اینجا کاملاً تنها باشم.»

«آیا این کار دلیل تازه‌ای دارد؟ به من بگوئید چرا اینطور رفتارتان عجیب و غیرعادی شده است؟ آقای هیت کلیف، دیشب کجا بودید؟ من این سؤال را فقط از روی کنجکاوی بپهوده نمی‌کنم بلکه...»

با خنده‌ای سختم را قطع کرد و گفت: «چرا، تو این سؤال را فقط از روی کنجکاوی بسیار بپهوده می‌کنی. با وجود این به تو جواب خواهم داد. دیشب من در آستانه جهنم بودم. امروز بهشت را به چشم خود می‌بینم. هم اکنون بهشت در چند قدمی من قرار دارد و می‌توانم کاملاً آن را ببینم. حالا بهتر است هرچه زودتر از اینجا بروی. اگر دست از فضولی برداری هیچ چیز که تو را بترساند نخواهی شنید و نخواهی دید.»

من از مرتب کردن بخاری و تمیز کردن میز از اتاق بیرون رفتم در حالیکه تعجب و حیرتم افزونتر شده بود.

آن روز بعد از ظهر از اتاق خارج نشد و هیچکس هم مزاحمش

اینکه به اتاقی که هر شب می‌رفت داخل شود بدان اتاقی که در آن تختخوابی شبیه اتاق کلسکه قرار دارد رفت. همانطوری که قبلاً هم گفتم آن اتاق پنجرهٔ پهنی دارد و می‌توان از آن بیرون رفت. با خود گفتم بدون شك باز می‌خواهد نیمه شب بیرون برود و گردش شبانه‌اش را آغاز کند و مخصوصاً بدان اتاق رفته است تا سوءظن ما را جلب نکند.

فکر کردم آیا روح تبه‌کاران و جادوگرانی که نیمه شب از گور بدر می‌آیند تا خون مردم را بمکند در تنش حلول کرده است؟ راجع به دیوها و شیطانهای که به صورت انسان مجسم می‌شوند چیزها خوانده بودم. سپس این فکر به خاطر رسید که خودم او را از کودکی بزرگ کرده‌ام و تا جوانی مواظب و مراقبش بوده‌ام و در واقع در سراسر زندگی با وی همراه بوده‌ام، پس چرا باید چنان افکار و تصورات بیهوده و بی‌معنی دربارهٔ وی به خاطر خطور کند. در همان حال که بتدریج خواب بر چشم غلبه می‌کرد و داشتم از خود بیخود می‌شدم باز از خودم می‌پرسیدم: «ولی اصل وی از کجا بود. موجود کوچک تیره‌رنگی که به همت مردی خیرخواه و نیک نفس از گوشهٔ خیابان و چنگال مرگ نجات یافت.» بار دیگر زندگی وی از کودکی تا آن موقع در نظرم نمودار شد و سپس این فکر به خاطر رسید که اگر بمیرد روی سنگ قبرش چه باید نوشته شود. وی که نه نام خانوادگی داشت و نه سال تولدش معلوم بود و ما مجبور بودیم به حک کردن کلمهٔ «هیت کلیف» بر سنگ قبرش قناعت کنیم. همینطور هم شد.

ما غیر از این هم کاری نتوانستیم بکنیم. اگر سری به قبرستان بزیند روی سنگ قبر وی تنها کلمهٔ هیت کلیف و تاریخ مرگش را خواهید یافت.

سپیده دمید و بار دیگر فکر و حواسم سر جا آمد. بلافاصله از جای برخاستم و به باغ رفتم تا ببینم آیا در زیر پنجره آثار جای پا دیده می‌شود. یا نه. کوچکترین اثری از جای پا دیده نمی‌شد. با خود گفتم:

«در خانه مانده است و امروز حتماً حالش خوب خواهد بود.» برطبق عادت معهود صبحانه را حاضر کردم ولی به کاترین و هیرتن گفتم قبل از اینکه آقای هیت کلیف پائین بیاید صبحانه‌شان را بخورند. زیرا وی آن روز دیرتر بیدار خواهد شد. آندو میلشان کشید صبحانه‌شان را در باغ، زیر درختان صرف کنند. برایشان میز کوچکی ترتیب دادم تا بفرات خاطر بنشینند و چایشان را بنوشند.

وقتی از آن کار فارغ شدم و به درون عمارت باز گشتم دیدم که آقای هیت کلیف پائین آمده است. با جوزف مشغول صحبت دربارۀ کاشت زمینها بود و در آن باره دستورهایی روشن و قاطعی به پیر مرد می‌داد. ولی هنگام صحبت باز همان آثار هیجان و بیقراری بطرزى نمایانتر در حرکات و قیافه‌اش دیده می‌شد. وقتی جوزف از اتاق خارج شد او سر جای معمولی خود کنار میز نشست و من فنجان بزرگ قهوه در جلویش نهادم. آنگاه فنجان را جلو کشید و دستش را روی میز تکیه داد و به دیوار مقابل خود خیره شد. متوجه شدم که روی دیوار فقط به نقطهٔ معینی می‌نگرد. آنهم با دیدگانی بیقرار و برافروخته، و در آن حالت چنان از خود بیخود شده بود که نزدیک نیم دقیقه نفسش نیز بیرون نمی‌آمد.

بشقاب نان را جلو دستش بردم و گفتم: «قبل از اینکه قهوه سرد شود آن را بنوشید و چیزی بخورید.»

متوجه من نشد ولی ضمناً تبسمی بر لبانش نقش بست. خوشتر داشتم قیافه‌ای خشنناک و عصبانی به خود بگیرد و آن تبسم غیرعادی را بر لبانش نبینم.

بار دیگر با صدای بلندتری گفتم: «آقای هیت کلیف! ارباب! ترا به خدا اینطور خیره بدان‌جا نگاه نکنید، مثل اینست که شبحی دیده باشید.»

در جواب گفت: «ترا خدا اینطور داد ترن، گاهی به اطراف خود بکن و به من بگو آیا فقط ما دو نفر در اتاق هستیم؟»  
«البتّه، فقط ما دو نفر هستیم.»

بگذارم و خودم بیرون بروم. پس از گفتن این جملات از عمارت بیرون رفت و جادهٔ باریک باغ را طی کرد و از در باغ خارج شد.

ساعتها گذشت و شب فرا رسید. در تمام آن مدت سراپای وجود مرا نگرانی خاصی فرا گرفته بود. تا دیر وقت نتوانستم قرار و آرام بگیرم و وقتی هم به بستر رفتم خواب به چشمانم نیامد. پاسی از نیمه شب گنشته باز گشت و بد جای آن که به اتاق خودش برود در اتاق طبقهٔ پایین ماند و در را به روی خود بست. کمی گوش دادم و منتظر ماندم و سرانجام لباس پوشیدم و از پلدها پائین آمدم. خیلی مشکل بود در اتاقم بمانم و از هزاران فکر و خیال ناراحت کننده در امان باشم.

از پشت در اتاق گوش دادم و متوجه شدم آقای هیت کلیف با حالی بی‌قرار و مضطرب در اتاق قدم می‌زند. هر چند لحظه یکبار صدای نالداش سکوت اتاق را درهم می‌نکست. گاهگاه بیز کلماتی برینده بریده بر زبان جاری می‌ساخت و آنچه را توانستم تشخیص دهم سام کاترین بود که به همراه کلماتی حاکی از ابراز مهر و نوازش یا شکایت و تأسف بیان می‌کرد.

طرز بیان آن کلمات طوری بود که گمان می‌رفت با کسی که نزد اوست صحبت می‌کند. خیلی آهسته و سمرده و مؤکد و بدانسان که از دل برآید سخنانی بر زبان وی جاری می‌شد. جرأت نداشتم وارد اتاق شوم ولی در ضمن مایل بودم وی را از آن حالت پریستانی و از چنگ خیالات و تصورات بیهوده بیرون بیاورم. برای اینکه توجه او را به خارج از اتاق جلب کنم شروع به هم‌زدن آتش بخاری آشپزخانه کردم. صدای جرقه‌هایی که از آتش برمی‌خاست زودتر از آنچه انتظار داشتم وی را از اتاق بیرون کشید. در را باز کرد و گفت: «نلی، بیا اینجا، صبح شده؟ بیا و آن شمعدان را هم با خود بیاور.»

«الآن ساعت چهار بعد از نصف شب است، شما شمعدان می‌خواهید که به اتاقتان بروید؟ ممکن است شمع را با این آتش روشن کنید.»  
«نه من نمی‌خواهم به اتاق خودم بروم. بیا، بخاری اتاق را روشن کن هر کار دیگری هم که لازم است انجام بده.»

ولی بدون اراده در همان لحظه به دور خود چرخیدم و نظری افکندم مثل آنکه کاملاً از سخنان خود مطمئن نبودم، آنگاه وی با دستش ظرف نان و فنجان قهوه را از روی میز به کناری زد و دستهایش را کاملاً روی میز گذاشت و با دقت بیشتری به نگاه کردن به دیوار مقابلش پرداخت.

لحظه‌ای بعد متوجه شدم که به دیوار نگاه نمی‌کند زیرا وقتی درست به قیافه‌اش نگریم به نظرم رسید به چیزی که در دو متری اوست نگاه می‌کند.

نمی‌توانستم بفهمم آن چیز چیست ولی بخوبی معلوم می‌شد که برای هیت کلیف درد و رنج شدید و در عین حال لذت و مسرتی زائدالوصف بوجود می‌آورد و من این نکته را از مشاهدهٔ وجنات وی که حالتی حاکی از رنج و درد و شوق و تیفتگی را مجسم می‌کرد در می‌یافتم. آن شیء یا موجود تصویری و خیالی در جایی ثابت نبود زیرا چشمان هیت کلیف به دنبال آن می‌گشت و یک لحظه آن را از نظر دور نمی‌داشت.

حتی در همان لحظات که جواب سؤالات مرا می‌داد چشمانش را از آن بر نمی‌گرفت. کوشش من برای اینکه وادارش کنم غذایش را بخورد بی‌ثمر بود زیرا اگر دستش را دراز می‌کرد تا تکه نان را از دستم بگیرد آن قدر حواسش متوجه نمی‌شد، یا موجود تصویری بود که فراموش می‌کرد برای چه دستش را بطرف من آورده است و قبل از اینکه نان را بگیرد انگشتانش دوباره بسته می‌شد و روی میز قرار می‌گرفت.

بناچار همانجا نشستم و با حوصله و شکیبایی کوشیدم توجه وی را از عالمی که در آن مجذوب و مسغرق گشته بود منحرف کنم و وادارش سازم غذایش را بخورد. سرانجام از اصرار من بستوه آمد و ناراحت شد و از جای برخاست و سؤال کرد چرا نمی‌گذارم خودش هر وقت میل داشته باشد غذایش را بخورد، سپس اضافه کرد که از آن پس لازم نیست من منتظر بمانم بلکه فقط کافیست خوراکیها را روی میز

«اول باید زغالها را سرخ کنم و بعد به اتاق بیاورم.» پس از این سخنان، به افروختن آتش بخاری پرداختم.

در همان حال وی به قدم زدن در آشپزخانه پرداخت و از طرز راه رفتنش بخوبی حالت بسیار پریشان و آشفته وی نمودار می‌شد. پی‌درپی آه‌های عمیق و سوزانی برمی‌آورد، لحظه‌ای بعد رو به من کرد و گفت: «وقتی صبح شد، دنبال آقای گرین خواهم فرستاد. می‌خواهم تا موقعی که حوصله و فرصت رسیدگی به کارهایم را دارم و تا هنگامی که هنوز آرامش روحی خود را از دست نداده‌ام از او سؤالاتی راجع به تکلیف اموال و املاکم بکنم و تصمیمی بگیرم. کاش می‌توانستم هرچه دارم از بین ببرم و از روی زمین محو کنم تا دیگر چیزی باقی نماند.»

میان صحبتش دویدم و گفتم: «آقای هیت کلیف، نباید چنین سخنانی بگوئید. حالا حرف وصیتنامه را نزنید. شما هنوز فرصت دارید و باید فکری برای ابراز ندامت از ظلمها و بیعدالتیهای که مرتکب شده‌اید بکنید. من هیچوقت انتظار نداشتم که بینم اعصاب شما تا این اندازه خرد و فرسوده شده باشد ولی اکنون چنین وضعی پیش آمده است و هم‌اکنون نیز تقصیر خودتان است. وضعی که در این سه روز اخیر داشته‌اید و رنج و زحمتی که بر خود هموار ساخته‌اید کوه را نیز از پای در می‌آورد. اندکی غذا بخورید و کمی استراحت کنید. به قیافه خود در آئینه نگاه کنید تا متوجه شوید چه اندازه به غذا و خواب احتیاج دارید. گونه‌هایتان گود افتاده و چشمانتان از شدت بیخوابی و خستگی چون دو کاسه خون سده است.»

در جواب گفتم: «تقصیر خودم بیست که نمی‌توانم چیزی بخورم و ساعتی استراحت کنم. به تو اطمینان می‌دهم که در این امر هیچ قصد و منظور خاصی در میان نیست. بمحض اینکه برایم امکان داشته باشد هم غذا خواهم خورد و هم استراحت خواهم کرد. حالت من نظیر کسی است که در چند قدمی ساحل سرگرم نقلا در آب باشد و تو از وی بخواهی آرام بگیرد. بگذار بایم به ساحل برسد آنگاه خودم آرام

خواهم گرفت. حالا دیگر راجع به آقای گرین صحبتی نمی‌کنم ولی این که گفتم از بیعدالتیها و ظلم و ستمهایی که روا داشته‌ام اظهار ندامت کنم باید بدانی که من مرتکب هیچگونه ظلم و بیدادی نشده‌ام تا از آن پشیمان باشم. من آدم خیلی خوشبختی هستم ولی در عین حال هنوز هم به اندازه کافی از خوشبختی بهره‌مند نشده‌ام. خوستی و سعادت روح من جسم را می‌کشد و از بین می‌برد ولی باز روحم راضی نیست زیرا آنقدر که باید سعادتمند نیست.»

از روی تعجب بانگ بر آوردم و گفتم: «سعادتمند؟ چه سعادت و خوشبختی عجیبی! اگر شما از دست من عصبانی و رنجیده‌خاطر نشوید به شما نصیحت می‌کنم تا شما را خوشبخت‌تر و سعادتمندتر بسازد.»

«آن نصیحتها چیست؟ زود باش بگو!»

«آقای هیت کلیف شما بخوبی می‌دانید از زمانی که سیزده ساله شدید تاکنون چه زندگی آمیخته با خودخواهی و لامذهبی داشته‌اید. شاید در تمام این مدت یکبار انجیل به دست نگرفته‌اید و حتی یکبار آن را باز ننموده‌اید. بدون شك مطالب کتاب مقدس را بکلی فراموش کرده‌اید ولی هنوز هم فرصتی دارید تا این گناه و غفلت را جبران کنید. آیا به نظر شما اشکالی دارد که به دنبال کیشی بفرستید؟ از هر فرقه و دسته‌ای که باشد اشکالی ندارد، فقط بیاید و اندکی برای شما صحبت کند و به شما بفهماند چه اندازه از دستورات کتاب مقدس سرپیچی کرده و تا چه حد به بیراهه رفته‌اید. کسی که برای شما ثابت کند اگر تغییری در روحیه و طرز تفکرتان بدید نیاید شایسته رفتن به بهشت نخواهید بود.»

«نلی، من علاوه بر اینکه از این نصیحت و راهنمایی تو عصبانی نیستم و رنجشی به دل نمی‌گیرم بلکه خیلی هم از تو ممنونم زیرا آن طریقی را که میل دارم به خاک سپرده شوم به خاطرم آوردی. جسد من باید هنگام شب به قبرستان برده شود. تو و هیرتن در صورتی که مایل باشید می‌توانید به دنبال جنازه‌ام بیایید. مخصوصاً یادت باشد مواظبت کنی گور کن سفارشی را که راجع به برداشتن تختۀ تابوت من و

کاترین به او کرده بودم حتماً عملی کند. اصلاً لازم نیست کیشی هنگام تدفین من حضور داشته باشد و یا هیچگونه دعائی خوانده شود. زن، بدان من تا آنجا که میسر باشد به بهشت خود رسیده‌ام و بهشتی که تو و دیگران از آن صحبت می‌کنید در نظرم کوچکترین ارزش و جلوه‌ای ندارد.»

من که از بی‌اعتنائی وی به مقدسات دچار وحشت شده بودم گفتم: «فرض کنیم شما در نگه‌داشتن روزه خود اصرار بخرج دهید و آنقدر گرسنه بمانید تا بمیرید و آنوقت آنها نگذارند جسدتان در همان جایی که مایل هستید دفن شود. آنوقت چکار خواهید کرد؟ آیا مایل هستید چنین وضعی پیش آید؟»

«نه، آنها چنین کاری نخواهند کرد. اگر فرضاً چنین کاری کردند، تو باید جسد مرا مخفیانه جابجا کنی و در همانجا که می‌خواهم به خاک بسیاری و اگر از این کار غفلت کنی به دست خود ثابت خواهی کرد که مرده‌ها پس از مرگ نیز از بین نمی‌روند و باز سراغ زنده‌ها می‌آیند!»

در این موقع صبح شده بود و آقای هیت کلیف بمحض اینکه متوجه شد اهل خانه بیدار شده‌اند به اتاق خود رفت و مرا آسوده گذارد تا نفسی براحتی برآورم. ولی بعد از ظهر همان روز، هنگامی که جوزف و هیرتن بیرون از خانه سرگرم کارهایشان بودند وی بار دیگر به آشپزخانه داخل شد و در حالی که در چشمانش حالت غریبی دیده می‌شد به من دستور داد به اتاق بروم و نزد او بنشینم. می‌خواست تنها نماند و کسی با او باشد. از دستورش سر باز زدم و صریحاً بدو گفتم که رفتار و سخنان عجیب و غریبش موجب وحشت و هراسم می‌شود و نه مایلم و نه جرأت دارم به تنهائی مصاحب وی باشم.

در حالیکه خنده تلخی بر لب داشت گفت: «گمان می‌کنم من به نظر تو دیوی خبیث و شریر می‌آیم که باید هرچه بیشتر از وی احتراز شود.» آنگاه رو به کاترین که نزد من ایستاده بود کرد و گفت: «دختر، تو چطور! می‌آئی کمی یهلوی من باشی! من تو را اذیتی

نخواهم کرد. نه، نمی‌آئی! آری، من در نظر تو از شیطان نیز ترسناکتر هستم. پس کسی دیگر نیست که از مصاحبت و همنشینی با من نهراسد! لعنت بر همه شما!»

دیگر از کسی نخواست تا با او بنشیند و تنهائش نگذارد. هنگام غروب به اتاق خودش رفت. در تمام مدت شب، و ساعتی از روز بالا آمده صدای ناله و صحبت آهسته‌ی وی به گوش ما می‌رسید.

هیرتن می‌ترسید وارد اتاقش نبود. به او دستور دادم بروم دکتر کنت را بیاورم تا از آقای هیت کلیف عیادت کند. وقتی دکتر آمد و من خواستم در اتاق آقای هیت کلیف را باز کنم تا وی به درون برود متوجه شدم که در از داخل قفل شده است. در زدم تا خودش در را باز کند. با عصبانیت جواب داد که حالش بهتر است و می‌خواهد تنها بماند و به ما دستور داد راحتش بگذاریم. دکتر ناگزیر بدون نتیجه باز گشت.

آن شب هوا بسیار مرطوب و بارانی بود. در واقع تا صبح باران می‌بارید. صبح که به باغ رفتم متوجه شدم پنجره‌ی اتاق آقای هیت کلیف باز است و تکان می‌خورد و باران نیز مستقیماً به درون اتاق می‌رود. با خود گفتم مطمئناً در اتاقش نیست زیرا در اثر آن باران سراپا خیس می‌شود. وی باید در اتاق دیگری مانده و یا از خانه بیرون رفته باشد. بیشتر از آن درنگ را جائر نشمردم و رفتم تا متوجه حقیقت موضوع بشوم.

با کلید دیگری در اتاق را باز کردم و به درون رفتم. در اتاق هیچکس نبود و دریچه‌های تختخواب بشدت به طرفین می‌خورد. با ستاب جلو رفتم تا آنها را ببندم که نگاهم به درون تختخواب افتاد و آقای هیت کلیف را دیدم که به پشت دراز کشیده است. چشمانش باز بود و با نگاهی ترس‌آور مرا می‌نگریست. لرزشی بر اندامم افتاد و آنگاه متوجه شدم بر لبانش تبسمی نقش بسته است! نمی‌توانستم فکر کنم که مرده است ولی سر و صورت و گردنش از باران خیس شده بود و شمد روی تختخواب نیز یر از آب شده بود. هیت کلیف کوچکترین تکانی

نمی‌خورد و کاملاً آرام و بیحرکت بود. يك دستش روی درگاه پنجره قرار داشت و در اثر تکانهای پی‌درپی پنجره پوست دستش مجروح شده بود ولی از آن خونی نمی‌چکید. وقتی دستم را روی دستش گذاردم تا آن را بردارم و به کنارش نهم بلافاصله متوجه شدم که وی مرده و بدنش سرد و سخت شده است.

پنجره را بستم و چفت آن را انداختم. آنگاه موهای سیاه بلند وی را از روی پیشانی‌اش بعقب زدم و کوشیدم چشمانش را نیز ببندم تا قبل از آنکه دیده کسی بر آنها بیفتد آن چشمها را که بطرز ترسناک و شبیه شخصی زنده به صورتم خیره می‌نگریست فرو بندم ولی کوشتم فایده‌ای نداشت. چشمانش بسته نمی‌شد و چنان به نظر می‌رسید که کوشش مرا به مسخره گرفته است. آثار استهزاء و نیشخند در آن لبان جدا از هم و دندانهای سفید نیز دیده می‌شد! بار دیگر ترسی بیجا سراپایم را فرا گرفت و از اتاق بیرون دویدم و جوزف را به کمک طلبیدم. جوزف تکانی خورد و صدائی برآورد ولی از آمدن به درون اتاق جداً امتناع کرد و آنگاه گفت: «شیطون از بدنش بیرون رفته است. جسدش را هر جا بندازن زیاد اهمیتی ندارد! اما راستی عجب آدم شریر و خبیثه. حتی به مرگ هم پوزخند می‌زنه.»

آنگاه پیرمرد بدجنس و ریاکار خود خنده تمسخرآمیزی سر داد و از تختخواب باین آمد. فکر کردم می‌خواهد از شدت خوشحالی جست و خیزی کند ولی وی بلافاصله روی زمین به زانو درآمد و خدا را شکر کرد که با مرگ هیت کلیف صاحب واقعی و بازمانده خانواده ارثا به حق خود رسیده است.

از دیدن آن منظره خشکم زده بود و بی اختیار یاد دوران گذشته افتادم و به یاد آوردم که در آن خانه چه اتفاقاتی رخ داده است و از این یادآوری خاطرات قلبم در هم فشرده شد. هیرتن بیچاره، کسی که بیش از همه از دست هیت کلیف رنج و عذاب کشیده بود بیش از همه از مرگ وی متأثر شد و گریه و ناله سر داد. تمام شب را کنار جنازه نشست و بتلخی گریست. دستها و صورت مرده را می‌بوسید و ناله‌های

جانسوزی از دل بر می‌آورد.

دکتر کنت مات و مبهوت مانده بود که علت مرگ آقای هیت کلیف چه بوده است. من از ترس اینکه مبادا بعداً اسباب مزاحمتی فراهم آید از افشای این نکته که وی چهار روز هیچ چیز نخورده بود خودداری کردم. از آن گذشته معلوم نبود واقعاً علت مرگ وی از غذا نخوردن بوده باشد چون مدتی بود که دچار ناراحتی و اختلال روحی شده بود و رنج می‌برد.

با اینکه سر و صدای تمام همسایگان بلند شد ما جسد او را در همانجا و بهمان ترتیبی که میل داشت دفن کردیم. هیرتن و من و گورکن و شش نفر دیگر که تابوت را حمل می‌کردند تمام هیئت مشایعین را تشکیل می‌دادیم. آن شش نفر بمحض اینکه تابوت را درون گور نهادند از آنجا رفتند ولی من و هیرتن ماندیم تا گورکن روی تابوت را بپوشاند. هیرتن که صورتش از اشک خیس شده بود در همان موقع مقداری چمن روی خاک مرطوب گور نشاند. اکنون آن قبر نیز نظیر دو قبری که پهلوی آن واقع است از چمن سبز و لطیفی پوشیده است و من امیدوارم آنکس نیز که در زیر آن خفته است نظیر خفتگان آن دو قبر دیگر آرام و آسوده به خواب ابدی فرو رفته باشد ولی اگر شما از دهاتیهای این حدود سؤال کنید به انجیل قسم خواهند خورد که او را در حالی که راه می‌رفته دیده‌اند. کسانی هم هستند که ادعا می‌کنند او را نزدیک کلیسا، در خلنگ‌زار و حتی در همین خانه دیده‌اند. حتماً خواهید گفت آنچه می‌گویند افسانه‌ای بیش نیست و از خودشان ساخته‌اند. من هم این عقیده را دارم. ولی آن پیرمردی که نزدیک بخاری آشپزخانه نشسته است، غرضم جوزف است، با لحنی جدی و مطمئن می‌گوید که پس از مرگ هیت کلیف تا امروز هر شب که هوا بارانی بوده است، وقتی از پنجره اتاقش به بیرون نگاه کرده هیت کلیف را باتفاق کاترین در باغ دیده است. همین يك ماه پیش برای خودم نیز اتفاق عجیبی افتاد. يك روز غروب به گرینج می‌رفتم، هوا تیره و تاریک بود و رعد و برق خبر از وقوع طوفان و باران شدیدی

می‌داد. هنوز از وادرینگ‌هایتر زیاد دور نشده بودم که پسر کوچکی را با اتفاق يك گوسفند و دو بره جلوی خود یافتم. پسرک بشدت گریه می‌کرد. گمان بردم بره‌ها ترسیده و رم کرده‌اند و او قادر نیست آنها را به جلو براند. از او پرسیدم: «پسر جان، چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

در همان حال که گریه می‌کرد در جواب گفت: «هیت کلیف با يك زن آن جلوتر کنار جاده ایستاده‌اند و من جرأت نمی‌کنم از آنجا رد شوم.»

هرچه نگاه کردم چیزی ندیدم و پسرک هم حاضر نبود قدمی جلو بگذارد. لذا به او گفتم از جاده پائین برو. یقیناً چیزهایی از پدر و مادرش و همسایگان منزلشان شنیده بود و در آن موقع که تنها در جاده بطرف منزل می‌رفت ترس و خیالات بر وی مسلط شده بود. با وجود این، از آن پس من نیز جرأت نمی‌کنم شب وقتی هوا تاریک می‌شود از خانه بیرون بروم یا در خانه تنها بمانم، تقصیر خودم هم نیست. هرچه می‌گویم نمی‌توانم خیالات بیهوده را از سرم بدر کنم و خیلی خوشحالم که کاترین و هیرتن می‌خواهند از اینجا به گرینچ نقل مکان کنند.

«پس آنها می‌خواهند به گرینچ بروند و همانجا بمانند.»

الن دین جواب داد: «بلی، بمحض اینکه با هم ازدواج کنند بدانجا نقل مکان خواهند کرد و ازدواج آنها نیز روز اول سال نو صورت خواهد گرفت.»

«پس چه کسی در اینجا اقامت خواهد کرد؟»

«جوزف همینجا خواهد ماند و ممکنست یکی از زارعین نیز برای اینکه تنها نباشد نزد وی منزل کند. آنها در آشپزخانه می‌مانند و بقیه اتاقها نیز متروک خواهد ماند.»

«برای اینکه ارواحی که از آنها اسم بردید بدون هیچگونه مانع و اشکالی در آنجا رفت و آمد کنند؟»

نلی سر تکان داد و گفت: «ند آقای لاکوود، من معتقدم که مردگان

در گور خود به آسودگی خفته‌اند و خوب نیست از آنها بدین سبکی یاد شود.»

در آن موقع در باغ باز شد و کاترین و هیرتن دست در دست هم از گردش باز گشتند.

همانطور که بطرف عمارت نزدیک می‌شدند و آنها را می‌پائیدم گفتم: «آن دو از هیچ چیز نمی‌هراسند. دوتائی با هم شیطان و تمام دار و دسته‌اش را نیز به گریز وامی‌دارند.»

وقتی آنها به نزدیک آستانه در ورودی عمارت رسیدند و در آنجا لحظه‌ای مکث کردند تا بار دیگر نگاهی به ماه بیفکنند، یا بعبارت صحیحتر در نور زیبای آن صورت همدیگر را تماشا کنند، من دیگر در خود یارای ایستادن نیافتم و بهتر دانستم که قبل از روبرو شدن با آندو بار دیگر از آنجا خارج شوم. لذا سرعت سکه‌ای بعنوان یادگار در کف الن دین نهادم و بدون اینکه به سرزنش و گله‌دوستانه‌ی وی بخاطر کاری که از من سر زده بود توجهی کنم، قبل از اینکه کاترین و هیرتن وارد اتاق شوند به آشپزخانه رفتم و در آنجا نیز برای اینکه جوزف گمان ناروائی به خاطرش راه نیابد و تشخیص دهد که آدم محترم و متشخصی هستم توجهش را به صدای گوستنواز سکه‌یك لیره‌ای که جلوی پایش به زمین انداختم جلب کردم و خود بلافاصله از عمارت بیرون آمدم.

وقتی به گرینچ باز می‌گشتم بین راه در خود میلی احساس کردم که سری هم به گورستان بزنم. چون بدانجا رسیدم متوجه شدم که باد و باران در طی آن چند ماه کار خودش را کرده است. بنای کلیسای محقر و گورستان به ویرانی گرائیده، بیشتر پنجره‌ها بدون شیشه بود و در چند نقطه نیز سفالها و آجرهای سقف فرو ریخته بود. بخوبی معلوم می‌شد که تا چند ماه دیگر بادهای و طوفانهای یائیزی تمام سقف را فرو خواهند ریخت.

کمی جستجو کردم و بس از چند لحظه در دامنه تپه کوچکی در يك سوی گورستان به سنگ قبر را که در کنار هم قرار داشتند یافتم.

قبری که در وسط قرار داشت خاکستری‌رنگ بود و نیمی از آن پوشیده از علفها و خارهای صحرائی. قسمت یائین سنگ قبر لیتون را نیز چمن و خزه‌هایی پوشانده بود. ولی قبر هیت کلیف هنوز عریان بود و نوشته ساده‌ای روی سنگ آن دیده می‌شد.

در هوایی لطیف و خوش همه جا در سکوت و آرامشی عمیق فرو رفته بود. ساعتی بر بالای آن گورها درنگ کردم و اهتزاز و پر و بال زدن پروانه‌ها را در میان سنبلهای کوهی و خارهای صحرائی تماشا کردم. در همان حال که به زمزمه بادی گوش می‌کردم که بملایمت ساقه علفها را تکان می‌داد با خود می‌اندیشیدم چگونه ممکنست تصور کرد این خفتگان که چنین آسوده و آرام در آرامگاه ابدی خود غنوده‌اند از خواب خوش برخیزند و بیهوده به سیر و گردش پردازند.